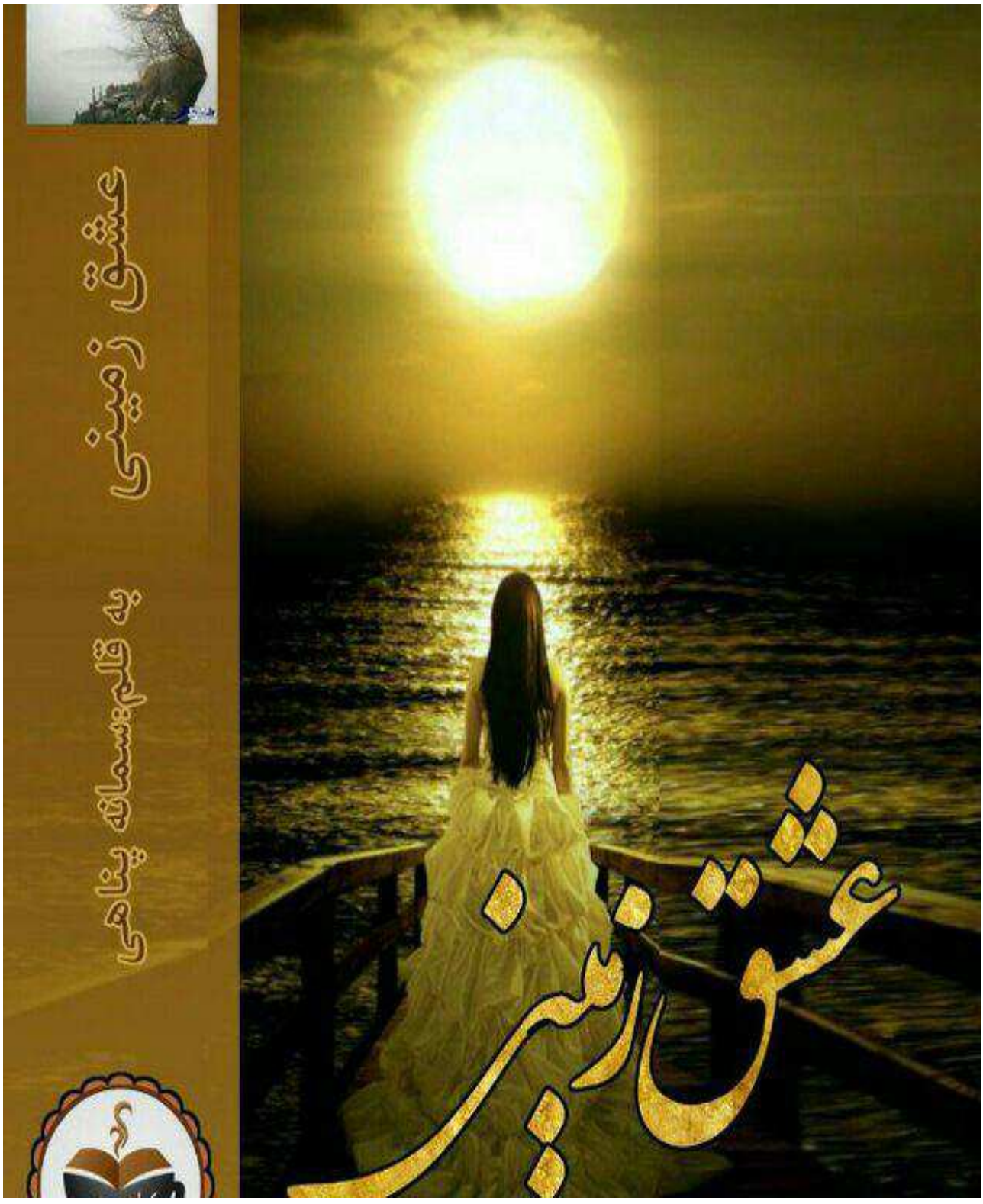

@ f e r y _ r o m a n

رمان :عشق زمینی

نوشته :سمانه پناهی


عشق زمینی
به قلم:سمانه پناهی
عشق زمینی

رمان عشق زمینی|نوشته سمانه پناهی

-هی پانا! بی خیال شو. این ماری آشغال برات نقشه داره، مطمئنم!

-امکان نداره! من کم نمیارم.

-دختر تو دست رو هر کاری بذاری توش اوستا میشی، جون مری بی خیال شو!

-مری خفه! من باید به این بفهمونم دزدی کاری نداره ولی نمیخوام انجامش بدم. فکر میکنه حالا که چهار تا ماشین

زده و دو هزار کاسب شده دیگه شده خفن شهر قصه ها!

-پانا من میترسم! این پسره مثل روح میمونه یکهو ظاهر میشه قربونش برم.

-خاک تو سرت کنن! قربونتم رفت!

-وای دلت میاد؟ با اون چشمهاش آدم رو مسخ میکنه.

-خیلی خوب تا گوشت چرخی نشدی برو کنار.

-پانا شانست چهقدر هم امشب هوا روشنه!

-اینقدر نگو پانا. میزنم لهت میکنمها.

-ببخشید اسی جون.

-انگار یادت رفته مثلا ما یک زوجیم سر خر.

-نه ولی خودمونیمها تو برای پسر بودن خیلی ضعیفی. فکر کن با این قیافه، کت و شلوار دومادی هم بپوشی!

هردو از این تشبیه مریم خندیدن.

-میشه فعلا خفه شی؟

-بله بله چشم.

-آفرین عشقم.

-ولی میگم این که سوئیچ نداره، چهجوری میخوای بازش کنی؟

-وای مری پس این چیه توی دستم؟!

-خوب لپ تاپ پوکیدهات دیگه.

-تو مثل این که هنوز من رو نشناختی!

پانا آروم چیزی رو به لب تابش وصل کرد و سر دیگهاش رو به ماشین زد.

-پانا بی خیال شو! از ترس مُردم.

-خفه!

-ببخشید اسی...

-بازم خفه! بذار ببینم چیکار میکنم.

-الان ده دقیقهست اینجا نشستیم، یکهو یکی میاد.

یک صدای تیک کوچولو اومد و در باز شد.

-بابا ایول! هور..

پانا محکم دهن مریم رو گرفت.

-هی! اگه بخوای صدا بدی، نمیتونم کارم رو تموم کنم.

-خیلی خوب. حالا میخوای چیکار کنی؟

-هیچی، میرم جلوی پاتوق ماری، یک بوق میزنم و پوزشم میزنم. این ماشین مامان رو میارم و سر جاش میذارم.

چند لیتر بنزین هم میریزم توش که صاحبش نفهمه. حلال هم باشه. تو میای؟

-من... من... چیزه...

-باشه بابا، نیا. میترسم کار بدی دستمون. ایزی لایف هم نداری آخه!

-من با موتور پشتت میام، فقط یواش بری ها.

-باش، فعلا.

-هی اسی؟

-بگو.

-کارت خیلی درسته.

-مرامت رو

-خوب، بالاخره روشن شد.

پانا آروم ماشین رو راه انداخت. داشت نزدیک پاتوق ماری میشد ولی کنترل ماشین براش یکم سخت بود.

-چه ماشین مذخرفی! همون ماشین درب و داغون خودمون خیلی بهتره.

-کسی مجبورت نکرده بود که سوار شی.

-یا خدا! این ماشین حرف هم میزنه.

-آره ورژن جدیدشه.

-شاید خیالاتی شدم. اسی دقت کن، دوباره نرو تو رویا.

-رویا رو نمیشناسم ولی تو رو خوب میشناسم. اسی آچار...

پانا به عقب نگاه کرد.

پسری روی صندلی عقب دراز کشیده بود و کت سفید رنگی روی دستهاش بود. یک کلاه هم روی صورتش بود و

خیلی ریلکس با پانا حرف میزد. پانا محکم روی ترمز زد، پسره سمت جلو پرت شد و صورتش دقیقا جلوی صورت

پانا قرار گرفت.

خودش بود؛ پسر رئیس شرکت، صاحب این ماشین کوفتی با اون چشم های جذاب و نافذش.

-یا خدا تو دیگه از کجا ظاهر شدی؟ بسم الله. بسم الله.

-هوی چه خبرته؟ با این رانندگیات هر چی چاله بود، له کردی. بعد هم من جن نیستم. خودت رو خسته نکن.

پانا هر کاری میکرد، در باز نمیشد. شیشه هم پایین نمیاومد که فرار کنه.

-خودت رو خسته نکن، قفل شده.

سامی یقه پانا رو گرفت و اون رو جلو کشید. درست مقابل صورتش؛چشمهاش چند سانت بیشتر با چشمهای پانا

فاصله نداشت. نفسهاش رو روی صورتش حس میکرد.

-ببین من کامل میشناسمت. پس سعی نکن فرار کنی، حالا ماشین رو روشن کن و برو کلانتری. سریع! تا صورتت

رو له نکردم.

بعد محکم اون رو به سمت فرمون ماشین پرت کرد. صورت پانا به فرمون ماشین خورد و گوشه لبش پاره شد.

-مرد به این ضعیفی؟! واقعا خجالت آوره. گمشو حرکت کن.

پانا خون لبش رو با پشت دست پاک کرد. توی آینه حواسش به مری دوستش بود که دورا دور با موتور میاومد. باید

میرفت یک جای خلوت و جیم میزد.

-بیخود برای خودت فکروخیال نکن.

من حواسم هست. فرار هم کنی، میگیرمت.

-فهمیدم بچه زرنگ. نمیخواد صدات رو خرج کنی.

باران شروع به باریدن کرد و هر لحظه شدیدتر میشد.

پانا به بهانه اینکه برف پاک کن رو روشن کنه؛ کلی از دکمه ها رو زد و ماشین قاطی کرد.

-هی الاغ! چیکار میکنی؟ ماشین داغون خودت نیست که باهات کنار بیادها. گند زدی به ماشین.

پانا خوب میدونست داره چیکار میکنه. چند تا دکمهی دیگه رو هم زد.

-هی! گمشو کنار بشین.

پانا رفت صندلی کنار و سامی هر کاری کرد، نتونست چندتا دکمه رو خاموش کنه.

-وای به حالت تکان بخوری! من باید از جلو یه چیزی رو درست کنم تا این گندی که زدی قطع شه.

به محض این که سامی در رو باز کرد، پانا با جفت پا رفت تو صورتش و سامی نقش زمین شد.

پانا پرید و از روی سامی رد شد و به سرعت سمت خیابون دوید. بارون شدیدتر شد و ابرها آبی به نظر میرسیدن.

قبل از اینکه سامی بخواد حرکتی بکنه، پانا پرید رو موتور و با مریم دور شدن.

پانا برگشت و نگاهی به عقب انداخت. سامی هنوز روی زمین بود و هیچ تکونی نخورده بود.

-ایول بابا! ایول! خوب در رفتی. اصلا کارت درسته.

-مری بزن کنار.

-چی؟

-گفتم بزن کنار. یالا دیگه!

مری آروم زد کنار و موتور رو نگه داشت.

-چته پانا؟

پانا پیاده شد و پشتش مری هم پیاده شد.

-پانا؟

-کوفت!

-خوب بابا، اسی؟

-باز هم کوفت! یک دقیقه اون دهن رو ببند.

-خوب چیکار میکنی؟

-پسره تکون نمیخوره .

-وای! نکنه مرده؟ بدبخت شدیم. من هزارتا آرزو داشتم. فکر کن بچههای خوشگلم یتیم شدن. آخی مامانی قربونتون

بره!

-وای از دست تو! بذار ببینم باید چه غلطی کنم.

- د همین غلط کردی که اینجوری شد. اصلا تو کار خلاف بهت نمیاد، یک قاشق بخوای اشتباهی برداری دستت رو

میبره، دیگه این که ماشینه. گند زدی پانا!

-بیا بریم اگه نطقت تموم شده.

-...

-با تو هستمها.

-خیلی خُب، اومدم.

پانا آروم سمت ماشین سامی برگشت.

-فکرش رو بکن؛ تو اصلا طالعت نحسه برای خلاف. بهت نمیاد، رفتی ماشین بدزدی زدی طرف رو کشتی.

-مری من قاطیامها. دهنت رو ببند.

-باشه بابا، داشتم میگفتم روشنت کنم. اصلا به من چه؟ من فکر بچههام باشم که یتیم شدن.

-آخه تو بچهات کجا بود؟

-نه، در آینده که ازدواج میکردم و بچه دار شدم رو میگم.

پانا کمی دور تر از ماشین ایستاد.

-مری روی موتور بشین تا من بیام، روشن باشه.

-باشه، خیالت راحت.

-پانا؟

-بله؟

-بهش دست نزنیها. مثل توی فیلمتا اثر انگشت میگیرن.

-توی این بارون؟

-پانا؟

-بله؟ بله؟

-مواظب باش، نکشتت .

-مری خفه!

پانا آروم به سمت ماشین رفت. سامی هنوز همون جا افتاده بود و بارون خیسش کرده بود. پانا تمام وجودش میلرزید،

ترس و سرما و اضطراب دلش رو چنگ میزد.

خیلی آروم دستهای لرزونش رو به سمت دست سامی برد. نبضش رو چک کرد. نفس راحتی کشید. خون از دماغش

سرازیر بود و با آب بارون رو آسفالت پخش شده بود. پانا سعی کرد اون رو بلند کنه ولی نتونست.

-مری بیا.

مری با موتور نزدیک پانا اومد.

-تموم کرده؟ بدبخت شدیم!

-زنده است. بیا روی صندلی عقب بذاریمش.

-چی؟

-گفتم پیاده شو یک کمکی بده، در رو باز کن.

-باشه بابا. چرا داد میزنی؟

مری پیاده شد و هر کاری کرد در باز نشد.

-صبر کن، ببینم میتونم بازش کنم.

چند دقیقه گشت و ریموت رو پیدا کرد.

-یا خدا! این ریموته یا کنترل تلوزیون؟

-بیا، باز شد. یالا! بیا کمک کن.

مری و پانا به سختی به سمت صندلی عقب سامی رو کشوندن.

-لامصب خورده و پس نداده. چقدر سنگینه.

-باید بلندش کنیم، تو پاهاش رو بلند کن.

-پانا برو از داخل بکشش. عمرا این غول رو بشه بلند کنی. پس چی میگن این بچه پولدارها همه هیکلشون آمپوله؟

این که همش سنگه، هیکل نیست که...

-مری؟

-باشه بابا، دقت کردی اصلا ماشین نمیاد.

-آره، خدا رو شکر! فقط حواست هست ساعت سه صبحه؟

-پانا آسمون رو نگاه کن. یا خدا چه خبره؟

پانا سامی رو روی صندلی عقب گذاشت و در رو بست. برگشت به آسمان نگاه کرد؛ به محض این که چشمهاش به

آسمان افتاد، رعد و برقی درنزدیکیشان پشت درختهای کنار خیابان زد و همه جا را آبی کرد. آسمان یک رنگ،

آبی و بنفش، درست بالای سر اون ها شده بود. باد درخت ها را با حالت دایرهای به سمت پانا تکان میداد.

-پانا چه خبره؟ بدبخت شدیم! یکیمون میخواد بمیره یا داره عذاب میاد. وای چه وحشتناک!

-تو برو مری. برو.

-ها؟! یعنی تو رو تنها بذارم؟

-گفتم برو. یالا! برو بی بیات تنهاست. من هم این رو جایی میرسونم و زود میام. د برو دیگه.

-باشه، فقط زود بیا. دلم شور میزنه.

-جاده ها لیزه، احتیاط کن.

-باشه.

به محض دور شدن مری، باد پانا را به سمت درخت ها میکشید. به حدی باد شدید بود که کلاه را از سر پانا کند و

موهای بلندش روی شانه هایش ریخت و خیس شد. کلاه رفت درست پشت درختی که رعد و برق زده بود. ناگهان

چیزی پشت درخت شعلهور شد.

پانا میخواست به سمت ماشین بره ولی باد نمیگذاشت و باید کلاهش را میپوشید. پانا محکم کاپشنش را گرفت که باد

اون رو نبره و به سمت درخت حرکت کرد. هرچه نزدیکتر میشد، نور و شعله بیشتر میشد.

پانا دقیقا جلوی درخت بود و کلاهش کنار درخت بود. خم شد کلاهش رو برداره که بارون شدیدتر شد.

صدایی مبهم ولی نزدیک گفت:

-تو خودشی. تو خودشی.

پانا سرش رو بلند کرد و یک چهرهی عجیب و باور نکردنی و کاملا شعله ور رو دید.

چهره تقریبا شبیه انسان بود ولی با آتشی که شعله میکشید کاملا قرمز بود. یک عصای بلند هم در دستش بود که

مرکز شعله از سر عصا بود.

مستقیم داشت به پانا نگاه میکرد. دستش رو به سمت موهای پانا دراز کرد ولی قبل از این که دستش به پانا بخوره

یک نور آبی همه جا را فرا گرفت و چیزی شبیه یک گردباد اون موجود شعله ور رو داخل کشید و سریع محو شد.

باران قطع شد و همه جا رو سکوت گرفت. ابر ها هم کم کم محو شدند.

پانا به خودش اومد و کلاهش را برداشت و پوشید، موهاش رو زیر کلاه مخفی کرد. به سمت ماشین راه افتاد. همه

چیز توی ذهنش تکرار میشد. مثل یک کابوس.

-پانا الان وقتش نیست. الان وقت رویا نیست. خیالاتی شدی! فقط توهم بود.

سوار ماشین شد و به سختی ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. پانا به سمت بیمارستان به راه افتاد. جلوی اولین

بیمارستان نگه داشت، دخل رفت و با برانکارد و چند پرستار به سمت ماشین اومد ولی نه ماشین بود و نه سامی.

پرستارها مشکوکانه به پانا نگاه کردند و یکیشون گفت:

-به پلیس زنگ بزنید.

همون موقع یک آمبولانس با یک مجروح تصادفی اومد و همه سمت اون رفتند و پانا جیم زد. پانا کاملا گیج شده بود.

اون ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کرده بود. توی خیابان قدم میزد، سمت محل تصادف رفت، خیلی دور نبود.

تلفنش زنگ خورد.

-بله مری؟

-کجایی؟ چیشد؟ زنده است، مگه نه؟ پلیس تو رو نگرفت؟ به هوش اومد؟

-مری دونه دونه بپرس دختر.

-خیلی خُب حالا، دونه دونه جواب بده.

-تو کجایی مری؟

-وا... من چی میگم تو چی میگی؟

-کجایی؟

-پیش بی بی.

-بی بی خوابه؟

-حالت خوبه پانا؟ اتفاقی افتاده؟

-در خونه پسره برو. ببین ماشینش یا خودش رو میبینی؟

-چی؟

-چرا داد میزنی؟ گوش من به درک! بی بی رو بیدار کردی.

-چیشده پانا؟ کجایی دارم میام.

-پسره با ماشینش در بیمارستان غیب شد.

-یا خدا!

-من میرم جایی که زدمش. برو سر و گوشی آب بده و بیا.

-باشه، سه سوت اومدم. پانا مواظب باش! ممکنه با پلیس بیاد سراغت.

-باشه.

سپیدهی صبح زده بود و هوا گرگ و میش بود. پانا سمت پیاده رو پرید و به سمت همون محل رفت. یک لحظه چیزی

خیلی سریع از کنارش رد شد. پانا به اطرافش نگاه کرد. بوی عطر خاصی اطرافش رو گرفته بود ولی هیچ کس اون

اطراف نبود. دوباره چیزی از کنارش رد شد و کلاهش به کناری پرت شد.

-اوهوی! تو کی هستی یا چی هستی؟

کلاهش رو برداشت و پوشید.

-پانا خیالاتی شدی! بی خیال، بیا برگردیم. اصلا این پسره، نحس بود.

-همیشه بلند بلند فکر میکنی؟

صدا از همه جهات میاومد. پانا همه جا رو خوب نگاه کرد ولی چیزی ندید.

-تلاش نکن، تا نخوایم ما رو نمیبینی .

پانا چند قدم برداشت و بعد شروع به دویدن کرد ولی محکم به چیزی نامرئی خورد و افتاد.

سرش درد گرفته بود و احساس میکرد، دست هاش در حال لرزیدن هستند.

-تو کی هستی؟ چی هستی؟ با من چیکار داری؟

-تو که از دوست زمینیات بیشتر سؤال میکنی .

پانا گیج شده بود، واقعا ترسیده بود.

-خودت رو نشون بده.

-باشه

باد درخت ها رو تکون شدیدی داد. همه جا دوباره تاریک شد. انگار شب برگشت.

یک نور آبی و سفید خیره کننده اطرافشون رو پر کرد، اول چشم رو میزد ولی پانا کم کم چشمش عادت کرد. دونفر

با لباس های بلند و ساده ولی زیبا و درخشان ، با کلاه های جالبی که پانا تا حالا تو عمرش ندیده بود.

یکی پوستی سفید و صورتی داشت و چهره ای دلنشین ولی ابروهای بلند و غیر عادی داشت. دیگری پوستی آبی

داشت و چشم و ابروهای مشکی خیلی بزرگی داشت. یکی عصای زیبایی داشت ولی دیگری یک گوی زیبا روی

شونه اش شناور بود.

پانا چند قدم به عقب برداشت. حسابی جا خورده بود. این خواب بود یا رویا؟ مثل اینکه فیلم میدید ولی جلوی روش و

زنده.

-شما کی هستید؟

-ببخشید یادم رفت معرفی کنم. من دختر الههی ابر هستم دختر سومش و اسمم آنوش هست. و ایشون هم از تبار

خودتون هست.

-چی؟! ما که تبار نداریم.

آنوش خندید و با خندیدنش چند تکه ابر کوچک از گوی شناورش بیرون زد.

-شما واقعی هستید؟ دختر ابری؟

-دختر ابری نه. آنوش.

-همون. حالا...

-البته بانوی من.

پانا با گیجی به اون نگاه کرد و با لکنت گفت:

-بانوی من؟!

-همه چیز رو متوجه میشی. ایشان هم از طایفهی آب هستند آقای ابرکام.

-چی چی؟

-من و آنوش اومدیم دنبال شما بانوی من.

-فکر کنم اشتباه اومدین.

-نه، شما تنها دختر ملکهی آب، آناهید هستید. تنها دختر نگهبان بزرگ شب ابرداد، مرد بزرگ الههها.

-باور کنید عوضی گرفتید. من اصلا ننه و بابا و این چیز ها ندارم. دوربین مخفیه؟

همین موقع تصویری در گوی شناور روشن شد. تصویر ماشین سامی و خود سامی بود.

-ابرکام زمینیه داره هوش میاد. چیکار کنم؟

-هر چی بانو دستور بده.

هر دو به سمت پانا نگاه کردند. پانا فکر کرد کسی پشت سرش هست. اطرافش را نگاه کرد. ولی کسی به جز خودش

نبود.

-این پسره پیش شماست؟ شما بردینش؟ چجوری بردینش؟

-اون نمیتونه آنوش. صلاحیت نداره. باید خبر بدیم.

-تو خیلی عجولی ابرکام. بهش مهلت بده. ما نبریمش، پسر آتش میبرتش. مگه دیشب رو یادت نمیاد؟

-ولی اون خیلی زمینی شده.

-میتونه برگرده.

-صبر کنید ببینم، من با شما هیچ جا نمیام. این پسره را چیکارش کردین؟ حالش خوبه؟

-اون خوبه ولی تو چرا سمت پلیدی رفتی که لو بری. اگه تو رو برده بود تا حالا حتما تو گدازه ها بودی.

-کی کی را برده بود؟ مثل این که شما زیاد فیلم تخیلی و تاریخی میبینید.

-شما از نسل پاکی ها هستید. نباید اشتباه کنید.

-اون که دیشب دیدی پسر آتش بود. از روی کاری که کردی پیدات کرد. اون ها از قدیم خواهان شما بودند. از همون

روز شوم که شما به زمین تبعید شدی، دنبالت بودند.

-شما باید به جایگاه اصلیتون برگردید.

-میشه یکیتون درست و حسابی بگه از من چی میخواد؟

-ببین تو یک قدرت ها و یک مسئولیت هایی داری که باید باهاشون رو به رو بشی.

-چرا اون رو بردین؟ کجا بردینش؟

یک بلایی سرش نیارید بندازین گردن من.

-الآن میارنش همین جا.

-با ما میای؟

-گفتم من با هیچکس هیچ جا نمیرم. شما هم احتمالا هم زمان، هم مکان و هم من رو اشتباه گرفتید.

-تو با یک آتشی مواجه شدی و به زودی درونت طغیان میشه و قدرت هات خودنمایی میکنن و در ضمن دیگه آتشبان

ها راحتت نمیذارند.

-ماشین پشت سرته. از آتش دوری کن.

پانا برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. ماشین درست پشت سرش بود. به سمت ماشین حرکت کرد.

-یادت باشه.

-یادت باشه تا برنگردی، اختیار قدرت هات رو پیدا نمیکنی.

پانا به ماشین رسید. سامی روی صندلی عقب بود. پانا برگشت به سمت دو نفر عجیب نگاه کرد. ولی هیچ چیزی

اونجا نبود.

-بهتر! معلوم نیست از کدوم تیمارستان فرار کرده بودن.

پانا ماشین را روشن کرد و به سمت بیمارستان راه افتاد.

-وای! سرم خیلی درد میکنه.

-وای! اینو دیگه چیکار کنم؟

پانا نمیتونست به آنوش و ابرکام فکر نکنه. از یک طرف دیگه به هیچ کس اعتماد نداشت از طرف دیگه حس میکرد

با اون ها یک حس آشنایی داشت.

-بازم که تویی.

-جان مادرت بی خیال. الان تو رو میبرم بیمارستان. خودم رو هم تحویل میدم.

-بیمارستان نه، اصلا.

-گرمی حالیات نیست، شاید یک بلایی سرت اومده باشه.

-به تو مربوط نیست. بیمارستان نرو.

خیلی خوب میرم کلانتری.

-لازم نکرده منو برسون خونه.

-هر جور عشقته.

-چی شد دیشب برگشتی؟

-یه غلطی کردم، دیگه آدمیت که سرم میشه.

-واقعا؟

-بی خیال، شما انسان شریف ما پاگنده.

-از این ور نرو.

-مگه خونهات نمیری؟

-چرا، ولی مستقیم برو.

-پس اونجا کجاست که میری داخل ماشینت هم لالا میکنی؟

-بیشتر از کپنت تا حالا هم فهمیدی. همین جا بزن کنار. باید برم سر و وضعم را درست کنم.

-باشه بابا.

-جایی نری، من نمیتونم رانندگی کنم.

سامی پیاده شد و داخل رستوران رفت. پانا پیاده شد و به سمت آسمان نگاه کرد. تمام حواسش پیش دو نفر تازه وارد

دنیا و زندگیاش بود. یعنی واقعا حرف هاشون راست بود؟ یعنی واقعا اون از یک دنیای دیگه بود؟ دنیایی از سؤال

در ذهنش نقش بسته بود.

یکدفعه یک مشت جانانه محکم توی صورت پانا فرود اومد. پانا نقش زمین شد. تا پانا اومد به خودش بیاد، چند تا

لگد و مشت حسابی دیگه هم نصیبش شد. لبش پاره شد و دماغش هم شروع به خونریزی کرد.

-بسشه دیگه.

پانا دلش را گرفته بود و تو خودش جمع شده بود. فقط حواسش بود کلاهش در نیاد.

-دیگه از این غلط های زیادی نکن. حالا هم گمشو این جا را به گند کشیدی. بچهها ماشین را ببرید کارواش نجس

شده.

-برات غذا میارم. بی بی داره برای تو از صبح تا حالا خودش رو میکشه سوپ درست میکنه.

-برای من!؟

-آره بابا، بهش گفتم سرماخوردی. دیشب هم زیر سرم بودی و خونه نیومدی.

-یک خوردهی دیگه میام. خودم هم با بیبی کار دارم.

-با این صورتت؟

-مگه خیلی ضایع شده؟

-نه، فقط میشه ظهر خورشت بادمجان بزنیم. بادمجان کبابی هم میشه.

-مری؟

-جان مری؟

-بی بی راجع به گذشتهی من هیچی به تو نگفته؟

-وا! یک کاره! چیشده یاد گذشتهات افتادی؟

-همین جوری.

-من و تو دیگه گذشته داریم که بخوایم بدونیم؟ هی روزگار با ما شوخی داریها. ولی باور کن ما با تو شوخی نداریم.

یک خورده جدی باش عزیزم. به ما برس، نه ننه و بابایی نه شوهری نه پولی. این چه امکاناتیه؟

هر دو خندیدند. ولی خنده پانا خیلی تلخ بود، دلش حسابی گرفته بود. بی اختیار اشکهاش جاری شدن. مری رفته بود

و اشک هاش را ندید.

یاد گذشتهی گنگ و گم شدهاش،

یاد بدبختی هایی که تا حالا کشیده بود. دلش برای یک آغوش گرم تنگ شده بود. دلش برای یک هم صحبت بی ریا

تنگ شده بود. داخل حیاط رفت. باران نم نم شروع به باریدن کرد.

لب حوض نشست و به صورتش آب زد ولی درد گرفت. درد خیلی بدی داخل شکمش پیچید. از درد یک آخ کوچیک

از دهانش دراومد و همون موقع یک رعد و برق مهیب توی آسمان زد و همزمان صدای مری از تو خونه درآمد.

-بی بی من میترسم از اون گنده هاش بود! من کجا برم؟ بیا بغلم کن.

پانا زیر لب گفت:

-خوش به حالت مری! لااقل یک بی بی داری.

باران شدیدتر شد. پانا بلند شد بره داخل تا لباس هاش را عوض کنه و برای چندمین بار از بی بی راجع به قدیم

بپرسه.

-خیلی دختر سر سختی هستی. ازت خوشم میاد کم نمیاری.

پانا به اطرافش نگاه کرد. ابرکام جلوی در اتاقش ایستاده بود و داشت به اون نگاه میکرد.

-خوب که چی؟

-تو باید برگردی. از این سردرگمی و سختی خسته نشدی؟

-اگه اون جایی که تو هستی خوبه، چرا میای اینجا؟ برو همون جا زندگیات رو بکن.

-لعنت به این پیمان کهن که نمیذاره همه چیز رو بهت بگیم. تا خودت نخوای، هم ما نمیتونیم کاری بکنیم.

-خوب برو هر وقت پیمان اجازه داد، بیا.

-روحیه خوبی داری، آفرین! واقعا از تبار ما هستی.

پانا با حالت عصبی به طرفش رفت و درست رو به روش ایستاد.

-ببین، هی برای من از تبار نگو. اگه من از شما بودم چرا امروز زیر پای اون پسره نجاتم ندادی؟

اشک پانا دوباره سرازیر شد. ابرکام با یادآوری پانا عصبانی شد و عصاش را به زمین کوبید و نوری از عصا به

آسمان رفت و رعد و برق مهیبی شد. نورش همه جا را روشن کرد. پانا قطره اشکی توی صورت ابرکام دید.

-اگه اجازه داشتم...

-بی خیال. بیا برو زندگیات رو بکن. خودتون را درگیر من نکنید. کم میارید. من اونقدر سختی کشیدم و مشکل دارم

که بخواین حلش کنید، قدرتهاتون ته میکشه.

-بیا برگرد تا بتوانیم ازت محافظت کنیم.

پانا به سمت در اتاق رفت. ابرکام خودش را کنار کشید.

-خانم پانا؟

پانا برگشت و بهش نگاه کرد. مشت آبی به صورت پانا پاشید. پانا دردش گرفت.

-مگه مریضی؟ من با تو شوخی دارم؟

چشمهاش را با دستش پاک کرد و وقتی چشم هاش را باز کرد، اثری از ابرکام نبود.

-اینم خود در گیری داره.

پانا داخل اتاق رفت، لباسهاش را عوض کرد و به سمت آشپزخانه رفت. دم در آشپزخانه مری داشت سفره را میبرد

تا پهن کنه. چشمش که به پانا افتاد، سفره از دستش زمین افتاد.

-چه خبرته دختر؟ مگه روح دیدی؟

-پانا با صورتت چیکار کردی؟

-تو که صبح دیده بودی. فیلم در نیار برو کنار.

-پانا؟

-ها؟

-چی زدی؟

-میزنم تو را هم مثل خودم میکنمها!

-باشه فقط خواهشا مثل خودت ها؟

تا پانا اومد جوابش رو بده، بی بی از داخل گفت:

-صدای دخترم پاناست. بیا تو، هوا سرده حالت بدتر میشه.

پانا مری را که هنوز دهانش باز بود و به اون نگاه میکرد کنار زد و داخل رفت.

طبق عادت قبل از اینکه بی بی بتونه دستش را بکشه، پشت دستش را بوسید. بی بی برگشت و به پانا نگاه کرد که

سرش پایینه و سرش را بالا آورد و پیشانیاش را بوسید.

پانا چشم هاش رو بسته بود و منتظر بود بی بی برای صورت کبودش دعواش کنه و بیست سوالی شروع بشه.

-ماشاءالله! ماشاءالله به تو دخترا! فقط رنگت کمی پریده ولی صورتت مثل همیشه شادابه. برو بشین تا مری سفره را

بندازه. یک سوپ خوشمزه پختم، بخور جون بگیری.

پانا گیج شده بود. دستی به صورتش کشید دیگه درد نگرفت. به مری نگاه کرد. اون هم داشت با تعجب به پانا نگاه

میکرد. پانا با سر به مری اشاره کرد.

-از من میپرسی؟

مری دست پانا را گرفت و به سمت آینه برد. پانا تو عمرش صورتش را به این خوبی ندیده بود.

-مری، صورتم...

-بله خانم، منم از صبح تا حالا دارم میگم.

-چه خوب شده!

-بله دیگه! چه کرمی زدی اون بادمجون ها رو پوشوند؟

-ها؟

-از اون موقع تا حالا میمردی یکی از این کرم هات را به من بدی، به این صورتم بکشم بلکه یک ننه مرده ای بیاد

من رو هم بگیره؟

پانا حسابی تو فکر بود و به صورتش نگاه میکرد.

-آره دیگه، حالا آنتن نمیده. ها الو پانا؟ کجایی؟

-شما دو تا بیاید، سفره را پهن کردم تنبل ها.

همون موقع یک رعد و برق زد و مری توی بغل پانا پرید. پانا با نور رعد و برق یادش به ابر کام و مشت آبی که

توی صورتش پاشید، افتاد.

-خودشه، ابرکام!

-آها! دیدی یادت اومد. برو همین کرم چی چی کام رو بیار.

-میشه اینقدر به من نچسبی؟

-بی عاطفه! من میترسم تو که میدونی.

-خرس گنده! خجالت بکش.

پانا به سمت آشپزخانه رفت و مری همون جور به حالت جمع شده که توی بغل پانا بود مونده بود و چشمهاش رو بسته

بود.

-هی خرس گنده! من اینجام.

مری چشم هاش رو باز کرد و وقتی دید پانا نیست، با سرعت برق رفت داخل آشپزخانه حتی پانا را هم از دم در کنار

زد.

-چه خبرته؟

-خیلی بیشعوری! صداش هنوز نیامده بود، فقط نورش اومد.

-بیا اینم صداش هو هو من رعد و برقم، اومدم بخورمت.

-شوخی بسه. بیاید سوپ یخ کرد.

هر سه کنار هم مشغول خوردن سوپ شدند.

-پانا جون مری بگو به صورتت چی زدی.

-مری بسه دیگه. چقدر میپرسی؟!

-خیلی نامردی! حالا خوبه فقط چند ماه پیش سیمین سلمانی کار کردی، اگه بیشتر میموندی الان حتما دکتر پوست یا

بازیگر سینما بودی.

-مری میخواهم یک چیزی بهت بگم ولی میترسم فکر کنی دیوونه شدم.

-یعنی فکر میکنی الان سالمی؟

-جدی گفتم دختر.

-منم جدی گفتم.

-اصلا بی خیال.

-نه دیگه، الان که فکر میکنم سیگنال های فوضولیام داره فعال میشه. باید بگی.

-قول میدی مسخرهام نکنی؟

-میکشمت.

مری با حالت حمله به سمت پانا دوید و پانا جا خالی داد و مری با سر توی درخت نارنج رفت. مری از درخت بیرون

اومد و دست هاش را به حالت خفه کردن سمت پانا گرفت. پانا دست هاش را بالا برد و گفت:

-تسلیم! من غلط کردم.

-بیخود! باید تنبیه بشی.

-مری همهی بدنم درد میکنه میخوام بخوابم.

-اصلا و ابدا. باید دوباره برام تعریف کنی. من همیشه میدونستم بالاخره یکیشون رو میبینم.

-چی میبینی؟

-همین هایی که تو گفتی.

-برو اسمش رو یاد بگیر تا دیدنش.

-پانا ولی خوش به حالت!

-واسهی چی؟

-واسهی این که تو میری و همهی چیز هایی که آرزوی منه رو میبینی.

-ولی من هیچ وقت نمیرم.

-بس که خری!

-خیلی ممنون از لطف شما! از کجا معلوم راست بگن؟

-ببین تو تصادفی که مامان و بابام رو ازم گرفت، فقط من و تو داخل ماشین بودیم. هیچ کس نمیدونه تو کی بودی و

از کجا توی ماشین ما اومده بودی! پس حتما از آسمان پرت شدی بیرون. همه چیز جور درمیاد.

پانا قدری فکر کرد.

-نه، مری من یک حس بد بهشون دارم. اصلا من واقعیت را به رویا نمیدم.

روز بعد وقتی پانا داشت از خونه خارج میشد، مریم سر رسید.

-کجا به سلامتی؟

-به کارخونه میرم.

-غلط میکنی!

-مری دیروز کچلم کردی. امروز اصلا حوصله ندارم، بعدش هم میرم دنبال کار، شاید دیر بیام.

-بد اخلاق، صبر کن من هم الان باهات میام.

-نمیخواد مری. فعلا خداحافظ.

پانا زیپ کاپشن چرمش روتا زیر گردنش کشید.

دستکش چرم مشکیاش رو هم پوشید. کلاه کاسکت رو هم پوشید و راه افتاد. برای سرنوشتی جدید.

میدونست باید دنبال کار بگرده و دوباره توی قالب پسر بودن، کمکش میکنه تا از نگاه های هرزه دور بمونه. تا

ساعت نُه کمی وقت داشت.

چندجا سر زد ولی خبری از کار نبود. اکثر کارها شب بود و به درد پانا نمیخورد. ربع ساعت دیگه به نه مونده بود

و پانا گاز میداد که به موقع برسه.

نرسیده به کارخونه یک ماشین بنز سفید پارک شده بود و کاپوتش بالا بود و یک نفر جلوی ماشین ایستاده بود.

یه دختر بچه خوشکل و ناز هم سرش رو از شیشه بیرون آورده بود و باد بین موهای بلند نازش میپیچید. پانا یاد

بچگی هاش افتاد. موتور رو کنارش نگه داشت. کلاهش رو برداشت.

-سلام خانم خوشگله.

-لطفا مزاحم نشید، نامزدم ناراحت میشه من با شما حرف بزنم.

-خوش به حال نامزد شما که همچین دختر خوشکلی دوستش داره. حالا اسم قشنگت چیه؟

-اگه میخوای اسمم رو بدونی، اول ماشین نامزدم رو درست کن تا بهت بگم.

-ای به چشم.

پانا موتور رو پارک کرد و رفت جلو پیش کاپوت ماشین.

-سلام کمک میخواید؟

-سلام، ممنون. فک نکنم راه بیفته. یک ساعته گیرم درست نمیشه.

-اجازه هست؟

-بله ممنون میشم.

پانا نگاهی به ماشین انداخت.

-میشه یک استارت بزنید؟

-بله، حتما.

ده دقیقهای طول کشید ولی ماشین روشن شد.

-واقعا ممنون، لطف کردین آقای؟

-اسی هستم.

-از آشناییتون خوشحال شدم منم ماکان هستم. ماکان راد.

-خوشبختم.

ماکان دستش رو دراز کرد باهاش دست بده.

پانا دست های روغنی و سیاهش رو بالا گرفت و عذرخواهی کرد.

-اصلا حواسم نبود. بیاید من آب تو ماشین دارم بریزم دستهاتون رو بشورید.

-ممنون.

ماکان بطری آورد و روی دست پانا آب ریخت.

-اینجا کار میکنید؟

-آره.

-شغلتون چیه؟

-بهم میگن اسی آچار، هر چی خراب بشه با منه. بعضی وقتها هم تو قسمت بسته بندی.

_واقعا که اسمتون بهتون میاد.

پانا داشت دستهاش رو با لنگ موتورش پاک میکرد. تمام مدت برای دختر کوچولو شکلک در میاورد و اون هم

اداش رو تقلید میکرد.

ماکان هم داخل ماشین دنبال چیزی میگشت. ماکان اومد و یک بسته پول جلوی پانا گرفت.

-هر چی دوست دارین بردارین.

-نه من یک دستمزد دیگه میخوام، البته با اجازه تون!

پانا به سمت دختر کوچولو رفت و گفت:

-خُب، حالا باید به قولت عمل کنی.

دختر کوچولو رو به ماکان گفت:

-شما اجازه میدین؟

ماکان با گیجی بهش نگاه کرد.

-اسم من سارا خانمه، خیلی هم نازم.

هر سه نفر زدن زیر خنده.

-خوب اجازه میدین من یکم لپتون رو بکشم خانم کوچولو؟

-نه میتونی دستم رو بوس کنی. البته، اون هم اگه نامزدم اجازه بده.

-من دیگه نامزد شما نیستم. شما با مرد غریبه حرف زدی.

-اشکال نداره، میگردم یکی بهتر پیدا میکنم.

-ماشاءالله! چه شیرین زبون.

فکر نکنم از این آقا خوشتیپ تر پیدا کنیها.

-نه خیرم، هنوز داداچیم رو ندیدی.

ماکان کاپوت ماشین رو بست و گفت:

-منظورش سامیا راده، پسر عموی بنده و داداش ایشون. رئیس همین کارخونهی شما.

پانا زیر لب گفت:

-و چقدر متفاوت...

پانا پشت دست سارا رو بوسهی آرومی زد و یه چشمک هم براش زد. اون هم اومد چشمک بزنه ولی هر دو چشمش

بسته و باز شد. پانا به ساعتش نگاهی کرد.

-وای دیرم شد! ببخشید من باید برم.

-ببخشید، ما وقتتون رو گرفتیم.

_خواهش میکنم، خانم کوچولوی با مزه بای بای.

سارا بوسی براش فرستاد.

پانا به سرعت به سمت کارخونه رفت. موتور رو پارک کرد و به سمت دفتر سامی یا همون سامیا راد راه افتاد.

وارد دفتر شد و به منشی گفت:

-ببخشید آقای راد خواستن که بیام اینجا.

- شما تعمیر کار دستگاه ها هستید؟

-بله، میتونم برم داخل؟

-صبر کنید بپرسم.

منشی رفت داخل و چند لحظه بعد برگشت.

-برید داخل.

پانا سرش رو انداخت پایین و خیلی آروم رفت داخل.

بخاطر اشتباهی که کرده بود تا آخر عمر شرمنده بود، درسته قصدش دزدی نبود ولی کارش دزدی بود.

-بالاخره آقای زرنگ تشریف آوردن! جلوتر نیا. همون جا وایسا، اتاقم کثیف میشه. همیشه تو کارات اینقدر تنبل و

بی نظمی؟ ساعت تو الان نه هستش؟

-تقصیر اون نیست. ما وقتشون رو گرفتیم.

صدای ماکان بود که وارد اتاق شده بود.

-راست میگه داداچی، اون بخاطر من به ماکان کمک کرد. اون دوست منه.

ماکان و سارا جلوی در و پشت سر پانا ایستاده بودند.

_سلام کاچی من. چطوری؟ تو کجا اینجا کجا؟

-خونه بهونه گرفته بود، طیبه خانم هم به من زنگ زد. من هم آوردمش پیش تو. خودم هم کارت داشتم.

-آره، من یه کوچولو حوصلهام سر رفته بود. ولی طیبه جون نمیفهمید.

-خیلی خوب حالا وروجک، میشه یه چند دقیقه بیرون باشی من یک کاری دارم، بیام.

-باشه، فقط زود بیا.

ماکان و سارا از اتاق بیرون رفتن.

چهره سامی که تا چند لحظه پیش مثل گل برای سارا میخندید. با بسته شدن در، از این رو به اون رو شد.

-ببین تو باید از الان تا آخر عمرت مدیون من باشی که تحویل پلیس ندادمت.

سامی بلند شد و به طرف پانا اومد.

-حق داری سرت را بلند نکنی، با اون کارت!

درست روبه روی پانا وایساد. پانا نفس هاش را حس میکرد. کمی جلوتر اومد پوتین های بزرگ مارکش رو روی

کفش سه خط نازک پانا گذاشت و فشار داد. پانا سرش رو بلند نکرد. میدونست نمیتونه از پس این غول بیابونی

بربیاد.

پانا به سختی کفشاش رو از زیر پای سامی بیرون کشید و یه قدم به عقب رفت. سامی از این حرکتش عصبانی شد.

جلو رفت و یقه پانا را گرفت.

با فریاد گفت:

-ببین بی اصل و نصب دزد،

کسی مثل تو فقط لیاقت داره دستشوییهای شرکت من رو تمیز کنه، حالا تا صورتت رو له نکردم، گورت رو گم کن

از دفتر من و دیگه هم هیچ وقت به سارا نگاهم نمیکنی چه برسه که حرف بزنی.

پانا هر چی تقلا میکرد، نمیتونست از دستش فرار کنه. سامی پانا رو کاملا بلند کرده بود. با صدای فریاد سامی،

ماکان در رو باز کرد و داخل اومد.

سامی دوباره فریاد زد:

-فهمیدی عوضی؟

و پانا رو به سمت در پرت کرد. ماکان به موقع به کمک پانا رسید و جلوی نقش زمین شدنش رو گرفت. پانا درست

افتاد توی بغل ماکان.

ولی ماکان تعادلش رو از دست داد و با هم افتادند زمین.

کلاه پانا از سرش افتاد و موهاش روی شانه هاش ریخت. پانا سریع به خودش آمد. به سامی نگاه کرد.

اون پشتش به سمت اون ها بود و هیچی ندید ولی ماکان با چشم های باز داشت به اون نگاه میکرد.

پانا سریع کلاهش رو پوشید و موهاش رو زیر کلاه کرد.

ماکان بلند شد و به پانا هم کمک کرد که بلند بشه.

-تو؟

پانا ملتمسانه گفت:

-خواهش میکنم...

ماکان دیگه چیزی نگفت. فقط گیج به پانا نگاه کرد. سامی برگشت و دید پانا هنوز اونجاست. به سمتش اومد .

-مگه نگفتم گمشو؟

قبل از این که به پانا برسه ماکان جلوش رو گرفت.

-چه خبرته سامی؟ بس کن دیگه.

-ماکان رو به پانا کرد و گفت:

-شما برید لطفا، سامی الان عصبانیه.

پانا نگاه التماس آمیزی به ماکان کرد.

-خیالتون راحت باشه.

-ممنون.

پانا بلافاصله بیرون رفت. صدای سامی رو میشنید که داشت سر ماکان داد میزد:

-خیالش از بابت چی راحت باشه؟ ها؟ میذاشتی تا بزنم لهش کنم این جون سگ داره.

دیروز بچهها کلی زدنش ولی خط هم روی صورتش نبود، دیدی؟ اوف...

صدای سامی توی راه پله اکو میشد. انگار کسی با مته داشت حرف ها رو توی سر پانا فرو میکرد. اشک هاش بی

اختیار جاری شدن. پایین پله ها سارا داشت با منشی به سمت حیاط میرفت.

به محض این که پانا رو دید گفت:

-اسی بیا بریم با هم بازی کنیم، مگه دوستم نیستی؟

پانا لحظه ای ایستاد ولی حرف سامی رو به یاد آورد و با دو به سمت موتور رفت. موتور رو روشن کرد و راه

افتاد. هوا دوباره ابری شد و بارون شروع شد.

پانا دیگه میدونست که بین این قطره های بارون و اشکهای اون یک ارتباطی هست. پانا هر وقت دلش میگرفت

یک جای خاص داشت. یک کوه نسبتا نزدیک که پشت محلشون بود. موتور رو پایین کوه پارک کرد و خودش،

شروع به بالا رفتن از کوه کرد.

دیگه نمیتونست جلوی اشکها و بغضش رو بگیره. هق هق میکرد و از کوه بالا میرفت. شکافی وسط کوه بود، به

اون جا که رسید ایستاد. با فکر کردن به گذشته اش، صدای گریهاش بالا رفت.

چند تا سنگ با دستش به سمت پایین پرت کرد. با تعجب دید دستهاش که خیسه نیروی بیشتری داره. دست هاش رو

به سمت آسمون گرفت. انگار قطره های بارون با دستهای اون حرکت میکردند. انگشت هاش رو تکون داد، مقدار

زیادی قطره آب با حرکت دستش با هم جمع شدند.

پانا اونها رو به سمت کناره کوه هدایت کرد ولی قطره ها با باد شدیدی به چند تکه سنگ بزرگی خوردند و کلی از

سنگ ها به زمین افتادند و یک سیل کوچک از سنگ ها به سمت پایین کوه روان شد. چندتا سنگ درست روی موتور

افتادند.

-ای وای چرا اینجوری شد؟

صدای دست زدن از کنارش بلند شد. پانا برگشت و همون چهره شعله ور پشت درخت رو در کنارش دید. کمی عقب

رفت. اینبار چهرهاش خیلی روشن تر و صد البته جذاب بود.

-از من فرار نکن دختر ملکه آب، من و تو سالهاست که تقدیرمون با هم رقم خورده. من برای دیدن و یکی شدن با تو

لحظه شماری میکردم.

به سمت پانا اومد. یک قدم عقب رفت و اون هم یک قدم به جلو برداشت. هر چی پانا دورتر میشد، اون نزدیکتر

میشد.

-ببین، من زیباترین بدن و چهره زمینی رو برای خودم درست کردم. میبینی؟ فقط به خاطر تو. به خاطر توی گمشده.

آناهید و دخترش مثل گل نیلوفر مرداب «: میگفت ». زیباترین دخترهای دنیا از طایفه آب هستن «: پدرم همیشه میگفت

». هستن درون اون طایفه مثل ستاره میدرخشن

پشت پانا به کوه برخورد کرد. دیگه نمیتونست به عقب بره.

-راه فرار نداری جویبار کوچولوی من.

دستش رو به طرف کلاه پانا گرفت و کلاه در یه لحظه به خاکستری سیاه تبدیل شد. موهای نم دار پانا روی شونه

هاش پخش شد. پسر آتش صورتش رو نزدیک موهای پانا گرفت و نفس عمیقی کشید.

-وای! دیگه مطمئنم تو خودشی. بوی ابرهای تازه متولد شده از تک تک تارهای موهات حس میشه.

پسر آتش سرش رو رو به آسمان بلند کرد و گفت:

-پدر جان پسرت، من، تیـرداد بـالاخره موفـق شـد. موفـق شـد بـه وصـالی کـه تـو موفـق نشـدی، برسه.

پانا از فرصت اسـتفاده کـرد و از زیـر دسـتش در رفـت و بـه سـمت پـایین حرکـت کـرد. سـنگی از زیر پاش در رفت که قبل

از افتادن دسـتی دور کمـرش حلقـه شـد و اون رو بـه سـمت خـودش کشـید. گرمـی دسـتهاش بـا سردی بدن پانا گرفته

میشـد و دقیقـا نغمهـی ریخـتن آب روی آتـش بـود. تیـرداد مسـتقیم تـوی چشـمهای پانـا نگـاه کرد وصورتش به صورت پانا

نزدیک میشد.

-ولم کن آشغال!

-چرا دختر رویاهای من؟

-دارم میسوزم.

-این سوزش نشونه وصال من و تو هست. پس بخند و خوشحال باش عزیز دل آتشین من.

-فکر نمیکنی داری بیشتر از قدرتت رو لمس میکنی؟

تیرداد همینطور که پانا در آغوشش بود، به پشت سرش نگاه کرد. ابرکام دقیقا پشت سرش بود.

-به به ابری کوچولو!

-فکر نمیکنی اون برای تو خیلی زیادی باشه؟

-انگار یادت رفته آتش همیشه زیاده خواهه؟

-نه یادم نرفته ولی میدونی اون برای تو زیادیه، شاید برای همیشه خاموشت کنه پسر آتش.

ابرکام با عصاش چیزی مثل نور رعد و برق به سمت تیرداد پرتاب کرد

و اون خیلی راحت با دست دیگهاش، اون رو گرفت و به سمت آسمون پرتابش کرد.

بدون اینکه حتی سختی به خودش بده، حملات ابرکام رو خنثی میکرد. تیرداد به پانا که تمام بدنش میلرزید، نگاهی

انداخت.

-تو نمیخواد بترسی عزیزم، من نمیزارم حتی کوچک ترین اتفاقی واسهی تو بیفته.

-من رو بذار زمین آشغال.

-ابر کام تو هم صورت افسونگرش رو دیدی، مگه نه؟ کل سرزمین پریان رو گشتم ولی همچین چهرهی زیبایی با این

موهای نقرهای درخشان ندیدم.

پانا دیگه طاقتش طاق شد و ناخودآگاه دست هاش رو به حالت دورانی حرکت داد و حجمی از آب درست شد و به

سمت ابرها پرتاب شد.

ابرکام و تیرداد هر دو باهم گفتند:

-تیغ بارون؟!

ابرکام گفت:

-نگفتم برای تو زیادیه؟ حالا راهت رو بکش و برو.

تیرداد با حالت خاصی گفت:

-یادت نره تا قدرتش برنگشته و مشخص نشده، من وقت دارم.

ابرهای بالای سرشون کاملا سیاه شد و بلافاصله قطره های آب مثل تیغ هایی نقره ای به سمت زمین اومدند. اولین تیغ

که به دست تیرداد خورد، بلافاصله تیرداد شعله ور شد

و برگشت به سمت پانا و گفت:

-بالاخره توی سرنوشت منی طبق پیشگویی کهن.

بعد مثل تیری آتش مانند توی آسمون گم شد. یکی از تیغها به دست پانا خورد و درست مثل تیغ دستش رو پاره کرد

و زخم عمیقی روی دستش ایجاد شد. ابر کام خیلی سریع به سمت پانا رفت و اون رو داخل شکاف کوه برد تا تیغ

بیشتری بهش نخوره.

-دستت رو ببینم .

پانا با تعجب به دست هاش و آسمون نگاه میکرد. تمام بدنش به شدت میلرزید. یک لحظه همه چیز جلوی چشم هاش

سیاه شد و به زمین افتاد.

-لعنتی! لعنتی! میدونستم قدرتش زیاده و اگه ازش استفاده کنه، ضعیفش میکنه.

ابر کام عصاش رو تکان داد و پانا روی هوا به حالت شناور خوابید. تیغ ها کم کم داشتن نرمتر میشدن. وقت تعلل

نبود، از دست پانا خون زیادی میرفت. ابرکام میدونست این از قدرت خود پاناست و اون نمیتونه کاری بکنه. باید

به یه زمینی میسپردش.

با عصاش ابری دور پانا پیچید و توی اون ابر رو که مثل طناب بود، فوت کرد. طناب درست مثل بادکنک باد شد و

غیب شد.

بلافاصله خودش هم توی حیاط خانه مری ظاهر شد. بارون نم نم تن زمین رو نوازش میکرد. ابر جلوی ابرکام ظاهر

شد و ابرکام آروم پانا رو روی زمین خوابوند و برای جلب توجه، عصاش رو به سمت لامپ اتاق پانا گرفت و لامپ

روشن شدو بعدش غیب شد.

چند لحظه بعد بی بی برای بردن ترشی به آشپزخانه رفت و مریم رو صدا کرد.

-بله بی بی جونم؟

-مریم عزیزم، بیا برو پانا اومده. بگو بیاد سفره پهنه.

-باشه بی بی، رفتم.

مری به سمت اتاق پانا رفت. قبل از این که در بزنه بوی عطری کنارش حس کرد. برگشت و پانا رو بیهوش کف

حیاط دید. از دستش خون میاومد و با آب بارون مخلوط میشد. تمام بدنش داشت میلرزید. مریم جا خورد و جیغ

کشید، و بعد هم با صدای بلند گفت:

-یا خدا! پانا؟ بی بی بدبخت شدیم!

مری به سمت پانا رفت و سعی کرد بغلش کنه ولی نتونست، زخم دستش رو دید، بی بی هراسون به سمت اونها اومد.

مری بلند شد و به سمت اتاق پانا رفت، در رو باز کرد و به سمت پانا اومد که اون رو داخل اتاق ببره. بی بی پانا رو

دید و سریع به سمت اون رفت. سرش رو روی پاش گذاشت.

-بی بی کمک کن ببریمش تو اتاق.

-اتاق چیه؟ بدو یه ماشین بگیر ببریمش بیمارستان .

مریم که گیج بود با منگی گفت:

-ها؟ چهجوری؟

-بدو دختر، داره همینطور میلرزه .

مری به سمت کوچه دوید. سر کوچه یک بنز سفید ایستاده بود و یک پسر داشت به خونهها نگاه میکرد. به محض

دیدن مریم گفت:

-ببخشید...

ولی مری اجازه نداد حرفش تموم شه و گفت:

-توروخدا کمک کنید. پانا داره میمیره!

باید ببریمش بیمارستان .

-من دنبال... هیچی... خونهتون کجاست؟ برید من ماشین رو میارم.

مری به سمت خونه دوید و ماکان هم ماشین رو جلوی در خونه برد. سریع داخل حیاط رفت.

-خیر ببینی جوون! کمک کن دخترم رو برسونیم بیمارستان.

ماکان سریع پانا رو بغل کرد و داخل ماشین برد. مری هم یک پتو آورد و دورش پیچید.

بی بی گفت:

-من رو بی خبر نذارید .

ماکان باسرعت بین ماشینا لایی میکشید و خیلی سریع به بیمارستان رسیدن. ماکان ماشین رو جلوی در بیمارستان

رها کرد و پانا رو بغل کرد و داخل اورژانس برد. خیلی سریع دکترها دور پانا جمع شدند و مشغول رسیدگی به اون

شدند.

مری به ماکان گفت:

-ببخشید ماشینتون رو دم در بیمارستان بردارید، نگهبان داره اشاره میکنه.

-باشه، فقط شما از اینجا جم نخورید.

-بله چشم.

ماکان گیج شده بود. اون امروز بار دوم بود که اون رو میدید؛ ولی چرا اونقدر نگرانش بود؟!

ماشین رو پارک کرد و موبایل پانا رو توی جیب کتش لمس کرد و ناخودآگاه صحنهای رو که پانا افتاد و موهاش روی

صورت ماکان ریخت، به یاد آورد. یک کشش خیلی خاص به این دختر حس میکرد.

ماکان رفت پشت در اتاق و در زد. پرستار بیرون اومد.

-ببخشید، حالش چهطوره؟

-خیلی خون ازش رفته ولی خطری نداره، فقط لرزش بدنش قطع نمیشه. قبلا هم اینطوری شده؟ چرا اینقدر ضعیفه

این دختر؟

-من...

مری از پشت سر ماکان گفت:

-من خواهرشم، بفرمایید.

-سابقه بیماری نداره؟

-نه.

حتی توی بچگی؟

-والا بچگی هاش رو نمیدونم.

-مگه خواهرش نیستی؟

-خوب، راستش اون هیچکس رو نداره و خیلی وقته پیش ما زندگی میکنه.

-خیلی خوب فهمیدم.

پرستار رفت داخل ولی در باز موند. پانا رنگش حسابی پریده بود و هنوز هم میلرزید. موهای بلند و لختش روی

تخت رها شده بود. ماکان پشت در را کاملا گرفته بود.

-ببخشید، میشه یک لحظه ببینمش؟

ماکان هول شد و گفت:

-بله البته، ببخشید.

ماکان کنار رفت و مری دم در اتاق رفت. مری برگشت که از ماکان سؤال بپرسه، ولی دید خبری ازش نیست. چند

لحظه بعد ماکان با یک شال ارغوانی خیلی ناز داخل دستهاش برگشت.

-میشه این رو بکنید سرش؟

-بله؟

ماکان مستأصل گفت:

-موهاش...

مریم که تازه متوجه شده بود، گفت:

-آها! باشه.

مریم داخل رفت و شال رو سر پانا کرد و بیرون اومد. روی صندلی های جلوی اتاق کمی اونطرف تر از ماکان

نشست.

-ببخشید شما پانا رو میشناسید؟

-نه، یعنی آره، یعنی امروز دیدمش.

-میدونستید دختره؟

-آره.

-آخه چهجوری؟ اونایی که چند ساله میشناسنش هم نمیدونن.

-اتفاقی شد. اون پدر و مادر نداره؟

-نه. تقریبا به جز من و بی بی هیچکس رو نداره.

-پس سرپرستیاش با کیه؟ اون که هنوز خیلی بچه است!

-ای بابا کجای کارید شما؟ تازه سرپرستی ما هم با اونه. یعنی یک جورایی نونآورمون محسوب میشه.

من هم کار میکنم ولی هر از گاهی. اون اندازهی چند تا مرد همیشه کار میکنه.

- راستی، شما نگفتین پانا رو از کجا میشناختید و سر کوچه ما چیکار میکردین؟

-من امروز توی کارخونه دیدمشون و گوشیشون اونجا جا موند. من هم به اولین شمارهای که زنگ زده بودن،

تماس گرفتم و مادربزرگتون آدرس اونجارو داد که گوشی رو بیارم خدمتتون. بعد هم که این اتفاق افتاد.

-که اینطور...

مریم نگاهی به سرتاپای ماکان انداخت. ماکان همه حواسش به اتاق بود.

-احتمالا کار رئیس کارخونشه ؛پسرهی عوضی.

-بله ؟ ها؟ شاید...

-شما میشناسیدش؟

-بله متاسفانه!

-بلا نسبت شما، اخلاقش مثل سگ میمونه، این پانا هم یه اشتباه کرد؛مستحق این همه اذیت شدن بود؟

-چه اشتباهی؟

-چی بگم والله؟! تا حالا همه کاری کرده بود از کارگری و سلمونی و تعمیر کاری، الا دزدی. ولی یکی از بچه محلها

هی بهش گفت بی عرضه. اون هم ماشین اون پسرهی از خود راضی رو زد که ببره نشونشون بده بعد هم سر جاش

بذاره ولی پسره تو ماشین خوابیده بود.

ماکان پوفی کشید و گفت:

_دوباره؟

-چی؟

-هیچی، یعنی چه بد شانسی...

مریم یک لحظه به خودش اومد و فهمید گند زده.

-وای خواهشا کسی نفهمه! پانا من رو میکشه.

-خیالتون راحت! من راز نگه دار خوبی هستم.

-راستش همون موقع که در رفت؛

پسره خورد زمین و بیهوش شد.

پانای دل رحم هم رفت اون رو له بیمارستان برسونه ولی پسره بهوش اومده بود و به پانا گفته بود ببرتش جلوی در

یک رستوران و بعد چند نفر رو میفرسته تا حسابی بکوبنش. پسرهی الاغ.

ماکان متفکر گفت:

-میدونستم کم داره تا این حدش رو نه...

-چی؟مگه میشناسیدش؟

-بله متاسفانه! پسر عمومه.

مریم فهمید که دیگه حسابی گند زده. از خجالت سرخ شد.

-چیزه... یعنی منظورم این نبود...یعنی میدونید؟

_راحت باشید. من هم دل خوشی ازش ندارم.

مریم دهنش رو بست که دیگه سوتی نده. دکتر از اتاق بیرون اومد و گفت:

-حال مریضتون بهتره ولی شب باید پیش ما باشه؛ صبح میتونید ببریدش.

مریم رو به ماکان کرد و گفت:

-بهتره شما دیگه برید؛ من شب اینجا میمونم. ممنون بابت تمام زحمتاتون.

-خواهش میکنم. من میمونم، مشکلی ندارم. شما میتونید برید پیش مادر بزرگتون.

-نه دیگه شما نمیخواد زحمت بکشید. به بی بی زنگ میزنم.

-این کارت منه؛ لطفا اگه کاری داشتید، حتما بهم زنگ بزنید. هر موقع باشه، هیچ اشکالی نداره.

ماکان قبل از رفتن یک بار دیگه بالای سر پانا رفت و از پرستار وضعیتش رو پرسید. ماکان حس میکرد از نگاه

کردن به اون چهرهی معصوم و زیبا سیر نمیشه. دلش نمیاومد دو تا دختر تنها رو ول کنه و بره ولی موندنش هم

جایز نبود. خداحافظی کرد و آخرین نگاه رو به چهرهی افسونگر پانا انداخت و رفت.

مریم به بی بی خبر داد که شب خونه نمیره و بعد هم بالای سر پانا رفت. پانا هنوز بیهوش بود و هر از گاهی لرزی

در بدنش می افتاد.

ماکان به سمت خونه حرکت کرد ولی فکر پانا و سرگذشت غمگینش راحتش نمیذاشت. اون چشم های درشت رویایی

و اون موهای مثل ابریشم،

اون چهرهی معصوم و اون نگاه کهربایی که مجبور بود پشت نقاب پسرونه پنهانش کنه.

مریم روی صندلی خوابش برده بود. نور خورشید همهی اتاق رو روشن کرده بود. پانا با نور خورشید کم کم

چشمهاش رو باز کرد. چیزی یادش نمیاومد.

درد شدیدی در دستش حس میکرد. دستش رو بلند کرد و دید حسابی باند پیچی شده. یک لحظه مثل فیلم همه چیز

جلوی چشم هاش به تصویر در اومد. از به یاد آوردن اون صحنه ها اشکش سرازیر شد.

-یعنی اینقدر درد میکنه؟

پانا چند بار پلک زد؛ این چهره آشنا بود ولی نه حتما اشتباه میکرد.

-شما؟!

-بهتری؟ اگه دردت زیاده، میخوای بگم بیان مسکن برات بزنن؟

-نه. شما؟ اینجا؟ من...

-نگران نشو. امانتیات رو برات آوردم.

موبایل پانا رو به سمتش گرفت.

-ممنون، ببخشید بابت اون اتفاق.

-راحت باش. به هیچی فکر نکن.

مـریم بـا صـدای اونهـا تـازه از خـواب بیـدار شـد و خـودش رو روی صـندلی جمـع و جـور کـرد و خمیازه ای کشید

-صبح بخیر. دیشب حسابی خسته شدین ها؟!

مریم با گیجی به ماکان نگاه کرد.

-من؟ آره، یعنی چیکار کنم دیگه؟

مریم بلند شد و به سمت پانا رفت و اون رو غرق بوسه کرد.

-وای دختر تو که ما رو کشتی! الان خوبی؟ دستت بهتره؟ چه بلایی سرت اومده بود؟

-مری بسه. خوب دیگه یه لیف و صابون هم میاوردی حموم کنم.

شستیم دخترا!

-وای پانا! احساس میکردم دارم دوباره بی بابا میشم.

-میدونم عزیزم از خرناست پیدا بود.

- ای وای! مگه تو خیلی وقته بیدار شدی؟ چرا بیدارم نکردی خُب؟

مریم نگاهی به ماکان انداخت و در گوش پانا گفت:

-خیلی ضایع خوابیده بودم؟

پانا هم یواش جوابش رو داد:

-در حد لیگ برترا!

مریم بلند شد و گفت:

-من برم یک آبی به صورتم بزنم و بیام؛ ببخشید.

مریم سریع بیرون رفت. ماکان اومد صندلی کنار تخت پانا رو بیرون کشید و بعد هم مستقیم به پانا زل زد. پانا از این

نزدیکی اذیت میشد خصوصا این که حالا ماکان میدونست اون دختره.

-خوب منتظرم دختر... یا بهتره بگم پسر؟

-ببخشید متوجه نمیشم؟

-خوب شما نباید چیزی به من بگید؟

-آها،بله. من ازتون ممنونم که رازم رو فاش نکردید.

-و دیگه ؟

-بابت تلفن هم ممنون.

-نه، نشد دیگه!

-متوجه نمیشم.

-یک توضیح به من بدهکاری.

پانا کاملا گیج شده بود. ماکان خیلی بهش نزدیک شده بود و پانا خودش رو کنار تخت کشیده بود. همون موقع مریم

داخل اتاق شد و با دیدن ماکان کنار تخت پانا راه اومده رو برگشت.

ولی پانا صداش کرد:

-مری بیا، بیا کارت دارم.

مریم کنار تخت پانا جا گرفت ولی ماکان از جاش جم نخورد.

-جونم آبجی؟

پانا با سر در گمی گفت:

-چیزه؟ آب... یکم آب بهم بده.

-آب خالی به درد نمیخوره. مریم خانم بی زحمت از اون آبمیوه ها براش بیارید. پانا و مریم به هم نگاه کردن.

-نه! یعنی اصلا دیگه تشنه نیستم.

همون موقع دکتر داخل اتاق اومد و پانا رو معاینه کرد بعدش رو به ماکان گفت:

-من به خاطر اصرار شما باز هم اومدم و ایشون رو معاینه کردم. گفتم که هیچ مشکلی ندارن فقط یکم ضعف دارن.

همین! میتونید ببریدشون.

دکتر رفت و مریم پشت سرش گفت:

-من برم کارای ترخیص رو بکنم.

-من همهی کارها رو کردم؛ برگش اون جاست.

پانا نگاهی به ماکان انداخت.

-براتون یک دست لباس آوردم توی اون باکسه فک نکنم یک دختر با این تیپ و لباسها بیرون بره، جالب باشه.

ماکان بلند شد و به سمت در رفت.

-فقط زودتر عوض کنید؛ ماشین رو میارم دم در.

به محض این که ماکان رفت. مریم و پانا با هم گفتن:

-جریان چیه؟

-این رو تو باید بگی.

-مری این این جا چیکار میکنه؟ اصلا من چهجوری اومدم اینجا؟

-وای پانا لباسهارو ببین، تو کل عمرت از این پالتوهای خز دار لمس هم نکرده بودی؛ حالا بهترینش رو داری.

ایول!

-مری پرسیدم اون اینجا چیکار میکنه؟

مری اصلا حواسش به حرفهای پانا نبود.

-مری؟

-ها؟ چیه؟ دختر ترسیدم!

-اون اینجا چیکار میکنه؟ اصلا چرا اینجوری میکنه؟

-دیروز بیهوش کف حیاط پیدات کردم. بعد هم مثل تارزان پریدم تو کوچه که یکهو دیدم زیبای خفته جلوم ایستاده.

و اونهم درست مثل سوپرمن پرید و جناب سیندرلارو به اینجا رسوند.

-و بعدش؟

-هیچی دیگه، صبح هم من بیدار شدم و دیدم جناب سحرخیز اینجاست.

-ولی...

-ولی نداره که خره.

یک شاه ماهی تور کردی؛ کارتش رو ببین. وکیل نیست که هست. جیگر نیست که هست. فقط کلک از کجا تو رو

میشناسه؟

-مری اگه بـه جـای فـیلم دیـدن کمـی درس میخونـدی الان یـک کمکـی بـه مـن میکـردی. وای گیج شدم!

-چرا سختش میکنی قربونت برم؟

-مری یک چیزی این وسط مشکوکه!

-مشـکوک تـویی عزیـزم. پانـا داری بـا خـودت چیکـار میکنـی؟ بهـت گفـتم نـرو ولـی رفتـی و بعدش هم تقریبا جنازهات رو

کف حیاط پیدا کردم.

اشک توی چشمهای مریم حلقه زد.

-خودم هم نمیدونم چهجوری از اون جا سر در آوردم.

-حالا اینها رو ول کن؛ بذار کاپشنت رو برات دربیارم.

- وای یواش مری! پشتم میسوزه.

- هی... وای خدا!

-چیشده مری؟

-دختر پشتت چرا اینجوری شده؟ بمیرم!

-فقط یک خورده میسوزه.

-یک خورده چیه؟ اندازهی یک خط پهن از این طرف کمرت تا اون طرف سوخته.

-ولش کن، بعدا پماد سوختگی میزنم.

-نمیخوای به دکتر نشون بدی؟

-نه مری، این یارو رو دست به سر کن. من باید جایی برم.

- وای! من از دست تو دق میکنم. دختر تو حالت خوب نیست.

-موتور رو یک جا ول کردم باید برم سراغش. در ضمن به خاطر همچین آدمهاییه که نمیخوام دختر باشم دیگه.

-خیلی خُب، پس بزار باهات بیام.

-نه، تو برو خونه خودم میام.

-خفه! با این حالت لازم نکرده غد بازی در بیاری. پشت بیمارستان وایسا اومدم.

-مری اون پالتو رو براش ببر بگو فقط همین مانتو بسه، این هم بعدا بهش پس میدم.

-بمیری پانا! من حالا چهجوری دلم میاد این رو رد کنم بره؟

-خوب میتونی خودت هم باهاش بری.

-پانا تو داری جفت پا میزنی به بختت احمق.

-برو بابا دلت خوشه؛ زود بیا.

مـریم بـاکس لبـاس رو برداشـت و بیـرون رفـت. پانـا هـم نگـاهی بـه راهـرو انـداخت و آروم بـه سمت انتهای راهرو رفت.

این بیمارستان رو مثل کف دسـتش بلـد بـود؛ هـر وقـت بـی بـی قلـبش درد میگرفـت دسـت کـم یک هفتهای رو مهمون این

بیمارسـتان بـودن. پانـا خیلـی آروم سـمت در پشـتی پیچیـد و نفـس راحتـی کشـید. هـیچ کـس داخل راهرو نبود.

-به سلامتی جایی تشریف میبردید؟

پانـا سـر جـاش خشـک شـد، از تـرس مغـزش هـم کـار نمیکـرد. سـمت صـدا برگشـت. از پـایین شروع به برانداز کردنش

کرد؛ به امید اینکه حدسش درست نباشه. نیم پوت چرم قهوهای،

شلوار تنگ کرم، پیرهن قهوهای که روش کت تک کرم میخورد، خودش بود. سامی نامرد...

دیگـه سـرش رو بـالاتر نکـرد تـا سـامی نتونـه چهرهـاش رو ببینـه. سـریع برگشـت و بـا آخـرین توانش سمت در پشتی دوید.

-وای خدا جـون از ایـن شـوخیها بـا هـم نداشـتیمها. قصـد داری زنـدگی مـن بهتـر بشـه درسـت، ولی این یکی که زندگیام

رو جهنم میکنه.

پانا همینطور که میدوید، زیر لب با خدا حرف میزد. وقتی به حیاط رسید، سمت درختها پیچید ولی هنوز هم

صدای قدمهای سامی رو که دنبالش بود میشنید. یک لحظه فکری به سرش زد. سمت موتور خونهی بیمارستان رفت

و در کوچیکی که قبلا دیده بود رو باز کرد و خیلی سریع از در سمت اونطرفی بیرون رفت. مدام نفس نفس میزد،

سینهاش درد گرفته بود.

-بیا این رو بخور. همه جا رو دنبالت گشتم.

ماکان با یه بطری آب معدنی جلوش وایساده بود. نگرانی توی چهرهاش موج میزد.

-از اینجا تکون نخور. الان میرم ماشین رو میارم. جایی نریها، رنگت پریده عزیزم.

بعد هم سریع رفت که ماشین رو بیاره.

پانا سرش رو سمت آسمون بلند کرد:

-خدایا داشتیم؟ قربونت برم آخه یکهو چندتا چند تا میفرستی؟

یک دفعه دو تا دست دو طرف صورتش قرار گرفت. سامیار بود که کل بیمارستان رو دنبال پانا دویده بود. نفس نفس

میزد. پانا سرش رو پایین آورد و به محض این که سامی صورتش رو دید؛ چند قدم به عقب برداشت.

-تو؟! تو؟!

-من چی؟ آره دخترم. که چی؟ چی از جونم میخواید بابا؟

-تو که...

-آره پسر بودم. از دیروز که پسر عموتون لطف کرد و فهمید؛ همهی دنیا داره میفهمه.

سامی با حالت گنگ و متعجبی گفت:

-باورم نمیشه...

-نکنه همهش زیر سر تو بود؟ بابا غلط کردم. الان میرم خودم رو تحویل میدم. فقط دست از سرم بردارید.

پانا اومد که در بره ولی سامی سریع دستش رو گرفت. پانا به سمت سامی برگشت، صورتش با صورت سامی چند

سانت بیشتر فاصله نداشت.

قلب پانا با شدت به سینهاش میکوبید، چند لحظه هر دو بهم خیره شدن. پانا به خودش اومد و عقب کشید.

پشتش با دیوار برخورد کرد. سامی دستش رو به پانا نزدیکتر کرد که نتونه تکون بخوره. پانا دیگه حسابی توانش

رو از دست داده بود. هضم این همه ماجرا، کلافش کرده بود. همون جا نشست.

-چی از جونم میخواید؟ راحتم بذارید بابا.

-صبح زود عموم بهم زنگ زد و گفت، ماکان لباسهای آندیا رو برداشته و بیرون رفته. همه دنبالش هستن و از من

هم خواستن پیداش کنم.

-خوب به من چه؟ ای خدا!

-مثل این که به تو ادب یاد ندادن. البته تعجب هم نداره.

-درست صحبت کن. اصلا نیازی نمیبینم به حرفهات گوش بدم.

پانا بلند شد و به سمت در خروجی راه افتاد.

-اگه به خاطر ماکان نبود، هیچوقت با تو همکلام هم نمیشدم.

پانا هم همینطور که راه میرفت، گفت:

-کسی مجبورت نکرده.

سامی هم به فاصله چند قدم پشت سر پانا راه افتاده بود.

_خیلی خوب باشه؛ بگو چهقدر میگیری؟ قیمت بده.

پانا برگشت و درست مقابل سامی وایساد.

-ببین آقا پسر تو هر کی میخوای باش. واسهی من هیچی نیستی. تأکید میکنم هیچی نیستی! من هرچی بودم و

هرکاری کردم، هنوز خودم رو به پول نفروختم. حالا هم دیگه نمیخوام نه خودت رو نه پسر عموی عزیزت رو دور

و برم ببینم. افتاد؟

سامی از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده بود. دستهاش رو مشت کرد و همون جا وایساد. پانا باز هم راه افتاد.

هنوز به در نرسیده بود که صدای ماکان رو شنید اون هم در حالی که از نگهبان خواهش میکرد.

باورش نمیشد اینجوری از نگهبان خواهش کنه که بذاره ماشین رو برای سوار شدن پانا داخل بیاره.

-حالا دیدی؟ محاله بتونی از دستش در بری.

-بابا این پاک خله!

-خل نیست، عاشقه.

پانا به سمت سامی برگشت.

-اونجا رو ببین.

ماکان یک دسته تراول توی جیب نگهبان گذاشت و ماشین رو داخل آورد.

-خواهش میکنم دست از سر من بردارید.

-ببین من تا حالا توی عمرم از هیچ کس تقاضایی نکردم ولی نمیتونم سر ماکان بی تفاوت باشم.

-چیزی که زیاده دختر، برید سراغ یکی دیگه.

-ماکان قبلا یک نامزد داشت که اتفاقا چهرهاش شبیه تو بود. یک دختر خوب و متشخص. اسمش آندیا بود، بدون هم

نفسم نمیکشیدن. تا این که بابای آندیا مرد و معلوم شد آندیا پرورشگاهیه و دختر خوندهی باباش بوده. عمو که این

ماجرا رو فهمید نامزدی رو بهم زد.

آندیا هم که طاقت بدون ماکان بودن رو نداشت، خودکشی کرد. ماکان وقتی خبرش رو شنید، دیوونه شد. روزی

چندبار قصد خودکشی میکرد، چندبار با این کارهاش تا نزدیک مرگ رفت، چند ماه هم توی آسایشگاه بستری بود.

الان هم با هزار تا مراقبت و دکتر و غیره مرخص شده. دکترها گفتن عشق و امید میتونه دوباره اون رو بسازه و

برش گردونه به ماکان سابق... کلی دختر بهش نشون دادن، خیلی جاها بردنش ولی دیگه نشد ماکان شوخ و شیطون

گذشته.

حالا بعد از این همه ماجرا، خودش لباسهای آندیا رو برای تو آورده و داره دوباره آندیا رو تو وجود تو پیدا میکنه.

پانا خودش رو کشید کنار دیوار که توی دید ماکان نباشه.

سامی با درموندگی بهش نگاه میکرد.

-خواهش میکنم، از طرف یک خانواده دارم خواهش میکنم.

-ببین گیریم حرفهای تو فیلم هندی نیست و راسته؛ اینجوری که بدتر میشه، اون سر راهی بوده من به قول تو

دزدم. اون وقت روز از نو روزی از نو!

-دیگه همهمون حاضریم همه چیزمون رو بدیم تا ماکان یک بار دیگه از ته دل بخنده.

پانا داشت به حرفهای سامی فکر میکرد که سامی غیبش زد و بلافاصله ماشین ماکان جلوش ترمز کرد.

ماکـان پیـاده شـد و در رو بـرای پانـا بـاز کـرد. سـامی از پشـت یـک درخـت بیـرون اومـد و دستهاش رو به حالت التماس

گرفت و به دسـت ماکـان اشـاره کـرد. پانـا بـه دسـت ماکـان نگـاهی انـداخت. جـای تیـغ و بخیـه روی کل مچ دستش نقش

انداخته بود. همون لحظه مریم هم با خستگی رسید.

-دختر تو کجایی؟ نتونس...

به محض این که چشـمش بـه ماکـان افتـاد، حـرفش رو خـورد. پانـا زیـر لبـی بـه مـریم کـه کنـار دستش بود گفت:

-من تو رو میکشم، ببین من و گیر چه کسایی انداختی؟

-لیاقت همچین هلویی رو نداری! ولی خیلی کنه استها.

همون لحظه صدای ماکان اومد:

-خانمها حرف زدن بسه. پانا باید استراحت کنه، لطفا سوار شید.

پانـا گـیج شـده بـود. از یـک طـرف، دسـت ماکـان و از طـرف دیگـه حرفهـای سـامی. یـک لحظـه برگشت به سمت سامی

نگاه کرد و حـس کـرد تیـرداد بـا اون چشـمهای آتشـینش داره پشـت سـر سـامی حرکـت میکنـه. از یادآوری اون روز شوم

ترسید و سریع سوار ماشین شد و در رو بست.

مریم هم وقتی دید پانا سوار شده، در عقب رو باز کرد و سوار شد. پانا واقعا از تیرداد میترسید. ماکان هم سوار شد.

پانا بلافاصله گفت:

-حرکت کن دیگه!

ماکان خم شد سمت پانا و پانا خودش رو به صندلی چسبوند، مریم چشمهاش رو بست که این صحنه رو نبینه و

سامی هم دستشو مشت کرد و با حرصی که دلیلش رو نمیدونست نگاه کرد. ماکان کمربند پانا رو کشید و بست.

وقتی پانا متوجه شد نفس راحتی کشید.

-میدونم عجله داری عزیزم که از بیمارستان راحت شی ولی اول باید حواست به خودت باشه خانومی.

ماکان به سمت خونه بیبی راه افتاد.

پانا حسابی خودش رو به در چسبونده بود. دست برد موهاش رو درست کنه که شال روی سرش توجهاش رو جلب

کرد. از داخل آینه نگاهی به خودش کرد و دستی روی شال کشید، چهقدر نرم بود! انگار تمام احساسات ماکان رو

درونش میشد دید.

یک لحظه ماشین دردسرساز سامی رو داخل آینه دید. سامی داشت دنبالشون میومد. پانا بلافاصله گفت:

-یا خدا!

ماکان سرعتش رو کم کرد؛ سریع کنار زد و به سمت پانا برگشت.

-درد داری عزیزم؟ میخوای برگردم بیمارستان؟ بذار زخمت رو ببینم.

از کنار پانسمان نگاهی به دست پانا که کمی خونی شده بود انداخت.

ماکان با حرص گفت:

-ببین با خودت چیکار میکنی؟

این رو گفت و پیاده شد و به سمت مغازه های کنار خیابان رفت.

-بابا یکی جاروبرقی، لگنی چیزی بیاره عشق جمع کنه. پانا چیکار کردی با بنده خدا؟

-پشت سرت رو نگاه کنی میفهمی...

مریم برگشت و کمی دورتر ماشین سامی رو دید.

-وای بدبخت شدیم! این گودزیلای قرن هم که داره میاد.

-ماکان پسر عموی اونه.

-این رو که میدونم.

-اون وقت از کجا؟

-دیشب همین عاشق دلخسته گفت.

-پس میفهمه من آندیا نیستم. چرا ول نمیکنه پس؟

-صبر کن ببینم. تو کی نیستی؟

-نامزد سابقش،آندیا.

-پس قضیه لیلی مجنون بازیه. بعد اینها رو کی بهت گفت؟

-همون گودزیلای قرن.

-بعد الان تو چیکارهای این وسط؟

-وای مری مخم نمیکشه دیگه، چیکار کنم؟

-مگه داشتی؟

-چی رو؟

-مخ رو دیگه.

-خفه بابا!

-پانا فیلم هندی شروع شد؛ ببین مغازه رو بار کرده آورده. به به چه دلی از عذا در بیارم من!

همین موقع ماکان با چند تا پلاستیک پر از آبمیوه و کمپوت و چیزهای مقوی دیگه برگشت. وسایل رو صندلی عقب

گذاشت و یک کمپوت برای پانا باز کرد.

-این رو بخور تا ضعف نکنی.

مریم با حسرت نگاه کرد و گفت:

-تو کل عمرم یکی برام در قوطی ربم باز نکرد.

ماکان خندید و پانا با اخم به مریم نگاه کرد.

-برای شما هم هست، لطفا باز کنید بخورید.

-قربون شما! با این اخم پانا از گلوی ما پایین نمیره.

-پانا خستهست، از دستش ناراحت نشید. وگرنه اونقدر مهربونه که همه دنیا دوستش دارن.

مریم با تعجب گفت:

-ژان؟

-باور کنید.

-بعد فکر کنم من این همه سال نقش پا دری حموم رو داشتم که نفهمیدم. آره؟

-مطمئنا شما بیشتر پانا رو میشناسید.

مریم یکخورده فک کرد و گفت:

-آها، حالا گرفتم قضیه چیه!

پانا برگشت سمتش و یک چشم غره بهش رفت.

ماکان پرسید:

-چه قضیه ای؟

-هیچی، یاد سریال خانم مارپل افتادم. حالا قضیهاش رو فهمیدم.

-آها، ذهن درگیری دارید؟

-به شدت.

ماکان ماشین رو درست جلوی در خونهی بیبی پارک کرد.

-میگم یکخورده کوچه تنگه، یک وقت ماشینی رد نشه خط بندازه؟

-نه، مشکلی نیست.

مریم که تلاشش نتیجه نداده بود، زیر لب گفت:

-نخیر دک نمیشه.

-چیزی گفتید؟

-نه با خودم بودم، گفتم برم دکه یک... یک.... یک روزنامه بگیرم.

-حالا بفرمائید پایین و دست پانا رو بگیرید، خوبه اهل مطالعه هستید.

-ها؟ بله، بله چشم.

ماکان همراه پانا و مریم داخل خونه رفت.

-بابا این دیگه کیه پانا؟ خودش برای خودش بفرما زد و اومد تو.

-ساکت، میشنوه.

پانا و مریم اول سمت خونه بیبی رفتن. بی بی از آشپزخونه با یه ظرف پر از اسفند بیرون اومد. اسفند رو دور سر

پانا گردوند و کنار باغچه گذاشت. بعدش پانا رو حسابی بغل کرد.

-بی بی؟ من؟ یوهو؟! منم هستمها...

بی بی بدون توجه به مریم، دست پانا رو گرفت و سمت در اتاق نشیمن برد.

-اصلا ما هیچ مهمون داریم بیبی؟

بی بی به خودش اومد و نگاهی کرد، تازه متوجهی ماکان شد. به سمتش اومد و با مهربونی به داخل دعوتش کرد.

-نه مثل اینکه تریپ غریبه محوری هست. بفرما مریم جون، بفرما عزیزم.

-خودت رو لوس نکن مریم، برو برای مهمونمون چای بیار.

- ا ... چیشد؟ حالا که وقت کار شد، من رو دیدی؟ نوچ، من خستهام، دیشب تا صبح بیدار بودم.

پانا خندید و گفت:

-آره، راست میگه. بیداری همراه با خر و پف.

-اصلا حیف من!

نیم ساعتی که گذشت، پانا بلند شد و به حیاط رفت. پانا به اتاقش رفت و لباسش رو عوض کرد. یک تونیک سادهی

مشکی با جین پسرونه آبیاش و تنها شالی که داشت رو پوشید. مشکی ساده، که بیبی بهش داده بود که از دختر بودن

خیلی فاصله نگیره. لباسهایی که ماکان بهش داده بود رو تا کرد. قبل از این که بیرون بره، کسی در اتاق رو زد.

-بفرمائید.

-اجازه هست پانا خانم؟

ماکان بـود. پانـا میدونسـت بـازیگر خـوبی نیسـت و بایـد همـه چیـز رو تمـوم کنـه ولـی از طرفـی حرفهای سامی ذهنش رو

مشغول کرده بود.

-شما نمیخواست زحمت بکشید، خودم داشتم میاومدم.

ماکان داخل اومد.

-پس اتاق و خلوتگاه شما اینجاست؟

-بله دیگه، ببخشید اگه یکخورده بهم ریختهست.

گوشهی اتاق یک مشت اتو و پنکه و آچار و پیچ گوشتی و جعبه ابزار بود.

ولی سمت دیگهی اتاق یـک تخـت نصـف چـوبی و نصـف آهنـی مرتـب و تمیـز قـرار داشـت. کنـار بخاری هم یک قوری

کوچیک و یک شیشهی نسکافه و چند تا استکان بود.

یـک کمـد قـدیمی آهنـی هـم کنـار تخـت بـود. روی سـقف و دیوارهـا هـم طـرح هـای زیبـایی نقاشی شده بود.

-به نظر نمیاد انقدر وسایل تو این اتاق جا بشه!

-آره اتاق بزرگیه.

-تعمیر هر وسیلهای انجام میدید؟

-تقریبا... یعنی هر وقت همسایه ها چیزیشون خراب شه، میارن من درستش کنم.

-مدرکتون چیه؟ کجا درس خوندید که این همه هنر بلدید؟

-من دیپلم دارم، البته اون هم کمیاش لنگ میزنه. آخه چندتا درس رو افتادم.

این چیزا رو هم توی کلاس زندگی یاد گرفتم.

_واقعا مرحبا به این استعداد شما!

_خواهش میکنم، خجالتم ندید.

-ولی من بر عکس شما خیلی بیش از حد درس خوندم و استفادهای نکردم.

-بفرمایید بشینید.

ماکان تنها صندلی کنار تخت رو انتخاب کرد و نشست. با دست به پانا هم اشاره کرد روی تخت بشینه .

-شما وکیلید اگه اشتباه نکنم.

-آره وکیلی که توی پرونده زندگی خودش شکست خورد.

-ولی به نظر من هر شکستی مقدمهی یک پیروزیه.

-شما روحیهی قوی دارین ولی متأسفانه من با این که یک مردم از شما خیلی ضعیف ترم.

-پس اول خودتون رو بسازید و پروندهی زندگیتون رو سر و سامون بدید، بعد پرونده دیگران رو.

-من چند ساله که کار نمیکنم. یعنی اصلا تا حالا پروندهای رو شروع نکردم که تمومکنم؛ من یک همراه میخوام.

پانا میدونست انتهای بحث به کجا کشیده میشه و خواست اون چیزی رو که توی دلش بود بگه. بلند شد و لباس ها

رو برداشت و به سمت ماکان رفت.

-راستش این لباسها مال من نیست.

میشه برش گردونید؟

ماکان سرش رو محکم بین دستهاش گرفت. پانا ترسید و روی تخت نشست.

نمیخواست ناامیدش کنه ولی از یک چیز مطمئن بود؛ عهدی که با قلبش بسته بود هنوز پا بر جا بود. هنوز هیچ

پسری اجازهی ورود به قلبش رو پیدا نکرده بود.

ماکان همینطور که سرش پایین بود، گفت:

-ببینید پانا خانم، من یک جورایی به شما حس دلبستگی دارم. یک حسی که انگار سالهاست شما رو گم کرده بودم و

الان تازه پیداتون کردم.

ماکان ساکت شد. سکوت بدی توی اتاق حاکم شده بود ولی بالاخره پانا حرفی رو که باید میزد، زده بود.

-ولی من گمشدهی شما نیستم. من پانام، یک دختر بی کس و کار که از بیکسی خودش رو پسر جا میزنه تا از شر

گرگهای جامعه در امان باشه. من فقط و فقط پانام نه گمشدهی شما!

ماکان سرش رو بلند کرد و مستقیم

به چشمهای پانا خیره شد. اشکی که از چشمش سرازیر شد رو با دست گرفت.

-ببین پانا من بهت نیاز دارم. میدونم شاید برات عجیب باشه ولی تو رو که میبینم درست مثل این که گمشده و

آندیای خودم رو پیدا کردم.

-ولی من گمشدهی شما نیستم.

-من دنبال بهونه برای ادامه زندگیام میگردم حتی اگه این بهونه، یک دوستی ساده با تو باشه.

-نمیفهمم! یعنی متوجهی منظورتون نمیشم.

-من یک جورایی خودم رو گم کردم، کمکم کن. من به یک همراه نیاز دارم. تو خودشی همه خصوصیاتش

رو داری. تو بیکس و تنهایی.

بذار من پشتیبانت شم! من نمیذارم کسی اذیتت کنه. مهربونیات، صورتت، موهات، همش همونه، خودشه!

پانا عصبی شده بود. تمام عمرش متنفر بود که کسی بهش بگه بی کس.

-هی آقا تو فکر کردی کی هستی؟ من هرچی که باشم، برای خودم غرور دارم. در ضمن نیازی هم به پشتیبانی تو

ندارم.

ماکان به سمت پانا رفت.

-پانا، من قصد جسارت نداشتم.

-نزدیک نیا لطفا! حالا هم از تمام زحمتهاتون ممنون ولی دیگه برید و اینجا نیاید.

-ولی...

-ولی بی ولی!

-من نمیتونم دوباره آندیام رو از دست بدم.

-من چهجوری بگم آندیا نیستم؟!

-ولی میتونی باشی.

-فکر کنم شما حالتون خوب نیست.

-معلومه که نیست. حداقل یک فرصت بهم بده.

-ببین جناب ماکان خان، من خودم به اندازهی کافی گرفتاری دارم. میون اینها شما داری گل سرسبد میشی، پس لطفا

برو دنبال یکی دیگه.

- خواهش میکنم کمی روش فکر کن، بعد بهم جواب بده.

-باشه، من روش فکر میکنم ولی قولی نمیدم.

-حداقل یکم من رو بشناس بعدش ردم کن.

-من چی میگم شما چی میگی؟باشه بهتون خبر میدم.

ماکان سرش رو پایین انداخت و بی هیچ حرفی از خونه خارج شد. پانا حسابی اعصابش بهم ریخته بود. لباسهاش رو

عوض کرد و تیپ پسرونهای زد. وقتی میخواست از خونه بیرون بره، مریم رو در حالی که با استکانهای چای به

سمت اتاق پانا میاومد، دید.

-هی اسی آچار؟ وایسا ببینم، مگه تو مهمون نداشتی؟

-مری کار دارم، گیر نده. میخوام برم؛ مهمونم هم رفت!

-چیکارش کردی ورپریده؟

-مری اعصاب ندارمها!

-حالا مگه کی داشتی؟ من رو بگو چای آوردم برات!

-خیلی خُب، دستت درد نکنه.

-دستم بشکنه. زدی پسره بیچاره رو چزوندی؟ ا ... تازه داشتیم به زندگی امیدوار میشدیمها...

-فعلا خدافظ!

-هی! وایسا ببینم. یک کاره با این حالت اون هم تنهایی کجا تشریف میبری؟ وایسا من هم لباس بپوشم بیام.

-لازم نکرده!

-خیلی هم کرده؛ صبر کن اومدم.

مریم زیر لبی غر میزد و راه می،رفت:

-دختره مُنگل. عقل که نداره به جاش یک گونی گچ توی سرش داره. حداقل میذاشتی زندگیمون یکم بهتر بشه.

-هی میشنوم چی میگی ها!

-به درک که میشنوی.

مریم داخل رفت، سریع آماده شد و برگشت. در حینی که کفشهاش رو میپوشید گفت:

-به بیبی میگم!

-خُب بگو.

-مهمون رو بیرون کردی.

پانا با داد گفت:

_مری!

بعد هم از خونه بیرون رفت. مریم مثل جت خودش رو پشت سرش رسوند.

-ببخشید بابا نقطه چین خوردم، غلط کردم اصلا.

-برو خونه.

-گفتم که ببخشید، اصلا مثل بچگی برای تنبیه میرم اتاقک انباری، ته حیاط.

-بی خودی جای خودت رو توی اتاق من نانداز.

_واقعا چرا تو رفتی توی اون اتاق؟

یادمه بیبی هر وقت اذیت میکردیم تنبیهمون میکرد و ما رو به اون اتاقک میفرستاد ولی تو گفتی میخوای همیشه

اونجا باشی.

خودت میدونستی چه قدر فضولی که رفتی اونجا، نه؟ واسه سرک کشیدن به همه چیز!

-مری بذار یک دقیقه فکت استراحت کنه. باور کن ثواب میکنی .

-فک خودمه به تو چه؟

-به بیبی گفتی میریم بیرون؟

-وا! از کی تا حالا تو به بیبی میگی و بیرون میری؟ ولی گفتم نترس !

-حالا کجا میریم ؟

-گفتم که دیروز موتور رو جایی ول کردم، حالا میخوام برم برش دارم.

مری وایساد و با تعجب به پانا نگاه کرد. پانا به سمت مری برگشت.

-دوباره چیشده؟

-تو با وجود ماری و دار و دستهاش فکر میکنی هنوز موتور سر جاش باشه؟!

-اولا جایی نیست که ماری عقلش برسه؛ دوما که چیزیش نمونده که کسی بخواد ببره.

-وای نکنه دیروز تصادف کرده بودی؟ولی نه دستت جای چاقو بود. دعوا کرده بودی؟! خدایا من رو مرگ بده این

روزها رو نبینم.

-وای بس کن مری! نه دعوا کردم، نه تصادف.

-پس خودزنی کردی؟ خاک تو گورت! بچه شدی؟

-مری یا دهنت رو ببند یا گمشو برو.

-باشه ولی فقط یک چیزه دیگه بپرسم؟

پانا با تحکم گفت:

-نه !نه !نه!

نیم ساعتی بود که پانا داشت تند تند میرفت و مریم هم عین جوجه پشت سرش. مریم ساکت بود. پانا برگشت و نگاهی

به مریم کرد.مریم سرش رو انداخته بود پایین و چهرهاش گرفته بود.

-خیلی خوب نمیخواد اخم کنی؛

حرف بزن الان منفجر میشی.

-نه خیر، دیگه حرف نمیزنم تا دق کنی از تنهایی.

بعد هم دوباره سکوت کرد.

-خب پس خوب شد؛ همینجوری ادامه میدیم.

-چی چی رو ادامه میدی؟ دو ساعته هی میری، از نفس افتادم از بس راه اومدم؛ اصلا کجا داریم میریم؟ عاشق

شدی داری میری کوه بکنی؟

مریم دوباره پشت سر هم سؤال ردیف کرد و آخرش یک نفس عمیق کشید.

-الان حالت جا اومد. خوب حرف زدی؟

-آره، خدا خیرت بده داشتم میترکیدم.

-کاملا معلوم بود.

-پانا جدی کجا میریم؟

-پایین کوه.

-چرا؟!

-دیروز یه طوری شد موتو رو همون جا ولش کردم .

-پانا تعریف کن دیگه، تو که میدونی دارم از فضولی میمیرم!

-خیلی خُب پس قول بده تا حرفم تموم نشده سوال نکنی.

-باشه.

پانا همه ی اتفاقات دیروز رو برای مریم تعریف کرد. مریم حسابی تعجب کرده بود، پانا با دست دهن باز مریمو

بست.

-باور کن با دهن بسته هم میشه تعجب کرد!

-الان میتونم؟

ـچی رو؟

-که سوال کنم؟

-آره.

-پانا دقیقا چیکار کردی یهو پسرکش شدی؟ به من هم یاد بده.

-خودم هم نمیدونم.

-اون روز که شبش رفتی ماشین پسر نچسبه رو بزنی دقیقا چه کارهایی کردی؟

-هیچی بابا، بلند شدم رفتم سر کار بعدهم یه سر رفتم کافه که دارودستهی ماری هم بودن. باعث اون کار احمقانه هم

همونها شدن. بعد هم اومدم خونه و بقیهاش رو هم که خودت میدونی.

-نه من باید کشفش کنم.

-باشه، حالا تندتر بیا داریم میرسیم دیگه.

-پانا پس قضیه ماکان چیه؟ اگه اشتباه نکنم سامی هم تو بیمارستان بود، نه؟

-آره بابا، میگفت بیا عشق سابق ماکان شو تا از افسردگی در بیاد.چه میدونم یه همچین چیزهایی.

-وا! یعنی بری نقش یکی دیگه رو بازی کنی؟ آخه چرا؟

-چون که طرف خودش رو کشته، نمیخوان ماکان دوباره حالش بد شه و این حرفها.

-اون وقت تو چی؟

-من چی؟

-اون وقت شاید تو از ماکان خوشت نیاد؟

-دقیقا.پسر خوبیه ولی به ما نمیخوره.

-آها پس معلومه عقل هم داری!

-حالا اینها رو ول کن، بیا کمک کن موتور رو در بیاریم.

-وای از زیر این سنگها؟

-آره، زود باش.

-نه خیر، نداری.

-چی رو؟

-عقل رو.

-اصلا نمیخواد کمک کنی.

-خیلی خوب اومدم دخترهی خل و چل. قدرتش هم مثل خودش دردسر سازه.

-آره اون هم گفت. هم به خودت هم به دور و برت آسیب میرسونی.

-پس لطفا برو اونورتر، میزنی ما رو هم له میکنی.

-بادمجون بم آفت نداره.

-این هم حرفیه!

باد شدیدی وزید. صدایی توی گوش پانا پیچید.

-میدونستم میای عزیزم منتظرت بودم.

صدا برای پانا آشنا بود. خودش بود. صدای پسر آتش، تیرداد!

پانا با یادآوری اون روز خیلی سریع موتور رو درآورد و شروع کرد به راه انداختنش.

-پانا خیلی داغونه، فک نکنم روشن بشه.

-نه باید روشن شه.

-حالا چرا آنقدر هولی؟

-هیچی ولی فک کنم دیگه اینجا نمیتونم خلوت کنم.

-چرا؟ مگه چیزی دیدی؟ پانا بگو دیگه.

-آره صداش داره میاد.

-صدای کی؟

پانا بالاخره موفق شد موتور رو روشن کنه.

-بپر بالا.

مریم اطرافش رو نگاه میکرد و حسابی ترسیده بود.

-بپر بالا دیگه!

مریم سوار شد و پانا خیلی سریع گاز داد. مریم با صدای بلندی گفت:

-نگفتی صدای کی رو شنیدی؟

-چرا داد میزنی؟

-گفتم رو موتوری نمیشنوی.

_بغل گوشم که دیگه میشنوم.

-پانا من میترسم.

-نترس!

صدای پسر آتش بود که یکهو اومد

مریم گفت:

-شانس که باشه از یک دنیای دیگه هم برات صف میکشن.

اما اون هنوز صدای پسر آتش رو نشنیده بود. صدا داشت نزدیکتر میشد.

-نمیتونی از من و تقدیرت فرار کنی.

پانا سرعتش روبیشتر کرد. صدای ابرکام رو از فاصله نزدیکی شنید:

-لطفا از قدرتت استفاده نکن وگرنه میتونه از محافظ رد شه.

از کنار گودال آبی رد شدن و پانا تصویر ابر کام رو درون آب دید که عصاش رو به شکل تیری از نور آماده نگه

داشته بود ولی ایندفعه موها و ریشش سفید بود.

-من چهجوری میتونم از قدرتم استفاده نکنم؟

مریم با تعجب به اطراف نگاه کرد.

-با کی حرف میزنی؟

-مریم، جون خودت الان وقت سوال نیست؛ چون خودم هم هیچی نمیدونم.

-باشه.

پانا با صدای آرومی گفت:

-قدرتم دست خودم نیست.

صدای ابر کام از فاصله نزدیکتری شنیده شد:

-دقیقا نقطه ضعف تو همینه ولی تا وقتی تو از این پایین جادو نکنی، محافظ نمیشکنه پس خیالت راحت باشه نمیتونه

بیاد.

-چه بلایی سرت اومده این شکلی شدی؟

-اثر قدرت شماست؛ فقط یک تیغ آب به من خورد ولی خیلی قوی بود.

-متأسفم!

پانا سرعتش رو بیشتر کرد. حس میکرد قراره اتفاق بدی بیافته. دلش گواه بد میداد. نزدیک خونه که رسید، یکم

خیالش راحت تر شد. موتور رو پارک کرد. بیبی توی حیاط بود، تعجب کردن.

-سلام به دخترهای گل!

-چیشده بیبی اومده استقبال ما؟

-هیچی مریم جون، مهمون داریم.

پانا و مریم با تعجب به هم نگاه کردن:

-کی؟

پانا بی توجه گفت:

_من خستهلم میرم توی اتاقم.

-وا! دخترم به خاطر تو اومدن!

مریم که حسابی کنجکاو شده بود، رفت سمت اتاق که بی بی دستش رو گرفت.

-نه، تو نرو. پانا برو یک لباس درست و حسابی بپوش، بیا.

-چرا من نرم؟

بعد با خنده اضافه کرد:

_مگه خواستگار اومده واسه پانا؟

-چهقدر تو حرف میزنی دختر؟! بدو پانا اومدیها!

بی بی رفت و پانا و مریم سریع به طرف اتاق پانا دویدن.

-یعنی دوباره ماکانه؟

-نمیدونم شاید...

-پانا چرا لج میکنی؟ پسر خوبیه!

-از کجا میدونی؟

- چی رو؟ این رو که خوبه؟

-آره.

-خوب ظاهر خوبی داره.

-ولی باطنش برعکسه.

-از کجا فهمیدی؟

-از یک چیز کوچولو؛ که هر وقت دیدمش دهنش بوی شدید الکل میده.

-واقعا؟ چرا من نفهمیدم؟

-چون تو حواست به هیچی نیست.

-خوب این که دلیل نمیشه.

-شاید...

_پس دلیلت چیه؟

-مری ازش خوشم نمیاد یه حس بدی بهش دارم.

-نمیدونم خودت میدونی، زندگی ت و .

باید خودت تصمیم بگیری.

-آفرین دختر گل!

پانا لباس سادهای پوشید و همراه با مریم به داخل اتاق بی بی رفتن.

یک مرد میانسال با کت و شلوار و خیلی شیک و رسمی گوشهی اتاق روی مبلهای قدیمی نشسته بود. بی بی هم

داخل آشپزخونه رفته بود؛ سلام کردن و نشستن.

چند لحظه بعد بی بی مریم رو صدا کرد و مریم به آشپزخونه رفت.

-تو باید پانا باشی درسته؟

-بله.

-من پدر ماکان هستم. سامیا آدرس اینجا رو به من داد. امیدوارم ناراحت نشی بی خبر اومدم.

-نه، خواهش میکنم. مهمون حبیب خداست.

-ببین دخترم، میدونم سامیا یک چیزایی بهت گفته ولی من میخوام کامل تر بگم؛ ماکان ضربهی سختی خورده

مقصرش هم من بودم. یعنی تفکر اشتباه من که گفتم چون نامزدت سر راهی بوده، لایق خانوادهی ما نیست ولی چوبش

رو هم خوردم. دیگه ماکان با من حرف نمیزنه،

نمیخنده ولی دیشب برای اولین بار بعد از یک سال با من حرف زد. همون موقع گفتم حتما دوباره یک فرشته توی

زندگیاش پیدا شده. بعد هم که سامیا رو فرستادم دنبالش و اون همه چیز رو به ما گفت.

من نمیدونم از کی با هم آشنا هستید ولی خواهش میکنم ماکان من رو با تمام قلبت قبول کن و برش گردون به

زندگی! سرت رو درد آوردم، ببخشید!

پانا داشت به حرفهای اون گوش میکرد. آقای راد دوباره گفت:

-فک کنم زیادی حرف زدم.

پانا به خودش اومد و گفت:

-نه، خواهش میکنم. داشتم به حرفهاتون فکر میکردم.

-خوب نظرتون چیه؟

-من نمیدونم چی بگم؟ من و ماکان مثل زمین و آسمون هستیم. خیلی از هم دوریم.

-ولی زمین و آسمون هم خیلی وقتها با هم یکی میشن! از اون نظر نگران نباش عزیزم. من نمیذارم یک نفر هم

بفهمه گذشتهی تو چی بوده.

-ولی من... راستش...

-میدونم میخوای فکر کنی. باشه ولی ماکان رو نرنجون همینطور دل یک پدر رو.

-من...

همین موقع بیبی اومد و به داد پانا رسید. پانا حسابی گیج شده بود و نمیدونست چی بگه.

-خُب ببخشید دیر شد، تا چایی دم شد طول کشید. انشاءالله که شما حرف هاتون رو زدین.

-بله، ممنون حاج خانم.

-خواهش میکنم.

-با اجازهتون من رفع زحمت میکنم.

آقای راد خداحافظی کرد و رفت. بیبی هم کلی راجع به تصمیمی که پانا میخواد بگیره باهاش حرف زد تا تصمیم

درست رو بگیره.

پانا بعد از شام به اتاقش رفت، فکرش حسابی مشغول بود. دلش یک همراه میخواست، یک آغوش گرم، یک مادر،

یک حس کمبود قدیمی که الان بیشتر نداشتنش توی چشم میزد.

خوابش نمیبرد. بلند شد و کنار حوض رفت. به تصویر ماه که روی آب بود نگاه کرد. بی اختیار اشکهاش سرازیر

شد. اشکهاش رو پاک کرد و صورتش رو با آب سرد حوض شست.

بعد با حرص گفت:

_ هه! چه مزخرف! اصلا نیازی بهش ندارم. مادری که هیچوقت دنبال من نیومده. اصلا واسهی چی براش اشک

بریزم؟

-نریزیها، حیفه! حالا انگار دُ ر یمن می،خواد بریزه .

-هی؟ مری ترسوندیم!

-وا! تو من رو ترسوندی. از بچگی از این دستشویی میترسیدم. دیگه چه برسه توی اون مکان محترم باشی، صدای

یکی رو هم بشنوی که داره با خودش حرف میزنه.

-خیلی خوب بابا! ببخشید.

-برو بابا! من دیگه شب دستشویی نمیام، یکهو یکی از همون ابر و باد و آتیش و اینها میاد من هم سکته رو زدم.

-خوب نرو.

-اون وقت مسئولیتش با ت و؟

-مری؟

-مگه دروغ میگم؟ خیلی عواقب داره.

-بیا برو دستشویی تا کار دستمون ندادی.

-نه دیگه حسش نیست، برم بخوابم که صبح حسابی کار دارم.

-تو و کار؟

-آره دیگه، از فردا من میشم مری محقق، یک پانا که بیشتر نداریم. البته من دلم میخواد هرچه زودتر از دستت

راحت شم ولی چه کنم که بیبی ناراحت میشه.

-نه بابا تو و این کارها؟

-حالا ببین تا مارک پوشک بچگیاش رو هم در میارم برات.

-بابا بی خیال، به تو نمیخوره.

-حالا ببین، شرط سر چی؟

-کاچی، نخودچی.

-باشه، مو از خرس کندن غنیمته. تو همون هم بدی خوبه.

_خرس خودتی، اون هم از نوع تنبلش!

-باشه، حالا ببین من یک کاری کنم کارستون...

-باشه، تو زبل خوان!

-حالا میشه وایسی من برم دستشویی و بیام بعد بری بخوابی؟

-نه بابا؟تو که بچه زرنگ بودی!

-هستم ولی هر زرنگی جایی داره.

-باشه برو هستم.

به محض این که مری رفت، پانا دوید سمت اتاق و در رو بست. مری اومد بیرون و دادش رفت هوا. با دو رفت

سمت اتاق نشیمن همینطور زیر لب به پانا غر میزد.

طبق معمول مریم غم رو از دل پانا برد. همیشه با حرفهاش پانا رو شاد میکرد. گوشی پانا تکونی خورد. یک پیام

از مریم بود.

-خیلی نامردی خرس!

پانا لبخند زد و براش نوشت:

-خرس باشی بهتر از اینه که یک موش ترسو باشی! مواظب باش شب دریا راه نندازی. خواستی بری صدام کن،

باهات بیام نترسی.

مریم جواب داد:

-پامیشم میام، میاندازمت توی حوضها...

پانا میدونست چهجوری لج مریم رو دربیاره.

-تو بیا! من خودم میپرم توی حوض. فقط یادت باشه، یک صداهای مشکوکی توی حیاط میاد.

-بمیری پانا! دیگه شب خوابم نمیبره.

پانا با لبخند خوابش برد. خودش رو در یک دالان زیبا دید؛ لباس سفیدی به تن داشت، دو بال پشتش داشت و اونجا

خوابیده بود. صدایی بیدارش کرد، صدا نزدیک بود،صدای یک زن.

با تمام وجودش داشت پانا رو صدا میکرد:

-پانا؟ پانای عزیز من؟ من اینجام. بیا عزیزم .

پانا بلند شد و از پلکان دالان پایین رفت؛ باغ زیبایی بود، زن زیبایی جلوی پانا ایستاده بود. چهرهی خیلی آشنایی

داشت. چهرهی پانا گرفته شد.

صدا گفت:

-چرا گریه کردی عزیزم؟ چرا نمیخوای من رو ببینی؟ من سالهاست دارم برای تو اشک میریزم. پانای من!

پانا احساس سبکی میکرد، بال هاش رو تکون داد. آره واقعا میتونست از بالهاش استفاده کنه. زن در محاصرهی

چیزی بود؛ قفسی شبیه به شاخههای خشک و سیاه درختان...

مثل یک دیوار، مانع از اومدن زن به طرف پانا میشد. زن همچنان ناله میکرد و پانا رو صدا میزد. پانا دلش

میخواست به سمتش بره ولی حسی مانع میشد.

-پانا کمی با بالهایش پرواز کرد و از بالای درختی گذشت. نزدیک یک درخت تنومند، بغل برکهی آب نشست. زن

اون طرف برکه بود.

پانا رو به زن گفت:

-تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟ من چهطوری اومدم؟

-عزیزکم تو بالاخره قدرت خواب رو پیدا کردی. قدرت این که توی خواب سفر کنی. بالاخره من تونستم ببینمت. من

همون مادری هستم که سالهاست نمیتونم از این حفاظ لعنتی عبور کنم و به دیدار دختر گمشدهام بیام.

پانا کمی عقب رفت؛ داشت یک چیزهایی متوجه میشد.

-تو؟ یعنی تو؟

-آره، من مادرت آناهید هستم که دیوار شاخهای آذر نمیذاره سمت دنیای شما بیام.

-تو مادر منی؟

پانا با بهت به زن نگاه میکرد. یک حس دلتنگی زیاد تمام بدنش رو فرا گرفته بود. بلند شد، دوباره اشکهاش سرازیر

شد. به چهره زن دقت کرد؛

بعد تصویر خودش رو در آب دید. شباهتی باور نکردنی داشتند. بلند شد، پرواز کرد تا از برکه بگذره.

-نه، نه تو نمیتونی بیای. نه!

همون موقع یک چیزی بهش خورد و هردو روی چمنها افتادن.

پانا برگشت و به پشت سرش نگاه کرد تا ببینه چی بود ولی با تعجب دید؛ دختری درست جلوش روی هوا در حال

نگاه کردن به اونهاست.

لباس سفید بلندی تنش بود که پایین لباس درخشان بود. دختری با موهای بلند قهوهای. چهرهاش آشنا بود. پانا کمی فکر

کرد.

-تو آنوش بودی، درسته؟

-خوبه زود حدس زدین.

-یک خورده فرق کردی؟

-آره، روی زمین چهره خوبی ندارم. یعنی خودم دوستش ندارم. البته ببخشید بانوی من که شما رو انداختم.

پانا بلند شد و به سمت آب رفت.

-چرا من نباید به اونطرف برم؟ لطفا به من نگو بانوی من راحت باش مثل من.

-ببینید این آب و اون حفاظ کار آذر نگهبان آتشه. پدر همون تیرداد.

-خوب، چه ربطی به من داره؟

-دقیقا همه چیز به خاطر شماست.

-متوجه نمیشم!

پانا هر چی نگاه کرد دیگه اون زن یا همون آناهید رو ندید.

-کجا رفت؟ چرا رفت؟

-میخوای همه چیز رو بدونی؟

-آره معلومه!

-پس با من بیا.

آنوش دست پانا رو گرفت و اون رو به بالاترین نقطهی آسمون برد.

-این جایی که میبینی مرز قلمرو ما و آتشبانهاست.

پانا جالبترین منظرهی عمرش رو میدید.

-انتهای قلمرو منزلگاه خورشیده. آتشبان ها وظیفه مهمی دارن؛

انرژی سوزانندهی خورشید رو میگیرن و انرژی جان بخش خورشید رو نصیب باد و آب وخاک میکنن. همین مهم

بودن وظیفهی اونها باعث شد چند سال پیش دست به شورش بزنن.

آذر نگهبان آتش، سر دستهی شورشیها بود و چون کینهی دیرینهای هم از پدرت، نگهبان شب داشت؛

اول به اقامتگاه اون حمله کرد و درخت ها رو سوزوند، حصار موجودات شب رو شکست و همه رو آزاد کرد. پدرت

و افرادش سخت غافلگیر شده بودن.

آنوش یک دفعه ساکت شد .

-خوب بعدش چی شد؟

-بعد اون اتفاق شوم افتاد...

پدرت بعد از کلی مبارزه سخت و مهار کردن آتش های بسیار توسط اونها اسیر شد. آذر جلوی چشم مادرت تیغ آتش

رو زیر گلوی پدرت گرفت.

میدونی عشق مادر و پدرت همیشه شهرهی عام و خاص بود. همه حسرت این عشق رو میخوردن. به خصوص آذر

که خواهان دیرینهی مادرت بود ولی مادرت همیشه همهی حواسش فقط و فقط به پدرت ابرداد بود.

مـادرت طاقـت نیـاورد و بـه پـای آذر افتـاد. آذر از التماسـهای مـادرت دلـش نـرم شـد و پـدرت رو نکشت ولی پیروانش

». همهی قلمرو ابرداد به اضافهی مادرت باید قربانی بده «: طغیان کردن و گفتند

تو اون زمان کوچیک بودی و بسـیار زیبـا. اونهـا تـو رو انتخـاب کـردن ولـی تیـغ آتـش بـه محـض نزدیک شدن به تو

تیغ آتـش فقـط روی یـک مهـراوه «: صـدای مهیبـی داد و تـو و تیـغ غیـب شـدید. همـه مبهـوت اتفاق بودند تا این که آذر گفت

». اثر نمیکنه

تو یک مهراوه بودی؛ یعنی پاک، یعنـی الهـه پـاکی. تـو پـاک بـودی بیشـتر از اون چیـزی کـه تیـغ آتش بخواد روی تو اثر

کنه و بـه خـاطر ایـن کـار آتشـبانها، تـو از مـا گرفتـه شـدی. یـک جورهـایی همهـی قلمـرو از تـو محروم شدن؛ آتشبان ها

میدونستند تـو بـه یـک دنیـای دیگهـای رفتـی و بـه وقـتش میتـونی برگـردی، البتـه اگـه خـودت بخوای پس شرط کردن و

پیمان بستن که پسر آذر همون تیرداد باید با تو وصلت کنه.

تو الهه پـاکی هسـتی، بـه محـض ایـن کـه بـه سـمت کـژی یـا همـون بـدی رفتـی از همـین آب، نوری تا محلی که تو بودی شکل

گرفت.

آتشبان ها و همه فهمیدن برگشتی یا به عبارتی خودت رو نشون دادی. این آب رو که میبینی موقع حملهی آتشبان ها

خشک شده بود و از این جنگل زیبا هم چیزی نمونده بود و اون حصاری که از شاخهی خشک میبینی مرزی بود که

آتشبان ها برای خودشون گذاشته بودن و تقریبا همش کار آذر بود تا مادرت رو از تو و پدرت جدا کنه.

وقتی تو پیدا شدی آب جوشید؛ نورانی شد، همهی جنگل دوباره سبز شد و آتشبانها عقب رفتن ولی خُب میدونن وقتی

تو برگردی و قدرتت رو به دست بیاری، کار همشون تمومه.

پانا حسابی غرق فکر کردن شد، آنوش سکوت رو شکست:

-میدونم فهمیدن و باور کردن این چیزها برای تو که توی دنیای آدمها بودی، خیلی سخته. اگه تو بری سمت آب دیگه

نمیتونی برگردی. یعنی یک جوری وارد آزمون یا پدید اومدن قدرتهات میشی ولی قبلش باید آماده باشی.

-میدونی حس میکنم دارم خواب میبینم یا یک فیلم، یک رویا!

-دقیقا، تو الان خوابی وگرنه اون بالی که پشتت هست رو نداشتی، یعنی حالا حالاها باید تلاش میکردی تا اون رو

بهدست میآوردی.

-پس اگه خوابم، این چیزها حقیقت نداره؟

-چرا، حقیقت داره، تو داری ذره ذره برمیگردی ولی فعلا فقط قدرت خواب رو پیدا کردی.

-خوب، یعنی دیگه هر شب خواب اینجا رو میبینم؟

_نه، یعنی امیدوارم این طور نباشه؛چون ممکنه محافظ رو بشکنی و بعدش خودت میدونی تیرداد راحتت نمیذاره.

-باور کن یک جورهایی هنگ کردم، مغزم ارور داده.

-این چیزهایی رو که گفتی نمیدونم چیه هنوز یاد نگرفتم ولی فک کنم یک خورده سر در گم شده باشی. فقط مواظب

باش برگشتنت از این خوابها خیلی سخته یعنی اصلا دست خودت نیست.

-ببینم، تو گفتی داری یاد میگیری؟ اون وقت چی رو؟

-آره، یاد میگیرم. نه فقط من، تمام کسایی که میخوان با تو متحد شن دارن قواعد و آداب زمین رو یاد میگیرن تا با

روح زمینی تو بتونن ارتباط برقرار کنن.

-اون وقت که چی بشه؟ نکنه همهشون بیان پیش من؟!

-نه پانای عزیز، تا وقتی برگشتی همراهیات کنن.

-ببین من که هنوز درست نمیفهمم تو چی میگی ولی یک جورهایی از شما میترسم.

-میدونم عزیزم.

-اصلا من برای چی باید به اینجا بیام؟ خودم روی زمین هزار تا گرفتاری دارم.

-بذار یک دلیل کوچکش رو بهت بگم؛

پدری سالهاست که توسط آتشبانها اسیر شده و هیچکس نمیدونه کجاست و چیکار میکنه، فقط و فقط تویی که

میتونی نجاتش بدی.

-یعنی پدر من؟!

-بله عزیزم.

-خوب من که الان اینجام، بریم یواشکی تو قلمرو آتیشی ها نجاتش بدیم.

-پانا اینجا پر از جاد و . پر از سحر، پر از ابر قدرت ها و تو تا قدرت نداشته باشی نمیتونی کاری کنی!

-چرا اون خانم رفت؟

-اون خانم نه! بانو آناهید یا همون مادرت. بهتر بود بره اگه تو نزدیک آب بشی، تو رو داخل آب میکشه، یعنی اون

آب از جنس ت و و تو رو طلب میکنه.

-باور کن نمیفهمم.

-بذار زمینی توضیح بدم؛ قطرات آب وقتی به هم نزدیک میشن با هم یکی میشن و این دقیقا وضعیت تو و اون آبه!

-کم کم دارم یک چیزهایی میفهمم.

-پانا بالهات داره کوچک میشه. داری برمیگردی، خوشحالم که زود برمیگردی.

-آره، تو هم خسته شدی بس که حرف زدی.

-نه عزیزم، شاید برگشتی چیزی از خوابت یادت نیاد ولی کم کم همه چیز رو میفهمی.

پانا احساس کرد پلکهاش سنگین شده. توی یک چشم به هم زدن، خیس آب شد.

-چه عجب بالاخره بیدار شدی!

پانا چشمعاش رو باز کرد. توی اتاق بود و مریم با یک پارچ آب بالای سرش وایساده بود. تا چند ثانیه احساس گیجی

میکرد.

-بیا حالا هم کـه بیـدار شـده رفتـه رو بازگشـت بـه تنظیمـات کارخانـه! پاشـو دیگـه، لنگـه ظهـره. یعنی تقریبا عصره.

پانا به خودش نگاه کرد. لباس هاش خیس خیس بود.

-میکشمت مری!

مریم با عجله به سمت در رفت.

-بیای جلـو در رو بـاز کـردم، همچـین بـاد سـرد بخـوره بهـت کـه سـه سـوت سـینوس مینـوس و گلوت و سر و کلهات یکی

بشههها! اونوقت آنفولانزای خرسی میگیریها، پس نیا!

-یعنی خیلی بیشعوری! تو روحت! همهی تختم خیس شده.

-خب چیکار کـنم؟ آفتـاب نـزده مـن رفـتم دنبـال کـا ر خـانم، بعـد خسـته اومـدم میبیـنم هنـوز خوابی. اینقدر زورم گرفت.

هرچی هم صدات کردم، بیدار نشدی، گفتم شاید تموم کردی؛ من الکی رفتم تحقیقات.

-مریم سرم درد گرفت چقد فک میزنی؟

-اگه بدونی چه خبری برات دارم! فقط قربونم میری که حرف بزنم؟

-مثلا چه خبری؟

-هیچی، فقط از سقوطت با کله توی دره، با خبردار شدم.

-وای! برو بیرون میخوام لباسم رو عوض کنم.

-خیلی بیشعوری! اگه بهت گفتم ماکان رو کجا دیدم.

مریم این رو گفت و بیرون رفت.

-اصلا نگو مگه برام مهمه؟

-آره جون خودت! میای التماس کنی اونوقت هم من نمیگم.

-حالا کجا دیدیش؟

-دیدی گفتم! داری از فضولی میمیری. من که میدونم تو به خاطر اون باباش که ازت خواهش کرده میخوای کمک

کنی ولی مگه از روی جنازه من رد شی.

پانا سرش رو از در اتاق آورد بیرون که مریم رو بکشه داخل تا براش تعریف کنه ولی مریم داخل آشپزخونه رفت و

از پنجره آشپزخونه براش شکلک درآورد. پانا لباسش رو عوض کرد و

داخل آشپزخونه رفت.

مریم داشت به غذا ناخنک میزد و بیبی هم داشت دعواش میکرد.

-سلام.

بیبی با تعجب اول نگاش کرد و بعد گفت:

-سلام دختر گلم، حالت خوبه؟!

-چرا با تعجب نگاهم میکنی بیبی؟

-آخه سابقه نداشت تو تا این موقع بخوابی، چند بار بهت سر زدم ولی دیدم تخت خوابیدی!

-چیزه... برای این که... یعنی... آها اثر داروهای مسکنیه که واسهی دستم بهم زدن، خوابم برد.

مریم در گوش بیبی چیزی گفت و بعد چشمکی براش زد و گفت:

-آره جون خودت! دیروز که مثلا تازه اومده بودی که مثل شاهین رو موتور گاز میدادی.

-تو ساکت!

بی بی گفت:

-پانا دخترم پانسمان دستت رو عوض نکردی؟ خوب نیستها!

-باشه بیبی، اول کمی غذا بخورم، دارم ضعف میکنم! بعد میرم عوض میکنم.

باز هم بیبی گفت:

-امروز هم تو خواب بودی این ور پریده معلوم نیست کجا رفته؛ من هم دست و دل غذا پختن نداشتم. دیگه یکم کوکو

درست کردم.

-از سرش هم زیاده. خرس تنبل تا حالا خواب بوده! بیبی خودت مأموریت میدی بعد هم میگی نمیدونم کجا بوده؟

عجبا!

-تو بی زحمت فعلا برو سفره رو پهن کن.

-همون ساکت شویی که پانا گفت دیگه! باشه، اصلا ما جوجه اردک

وراج!هی... نیمهی گمشده کجایی که بیای من رو نجات بدی؟

-فعلا جوونها یا تو آرایشگاه هستن؛

یا باشگاه؛ برو اونجاها شاید بختت باز شد.

-اگه قراره بخت من هم مثل تو باشه، همین جا باشم و بمیرم بهتره!

-مری تو که دست من میافتی!

-حالا بیاید ناهارتون رو بخورید تا بعد بشینیم حرف بزنیم، ببینیم این مریم چیکار کرده که اینقدر میگه.

همگی مشغول خوردن غذا شدن. بعد از غذا مریم سریع بلند شد و گفت:

-پانا بدو حاضر شو باید بریم.

-کجا؟!

-راست میگه، حالا تازه میخوایم بشینیم حرف بزنیم.

_ببیی شب حرف میزنیم، فعلا بریم که دیر میشه، بعد میایم همه چیز رو توضیح میدم.

مریم دست پانا رو گرفت و از بیبی خداحافظی کرد. بعد پانا رو به سمت اتاقش برد.

-میشه بگی تو چت شده؟!

-باید یک چیزی رو ببینی.

-خیلی خوب، صبر کن اومدم.

پانا آماده شد و با مریم سوار موتور شدن و از خونه بیرون رفتن.

-خیلی خوب، حالا میگی کجا باید بریم؟

-بله البته که میگم، پاتوق ماری.

-چی؟!

پانا موتور رو کنار زد.

-تو دیوونهای؟ من دیگه عمرا اونطرفها برم. همون قضیهی ماشین واسهی همهی عمرم بسه.

-خیلی خوب، جوش نزن. صورتت زشت میشه. شوهرت نمیپسنده! نزدیک کافه وایسا. نمیخواد بری داخل.

-مری تا مثل آدم نگی چه خبره، نمیام!

-مگه تو نمیخوای به پدر ماکان کمک کنی؟

-خب؟

-خب و کوفته! اگه راه درمان اصلی پسرش رو بهش بگی خیلی بهتره تا بشی عروسک خیمه شب بازی پسره.

-اون وقت راهش چیه؟

-ترک مواد کوفتی! یارو عملیه، تو هم اولیش نیستی تا حالا چندتا دختر رو با خودش به گند کشیده. فقط تو یک فرقی

داری! تو یک رفیق مثل من داری.

-تو از کجا فهمیدی؟

-هیچی، یکخورده عقلم رو به کار انداختم.

-خوب یعنی چیکار کردی؟

-حالا برو کنار کافه، پاتوق ماری. اونجا بقیش رو میگم.

-مثل این که عقل هم داری ماشاءالله، باشه بریم ببینیم تو ما رو کجا میبری.

پانا موتور رو روشن کرد و نزدیک کافه شد، جایی که کسی اونها رو نبینه ولی خودشون بتونن همه جا رو ببینن.

-بمیری پانا! بغل این سطل آشغالها جا بود اومدی؟ از بوی گند خفه شدم!

-حالا تا خفه نشدی بگو ببینم چه خبرهایی داری؟

-حواست باشه ماکان یا یک بنز سفید اومد، خبرم کن. من میخوام برم اونطرفتر وایسم. با این جای امن پیدا

کردنت!

-مری خوب بگو دیگه.

-آی خدا شکرت! نمردیم و یک بار این میگه حرف بزن.

-وای از دست تو!

-خیلی خوب بابا.

-تو چند بار گفته بودی که سرایدار شرکت میره خونهی رئیس رو تمیز میکنه و چندبار هم به تو گفته بیا وسایل

برقیشون رو درست کن؛ پول خوبی میدن ولی تو قبول نکردی. خلاصه؛ من گفتم شاید بتونه یک کمکی بکنه ولی...

غافل از این که زدم به خمرهی عسل. رفتم پیشش و گفتم،

دنبال کار میگردم. وضعم خوب نیست و از این حرفها ولی خودت میدونی که الکی گفتم. مدیونی فکر کنی من

دنبال کار میگشتم!

-خوب، بقیهاش؟

-آی حال میده منتظرت بذاری!

همون موقع یک بنز سفید پیچید که پانا سریع گفت:

-یک بنز سفید اومد.

-ببینم؟ نه بابا ماشین شوهرت رو هم نمیشناسی.

-خوب بابا، بقیهاش رو بگو.

-خلاصه، اون گفت خونه صاحب شرکت که خودش میره ولی یک پسر عمو داره که خوب پول میدن.

-نگو رفتی اونجا؟

-اتفاقا جالبش همین جاست. از زیر زبون سرایداره کشیدم که،

بله؛ طرف عملیه و وقتی میزنه دیگه هیچی حالیش نیست. من هم آدرس رو گرفتم که مطمئن شم خودشه.

-خوب بعدش؟

-هیچی دیگه، رفتم در خونه طرف؛ یک خونه قدیمی مثل خونه باغ بود و کمی هم خارج شهر. بعد به نظرت کی رو

اونجا دیدم؟

-من چهمیدونم؟! خوب خودت بگو!

-نه دیگه، باید کمی فکر کنی.

-مری اعصاب ندارم بگو دیگه!

-خیلی خوب بابا چرا پاچه میگیری؟

زری و سیا!

-چی؟!

-باور کن قیافه من هم در حد خودت تعجب بود.

-همین زری و سیامک، نوچه های ماری؟

-آره دیگه، پس نوچه های من؟

-اونجا چیکار میکردن؟

-به نظرت دو تا مواد فروش اونجا چیکار میکردن؟ زری که کلا چسبیده بود به پسره، ماکان و سیا هم مثل این که

براشون جنس برده بود.

-بعد اینها رو از کجا دیدی؟ یعنی چهجوری رفتی داخل ؟ ماکان که تو رو میشناخت.

-بله دیگه هم ماکان و هم زری و هم سیا منو میشناختن ولی من شدم مری کماندو و از دیوار پریدم اونطرف.

اونقدر هم به این باغ نرسیده بودن که شده بود جنگل وحشی. راحت میشد بری داخلش قایم شی.

-مری یک چیزی خیلی مشکوکه!

-چی عزیزم؟ دیگه از این واضح تر که الان میخواد بیاد زری و سیا رو برسونه. تازه بعد هم میخواد بیاد سراغ تو.

من اطلاعاتم دقیقه، مو لای درزش نمیره!

-دیدی گفتم یک چیزی مشکوکه؟ دارم میفهمم چرا ماری من رو شیر کرد واسهی ماشین سامی.

-اینقدر نگو ماری، اسمش شبیه اسم من میشه بدم میاد، اسم کاملش رو بگو؛ ماریا.

-باشه ماریا.

-آفرین!

-من باید برم سراغش.

-نهخیر شما دیگه مگه از روی جنازه من رد شی بری سمت این پسرهی عملی.

-مری عقلت رو به کار بنداز. همه چیز یک سرش وصل میشه به ماری، ببخشید همون ماریا.

-خوب که چی؟

-پیچ پیچی. یک کاسه ای زیر نیم کاسهست.

-گیریم که باشه؛ به تو چه؟

-من هم نا خواسته وارد این معما شدم. باید ته و توی قضیه رو در بیارم.

-وای پانا! تو فقط خودت رو کنار بکش. همین! دیگه هر کاری میخوان بکنن، اصلا ماریا همه ی ماشینهاشون رو

بدزده و همهشون رو هم معتاد کنه. به ما چه؟ حتما یک مشکلی با هم دارن.

-آها همینه. یک مشکلی با هم دارن!

-باز شد همون. اونجا رو نگاه کن؛ نگفتم؟ اومدن.

ماکان و دو نفر دیگه از ماشین پیاده شدن.

-اینجا که درست معلوم نیست. فقط ما رو آوردی بوی خوش استشمام کنیم!

- بیا اینطرف تر.

مریم کمی جابه جا شد و گفت:

-آها! حالا خوبه. ببین ایناهاش؛ ماکان داره برمیگرده. اونا هم دارن سمت کافه میرن.

-نه خیر، ماکان رفت ولی اونها دور زدن. روشن کن بریم.

-دیگه کجا بریم؟ مهم این بود که نشونت دادم اینها کین.

-مری نمیای برو خونه، من باید سر در بیارم.

-خیلی خوب بابا. بداخلاق! اصلا حیف من!

-مری خودت رو بکش کنار دارن از این طرف میان.

-خیالت راحت! با این بوی آشغالها اینطرف نمیان.

-دختر یک دقیقه حرف نزن.

-ایناهاش رفتن تو خیابون.

پانا موتور رو روشن کرد .

-بپر بالا.

-ای خدا! عاقبت ما رو با این بخیر کن.

پانا دنبال ماشینی که نوچه های ماریا رو سوار کرد، رفت. پیچید سمت یک گاراژ قدیمی و اونها پیاده شدن. پانا

موتور رو پشت یک سوله که همون نزدیکی بود؛ پارک کرد.

-مری همین جا بمون تا من بیام.

-وای نه! خواهش میکنم.

-مری خواهشا این دفعه کوتاه بیا، زود میام.

-باشه، فقط اینجاها که سگ نداره؟

پانا با حالت عصبی گفت :

-مری؟

-باشه، برو.

پانـا از دیـوار بـالا رفـت و داخـل گـاراژ پریـد. ماشـینهای داغـون و از کـار افتـاده، نصـف گـاراژ رو گرفته بود. یک انبار

بزرگ ته گـاراژ بـود. اون دو نفـر داخـل انبـار رفـتن. پانـا آروم از پشـت ماشـینها رد شـد و نزدیـک یکی از پنجره های

انبار ایستاد تا صدای اونها رو بشنوه. صدای ماریا رو شناخت. صدای یک مرد هم میاومد.

ماریا بـا زری و سـیا حـرف زد و بعـد رفـت پـیش مـرد و یـک چیزهـایی مثـل انجـام شـد و قربـان قرارمون و این چیزها رو

گفت، ولی صداها واضح نبود.

پانا روی سقف یک ماشین رفت که بهتر بشنوه ولی به محض این که پانا پاش رو روی سقف ماشین گذاشت

شیشه ماشین فرو ریخت و همزمان صدای بلندی داد و فریاد مرد هم بلند شد. پانا تا اومد بیاد پایین؛ چیزی محکم

خورد پشت گردنش و بیهوش روی زمین افتاد.

پانا آروم چشمهاش رو باز کرد؛ سر و گردش به شدت درد میکرد. کف انبار افتاده بود و نور لامپ چشمش رو اذیت

میکرد.

-چه عجب بیدار شدی!

ماریا با دو تا مرد هیکلی بالای سر پانا وایساده بودن. ماریا اومد سمتش و دوباره گفت:

-اینجا چیکار میکردی اسی آچار؟

پشت گردن پانا به شدت نبض میزد. دستش رو پشت گردنش گذاشت.

-چیه درد میکنه؟ سزای آدم فوضول همینه.

ماریا رو کرد به اون دو مرد و گفت:

-شما برید. خودم از پسش برمیام.

اونها هم بدون هیچ حرفی رفتن.

ماریا سمت پانا اومد و یقهی کاپشنش رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد.

-جدیدا خیلی خودت رو با ماها قاطی میکنی. اینجا چه غلطی میکردی؟

دخترهی ضعیف! از همون روز اول باید میفهمیدم این صورت یک مرد نیست ولی خیلی قشنگ نقش میزدی.

ماریا پانا رو ول کرد و به سمت در انبار برگشت. در رو بست و به سمت پانا رفت. پانا ایستاده بود و داشت لباسش

رو درست می،کرد.

-ببینم چی شنیدی؟

-خیلی نامردی.

-میگم چی شنیدی؟

-تو از من سوءاستفاده کردی.

ماریا به سمت پانا اومد و درست رو به روش قرار گرفت.

-خره تو هنوز کوچیک تر از اونی که بفهمی بحث جونته. پس درست و مثل بچه آدم جواب بده.

-من هیچی نشنیدم؛ یعنی تا اومدم بشنوم، شما بیهوشم کردین.

-خوبه، فقط خدا کنه راست بگی!

-چرا با من این کار رو کردی؟

-تو دستت طلاست. زدن ماشین اون یارو هم فقط کار تو بود. یعنی کس دیگهای نداشتم مثل تو بلد باشه. فقط یکم بد

شانسی آوردی. همین!

-همین؟میدونی میتونست چه بلایی سر من بیاره؟

-چیزی نمیشد. چند سال توی زندان آب تگری میخوردی و میاومدی،

در عوض یک زن میشدی مثل من. نه یک مرد ضعیف. حالا که مخ همهشون رو زدی. آمارت رو دارم. داشتی

نقشههام رو پنبه میکردی.

-منظور؟

-دلم نمیخواد الکی بمیری، به اون فن دستت احتیاج دارم.ببین یک توصیه بهت میکنم گوش بده؛ از این فامیل جمیعا

حذر کن. حکم قتل همهشون به مرور صادر میشه.

ماریا رفت و روی یه بشکه نشست و رو به پانا گفت:

-اگه بری سمت اونها همه چیزت میره؛ جونت، آبروت، عزیزهات و خیلی چیزهای دیگه.

-من وارد بازی شما نمیشم. چه دشمنی با اینها داری؟ اصل جریان چیه؟

-نچ نچ نچ. تجربه ثابت کرده فضولی سرت رو به باد میده. بیا توی گروه من؛ زندگیات رو میسازم .کاری میکنم

مثل یک شاهزاده زندگی کنی.

-گدای با شرف بهتر از شاهزادهی دزده.

-تو خیلی کله خری ولی بالاخره خودت میای سمت من.

کسی چهمیدونه شاید هم مجبور شدی بیای.

بعد هم چشمکی زد.

-خوابش رو ببینی!

-به خاطر کاری که برام کردی، ایندفعه کاری به کارت نداریم ولی یادت نره اگه عزیزات و جونت برات مهمه، از

اونها دوری کن. هر چند عقل حکم میکنه زن یک آدم معتاد نشی؛ درسته؟

پانا پوزخندی زد و گفت:

-نه از تو خوشم میاد، نه اونا؛ همهتون برید به درک.

ماریا دوباره اومد سمت پانا. چاقویی از کنار پوتینش بیرون کشید و زیر گلوی پانا گذاشت ولی پانا جم نخورد.

-زبون تیزی داری! کار دستت میده، غلافش کن تا من هم چاقوم رو غلاف کنم.

پانا خودش رو کنار کشید و به سمت در رفت.

-هـی دل و جـرأت؟ از در پشـتی! رفیـق شـجاعت اونجـا منتظرتـه. از اون در بـری سـگها تیکـه پارهات میکنن.

-وای به حالتون بلایی سرش آورده باشید.

-نترس. فعلا برو بعد کارت دارم خودم میام سراغت.

-دیدار به قیامت.

ماریا نیشخندی زد و گفت:

-تا قیامت تو توی کدوم دنیا باشه!

پانا سمت در کوچک پشـتی رفـت. مـریم بـا موتـور کمـی اونطـرف تـر وایسـاده بـود و زری و سـیا هم مراقبش بودن که در

نره. به محض این که مریم چشمش بـه پانـا افتـاد اومـد سـمتش و محکـم بغلـش کـرد. سـیا اومـد نزدیک که جلوی مریم رو

بگیـره. پانـا یـک خیـز برداشـت سـمتش و سـیا رفـت پشـت سـر زری وایسـاد. پانـا بـا عصـبانیت گفت:

-چیه عملی؟ تنت میخاره؟

پانا موتور رو با دست به سمت بیرون برد. زری و سیا تا دم در پانا و مریم رو دنبال کردن تا مطمئن بشن رفتن.

مریم یک لحظه هم پانا رو ول نمیکرد. پانا موتور رو بیرون گاراژ روشن کرد و مریم مثل برق پرید پشت ترکش و

پانا حرکت کرد.

-وای پانا! پانا، پانا...

-چیه؟

-پانا داشتم زهره ترک میشدم.

به خیابون رسیدن، مریم زد زیر گریه و بلند بلند گریه میکرد.

-چه خبرته؟ آبرومون رو بردی. همه دارن نگاه میکنن.

مریم محکم پانا رو بغل کرد و

داد پانا به هوا رفت.

-مری خواهش میکنم، پشتم داغونه!

مریم میون هق هق گریه گفت:

-یادم نبود، همهجات یک مشکلی داره ولی من خیلی تنهام یعنی تنها بودم.

-خوب دیگه حالا که پیشتم.

-خیلی بیشعوری! خیلی خری! چرا این کار رو کردی؟ اصلا چرا من همراهیات کردم؟

-خیلی خوب، بس کن.

-حالا کجا داری میری؟

-شرکت میرم تا این ماجرا رو تموم کنم.

-آفرین این بهترین کاره. توی عمرت یک کار درست کرده باشی، همینه.

پانا موتور رو جلوی شرکت پارک کرد، هر دو پیاده شدن.

-تو برو خونه مری.

-وا! خل شدی؟ من هم باهات میام. به اینها اعتمادی نیست.

-گفتم برو خونه، بگو چشم. هنوز هوا روشنه. من خودم میام، برو خونه استراحت کن؛ امروز خیلی اذیت شدی.

-باشه میرم چون باید داروهای بیبی رو بگیرم، بعد میام دنبالت.

-نمیخواد، خودم میام.

-باشه آبجی.

مریم محکم پانا رو بغل کرد و بعد موتور رو روشن کرد و رفت. پانا از پله ها بالا رفت و به منشی گفت:

_خبر بده که اومدم ببینمشون.

نیم ساعتی گذشت تا بالاخره سامیا اجازه داد پانا داخل بره. پانا آروم رفت داخل و در رو باز گذاشت.

-در رو ببند.

پانا در رو بست.

-سلام.

-سلام، چیشده دوباره به اینجا اومدی؟ حتما تصمیمت رو گرفتی، درسته؟ درستش هم همینه، تا کی مثل گداها

میخوای زندگی کنی؟ اینطوری هم تو و هم ماکان خوشبخت میشید. درسته؟

-نه، یعنی فکر نکنم.

سامیا با تعجب به پانا نگاه کرد.

-یعنی چی؟!

-ببینید، مشکل آقا ماکان، من نیستم. یعنی ایشون یک مشکل اساسی دارن و اون...

سامیا حرف پانا رو قطع کرد و گفت:

-و اون اعتیادشه، درسته؟

پانا با تعجب به سامیا نگاه کرد.

-یعنی شما میدونستید؟

-خوب بقیه حرفت؟

-خوب شما که میدونستید چرا به من پیشنهاد دادین؟!

-متوجه نمیشم؛ اگه اون سالم بود که نیازی به کسی مثل تو و امثال تو نداشت.

پانا دستهاش رو مشت کرد. خیلی جلوی خودش رو گرفت که جوابش رو نده.

-من به درد پسر عموی شما نمیخورم. خدافظ.

پانا برگشت سمت در که دید یک برگه چک جلوی چشمهاش قرار گرفت. به کنارش نگاه کرد. سامیا درست کنارش

ایستاده بود و یک برگه چک جلوش گرفته بود.

-هر چهقدر میخوای، بنویس.

پانا قلبش تند تند میزد. هر وقت کنار سامیا قرار میگرفت، همین وضعیت رو داشت. به خودش مسلط شد و گفت:

-من حرفم رو زدم.

-صد میلیون؟ دویست میلیون؟ پونصد ملیون؟ فقط بگو قیمتت چنده؟ بالاخره هر آدمی قیمتی داره.

پانـا بیشـتر از ایـن مـرد بـدش اومـد. بیشـتر مونـدنش جـایز نبـود؛ در رو بـاز کـرد و بیـرون رفت.سامیا پشت سرش بلند گفت:

-بالاخره برمیگردی. پول همه چیز رو درست میکنه. حالا ببین!

پانـا از دفتـر شـرکت زد بیـرون و سـمت خیـابون راه افتـاد. بایـد تـا سـر خیابـان اصـلی پیـاده میرفت تا بتونه تاکسی بگیره.

نزدیکی های سر خیابون بود که تلفنش زنگ خورد.

-بله مری جون؟

-...

-شما کی هستید؟

-...

-بله میشناسم.

-...

-کجا؟! کی؟!

پاهاش شل شد و افتاد. اشکهاش بی هوا سرازیر شدن.

فریاد زد:

-خدا!

با تمام وجودش اشک میریخت.

-خدایا مریم نه، مریم رو نجات بده.

پانا از خود بی خود شده بود، نمیدونست چیکار کنه. سامیا با ماشینش از جلوش رد شد ولی بدون توجه به اون رفت.

پانا بلند شد و به سمت خیابون دوید. جلوی ماشینها دست بلند میکرد، زانوهاش میلرزید و زیر لب دعا میکرد.

انگار هر ثانیه، چند سال میگذشت. ماشینی اونجا نگه نمیداشت. برای رفتن به ایستگاه اتوبوس و با اتوبوس رفتن

هم وقت نبود. یک لحظه متوجهی یک نفر شد که داره صداش میکنه.

برگشت و پشت سرش سامی رو دید که داشت دنده عقب میگرفت و صداش میکرد.

-آهای آچار بیا من تا جایی میرسونمت.

پانا وقت فک کردن به هیچ کار دیگهای رو نداشت. به سمت ماشین سامیا رفت.

-عقب بشین.

پانا در عقب رو باز کرد و سوار شد. سامیا بلافاصله حرکت کرد.

-چت شده آچار؟ نکنه تو دزدی ناکام موندی؟

پانا فقط اشک میریخت.

-اولین دختری هستی که میبینم جلوی بقیه گریه میکنه؛ یادم نبود تو آرایش نمیکنی که خراب بشه.

پانا اهمیتی به حرفهای سامیا نمیداد.

-خفه شدی؟

سامیا جعبه دستمال کاغذی رو به سمت پانا گرفت. پانا اصلا متوجه نبود. فقط به صفحه گوشیاش نگاه میکرد.

سامیا جعبه رو روی صندلی عقب پرت کرد.

-دوست پسرت قالت گذاشته؟ نه ببخشید دوست دخترت. آخه آدم راجع به کسایی مثل تو گیج میشه.

تلفن پانا زنگ خورد.

-...

-بله، بله، کجایید؟

-...

-تو رو خدا حالش خوبه؟

-...

-کدوم بیمارستان؟

_...

-الان خودم رو میرسونم.

تلفن پانا که تموم شد، گفت:

-من همینجاها پیاده میشم.

-چیکارهات بیمارستانه؟

-دوستم!

-یعنی تو برای دوستت به این روز افتادی؟! یک دوست ارزش این همه اشک رو نداره.

-یک دوست ارزش جون دادن رو هم داره. ممنون از لطفتون. اینجا ایستگاه تاکسیه، پیاده میشم.

-من به تو لطف نکردم، فقط خواستم تو خیابون شرکتم کسی اینجوری نباشه. برای کلاس شرکت خوب نبود.

سامیا زد کنار و پانا پیاده شد.

-راستی منتظرم ببینم قیمتت چنده؟ دخترهی غد بالاخره خودت میای.

پانا تا جلوی بیمارستان هزار بار دعا میکرد که دروغ باشه؛ اشتباه شده باشه، پاهاش سنگین بود. به پذیرش رسید.

-ببخشید شما مریض تصادفی داشتین؟ اسمش مریم رضاییه.

-بله، تو اورژانسه، شما همراهشون هستید؟

-بله، کدوم سمت برم؟

به محض اینکه پرستار دستش رو دراز کرد، پانا به همون راهرو پیچید؛ توی اورژانس شلوغ نبود ولی اکثر

پرستارها و دکترها اطراف یک مریض بودن. انگار پاهاش حس نداشت که بره، یک پرستار داشت به سمت یک

دستگاه میرفت، پانا دستش رو گرفت و با بغض گفت:

-مریم رضایی، تصادف کرده.

-همینه خانم.

و با عجله رفت. پانا از بین دکترها رد شد؛ باورش نمیشد. اون مریم باشه که اونجوری روی تخت افتاده باشه.

صورت مریم غرق خون بود. پانا سرش رو توی بغل گرفت؛ مریم یک لحظه چشمش رو باز کرد.

-سلام آبجی اومدی؟

-چه بلایی سر خودت آوردی؟ چند دقیقه ولت کردمها!

یکی از دکترها رو به پانا گفت:

-خانم شما همراهشی؟

-بله.

-خونریزیاش زیاده، باید سریع به اتاق عمل بره، برو برگهی رضایت رو پر کن.

سریع تخت رو به حرکت درآوردن،

مریم محکم دست پانا رو گرفته بود.

پانا پا به پای برانکارد میرفت.

-آبجی حواست به بیبی باشهها.

-خودت میای حواست هست.

-آبجی نذاری پاهام رو قطع کنن‌ها!

-بچه شدی قربونت برم؟

-آبجی موتورت داغون شد.

-فدای سرت!

-آبجی خیلی برام آبجی بودی، حلالم کن!

-این حرف رو نزن عزیزم.

مریم دست پانا رو برد سمت لب هاش و بوسید.

-خداحافظ خواهری.

مریم رو سریع داخل بردن و به پانا اجازهی ورود ندادن. پانا احساس بی پناهی میکرد؛ به دیوار تکیه زد. دیگه

نمیتونست جلوی اشکهاش رو بگیره. همبازی بچگیهاش، مونسش، مادرش، پدرش و همه چیزش این چند سال

مریم بود. دلش داشت میترکید! پناه نداشت، کم آورده بود.

سرش رو به دیوار تکیه داد و از ته دل ضجه زد. یک پرستار سراغش اومد.

-خانم این فرم رو سریع ببرید حسابداری و یکی از نزدیکانش رضایتنامه رو امضا کنه.

-خودم امضا میکنم.

-چه نسبتی باهاش داری؟

-من خواهرشم.

-منظورش اینه که مثل خواهرشه!

پانا به کنارش نگاه کرد؛ ماریا بود. تعجب کرد.

-نه فقط فامیل درجه یکش باید پر کنه خانم.

-باشه، مادربزرگش هست، میرم میآرمش.

-فقط سریعتر.

پانا بی توجه به ماریا له سمت در بیمارستان راه افتاد.

-صبر کن اسی. حواست به قیافهات و لباسهات نیست.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-نا سلامتی تو محلهی ما تصادف شده! نامردی بود که تنهاتون بذارم. صبر کن دختر، از نفس افتادم! بچهها رو

فرستادم بیبی رو میآرن، وایسا دیگه.

پانا برگشت و نگاهی به ماریا با اون پالتو چرم و پوتین مکزیکی و جای زخم روی صورتش انداخت. به این آدم

نمیخورد دلسوز کسی باشه!

-چرا؟چی میخوای؟

-یک بار ما اومدیم بچه محل بازی در بیاریم و با معرفت باشیمها. اگه ما چیزی از تو خواستیم بگو ماریا نامرده.

-میگفتی به بیبی درست خبر بدن.

-میدونم قلبش ضعیفه. سپردم خیالت راحت.

پانا رفت پشت در اتاق عمل، گوشهی راهرو، کنار دیوار، روی زمین نشست. زانوهاش رو بغل کرد. سرش رو بین

زانوهاش گذاشت.

-خودت رو خالی کن، فقط جلوی پیرزن رعایت کن. به بچهها گفتم بگن

یک خورده پای مریم ضرب دیده؛ آوردیمش بیمارستان.

-باشه، ممنون.

-وظیفهست.

ده دقیقه ای گذشته بود.

-پاشو اشکهات رو پاک کن، بیبی اومد.

پانا بلند شد. سریع صورتش رو پاک کرد و سمت پذیرش که بیبی ایستاده بود رفت.

-سلام بیبی.

-سلام قربونت برم. مریم کجاست؟ حالش خوبه؟ من رو پیشش ببر.

پانا به سختی میتونست خودش رو کنترل کنه.

-طوری نیست بیبی، بردن پاش رو گچ بگیرن. فقط یک برگه هست که باید پرکنی همین!

-فقط یک لحظه ببینمش.

این بار ماریا جلو اومد و گفت:

-چیزی نیست، خیالتون راحت! شما نگران نباش، برگه رو پر کنید.

بیبی به ماریا نگاه کرد؛ تا حالا اون رو ندیده بود. سر تا پاش رو برانداز کرد. ماریا که متوجه نگاه بیبی شد گفت:

-من دوستشونم.

بی بی به پانا نگاه کرد. پانا با اکراه سرش رو به نشانهی تایید تکون داد.

-بیبی تو برو خونه!

ماریا که حسابی جو صمیمی بودن گرفته بودش گفت:

-آره، بچهها میبرنتون خونه. من اینجا هستم، حواسم هست. خیالتون راحت.

-آره بیبی، برو خبرت میکنم.

-خوب چی شده؟ چهجوری اینطوری شد؟ مگه تو نبودی دخترم؟

-نه بیبی من نبودم. مریم رفت داروهای شما رو بگیره که تصادف کرد.

-با چی تصادف کرده؟

ماریا جلو اومد و گفت:

-پلیس گرفتتش. خودم رسیدگی میکنم.

بی بی برگه هارو امضا کرد و به اصرار پانا به خونه رفت. پانا حسابی کلافه بود؛ جلوی در اتاق عمل راه میرفت.

چند ساعت بود که مریم توی اتاق عمل بود و پانا پشت در. ماریا هم دائم داشت حرف میزد. گاهی به پانا دلداری

میداد و گاهی از این که حق کسی که مریم رو زده میذاره کف دستش. دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

پانا به سمتش دوید.

_چیشد؟حالش چهطوره؟

-شما همراه تصادفی هستین؟

-بله.

-ما همهی تلاشمون رو کردیم ولی ضربهی سختی به نخاعش خورده.

-یعنی چی؟ یعنی نمیشه کاری کرد؟

پانا لباس دکتر رو گرفته بود و اشک میریخت. دکتر به ظاهر و صدا و گریهاش نگاه کرد.

ماریا رو به دکتر گفت:

-دکتر راهی نیست که بشه کاری کرد؟

دکتر لباسش رو از دست پانا درآورد و گفت:

-فقط یک جراح هست که میتونه این ریسک رو بکنه ولی هزینهاش خیلی زیاده که برای عمل بیاد. یعنی اگه

هزینهاش مشکلی نداره، ما همین الان اقدام کنیم.

-خبرت میکنم دکتر، بهزودی!

پانا همونجا روی زمین نشست. دکتر رفت و ماریا تلفنش رو درآورد و با یک نفر شروع به حرف زدن کرد. پانا چند

لحظه فک کرد و بعد بلند شد که بیرون بیمارستان بره که ماریا دستش رو گرفت.

-کجا میخوای بری؟

-باید پول جور کنم.

-اول برو ببین چهقدر میخوان.

-باشه، الان.

پانا سمت اتاق دکتر رفت و با دکتر صحبت کرد.

-خوب چی گفت دکتر؟

-میگه چند میلیارد هزینه عمل و دکترش میشه. من باید برم دنبال پول!

-صبر کن بچه، اول یکم اون عقل آکبندت رو به کار بنداز. از کجا میخوای جور کنی؟

-نمیدونم، همهچیزمون رو میفروشیم.

-تو که توی هفت آسمون یک موتور داشتی، اون هم له شد. خونهی بیبیات هم که کلا سر جمع دویست تومن هم

نمیارزه. ملک و زمین هم که ندارید.

-خدا بزرگه، جورش میکنم.

-تو چند تا راه بیشتر نداری؛ یکی این که بری و کسی رو که بهش زده پیدا کنی که ما پیداش کردیم ولی چون رانندهی

موتور دختر بوده و گواهینامه هم نداشته و احتمالا موتورت هم مدرک و سندی نداشته؛ هیچی، یعنی کشک! یعنی اون

بازی نکرده، بُرده. دوم این که بری همهی دار و ندارتون که خونه باشه، به حراج بذاری که به درد هم نمیخوره. و

یک راه دیگه هم هست ولی فکر نکنم؛ تو آدمش نیستی!

- بگو...

-اول راه بیفت بریم طرفی که مریم رو زده ببین، بعد میگم.

بعید نیست تا حالا درش آورده باشن.

پانا حسابی عصبانی و کلافه شده بود. شمارش رو به پذیرش داد و پشت سر ماریا راه افتاد به سمت بیرون بیمارستان.

برای خودش هم عجیب بود که داره دنبال ماریا میره ولی تو بی کسی مطلق دشمن آدم هم دوست میشه.

هوا حسابی بارونی بود مثل دل پانا.

ماریا و پانا سوار پاترل ماریا شدن راه افتادن سمت کلانتری محل

-حالم از این پولدارا بهم میخوره.

فک میکنن با پول میتونن دنیا رو بخرن.

بچه ها میگفتن سریع وکیلشون اومده و داره آزادش میکنه.

رئیس میگه اینا نه وجدان دارن نه شرف

حالا بهم ثابت شد.

جلوی در کلانتری گوشیاشون رو تحویل دادن و رفتن داخل.

-هی بچه حواست باشه تیپت پسرونه استا سوتی ندی.

ولی هر چند تو ساکت باشی بهتره.

ماریا به سمت یه میز رفت و رو به یکی از مامورای کلانتری پرسید؟

-ببخشید جناب سروان؟؟

-تو اینجا چیکار میکنی دوباره ؟؟

-وا!

یه بار خودمون مثل بچه آدم اومدیم دو تا سوال از شما بپرسیم.

مگه همیشه شما باید بپرسی؟

-خیلی خوب بپرس.

-جناب سروان تو محل ما تصادف شد.

یک بنز سفید یکی از بچه محل هامون رو زیر کرده. میخواستم ببینم چیشده؟ یارو کجاست؟ تکلیف بچه محلمون

چیه بدبخت؟

پانا با شنیدن بنز سفید یک حدسهایی زد ولی دعا میکرد که درست نباشه. مامور کلانتری نگاهی به چندتا کاغذ کرد

و گفت:

-دارن آزادش میکنن، بری طبقه بالا میبینیشون .

-یعنی هیچی به هیچی؟

-حالا چیشده تو انقدر شور میزنی؟

-به جناب سروان، سنگ که نیستیم. بچه محلمونه.

-میخواست پشت موتور نشینه اون هم دختر! اون هم خلاف بره، بدون گواهینامه! البته سند چند میلیاردی گذاشتن و

درش آوردن ولی باید بچه محلتون هم بیاد شکایتش رو تنظیم کنه ولی معمولا یک پولی میدن قضیه حل میشه و

رضایتشون رو می،گیرن.

-که این طور!

ماریا از پله ها بالا رفت و پانا هم دنبالش. پانا چیزی رو که میدید باور نمیکرد؛ ماکان و سامیا با یک مرد کیف به

دست که احتمالا وکیلشون بود، داشتن چند تا برگه رو امضا میکردن. ماریا دست پانا رو کشید و برد سمتی که اونا

نبیننشون.

-بفرما، نگفتم!؟ دارن آزادش میکنن.

-یعنی ماکان زده به مریم؟!

-نه پس، عمه من زده!

پانا دست هاش رو مشت کرد و اومد به سمت ماکان بره که ماریا جلوش رو گرفت.

-بذار برم حقش رو کف دستش بذارم.

-آره برو، یکی بزن شیش تا بخور. بعد هم یک پرونده به قطر این هوا برات درست میکنن. تو زندان، مریم هم

پرواز! پیرزن بدبخت هم سکته میزنه و تموم. به همین راحتی نسلتون منقرض میشه.

- د لامصب! چیکار کنم؟ دلم آتیش گرفته، کم آوردم.

-فعلا بیا بریم تا بهت بگم...

-بذار یک بار دیگه برم بپرسم ببینم باید چیکار کنیم؟

-از کی بپرسی؟ یعنی خودت نشنیدی؟ راه بیافت با این قیافه ضایعت. بریم خونه لباست رو عوض کن و یک سر هم

به بیبیات بزن. بعد دنبال پول میریم.

-آخه کجا برم؟ از کجا پول بیارم؟

-حالا تو بیا.

پانا و ماریا از کلانتری بیرون اومدن و سوار ماشین شدن.

-پول میخوای، درسته؟

-خوب معلومه!

-حاضری برای نجات جون دوستت چیکار کنی؟

پانا یاد حرفی افتاد که به سامی زده بود.

-جونم هم میدم.

-نمیخواد جونت رو بدی. رئیس بهت پول رو میده ولی در عوض باید براش کار کنی.

-من اهلش نیستم.

-اهل چی نیستی؟ بذار من اول حرفم تموم شه. ببین تو الان چه حسی نسبت به این ماکان و خانوادهاش داری؟

-میخوام همشون بمیرم!

-خوب ما هم همینطور. یک جورهایی دشم ن دشمن میشه دوست آدم دیگه. ما میتونیم حقشون رو بذاریم کف

دستشون.

-من خلاف نمیکنم.

- د قربونت برم! کی گفت خلاف کنی؟ اصلا اگه روزی ما ازت خواستیم از دیواری بالا بری یا دزدی کنی یا مواد

بفروشی، بگو ماریا نامرده! اتفاقا تو باید خانومی کنی، دل ببری ، افسون کنی، همه رو مسخ کنی، باید بری تو

دلشون.

-منظورت رو نمیفهمم ماریا؟!

-ببین قرار بود زری بشه نفوذی ما تو این فامیل ولی خاک بر سرش رفت پسره رو معتاد کنه، خودش زودتر گرفتار

شد.

-چی میگی تو؟

-یعنی بشی چشم ما، بین اونها.

-که چی بشه؟

-که تو پول بگیری و مریم رو عمل کنی، زندگیات رو بسازی، مثل شاهزاده زندگی کنی. ما هم این وسط از جیک و

پوک اونها سر در بیاریم. خدا برات خواست و اومدی توی گاراژ فضولی. رئیس تو رو دید و حرفهای زری رو هم

شنید که پسره دلش واسهی تو رفته. حالا که به رئیس گفتم تو برای کارش مناسبی قبول کرد ولی گفته من باید

تضمینت کنم.

پانا با خشمی غیر قابل وصف گفت:

-من خلاف نمیکنم ولی حال اینها رو میگیرم.

-حالا کی گفت خلاف کنی؟ تو اصلا شیر پاک، خوبه؟ تو هر کاری از دستت میاد بکن، رئیسم هیچی برات کم

نمیذاره. در ضمن پول کمی هم نیستها! تازه کارش هم خوبه، میشی هلو. میشی همون چیزی که سالها نخواستی

بقیه بفهمن. کاش من میتونستم! والله مگه بده؟ یکدفعه از یک پسر پادوی شرکت، بشی ملکهی دست نیافتنی!

نزدیک خونه بی بی بودن که ماریا گفت:

-بیا رسیدیم، برو لباست رو عوض کن، به حرفهام هم فکر کن. خوب با رئیس تا کنی، تا هفت نسلت تأمین میشه.

این پیرزن و مریم هم از بدبختی نجات پیدا میکنن.

پانا که شدیدا ذهنش درگیر بود گفت:

-باشه، خبرت میکنم! ممنون.

-چاکریم.

ماریا رفت و پانا با کوهی از سوال و غم رها شد. کلید رو داخل قفل چرخوند. توی حیاط صدای دعا خوندن و گریه

بیبی میاومد. پانا طاقت حرف زدن با بیبی رو نداشت. به سمت اتاقش رفت و کلید رو زد؛ روی تخت افتاد.

خیسی تخت، خاطره امروز رو دوباره براش زنده کرد. در عرض چند روز، زندگیاش زیر و رو شده بود. سرنوشت

داشت باهاش بازی های خطرناکی رو شروع میکرد. بالشت رو بغل کرد و بغضش رو آزاد کرد. اونقدر گریه کرد

که همون جا خوابش برد. با صدای اذان بیدار شد، بعد از نماز سریع آماده شد و به سمت بیمارستان رفت. تصمیم

خودش رو گرفته بود. نباید میذاشت مریم به خاطر پول، جونش به خطر بیافته.

مریم توی بخش مراقبتهای ویژه بود. پانا رفت با دکترش حرف زد تا مقدمات عمل رو آماده کنن. بعد هم با ماریا

تماس گرفت. ماریا توی همون گاراژ باهاش قرار گذاشت تا رئیس رو ببینه و پول رو بگیره. پانا به سمت گاراژ راه

افتاد. در گاراژ چندتا ماشین مشکی بود که چندین مرد اطرافش ایستاده بودن. همه هیکلی با کت و شلوار مشکی.

پانا خواست داخل بره که جلوش رو گرفتن. همون موقع زری اومد جلوش و اون رو به سمت انبار ته گاراژ برد.

چندتا مرد هم داخل بودن. ماریا جلوی یک میز وایساده بود و حرف میزد. به محض ورود پانا به سمتش اومد و اون

رو بغل کرد.

-وای خیلی خوش اومدی! رئیس منتظرته.

بعد آروم در گوشش گفت:

-نسون بده صمیمی هستیم، تا رئیس بهت اعتماد کنه!

-خیلی خب! به من نچسب، بدم میآد.

-باشه بابا.

ماریا کنار رفت و پانا یک پسر جوون با یک اور مشکی و ژاکت قهوهای سوخته و شلوار جین و بوت کرمی که

روی صندلی نشسته بود و پاهاش رو روی میز گذاشته بود، دید.

پوست گندمی و چهره جذابی داشت. موهاش رو مدل جدیدی زده بود. پانا پیش خودش فک کرد این مدله یا رئیس؟!

پانا جلو رفت و کنار میز ایستاد. با صدای جذاب و گیرایی شروع به حرف زدن کرد:

-تو باید پانا باشی؛ معروف به اسی آچار. با مریم رضایی و مادربزرگش زندگی میکنی. استعداد فوق العاده ای توی

مکانیک داری، اهل تفریح نیستی و کلا تا حالا بیشتر سعی کردی پسر باشی.

لحظه ای سکوت کرد و بعد با تحکم گفت:

-حرفهام کاملا درسته؟

پانا که توی شک حرفهاش بود، آروم گفت:

-بله.

-من هم آرسنم. از آشناییتون خوشحال شدم.

-ممنون.

-همیشه اینقدر کم حرفی؟

-تقریبا.

-نمیخوای بیشتر آشنا شیم؟

-من باید چیکار کنم؟ یعنی وظیفهام چیه؟

-خوشم میاد اهل حاشیه نیستی!

آرسن اشاره ای کرد و همه بیرون رفتن. حتی ماریا!

-تو به پول احتیاج داری و پول کمی هم نیست. من هم یک دختر با عرضه میخوام.

-من خلاف نمیکنم.

-میدونم، ماریا گفته بود. خلافی هم نیست. در واقع تو میشی چشم من، توی اون فامیل.

-میشه دقیق بگید قضیه چیه؟

-ببین من یک رقیب توی این خانواده دارم که نمیشناسمش و تو باید بشناسیش و به من اطلاع بدی.

-همون آدم فروشی؟

-اوکی زود میفهمی! کارهایی رو که من میگم، انجام میدی تا کارت آسون شه. فقط دست از پا خطا کنی؛ بد

میبینی! در ضمن تو اصلا من رو نمیشناسی، من همیشه اینقدر خوش اخلاق نیستم.

چشمهاش رو ریز کرد و ادامه داد:

-اعتماد من به تو یک ریسکه ولی حس میکنم تو عرضهاش رو داری پس ثابت کن که داری اگه موفق بشی، خیلی

بیشتر از این پول بهت میرسه.

-مشکلی نیست، فقط پول رو الان لازم دارم.

-ماریا رفت بریزه به حساب بیمارستان

و یک چیز خیلی خیلی مهم؛ عاشق شدن، دلسوزی، ترحم، دخالت و فضولی و هر کار بیخود دیگه، مساوی با نابودی

ت و . باید قلب و مغزشون رو تسخیر کنی ولی خودت مثل یک عروسک پلاستیکی باشی. کمکم منظورم رو میفهمی.

قبوله؟

پانا که به هیچچیزی جز مریم فکر نمیکرد و حتی درست حواسش به حرفهای اون مرد هم نبود، سریع گفت:

-باشه، قبوله.

-بچه ها بقیه کارها رو بهت میگن.

-میتونم برم؟

-آره، برو.

-ممنون بابت پولها

-این که چیزی نیست.

پانا از گاراژ بیرون زد. تمام بدنش بوی سیگار برگ گرفته بود. پیش خودش گفت:

-معلوم نیست رئیس قاچاقچیهاست یا مدیر فشن شو. فقط هم سیگار میکشید؛ بوی گندش خفهام کرد.

-واقعا که راست میگی!

پانا سریع پشت سرشو نگاه کرد و زری رو دید که نزدیکش داره راه میآد.

-تو اینجا چیکار میکنی؟!

-بیا این موبایل رو رئیس داد، گفت همیشه در دسترس باش و همیشه جواب بده. دیگه هم این که ما رو نمیشناسی.

-باشه بابا، برو دیگه.

پانا سمت بیمارستان رفت؛ خبری از ماریا نبود. رفت مریم رو ببینه که دید نیست.

-خانم پرستار مریض ما کجاست؟

-اسم مریضتون؟

-مریم رضایی.

-رفتن برای نمونه برداریهای قبل از عمل.

-مگه پول رسید به دستتون؟

-بله نیم ساعت پیش پرداخت شده.

-ممنون.

پانا حسابی درگیر کارهای بیمارستان بود و هنوز خبر یا تلفنی از ماریا و رئیسش نبود. بعد از یک هفته مریم مرخص

شد ولی با ویلچر، تا مدتی نمیتونست راه بره و این کینهی پانا رو بیشتر میکرد. بالاخره بعد از پونزده روز تلفنش

زنگ خورد. با برداشتنش صدای ماریا توی گوشی پیچید!

-به سلام شازده کوچولوی ما!

-سلام.

-آمادهای یا نه؟

-آره آماده هستم. باید چیکار کنم.

هر کس هم پرسید، میگی دوستمه! از امروز کارت » هستی « -پس گوش کن. از این به بعد این شماره رو سیو کن

شروع میشه. ماکان حالش خرابه و چند روزه خودش رو توی خونه حبس کرده. بلند میشی، میری در خونهی

ماکـان، بابـاش هـم اونجاسـت. یعنـی بـا موتـوری کـه جلـوی در خونتونـه میـری کـه مـثلا پیـک موتوری هستی. پشت

موتورت هم یک بسـته گذاشـتیم! وایمیسـتی و رو حسـاب بابـای ماکـان میـری کمـک کنـی. بعـد هر جوری شده، دلیل بعدی

رو که اونجا باشی، جور میکنی. یادت نره باید توی دل زندگیشون بری.

فقط خیلی مراقب بـاش، یکـی از اونهـا مثـل ماسـت و خیلـی آدم داره، تیـزه! وقتـی تونسـتی بـری توی خانوادهشون، قدم اول

رو رفتی. افتاد؟

-آره، قضیهی موتور چیه؟

-نتـرس، دفترچهـی قسـطش روشـه البتـه بـه وقـتش پورشـه بـرات میفرسـتیم. فقـط تـو دسـت اینها رو رو کن. با چیزهایی که

از ماکان و عشقش شنیدم، کار سـختی نیسـت! دسـتور بعـدی هـم تغییـر ظـاهر خودتـه ولـی بایـد پیشنهاد اونها به نظر بیاد.

گرفتی؟

-تقریبا آره...

-تا بعد.

پانا پیش مریم و بیبی رفت. گفت چند ساعتی دنبال کار میره. مریم بهش مشکوک شده بود ولی چیزی نگفت. پانا از

خونه بیرون رفت. یک موتور با جعبهی پیک پشتش، دم در بود؛ درست طبق حرف ماریا. سوار شد و طبق آدرسی

که ماریا براش فرستاده بود، راه افتاد. دقیقا پدر ماکان دم در یک خونه باغ بزرگ، کنار ماشینش راه میرفت. معلوم

بود حسابی کلافهست. پانا به بهونه پرسیدن آدرس وایساد و دفترچه پیک هم که جلوش بود، یک آدرس همون دور و

برو نوشته بود. پانا دفترچه رو برداشت و از موتور پیاده شد و سمت پدر ماکان رفت. کلاه کاسکتش رو درآورد.

-سلام، ببخشید میشه راهنماییم کنید؛این آدرس کجاست؟

پانا سرش رو بلند نکرد و به آدرس روی دفترچه اشاره کرد.

-بله این... دخترم تویی؟ پیک موتوری هستی؟

پانا سرش رو بلند کرد و با تعجب ساختگی نگاه کرد. بعدش با لحن متعجبی گفت:

- ا شمایید؟ بله، دنبال این آدرسم.

-دخترم تو واقعا از خیلی از مردها مردتری. آفرین! باید بهت افتخار کرد.

بعد با حسرت گفت:

-کاش ماکان یکم ارادهی تو رو داشت.

-آقا ماکان هم پسر خوبیه.

-ولی تو ردش کردی!

-آخه ما باهم خیلی فاصله داریم.

-تو یک فرصت به ما میدادی؛ ما همه چیز رو درست میکردیم.

-چی بگم والله. ماشینتون خراب شده؟ اگه کمکی از دست من بر میاد، خوشحال میشم انجام بدم.

-ماشینم که نه، ولی ماکان چند روزه خودش رو حبس کرده. حتی سامیا رو هم راه نداده. جواب تلفنهاش رو هم

نمیده؛ نمیدونم چیکار کنم.

-خوب برید داخل، ببینید چه خبره!

-دلم میخواد ولی راهم نمیده. میدونم زیاده ولی میشه خواهش کنم بری باهاش حرف بزنی؟

پانا که دید شرایط داره خوب پیش میره، با اکراه ساختگی قبول کرد. زنگ آیفون رو زد و خودش جلوی دوربین

وایساد تا دیده شه. بعد از چند لحظه در با صدای تیک باز شد. پدر ماکان و پانا میخواستند برن داخل که صدای

ماکان از پشت آیفون شنیده شد. با داد گفت:

-فقط پانا!

پانا با سر به پدر ماکان اطمینان داد که خیالش راحت باشه. پانا از باغ گذشت تا به محوطهی ویلایی رسید. عمارتی

که غباری سیاه، سنگهای سفیدش رو پوشانده بود. در اصلی رو باز کرد و داخل شد. صدای ماکان از طبقهی بالا

میاومد. پانا به سمت پلکان چوبی سلطنتی رفت؛ پلکان حسابی کثیف و سیاه بود. پانا از پله ها بالا رفت؛ یک سرای

زیبا بالای پلهها بود ولی کلا به هم ریخته بود؛ مبل و صندلیها هر کدوم یک سمت بود. چند قاب شکسته کف زمین

افتاده بود. پانا به سمت یکی از اتاقها رفت، یک لحظه صدای نفس هایی رو کنار گوشش احساس کرد؛ برگشت و

خودش رو درست توی بغل ماکان دید. رنگش پریده بود، بلیز سفید و شلوار سرمه ای جذبی تنش بود، دکمههای

بلیزش کاملا باز بود. موهاش آشفته توی صورتش ریخته بود، ته ریشش بلند شده بود و همین قیافهی با مزهای بهش

داده بود.

پانا قلبش تند میزد از این همه نزدیکی. ماکان توی چشمهای پانا خیره شده بود.

-اومدی عشقم؟ به موقع اومدی نفس زندگیم... دیگه میخواستم این زندگی لعنتی رو تمومش کنم. روی همه چیز بنزین

ریختم، فقط کبریتش مونده بود.

پانا بو کشید و متوجه بوی بنزین شد.

پانا که کلافه شد از این وضعیت، گفت:

-پاک خل شدی بچه!

-آره دیوونه. چند هفتهست میآم در خونهتون ولی دریغ از یک نگاهت، هیچی!

ماکان نزدیکتر رفت، پانا عقب تر رفت.

-فرار نکن. الان دیگه پیشمی، مال منی.

پانا عقب تر رفت و زیر لب گفت:

-ای تو روحت مری!

ماکان با لحن شیفته ای گفت:

-طرز حرف زدنت رو هم دوست دارم همه چیزت دیوونهام میکنه!

-خوب، خوب، من اصلا خفه میشم! فقط تو جلوتر نیا، باشه؟

ماکان باز هم جلوتر اومد و پانا دوباره خودش رو عقب کشید.

پانه که دیگه عصبی شده بود گفت:

-ببین هوا برت نداره! من به خاطر پدرت اومدم باهات حرف بزنم. الان هم فاصله رو حفظ کن تا درست صحبت کنیم

و من برم.

-تو فقط حرف بزن؛ من تا آخر عمرم گوش شنیدنش رو دارم.

چشمهای ماکان خمار بود. با ولع خاصی به پانا نگاه میکرد.

-ببین داداش، قربون قدت! برو کنار. اصلا من غلط کردم که بخوام حرف بزنم.

پانا به دیوار برخورد .

-بدبخت شدم، اینجا هم جا بود دیوار گذاشتید؟

فاصلهشون خیلی کم بود. نفسهای ماکان به صورت پانا میخورد، پانا دیگه عقلش کار نمیکرد. ماکان دستهاش رو

دو طرف سر پانا گذاشت و مستقیم به چشمهاش خیره شد. پانا چشم هاش را بست و تو دلش هزار تا بد و بیراه به

ماریا و خودش و اون آرسن، رئیسش فرستاد. همون موقع صدای سامیا و سارا از پایین پله ها اومد.

-ماکان کجایی؟ حالت خوبه پسر؟

ماکان به سمت صدا برگشت. پانا از فرصت استفاده کرد؛ از زیر دستش در رفت و به سمت تراس که درش باز بود،

رفت. همون موقع سامیا و سارا از پله ها بالا اومدن و پدر ماکان هم پایین پله ها ایستاد. سامیا به طرف ماکان

اومد،ماکان برگشت و متوجه فرار پانا شد؛ به سمت پانا حرکت کرد و گفت:

-یا مال من میشی یا و خودم و خودت رو میکشم.

یه تکه شیشه شکسته برداشت و به سمت پانا رفت. سامیا جلوش رو گرفت. سارا از ترس جیغ زد و سمت پانا رفت و

پشتش پنهان شد. ماکان و سامیا درگیر شده بودن، ماکان حالش اصلا خوب نبود. پانا دلش مثل گنجشک میتپید. ماکان

شیشه رو نزدیک مچ خودش برد، پانا دیگه طاقتش طاق شد و به سمت اونها رفت و شیشه رو محکم از دست ماکان

بیرون کشید. خورد زمین و یکی از شیشه شکسته ها توی دستش فرو رفت و خون فوران زد. سارا ترسید و محکم

خودش رو به نرده های تراس زد. نرده ها شل بود و با این ضربه افتاد و سارا جلوی چشم همهشون با جیغ به سمت

پایین پرت شد. پانا قبل از همه به سمتش رفت؛ پایین دامن لباس سارا به یکی از میله های نرده که هنوز توی دیوار

بود گیر کرده بود.

داشت پاره میشد.

پانا تا جایی که میتونست خم شد و یکی از پاهاش رو انداخت پشت چهار چوب در تراس و با دستش به سختی پای

سارا رو گرفت. سارا جیغ میزد و گریه میکرد. پانا مجبور شده بود با همون دستش که زخم شده بود این کارو بکنه،

درد عجیبی توی دستش پیچید. سامیا و ماکان بالای سر پانا اومدند؛ هول شده بودن. سامیا با صدای لرزون گفت:

-خواهش میکنم ولش نکن تا من برم از پایین بگیرمش.

سامیا با صدای بلند فریاد زد:

ماکان نردبون داری؟

ماکان گیج شده بود و با بهت به پانا و دستش که ازش خون میرفت و سارا نگاه میکرد.

-با توام عوضی!

-گوشهی باغ.

سامیا با سرعت باور نکردنی به سمت باغ دوید. دست پانا هر لحظه خونریزیاش بیشتر میشد و لبهی تیز تراس

بازوش رو هم زخم کرده بود. ماکان گفت:

-من میتونم بگیرمش؟

پانا آخ بلندی گفت، ماکان عقب رفت. شرایط پانا خیلی بد بود. سامیا نردبون رو گذاشت و سریع خودش رو به سارا

رسوند و اون رو گرفت. بعد رو به ماکان با فریاد گفت:

-کمکش کن تا بیاد بالا من سارا رو گرفتم.

ماکان پاهای پانا رو کشید و پانا روی تراس کشیده شد. سامیا همین که از سالم بودن سارا خیالش جمع شد، خودش را

بـه پانـا رسـوند. پانـا تقریبـا بیهـوش شـده بـود؛ سـامیا شـال گـردنش را محکـم دور دسـت پانـا پیچید بعد سریع پانا را بغل کرد

و به سمت ماشین راه افتاد. سامیا فقط به عموش گفت:

-ماکان و سارا رو شما بیار، من میرسونمش بیمارستان.

پانا رو روی صندلی عقب ماشینش گذاشت و سریع حرکت کرد.

-طاقت بیار دختر.

در اولـین بیمارسـتان ایسـتاد و سـریع پانـا را بغـل کـرد و داخـل اورژانـس بـرد. دکتـر هـا خیلـی سریع دور پانا جمع شدند.

سـامیا بـه عمـوش تلفـن کـرد و آدرس رو داد. خیلـی سـریع اونهـا هـم رسـیدند. سـارا بـه سـمت سامیا دوید،

سامیا نشست و با تمام وجود بغلش کرد.

-تو خوبی کاچی من؟

-آره داداچی، فقط پام خونی شده.

سامیا سریع به پاهای سارا نگاه کرد، جوراب شلواری سارا غرق خون پانا بود.

-داداچی لباس تو هم که همین جوریه؟

-آره عزیز داداشی.

-داداچی اون خانم مهربونه جونم رو نجات داد. حال خودش چهطوره؟

-نمیدونم عزیزم، دکترها دارن خوبش میکنن.

ماکان به سمت اتاقی که پانا بود، رفت. پدر ماکان به سمت سامیا اومد، نگرانی توی چهرهاش موج میزد،

-عمو حالش چهطوره؟ زنگ بزنم دکتر خودمون بیاد؟

-خودم همهی کارها رو درست میکنم. فقط عمو سارا ترسیده، ببرینش خونه، به طیبه خانم بسپرینش.

-باشه عمو جان، فقط من رو بی خبر نذار.

-باشه.

پدر ماکان و سارا رفتند. پانا آروم چشمهاش رو باز کرد. صدای دو تا پرستار که داخل اتاق بودند توجهاش رو جلب

کرد.

-دیدی چیکار کرد؟

-آره، پسرهی خل و چل برای یک دست بریدن دو تا متخصص برداشته آورده.

-اون هم این دوتا دکتر معروف!

-یا عاشقه یا خله؟

-هی! داره به هوش میاد.

-برو به دکتر بگو بیاد.

پانا احساس سر گیجه و ضعف داشت.

-سلام دخترم، خوبی؟

-بله، ممنون.

-الان دو ساعتی میشه که بیهوشی.

همون موقع سامیا داخل اومد.

-بالاخره به هوش اومدی؟

پانا به قیافهی نگران سامیا نگاه کرد و بعد به دکتر؛

-خب دخترم، خون زیادی از دست دادی. هم بازوت و هم دستت بخیه ریز و خیلی خوبی زده شده. ولی باید تقویت

کنی.

-ممنون آقای دکتر.

-خوب دیگه تنهاتون میذاریم. مرخصی عزیزم.

دکتر و پرستارها بیرون رفتند. سامیا کنار تختش اومد.

-نمیدونم با چه زبونی تشکر کنم، تو همهی زندگی من رو نجات دادی. فکر این که ممکن بود چی بشه هم دیوونهام

میکنه.

ماکان هم داخل اومد، با دیدن پانا که به هوش اومده بود، کنار تختش رفت، دستش رو گرفت و یک بوسهی طولانی

پشت دستش زد. دست پانا کشیده شد و دردش گرفت و صدای آخش در اومد. ماکان با گیجی به سامیا نگاه کرد. سامیا

آستین مانتوی پانا رو که دکترها برای بخیه زدن پاره کرده بودند، بالا زد. ماکان متوجهی پانسمان بازوی پانا شد.

-ببخشید! من همش گند میزنم، مقصر من بودم. من رو ببخش عزیزم.

پانا از این که میون اون دو تا بود، معذب بود. یک پرستار داخل اومد و گفت:

-لباسش رو عوض کنید و ببریدش، مرخص هستند.

ماکان و سامیا به هم نگاه کردند و بعد به پانا. پانا فهمید قضیه چیه و گفت

-همین لباس خوبه.

سامیا نگاهی به مانتوی غرق خون و پارهی پانا انداخت و گفت:

-من یک دست لباس ورزشی تو ماشین دارم، الان میارم.

سامیا با عجله بیرون رفت. پانا خواست بلند بشه ولی نیم خیز که شد، سرش گیج رفت و دوباره خوابید. ماکان با

قیافهای نگران به پانا نگاه کرد

-رنگت پریده. حتما باید یک چیزی بخوری. الان برمیگردم.

ماکان هم با عجله از اتاق بیرون رفت.

پانا با خودش گفت:

-الان وقتشه که در برم. نه به اون موقعشون، نه به حالا. غلط کردم اصلا! بگو دختر مگه تو جان کلودی یا بتمنی؟

اگه مرده بودی چی؟ ولی خدا رو شکر تونستم سارا رو نجات بدم، دختر گوگولی!

پانا بلند شد و نشست. سرش گیج میرفت ولی خواست بره طرف در که یک لحظه همه چی شروع کرد به چرخیدن

ولی قبل از این که بیفته، دستی دور کمرش حلقه شد و گرفتش.

-دختر مگه خل شدی؟ با این خونی که از تو رفته، معلومه نمیتونی وایسی!

سامیا به پانا کمک کرد که روی تخت بشینه.

-ولی من دیگه باید برم، بیبی نگران میشه.

-اول بریم سارا ببینتت و یک لباس درست هم بپوش، بعد میری خونه.

سامیا یک کاور لباس جلوی پانا گرفت.

-این لباس ورزشی منه ولی اندازهاس.

پانا نگاهی به کاور لباس کرد و گفت:

-شما لباس ورزشیتون رو هم توی جلد میذارید.

سامیا خندید و لباس را از کاور در آورد.

-خب بفرمائید، حالا لباستون رو عوض کنید.

پانا نگاهی به لباس کرد و بعد به سامیا.

-آها فهمیدم الان میرم بیرون.

پانا داشت به اون سامیای قبلی فکر میکرد؛ پشت اون ماسک خشن، یک پسر بچهی مهربون بود. پانا خواست لباسش

رو در بیاره ولی دستش خیلی درد میکرد و نمیتونست.

-چیزه، ببخشید.

سامیا همون جوری که پشتش به سمت پانا بود، داخل اومد.

-چیشده؟ اگه خیلی افتضاحه زنگ بزنم یک لباس بفرستن.

-نه اون که از سرمون هم زیاده ولی دستم درد میکنه.

-آها الان پرستار میفرستم.

سامیا بیرون رفت و یک پرستار اومد و کمک کرد تا لباسش رو عوض کرد. پرستار نگاهی به پانا و لباس جدید کرد

و خندید و بیرون رفت. ماکان و سامیا داخل اومدند و هر دو خندهشون گرفت. پانا نگاهی به خودش کرد؛ قیافه اش

شبیه بچه هایی شده بود که لباس باباشون رو میپوشن. آستین های گرمکن ورزشی کلی براش بزرگ بودند، پاچه های

شلوارش هم همینطور.

-من که گفتم همون لباس خودم خوبه.

ماکان آبمیوه رو روی تخت گذاشت و پاچه شلوار و گرم کن را بالا زد

-بفرما، حالا خوب شد.

سامیا نگاهی به شال پانا انداخت

-شالت را هم دربیار خونی شده، کلاه گرم کن رو بپوش

پانا نگاهی به شالش کرد.

-نه، خوبه که...

-چهقدر تو لجبازی دختر! عوض کن بنداز سطل آشغال.

-باشه، فقط...

هر دو متوجه شدند و روشون رو برگردوند و پانا شال رو با لباس هاش توی سطل آشغال انداخت و کلاه رو روی

سرش گذاشت. قیافه ی با نمکی پیدا کرده بود. موهاش از زیر کلاه بیرون میزد و پانا مرتب میزدش پشت گوشش.

ماکان آبمیوه رو به دستش داد و هر سه از بیمارستان بیرون اومدند. تقریبا هر چند ثانیه ماکان میگفت

-خوبی؟ سرت گیج نمیره؟

پانا کلافه شد و گفت:

-سوزنت گیر کرده؟ خوبم ایناها آبمیوه هم خوردم. فقط لطفا من رو به خونه برسونید.

سامیا خیلی خونسرد گفت:

-نه.

پانـا حسـابی لجـش گرفتـه بـود ولـی چارهـای نداشـت. بـا ایـن لبـاس میرفـت، مـریم کچلـش میکرد، از بس سوال میکرد.

سامیا به سمت یک بی ام و مشکی رفت. پانا با نگاهش دنبال ماشین قبلی سامیا میگشت.

-بیا دیگه، چرا وایسادی؟

-ماشینت کو؟

-ایناهاش دیگه.

سامیا به بی ام و اشاره کرد.

-اون قبلی رو بچه ها بردن کارواش و این ماشین رو برام آوردند.

-تو چرا وایسادی ماکان؟

-خوب پانا ایستاد منم...

-وای خدا! گرفتار کی شدم؟!

ماکان و سامیا جلو نشستند و پانا عقـب. پانـا حسـابی تـوی فکـر حـوادثی کـه افتـاده، بـود. تکهـای از موهاش مرتب جلوی

صورتش میاومد و پانـا بـا فـوت کنـار میـزدش. تـوی حـال خـودش بـود کـه متوجـه خنـده سـامیا شد. نگاهی بهش انداخت.

سامیا از توی آینه بـه پانـا نگـاه میکـرد و از ایـن حرکـت پانـا خنـدهاش گرفتـه بـود. پانـا خـودش رو جمع و جور کرد، از

خنده سامی حسابی لجش گرفته بود. پانا زیر لبی گفت:

-بالاخره که من حال تو رو میگیرم.

ماکان سریع برگشت و گفت:

-چیزی گفتی؟

پانا زیر لبی گفت:

-دوباره این پرید وسط.

-نشنیدم.

-هیچی، چیزه گفتم سارا حالش چهطوره؟

سامیا نگاهی به پانا انداخت و گفت:

-به لطف شما حالش خوبه. ممنون ولی مطمئنم این رو نمیخواستی بگی.

». فکر کنم این پسـره فکـر هـم میخونـه. همینقـدر کـه جذابـه همینقـدر هـم لـج دربیـاره «: پانـا پیش خودش گفت

به خونهی سامی رسیدند.خونه که نبود، قصر بود. سامی ماشین رو تا دم در ساختمان برد.

-بفرمایین، این هم خونهی کوچک ما!

هر سه پیاده شده بودند، دهان پانا باز مونده بود.

-این کوچیکه؟!

سامی نگاهی به پانا کرد و جوابش رو داد.

-آره، قابل شما را نداره.

و یک لبخند کج زد و از پلهها بالا رفت. ماکان و پانا هم دنبالش رفتند. دم در چندتا نگهبان بود که در رو برای اونها

باز کردند. خدمتکاری جلو اومد و کت سامی رو گرفت. پانا نگاهی به داخل انداخت؛ همه چیز تجملاتی و سلطنتی.

پانا میخواست مثل خونهی خودشون، کفشهاش رو دربیاره و بعد داخل بره ولی دید سامی و ماکان همینجوری

رفتند. اون هم کمی جلو رفت که کهو دید سارا از دور داره به سمتش میدوه. به پشت سرش نگاه کرد، کسی نبود.

پس سارا داره میاد بغل خودش! نشست و دستش رو باز کرد و سارا خودش رو توی بغلش جا داد. بعد از چند لحظه

سارا از بغلش بیرون اومد و دامن لباسش را خیلی با ناز گرفت و تعظیم کوچکی برای پانا کرد و گفت:

-ممنون که من رو نجات دادین ولی یک سوال تو که پسر بودی پس چرا دختر شدی؟

پانا نگاهی به سامی و ماکان کرد و گفت:

-تو فکر کن یک بازیه!

-خوب منم بازی.

-نه، هنوز بزرگ نشدی تا این بازی را بکنی.

-خوب اسم بازی چیه؟

پانا یکم فکر کرد و گفت:

-سرنوشت.

-چه اسم الکیای.

سارا دست پانا رو گرفت و سمت پله های طبقه بالا کشید.

-بیا بریم اتاقم رو نشونت بدم.

همین موقع یک خانم مسن با کت و دامن شیک و موهای بلوند مرتب و خوش حالتی، از پله ها پایین اومد. پانا فکر

کرد، مادر سارا هست. توی صورتش داشت دنبال شباهت بین اون و سارا و سامی میگشت. به محض این که نزدیک

اومد، گفت:

-من طیبه هستم، مدیر و مسئول اینجا.

پانا دستش رو فشرد و گفت:

-من هم پانام.

طیبه خانم نگاهی به سر تا پای پانا انداخت و گفت:

-لطفا برای تعویض لباس دنبال من بیاید.

جذبهی خاصی داشت. سارا دست پانا را ول کرد و کنار سامی رفت. پانا بدون اعتراض پشت سر طیبه خانم راه

افتاد. داخل یک اتاق شدند. خدمتکار در یک کمد رو به اشارهی طیبه خانم باز کرد. کل کمد مانتو بود، کمد بعدی

شلوار و بعدی کفش و روسری و شال.

طیبه خانم از هر کمد یک چیز برداشت و به سمت پانا گرفت و به در کناری اشاره کرد.

-اونجا میتونید لباستون رو عوض کنید.

پانا لباسها رو گرفت و وارد اتاق شد. کل اتاق آینه با قاب کار شده چوبی بود. دستش درد میکرد ولی حاضر نبود،

کمک بخواهد. پانا زیر لب گفت:

-اینجا که آدم روش نمیشه لباسش رو عوض کنه.

پانا گوشهی اتاق رفت و پشتش رو به آینه ها کرد و به سختی لباسش رو عوض کرد که باعث شد پانسمانش دوباره

خونی بشه. بعد از تعویض لباس به راهنمایی یا همون امر طیبه خانم، پانا و سارا و ماکان و سامی روی مبل های

کنار شومینه نشستند تا آقای راد بیان. پانا و سارا با هم حرف میزدند و هر از گاهی خنده ریزی میکردند. ماکان هم

که کلا روی پانا میخ شده بود. سامی هم هر از گاهی نگاهی به بقیه میانداخت و بعد سرش رو به پشت مبل تکیه

میداد و چشمهاش رو روی هم میذاشت. بعد از بیست دقیقه، آقای راد یا همون پدر ماکان آمد. با دیدن پانا حسابی

خوشحال شد. همه مشغول خوردن قهوه و کیک شکلاتی شدند. سارا با شیطنت خاصی به پانا گفت:

-این سفارش من بودها. من عاشق کیک شکلاتی هستم.

پانا یک گاز گنده از کیکش زد که با نگاه خیرهی بقیه مواجه شد. تکه کیک را قورت داد و گفت:

-چیزی شده؟!

همه شروع کردند به خندیدن، طیبه خانم که کنار اونها ایستاده بود و انگار کلا ایستاده دنیا اومده بود، گفت:

-برای یک خانم درست نیست کیک رو با دست و اینجوری بخوره. یک نگاه به خودتون بکنین...

پدر ماکان گفت:

-بذارید راحت باشه. اون به این تجملات عادت نداره.

پانا نگاهی به خودش توی آینه های کنار شومینه انداخت؛ دور دهانش کلا شکلاتی شده بود. و قیافهاش شبیه بچه ها

شده بود. سارا به تقلید از پانا یک تکه کیک با دست برداشت و یک گاز بزرگ زد. صورت سارا هم درست شبیه پانا

شد. سارا از خنده ریسه میرفت و به تبعیت از اون همه خندیدند جز طیبه خانم که معلوم بود، حسابی کفری شده. پانا

یک دستمال کاغذی برداشت که دهانش رو پاک کنه ولی سارا سریع گفت:

-صبر کن دوربینم رو بیارم و یک عکس بگیریم بعد...

سارا با دو به سمت پله ها رفت و خیلی سریع برگشت و با پانا دو سه تا عکس گرفت. بعد از خوردن، پانا بلند شد که

خداحافظی کنه و بره ولی ماکان دستش را گرفت و گفت:

-میشه چند لحظه باهات صحبت کنم؟ مطمئن باش دیگه اذیتت نمیکنم.

و بدون این که پانا بخواد جوابی بده، اون را کشوند و داخل یکی از اتاقهای طبقهی بالا برد. پانا دستش را از دست

ماکان بیرون کشید و نگاهی به دور تا دور اتاق کرد؛ همه چیز تمیز و شیک و فوق العاده مدرن، بر عکس

دکوراسیون پایین که همه چیز سلطنتی و سنتی بود، طبقهی بالا همه چیز مدرن و امروزی بود. پانا غرق فکر بود که

با صدای پای ماکان از فکر بیرون اومد. ماکان رقص پای تانگو را خیلی جالب اجرا کرد و جلوی پانا زانو زد.

-نه، مثل اینکه این واقعا خله، از معتاد گذشته.

ماکان دست پانا را گرفت و بوسهای زد و گفت:

-فرشتهی رویاهای من با من بمون.

ماکان آروم بلند شد و درست روبهروی پانا ایستاد. نگاهش روی چشم ها و لب پانا در حرکت بود. پانا که حدس زد

ماکان میخواد چیکار کنه، خواست فرار کنه که ماکان مانع شد و جلوتر اومد.

-خدایا توبَه!

-حرف زدنت هم تکه.

-بی خیال، من اصلا لال میشم.

ماکان هر لحظه نزدیکتر میشد. پانا نگاهش به گلدان آبی که کنار پای ماکان روی میز بود، افتاد. دستش رو به

طرف گلدان گرفت. آب گلدان شروع به جوشیدن کرد ولی بیش از حد داشت قل قل میکرد، گلدان شکست و آب

جوش روی پای ماکان ریخت. پانا فقط میخواست حواس ماکان رو پرت کنه ولی دوباره گند زده بود. صدای فریاد

ماکان بلند شد و مرتب شلوارش را تکان میداد. با صدای ماکان چیزی طول نکشید که همه اونجا جمع شدند. پانا

حسابی از کارش کیف کرده بود و با یک نگاه تحسین آمیز به دست هاش نگاه میکرد.

طیبه خانم و پدر ماکان دور ماکان رو گرفته بودند. طیبه خانم گفت:

-خوب چیشده؟!

ماکان میون داد گفت:

-آخه کی تو گلدان آب جوش میریزه؟ مگه قوریه؟

طیبه خانم با شرمندگی گفت:

-الآن رسیدگی میکنم.

و خیلی سریع بیرون رفت. سارا با دیدن وضعیت ماکان زد زیر خنده. پانا هم دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و

شروع کرد به خندیدن.

سامی مشکوکانه نگاهی به پانا و گلدان کرد، اون هم خندید ولی در حد یک لبخند. ماکان همراه بقیه بیرون رفتند پانا و

سامی موندند. پانا که از تنها شدن با این بشر هنوز هم میترسید، خواست بره بیرون که سامی با پوزخند گفت:

-چیکارش کردی توی دو دقیقه؟!

پانا میدونست که سامی خیلی تیزه و اگه سوتی میداد، بد میشد.

-به من چه شما پای گلدونتون آب جوش میریزید؟

-خیلی زبلی!

-الان این تعریف بود دیگه؟

-شاید.

-نمردیم و از شما یک تعریف هم شنیدیم.

-شخصیت جالبی داری. مخصوصا الآن که دختری.

-فکر کنم ظرفیتم برای امروز تکمیل شد.

-ظرفیت چی؟

-خب تعریف دیگه.

-به ماکان چی جواب دادی؟

-خب، تقریبا هیچی.

-و این هیچی یعنی آره؟

پانا سر دو راهی بود. از طرفی قراری که با آرسن برای نفوذ داخل این خانواده بسته بود و از طرفی اصلا دلش

نمیخواست دیگه این ماکان رو ببینه. پسره خطری بود اون هم از نوع...

-نه نگفتم آره. دلم میخواد کمکش کنم ولی من و آقا ماکان مثل زمین و آسمان با هم فرق داریم.

همون موقع آقای راد پدر ماکان داخل اومد.

-ولی من کمک میکنم این فاصله از بین بره و خواهش میکنم تو هم یک فرصت بهمون بده. مگه نه سامی عزیزم؟

سامی نگاهی به پانا کرد. از طرفی دلش میخواست دوباره این دختر بامزه و شیطون را ببینه ولی از طرفی انگار

دلش نمیخواست اون به ماکان نزدیک بشه. یک حسی مثل حسادت.

توی فکر بود و به پانا خیره شده بود

که با صدای عمو به خودش اومد.

-تو همه چیز رو درست میکنی مگه نه سامی؟

-بله عمو جان. اصلا از فردا من میشم مسئول همین کار.

عمو نگاه پرسشگرش رو به پانا دوخت. پانا باید به قولی که به آرسن داده بود عمل میکرد. از خودش بدش اومد، این

کار راست کار پانا نبود ولی مجبور بود. سرش رو پایین انداخت. عمو نفس راحتی کشید و گفت:

- پس فرصت رو بهمون دادی، سکوت علامت رضایته. نمیذارم پشیمون بشی دخترم.

تمام مدت نگاه سامی روی پانا بود. پانا سنگینی نگاه سامی را حس کرد،

سرش را بلند کرد و دید سامی عصبی نگاهش میکنه.

عمو بیرون رفت و پانا هم به سمت بیرون رفت ولی زیر لب گفت:

-خانوادگی تعادل ندارن، پسره انگار یک چند میلیونی ازم طلب داره.

از در بیرون رفت ولی صدای سامی را شنید که گفت:

-شنیدم چی گفتی موتوری!

پانا بی خیال شد و سمت عمو رفت.

-اگه اجازه بدین من دیگه برم خونه. بیبی نگران میشه.

-باشه دخترم، بابت امروز کلا ممنونت هستیم.

سامی از پشت سرشون گفت:

-من میرسونمش.

-باشه عمو، ماکان که نمیدونم چیشد!

سارا خودش رو توی بغل پانا انداخت و گفت:

-میشه باز هم بیای خونهمون؟

-آره عزیزم، سعی میکنم بیام.

-میشه من هههم بیام خونهتون؟

-آره عزیزم.

پانا موهای خوشگل سارا رو بوسید و به سمت در رفت. پانا خداحافظی کرد و بیرون رفت. سامی هم کت و سوئیچ

ماشینش را از خدمتکار گرفت و بیرون اومد.

-من خودم میرم، نیازی به زحمت شما نیست.

-خودم خواستم بیام وگرنه به راننده میگفتم تو رو برسونه.

محبت کردنش هم مثل آدم نیست، پسرهی از خود «: پانا سر خورده، سرش رو پایین انداخت و پیش خودش گفت

»! راضی

-پس فقط من رو تا پیش موتورم ببرید.

-فکر کنم باید دیگه موتور رو هم کنار بذارید.

پانا عصبی گفت:

-اون وقت چرا؟

-یادتون که نرفته، قرار شد من همه چیز رو درست کنم.

پانا قیافهی با مزهای به خودش گرفت و گفت:

-چی رو درست کنید؟

سامی حرصش بالا اومد.

-آخه تو چهقدر گیجی! همون فاصله زمین تا آسمون دیگه موتوری. پانا و سامی سوار شدند و حرکت کردند. پانا با

اگه از قدرتت استفاده کنی، « ؛ حرف سامی توی فکر رفته بود و به آسمون نگاه میکرد. به یاد حرف ابرکام افتاد

دو تا خیابان بیشتر نرفته بودند که پانا گفت: »! محافظ میشکنه. پس خیلی مراقب باش

-چیزه من یک کاری دارم، همین جاها پیاده میشم.

از یادآوری اتفاق دفعه قبل و بلایی که سر خودش و ابرکام افتاده بود، لرزی توی بدنش پیچید. سامی که متوجه شده

بود، گفت:

-حالتون خوبه؟

پانا میدونست کار بدی کرده که از قدرتش استفاده کرده و باید منتظر عواقبش هم باشه.

-نه، حالم خوبه. فقط یک کاری دارم، همین جاها پیاده میشم.

سامیا مشکوک نگاهش کرد و گفت:

-باشه پس میگم موتور رو بیارن در خونهتون.

سامی ماشین رو کنار خیابان برد. پانا میخواست پیاده بشه که سامی گفت: -یک لحظه...

پانا برگشت و کنجکاو نگاهش کرد.

-ببین، تو از فاصله حرف زدی و برای پر کردن این فاصله باید خیلی تلاش کنی. آیا خودت هم دلت میخواد مثل ما

بشی یا فقط برات یک بازیه؟

-متوجه نمیشم.

-چجوری بگم؟ ببین، ماکان یک بار ضربهی بدی خورده، خیلی هم زجر کشیده و یک جورهایی همهمون هم باهاش

زجر کشیدیم. اگه قصدت یک بازی بچگانه یا تجربهی چند روزه هست، همین الان کنار بکش.

پانا با خودش هم در حال جنگ بود و این حرف ها دلیل واضحی بود که دیگه نمیتونه عقب بکشه و کاری رو که با

قرارداد آرسن شروع شده، باید با ماکان تمام بشه. زندگی با کسی مثل ماکان. پانا خوب میدونست، اون دو تا اصلا

به درد هم نمیخورن ولی اون برای مریم این کار رو کرده بود، پس باید تمومش میکرد.

-من به قولی که دادم، عمل میکنم. مطمئن باشید.

-پس آماده باش تا اول فاصله اسی آچار تا پانا رو بری، بعد بریم سر بقیه کارها.

-باشه.

-فردا شروع میکنیم.

-دقیقا چی رو؟

سامی سرش رو روی فرمان ماشین گذاشت و کلافه گفت:

-پس من الان چی میگفتم؟

-خب فهمیدم ولی نفهمیدم شروعش چیه؟

-اول باید ظاهرت رو درست کنیم.

-آها خوب از اول میگفتین. زیر دیپلم بگی من هم زودتر میفهمم.

-وای خدایا! خودت کمکم کن.

-اصلا نگران نباشید من خیلی زود یاد میگیرم.

پانا پیاده شد، سامی با نگاهی گذرا به پانا گفت:

-امیدوارم.

سامی قبل از این که پانا دیگه حرفی بزنه گاز ماشین رو گرفت و رفت. پانا نگاهی به اطراف کرد؛ ابر سیاهی بالای

سرش بود، کنارش یک پارک بود. پانا دستش رو به سمت جیبش برد ولی یادش اومد پولش رو توی جیب گرمکن

سامی جا گذاشته و همین طور موبایلش رو.

-مثل این که باید پیاده گز کنم، فقط خدا کنه این آتیشیه پیداش نشه.

پانا به سمت پارک به راه افتاد. میخواست میانبر بزنه و هر چی میتونه راه رو کوتاهتر کنه. صداهایی پشت سرش

شنیده میشد؛ اهمیت نداد، حتما از اراذل خیابانی بودند.

نصف پارک رو رفته بود که احساس کرد، کسی تعقیبش میکنه.

گوشش را تیز کرد ببینه، چی میگن.

-دیگه وقتشه، اینجا خلوته.

-نه هنوز چند نفر هستند، صبر کنید.

پانا دیگه معطل نکرد و پا گذاشت به فرار. با تمام توانش میدوید. صدای دویدن چند نفر رو هم از پشت سرش شنید.

بعد از پارک به سمت چند تا کوچه پیچید. یک صدای مردونهی خیلی ضمخت داد زد:

-بگیرینش، در بره رئیس بیچارهمون کرده.

پانا چند تا کوچه پیچید که به یک کوچهی بنبست رسید. ته کوچه به دیوار چسبید. سه تا مرد هیکلی که یک چیز سیاه

مثل روسری روی صورتشون بسته بودند، پانا خیلی ترسیده بود. هر چی به دست هاش فشار آورد، اتفاقی نیفتاد.

-آه... این هم بگیر نگیر داره. خدا جون نوکرتم! دیگه ظرفیت زخمی شدن ندارم. همین الان هم یک پا اوراقی شدم.

-با کی حرف میزنی دختر؟

-خدا جون میبینی؟ به حرف های خصوصیمون هم کار دارن!

-با توآم، نکنه کری؟

-اوهوی چه خبرته گنده بک؟

-خیلی زبونت درازه! الان کوتاهش میکنیم.

یکی از اونها یک چاقو درآورد و توی دستش شروع به بازی کرد. داشتن نزدیکتر میشدند. پانا نگاهی به لباسش

کرد، خیلی تنگ بود. سادهترین لباسی هم که طیبه خانم انتخاب کرده بود، برای پانا راحت نبود. کفشی هم که به

سفارش طیبه خانم عوض کرده بود، پاشنه بلند بود. دیگه وقت اسی شدن بود؛ کفشش رو در آورد و دکمههای مانتوش

رو با یک حرکت باز کرد. اون چندتا مرد نگاهی به حرکات پانا کردند و شروع کردند به خندیدن. پانا شالش رو هم

پشت سرش بست و با دست به مردها اشاره کرد که جلو برن. یکی از مردها که از بقیهشون کوچکتر بود، گفت:

-من از پسش بر میام، ببینید چیکار میکنم!

کمی جلوتر رفت و با یک پوزخند گفت:

-ببین جوجه فکلی، به نفعته بدون درگیری تسلیم بشی وگرنه صورت خوشگلت خراب میشه.

-بپا خودت زنده بمونی، تا بعدش.

پانا دیگه طاقتش تموم شد و با یک حرکت چنان لگدی توی صورت مرد زد که نقش زمین شد. صدای یک دست زدن

توجه همه رو جلب کرد. سامی پشت سر اون دو مرد، سر کوچه ایستاده بود و داشت برای پانا دست میزد. پانا داشت

به سامی نگاه میکرد که چنان ضربهای به پهلوش خورد که نقش زمین شد. پانا نگاهی به اون مرد که داشت میخندید

کرد و گفت:

-نامرد!

اون دو مرد دیگه به سمت سامی رفتند و درگیر شدند. پانا از یک طرف مبارزه میکرد و سامی از یک طرف، با این

تفاوت که سامی به راحتی ضربههای اون دو نفر را دفع میکرد و انگار داشت بازی میکرد ولی پانا تقریبا داشت از

نفس میافتاد. اون مردی که با پانا مبارزه میکرد، دستش رو به سمت شال پانا برد و شال رو از سرش کند و موهاش

رو گرفت و مشت محکمی توی پهلوی پانا زد. سامی وقتی اون صحنه رو دید. با دو تا ضربهی جانانه اون دو مرد

رو زمین زد و ضربهی بعدی رو توی کمر مرد سوم زد و شال پانا رو از دستش بیرون کشید و به سمت پانا که روی

زمین افتاده بود، پرت کرد و گفت:

-بپوش.

بعد جوری اون سه مرد رو زد که نتونستن حتی از خودشون دفاع کنند فقط خیلی سریع فرار کردند. سامی وقتی از

رفتن آنها مطمئن شد، سمت پانا رفت.

-تو خوبی؟

-آره، طوری نیست.

-یعنی واقعا میخواستی تنهایی با اینها طرف بشی؟!

-پس باید میایستادم و میخوردم؟

-نه، ولی...

-بی خیال، تو از کجا پیدات شد؟

-ناراحتی، برم؟

سامی دست پانا رو گرفت و کمکش کرد، وایسه.

-یادم باشه از این به بعد فقط کفش اسپورت برات بگیرم.

-مگه قراره تو برای من کفش بخری؟

-یعنی تو گیج ترین موتوری دنیا هستی!

-آره فهمیدم بابا، تو باید فاصله من و خودتون رو پر کنی.

-مطمئنی خوبی؟

-آره سفت تر از این حرفهام

-تو خیلی عجیبی!

-اون وقت چرا؟

سامی داشت به پانا که کفشش رو میپوشید و دکمه های مانتوش رو میبست نگاه میکرد.

-آخه هر دختری جای تـو بـود جلـوی اون مردهـا کلـی جیـغ زده بـود و کلـی گریـه کـرده بـود و ریملش پخش شده بود روی

صورتش و الان هم که حتما غش کرده بود.

-مثل این که یادت رفته من اسی آچار هم هستمها.

-بیا از این طرف بریم ماشین اونجاست.

-تو از کجا فهمیدی من اینجام؟

-هیچی، ردیاب گذاشتم توی لباست.

پانا دستش رو توی جیب مانتو و شلوارش کرد و مشغول گشتن شد.

-واقعا؟!

-چهقدر تو زود باوری! از خونه تمـاس گـرفتن گفـتن موبایلـت و کیـف پولـت جـا مونـده. مـن هـم برگشتم که دیدم داری دو

ماراتون میری.

-این ها کی بودن؟ با من چیکار داشتن؟

-یک حدس هایی زدم. آمارشون را در میارم. فقط فعلا تنها جایی نرو.

-واسهی چی؟ من همیشه تنها گز میکردم.

-تو خیلی قُدی!

-زیاد شنیدم.

-پس فعلا اگه دوست نداری کتلت بشی حرف گوش بده

پانا کلا از این بشر حرصش میگرفت. دلش نمیخواست به حرف هیچکس گوش بده چه برسه به این غول غرور!

-بیا سوار شو تا بریم دکتر ببینتت.

-این یکی رو عمرا! اینقدر این چند وقت رفتم که دیگه حالم از بیمارستان و سوزن و سرم بهم میخوره.

-خیلی خوب، پس بریم کجا؟

-میرم خونه، فقط بگید زودتر موتور را بیارن باید برم پی کار.

سامی که تازه حرکت کرده بود. دوباره روی ترمز زد و برگشت و با حرص به پانا نگاه کرد. پانا که فهمید لجش رو

درآورده، حسابی کیف کرد ولی سرش رو پایین انداخت که لبخندش دیده نشه وگرنه دیگه نمیدونست چیکار میکنه.

پانا خیلی آرام گفت:

-باشه بابا، فهمیدم دیگه تنها جایی نمیرم.

سامی دوباره حرکت کرد و خیلی عصبانی رانندگی میکرد. پانا دستش را گذاشت روی پهلوش و گفت:

-میگم از کجا یاد گرفتی به این خوبی مبارزه کنی؟

-نکنه میخوای یاد بگیری؟

-آره از بچگی عاشق این رنجرها نینجاها که تو برنامهی کودک میآد، بودم. عشقم بود و اون کارتون میتی کمان. اون

دو تا پسر خوشگله که حسابی لت و پار میکردند.

سامی نگاهی به قیافه ذوق زده پانا کرد و گفت:

-فکر نکنم بدنت کشش این ورزش رو داشته باشه. یعنی اصلا بهت نمیخوره. بهتر بود بیشتر کارتون زنان کوچک یا

خاله ریزه رو میدیدی.

-ولی باور کن خیلی زود یاد میگیرم.

-قبلا هم گفتی.

-تو کلا با من مشکلی داری یا با همه اینجوری هستی؟

-نه فقط با یک موتوری دله دزد اینجوریام.

اخم های پانا رفت تو هم و روش رو برگرداند و دیگه تا آخر مسیر حرف نزد. سامی هر از گاهی نگاهی بهش می

انداخت و لبخندی میزد.

نمیدونست چرا اینقدر دلش میخواد سر به سر این دختر بذاره. در خانه بی بی، پانا پیاده شد و فقط گفت:

-ممنون.

همین که خواست بره، سامی بهش گفت:

-صبح آماده باش ببرمت پیش مربیام. فقط امیدوارم قبولت کنه!

و قبل از اینکه پانا بخواد حرفی بزنه رفت. پانا رفت داخل و به محض رسیدن به اتاق با قیافه عصبی مریم که توی

اتاقش منتظرش بود روبه رو شد. پانا خیلی خونسرد رفت و خودش را انداخت روی تخت و همینطور که سرش را

کرده بود توی بالشت با صدای خفه ای گفت

-سام بلیکم.

مریم با یک صورت برافروخته و عصبی تقریبا شبیه داد گفت:

-بلند شو میخوام باهات حرف بزنم.

پانا بی حوصله یکم سرش را کج کرد و نیم نگاهی به مریم انداخت

-مری جون تو بی خی خی، خیلی خسته ام!

مریم یک نیشگون جانانه از پهلوی پانا گرفت، پانا بلند شد و سیخ نشست.

-مریضی مگه؟

-پانا منتظرم حرف بزن قبل از اینکه خودم ازت حرف بکشم.

-وا خل شدی. گفتم این ها دارو که به تو زدن یک عوارضی داره ها بیا خل شدی رفت.

مریم با فریاد گفت:گفت

-جریان چیه؟

-چه جریانی؟

-اون همه پول را از کجا آوردی؟

این ظاهرت، دکمه های مانتو پاره شده

این کفش و لباس

اون ماشینی که باهاش اومدی

این بوی عطر از ما بهترون که میدی

-ببین مری من یک کارهایی کردم ولی هر کی ندانه تو خوب میدانی

من اهل اون کاری که توی نظرته نیستم

-پس مثل آدم همه چیز را بگو سریع

-من همه چیز را بگم قول میدی سرزنش نکنی

سین جیم نکنی

هر دقیقه سوال نکنی

-فقط بگو

پانا همه چیز را برای مریم تعریف کرد

هر لحظه چهره مریم از عصبانیت رو به مهربانی پیش میرفت

حرف های پانا که تمام شد. یک نفس عمیق کشید و گفت

-خوب حالا میتونم استراحت کنم

-تو خیلی بیشعوری پانا

-چیشد؟! این هم جای تشکرته؟ نه خواهش میکنم، وظیفه بوده کاری نکردم، اینقدر شرمندهام نکن.

-ولی تو خودت رو نابود کردی! هم خودت، هم آیندهات، هم اونطرف که منتظرتن، مادرت و بقیهشون. تو به خاطر

من به همه چیز گند زدی! هیچ میفهمی چیکار کردی؟

-ببین مری، من خودم تصمیم گرفتم و پشیمون هم نیستم.

-خوب اگه تو عقل داشتی که دلم نمیسوخت. مگه چی میشد؟ فوق فوقش من میرفتم، همین.

-آره، به نظر تو همین ولی به نظر من که تو و بیبی همه کس و همه چیزم بودین، نمیتونستم. میفهمی؟ نمیتونستم

بشینم و رفتن تو و خرد شدن بی بی رو ببینم.

-خوب حالا چی عوض شد؟ من هستم ولی تو دیگه خودت نیستی، خودت رو فروختی! همین.

-من خودم رو نفروختم و کارم که تموم بشه، دیگه کاری به هیچ کدوم از این آدمها ندارم.

صدای زنگ در آمد و پانا رفت و بعد از چند لحظه با گوشی تلفنش و کیف پولش برگشت. پانا موبایل و کیفش را

روی تخت انداخت و خودش روبه روی مریم نشست و دستش را گذاشت روی عصای مریم

-ببین آبجی گلم من نه حالا نه هیچ وقت دیگه نمیزارم بلایی سر تو و بی بی بیاد وفکر کن اینم یک کار مثل حمالی ها

و سگ دو زدن های قبلی، تو که من را میشناسی مگه نه

پانا لپ های مریم را گرفت و کشید و موهاش را به هم ریخت

اشک های مریم روی صورتش به راه افتادند.

-قربون دل نازکت برم

میدانم نگرانی ولی یادت نره اسی آچار خفن هنوز تو وجودمه

-پانا قول میدی همیشه همه چیز را بهم بگی

-آره عزیزم حالا تو برو منم یکم استراحت کنم بعد میام پیش بی بی. آنقدر هم روی این پاهات راه نرو تا زود خوب

شه

-خبر نداری از فردا میخواهم باهات بیام

-هر وقت پاهات خوب شد مخلصتم هستم همه جا میبرمت

-برای شام که میای؟

-یکم بخوابم بعد میام.

مریم رفت و پانا سرش را گذاشت روی بالشت که صدای زنگ گوشیش بلند شد

-بله ماریا.

-به! سلام زبل خوان. گل کاشتی دختر، دیگه فهمیدم که واقعا رئیس آدم شناسه که میگفت این از پسش برمیاد.

-بله فقط نزدیک بود حرف های رئیست بشه کشک امروز چند نفر میخواستن لت و پارم کنند .

-اون ها که از خودمون بودند.

-چی؟!

-داد نزن باید یک جوری باعث میشدیم آنها ازت حمایت کنند و بهت اعتماد کنند یا نه البته مالی هم نبودند ولی شنیدم

خوب کتک خوردند.

-کار من تنها نبود.

-اون رو هم میدونم. رئیس بزرگ شاخش داشت در میاومد وقتی قضیه رو گفتیم.

پانا پرسشی گفت:

-رئیس بزرگ؟!

-آره بابا اونی که تو دیدی پسرشه ما بهش میگیم رئیس کوچیکه ولی باباش اصلیه هست. از وقتی فهمیدن تو یک

روزه رفتی تو دل دشمن باباش هم خبر ها رو پیگیره. خلاصه که گل کاشتی دختر!

-از تو و رئیسهات و نقشههاتون خسته شدم!

-تازه اولشه، عادت میکنی. قول میدم سوگلی رئیس بشی. فعلا باید برم، کاری داشتی به هستی زنگ بزن.

-باشه.

پانا تلفن را قطع کرد و غرق در افکارش بود که خوابش برد.

پانا خودش را دوباره توی همون دالان قبلی دید. نگاهی به اطرافش کرد. حدسش درست بود؛ دوباره توی خواب سفر

کرده بود به دنیای جادو و الهه ها سفر کرده بود. از جاش بلند شد و بال هاش را تکان داد. داشتن بال یک حس

سبکی بهش میداد. درست مثل اینکه میتوانست با نیروهای کشش زمین مقابله کنه. بالهاش رو تکان داد که پرواز

کنه.

-میشه بگی داری چیکار میکنی بانوی من ؟

پانا برگشت و نگاهی به اطرافش کرد. ابرکام یکی از نگهبان های شب پشت سرش ایستاده بود. پانا از دیدنش

خوشحال شد. حس پانا به ابر کام درست مثل حس داشتن یک راهنمای قوی بود. موهای ابرکام هنوز سفید بود. ولی

چهره اش مثل همیشه نبود؛ عصبی بود.

-سلام به نگهبان شجاع.

ابرکام تعظیمی کرد و گفت:

-سلام به بانوی آب ها.

-خوشحالم که اینجایی!

-چند روزه اینجا منتظرتم

-چرا من که معلوم نیست کی بیام

یعنی میدانی این روز ها سرم شلوغه

-دارید با خودتون چیکار میکنید بانوی من؟

-نیازی نیست به من بگید بانوی من،همون پانا بهتره. بعد هم من مثل قبلم، هیچ تغییری هم نکردم. ببین.

-پس این موهاتون که رنگ بانوهای آتش شده، داره دروغ میگه

پانا نگاهی به موهای بلندش که روی شانه هاش ریخته بود کرد.

همه موهاش به سرخی رنگ آتش شده بود.

-این ها چرا اینجوری شدند؟! باور کن من تو کل عمرم موهام را رنگ نزدم، اون هم قرمز!

-این رنگ نیست. این باطنه.

پانا با گیجی نگاهی به ابرکام کرد و بعد نگاهی به خودش کرد

-نمیفهمم!

-پس جشن و آمادگی آتشبان ها بیخودی نبوده.

-جشن؟!

-شما مهرواره یا الهه پاکی هستید و وقتی سمت خلاف این باطن برید، همه چیز به نفع آتشبان ها تغییر میکنه. نمیدانم

چیکار کردین ولی آنها خیلی خوشحالن.

-و این به نفع من نیست، درسته؟

-تو محافظ را شکستی و ما آماده بودیم برای مقابله با تیر داد و یا بقیه آتشبان ها ولی با کمال تعجب هیچ کدامشون

حتی به سمت محافظ هم نرفت، مشکوک شدم و به هزار ترفند ماسک های حیوانی را پیدا کردم و مبدل شدم و رفتم تو

قلمرو آنها. باید خودت ببینی چه خبره!

-ببخشید ولی متوجه نشدم!

-ببین برای رفتن به اون طرف باید بدل شد به چیز دیگه یا تبدیل شد به یک موجود دیگه.این ماسک ها را که میبینی

زیر نظراقامتگاه خورشید هستند و دسترسی بهشون بدون اطلاع خیلی سخته ولی بالاخره گیرشون آوردم. این مال

شماست، ماسک ببر سفید.

-و من باید چیکار کنم؟!

-باید این را بپوشید و دنبال من به قلمرو آتش بیاید.

-و اگه بیام ممکنه از بابام هم بتونم خبری بگیرم.

-شاید، نمیدانم ولی شما باید کم کم به همه چیز آشنایی پیدا کنید

ابرکام یک ماسک شبیه گرگ دستش بود.

پانا ماسک ببر را به صورتش نزدیک کرد ولی اتفاقی نیافتاد.

-فکر کنم این کار نمیکنه؟!

-این طوری معلومه که نمیشه حالا ببین من چیکار میکنم و بعد تکرار کن. مطمئنم از پسش بر میای.

ابرکام پرواز کرد و ماسک را در هوا رها کرد. ماسک روی هوا معلق شد و چیزی مثل یک گرگ واقعی ولی خیلی

شفاف توی هوا شکل گرفت و به سمت ابرکام حمله کرد و ابرکام هم به سمت گرگ رفت.

پانا از ترس نفسش بند آمده بود. ابر کام صاف داشت میرفت به سمت گرگ. هر لحظه به نزدیکتر میشدند.

پانا دیگه طاقتش را نداشت چشم هاش را بست و وقتی باز کرد همان گرگ درست روبهروی پانا بود و به پانا نگاه

میکرد.

پانا ترسید و چند قدم به عقب برداشت تا حالا هیچ گرگی را به این نزدیکی ندیده بود.

گرگ دهانش را باز کرد و صدایی مثل زوزه از دهانش بیرون آمد.

ولی پانا کاملا میفهمید اون چی میگه

گرگ دوباره همون حرف را تکرار کرد

-نترسید منم ابر کام هستم

پانا با ترس گفت

-واقعا خودتی؟

-الان نوبت شماست

-ولی من حالا که فکر میکنم تمایلی به رفتن به قلمرو آتش ندارم

-ولی لازمه که بعضی چیز ها را ببینید.

گرگ نزدیکتر آمد و پانا عقب تر رفت

گرگ روی زمین خوابید و منتظر به پانا نگاه کرد

پانا نگاهی به ماسکی که توی دستش بود کرد و گفت

-یعنی باید برم تو دهن ببر

پانا مثل ابرکام پرواز کرد و ماسک را توی هوا رها کرد.

ماسک به شکل ببر سفیدی در آمد به سمت پانا رفت.

پانا ترسیده بود و تکان نمیخورد

گرگ زوزه بلندی کشید و گفت

باید بری به سمتش وگرنه روح ماسک میره و طلسم ماسک باطل میشه

-حالا زود حالا

پانا تمام جراتش را جمع کرد

پانا زیر لب گفت

-تو میتونی

این فقط یک خوابه

ببر هر لحظه به پانا نزدیکتر میشد. پانا چشم هاش را بست و خیلی محکم به سمت ببر رفت.

چند لحظه بعد پانا بدل شده بود به یک ببر سفید و جلوی گرگ ایستاده بود.

-آفرین خوب از پسش برآمدی

حالا باید بریم

خیلی دقت کن نباید دیده بشی

پانا داشت به دست و پاهاش نگاه میکرد.

باورش نمیشد.

این غیر قابل باور بود براش ولی اون الان یک ببر بود.

گرگ نگاهی به ببر کرد

-بیا دیگه

پانا آرام و بی سر و صدا پشت سر گرگ راه افتاد.

از بین درخت ها عبور میکردند و خیلی آرام پیش میرفتند.

هر چی جلوتر میرفتند درخت ها خشک تر و گیاهان زرد تر میشدند.

به یک مجسمه رسیدند. که اول یک دیوار بزرگ بود.

همه جا پر بود از جانور های سبز عجیب غریب که مرتب روی دیوار در رفت و آمد بودند.

در دست مجسمه یک گوی بود.

یک سمت دیوار قلمرو آتشبان ها بود و همه چیز رنگ آتش بود.

انتهای دیوار اقامتگاه خورشید بود و خیلی روشن و خیره کننده

پانا و ابرکام خیلی آرام از کنار دیوار پایین رفتند.

-قلمرو آتشبان ها تا اینجا بود.

بعد از اون شورش از مرز ها رد شدند. الان هم قصر اصلیشون را میخواهن منتقل کنند. ولی شنیدم قصر قدیمی را

برای یک تازه وارد آماده میکنند.

ببر جستی زد و جلوی گرگ رفت و خیره شد به چشم های گرگ

پانا یا همون ببر به ابرکام گفت

-چقدر اینجا گرمه دارم نفس کم میارم

-تازه اولشه سعی کن خیلی تند راه نری

آنجا را نگاه کن تیرداد و افرادش

بخواب روی زمین

ببر و گرگ آرام میان علف های خشک پنهان شدند.

بعد از اینکه تیرداد و افرادش دور شدند.

مدتی دوباره آرام حرکت میکردند تا اینکه پانا حس کرد دیگه واقعا نفسش به سختی بالا میاد. خوابید روی علف ها

گرگ برگشت و نگاهی به ببر کرد.

-بیا چیزی نمونده اینجا همیشه همین جوری هست. هوا کمه

آخه این ها خودشون هوا نیازی ندارند.

فقط برای آتش هاشون کمی هوا میخوان

-نفس کشیدن خیلی سخته.

-بیا تقریبا رسیدیم.

کمی جلوتر قصر بزرگ و مجللی روی بلندی صخره مانندی قرار داشت.

کلی از آتشبان ها مشغول ساخت یک قصر دیگه بودند.

ولی قصر جدید روی هوا معلق بود

-اینجا را ببین. به نظرت برای کی دارن آماده میشن؟ برای چی قصر جدید میسازن؟

چه کسی قراره بیاد که این ها آنقدر تلاش میکنن؟

-نمیدانم حتما یکی از خودشون که خیلی مهمه

-دقیقا و اون تویی .تو داری یک کاری میکنی که خودت به سمتشون میای، میشی از خودشون

پانا جا خورد. سعی کرد روی پاهاش وایسه ولی نتونست. یک لحظه شوک بزرگی بهش وارد شده بود

-چیکار میکنی! بخواب تیرداد داره میاد این سمت.

ولی دیگه دیر شده بود. تیرداد روی زمین نشست و به سمت آنها قدم برداشت.

-گرگ زوزه ای کشید و به پانا گفت

-فقط برو من از این بر میرم تو برو سمت دیوار، برگرد من حواسشون را پرت میکنم. برو

گرگ به سمت تیرداد و افرادش رفت و ببر از سمت دیگه پا به فرار گذاشت .

پانا مدتی پیش می رفت ولی نفس کم آورد. دیگه آنها پیدا نبودند. فقط علف های خشک و درخت های خشک بود

پانا احساس خفگی میکرد. توانش را از دست داده بود.

خوابش میامد.

روی زمین دراز کشید

چیزهایی مثل یک رویا یک واقعیت تلخ را میدید.

تصاویری از جلوی چشم هاش رد میشدند. مثل پرده سینما

مکان همون جا بود ولی زمان نامعلوم. همون درخت های خشک

مردی با شنل سیاه و چهره ای غمگین به پانا نگاه میکرد.

با چشم هاش صداش میکرد

-منتظرتم

منتظرتم

خواب میدید یا رویا بود.

مرد از چیزی فرار میکرد.

چهره اش و غمش آشنا بود.

داشت پرواز میکرد به سمت یک چیزی مثل یک گذرگاه یا حفره هوا

خیلی دور شده بود.

از فاصله دور برگشت و به پانا نگاه کرد. با چشم هاش به پانا گفت

-میدانستم میای

پیدات میکنم

منتظرم باش

مـرد شـنل پـوش بـه سـمت حفـره رفـت .بـه محـض ورود بـه حفـره بالهـایش شـروع کردنـد بـه سوختن و بعد هم حفره و هم

مرد ناپدید شدند.

خوابید

ببر آرام خوابید.

پانا احساس سبکی میکرد

احساس سبکی بیشتر شد.

روی هوا بود، روی چیزی داشت میرفت.

روی دو تا دست بود. یک بوی ادکلن خواستنی مردانه

توی یک آغوش گرم بود.

صورتش خیس بود

چشم هاش را باز کرد. توی حیاط خونه بی بی بود.

صدای مریم را شنید

مریم با صدایی نگران گفت

-چشم هاش را باز کرد

چشم هاش باز شد

ایناها ببینید

بی بی هم حرف مریم را تایید کرد

-آره راست میگه

پانا گیج بود. هنوز کاملا متوجه موقعیتش نشده بود.

بی بی در اتاق پانا را باز کرد

-بیا پسرم بیا بزارش روی تخت من میرم یکم آب قند بیارم.

پانا نگاهی به کسی که گرمای وجودش داشت آرامش بی پایانی بهش میداد کرد .

سامی بود، خودش بود.

پانا دلش نمیخواست این گرما تمام بشه.

سرش را توی سینه سامی فرو کرد.

ولی چیزی طول نکشید که یک بالشت نمناک جای خودش را با اون آغوش عوض کرد.

سامی با نگرانی به پانا نگاه میکرد.

-حالت خوبه ؟میتونی نفس بکشی

پانا نای حرف زدن نداشت

لبخندی به سامی زد.

مزه شیرین قند توی دهانش پیچید

دست های مریم میلرزید و لیوان آب قند توی دستش داشت میریخت روی لباس پانا

سامی لیوان را گرفت و خیلی آرام به سمت لب های پانا برد.

پانا کمی از آب قند را خورد. برای چند لحظه توی چشم های آبی سامی شناور شد.

هر دو به هم خیره شده بودند و آب قند داشت میریخت.

مریم آب قند را از سامی گرفت و گفت

-بده من بابا تو که بدتری

بی بی با نگرانی به چهره پانا نگاه کرد و گفت

-تو که ما رو کشتی دختر

مریم به پانا کمک کرد که بشینه

مریم دستش را گذاشت روی پیشانی پانا و گفت

-دیگه داغ نیستی

خدا را شکر

سامی دستش را داخل موهاش فرو کرد و بعد پشت گردنش را به حالت ماساژ فشار میداد. و با استرسی که هنوز

توی کلامش هم مشهود بود گفت

-ولی بازم بهتره ببریمش دکتر

پانا نگاهی به چهره نگران هر سه نفر انداخت

-من حالم خوبه

چرا آنقدر نگران شدید؟!

مریم که بازم داشت دست و پاهای پانا را چک میکرد ببینه داغ هست، تب داره یا نه گفت

-آره جون خودت اگه چند دقیقه پیش خودت را میدیدی این را نمیگفتی .نفست بالا نمی آمد. سیاه شده بودی

بی بی هم گفت

-بهتره بری دکتر

-باور کنید خوبم

نیازی نیست، حتما یک خواب بد دیدم همین

سامی عصبی گفت

-ولی باید یک دکتر ببینتت

-نگران من نباشید

پانـا یـک حـس خاصـی داشـت. از حمایـت هاشـون خوشـحال بـود و دلـش گـرم ولـی دلـش میخواست تنها باشه تا به همون

رویای مبهم فکر کنه.

یک صدایی از درونش میگفت

باید به یاد بیاره باید

خوابش را درست یادش نمی آمد فقط چند لحظه

اون هم تصویر یک مرد شنل پوش

سرش درد میکرد

-من فقط باید یکم استراحت کنم همین. بعد اگه بهتر نشدم میرم قول میدم

راضی کردن بی بی و مریم کار سختی بود الان هم که سامی هم اضافه شده بود.

بالاخره بعد از کلی شـرط بـی بـی و مـریم راضـی شـدند کـه حـال پانـا خوبـه و بـه قـول بـی بـی رفتند یک سوپ خوشمزه

برای پانا درست کنند.

سامی توی حیاط داشت قدم میزد و به این دختر سر سخت فکر میکرد.

از روزی که به عنوان تعمیر کار میشناختش تا بعد که به عنوان یک دزد و بعد هم دختر و آخر سر هم که یک ناجی

مهربان بود. ریزه میزه ولی با نمک و بامزه

با اینکه هیچوقت آرایشی توی صورتش ندیده بود ولی زیبایی دخترانه و معصومیتش بی مثال بود که توی هیچ دختر

دیگه ای ندیده بود. جذبش میکرد.

براش عجیب بود چرا آنقدر بهش فکر میکرد

به خودش نهیب زد

ولی اون کسی هست که ماکان دست گذاشته روش باید فکرش را از سرش بیرون کنه

ولی آیا میتوانست به این دختر بی پروا فکر نکنه؟

بعد از رفتن بی بی و مریم به اتاق پانا رفت

براش جالب بود که از بودن با این دختر شر احساس آرامش میکرد.

پانا با دیدنش سرش را پایین انداخت و گفت

-ببخشید که شما را هم نگران کردم.

-قبلا هم اینجوری میشدی؟

یعنی سابقه مریضی داری؟

پانا با بی حوصلگی گفت

-نه و اصلا چیز مهمی نیست

نگفتین کاری داشتین آمدین؟

-حواست را هم از دست دادی؟

-نه برای

آها یادم آمد، ورزش بزن بزن و مربی شما و ببخشید یادم رفته بود

-به هر حال فراموشش کن

سامی که در چهار چوب در وایساده بود. برگشت که به سمت در خانه بره.

پانا با عجله بلند شد و به سمتش رفت و روبه روش ایستاد.

یکم سرش گیج میرفت ولی اهمیتی نداد.

-ببین من خوبم هیچیم نیست. میشه منم ببری پیش مربیتون

پانا یخورده ادای ورزش کردن را درآورد.

-پس همش فیلم بود آره؟؟

پانا دنبال جواب مناسبی بود

-آره یعنی نه یعنی الان خوبم

-آره جون خودت

برو لباس گرم بپوش اون موهای پخش و پلاتم درست کن.

پانا نگاهی به خودش کرد و از موهاش و لباس های چروک و به هم ریختش خنده اش گرفت.

سریع دوید و یک لباس مناسب پوشید و موهاش را هم شانه کرد ودم اسبی بست. یک شال ساده انداخت روی سرش

کفش های ورزشی اش شبیه آبکش شده بود.

به خودش گفت. -آخه دختر مریضی میری با پسر بچه ها گل کوچیک میزنی که کفشت داغون بشه.

رفت داخل حیاط و به سامی گفت

-فقط به بی بی بگم و بیام

سامی با سر رضایتش را اعلام کرد.

مریم رفت دم در آشپزخانه و همین که در را باز کرد بوی عطر پیاز داغ پیچید توی بینیش

-بی بی جون من برم یک جایی و زود بیام

مریم به جای بی بی جلو آمد و گفت

-کجا به سلامتی خاله سوسکه؟

-مری بی خیال زود میام

بی بی از پشت سرش گفت

-فقط زود بیا برات غذا میزارم

-باشه بی بی

-صبر کن منم باهات میام

-مری تو با این پات که نمیشه!

قربونت برم بهتر شدی میبرمت

قبل از اینکه مری بتونه حرفی بزنه پانا رفت .

چند دقیقه بیشتر نبود که حرکت کرده بودند که سامی نگاهی به سر تاپای پانا کرد و با یک پوزخند گفت

-نکنه با این لباس ها میخوای بیای؟

پانا هم نگاهی به خودش کرد و گفت

-آره دیگه .مگه چشه؟

-هیچی فقط زیادی نو هست

-از اون لحاظ

خوب میدانی تنها لباسم که به ورزشی میخوره همینه و وقتی میرم با بچهها گل..... نه ورزش

اینجوری میشه

سامی نگاهی به پانا کرد و سرش را تکان داد.

تلفن سامی زنگ خورد

ماشین را پارک کرد و پیاده شد و جواب داد.

پانا کنجکاو شده بود. باید هر چی سریعتر اون چیزی که آرسن میخواست را میفهمید تا خلاص بشه.

آرام پیاده شد و در را باز گذاشت.

سامی یخورده دورتر ایستاده بود.

چند قدم به سمتش برداشت که سامی برگشت و نگاهش کرد.

-باشه عمو الان میایم.

تلفنش را قطع کرد و به پانا گفت

-میشه بگی اینجا آمدی چیکار؟

-خوب گفتم ببینم یهو اتفاقی نیافتاده باشه

-اتفاق که چرا افتاده، سوار شو تا بهت بگم.

پانا و سامی سوار شدند و سامی تغییر مسیر داد.

-چیزی شده؟

-آره عاشق یک شبه اعتصاب غذا کرده.عین بچه ها میمونه!

-یعنی کی اون وقت؟

-نمی،دونم گیجی یا خودت رو به گیجی میزنی! ماکان رو میگم. الان هم باید بریم اونجا.

-خوب الان شما میخوای بری بهش غذا بدی؟!

-من نه، تو.

پانا با تعجب گفت:

-چیکار کنم؟!

-هیچی، بری غذا بدی دهن عشقت.

پانا از این طرز حرف زدن کنایه آمیز سامی ناراحت شد.

-من همچین کاری نمیکنم.

-من کاری ندارم عمو به من ماموریت داده منم حرف عمو رو زمین نمیذارم. اونجا خودت حرف بزن.

-یعنی دیگه پیش مربیتون نمیریم؟

-نمیدونم، شاید بعدش رفتیم.

سامی ماشین را برد یک جایی که اصلا نمیشد با خونه خود سامی مقایسه اش کرد. چه برسه به خونه بی بی!

بزرگترین و زیباترین جایی که تا حالا پانا دیده بود.

-با دهان بسته هم میتونی نگاه کنیها!

پانا از حرف سامی به خودش آمد و دهانش رو بست ولی چشم هاش تا حالا این همه زیبایی را یک جا ندیده بود.

-اینجا کجاست؟

-خونه عمو.

-عجب جیگریه! خونه که نیست کاخ سفیده.

-مراقب حرف زدنت باش. حتی خدمتکارها هم نباید بفهمن تو...

-من از شما نیستم آره؟

-نه منظورم این نبود.

-حالا هر چی بود، گرفتم. چشم.

سامی ماشین رو پشت عمارت برد و از در پشتی داخل رفتند. هیچکس سر راهشون نبود، عمو دم در یک اتاق ایستاده

بود و وقتی آنها را دید به سمتشان آمد. پدر ماکان با محبت دست های پانا را گرفت

-دخترم یک کاری کن برگرده به روزهای خوش. از دیروز که تو رفتی به بهانه اینکه باهات خداحافظی نکرده، قهر

کرده. بهش گفتم میای اینجا. اون هم اومد خانه ولی از اتاقش در نمیاد.

آقای راد نگران و مسلسلوار حرف میزد. پانا همیشه به همه کمک میکرد. به چشم های پر از التماس آقای راد نگاه

کرد.

-باشه من که گفتم کمک میکنم. حالا یک خورده بهم وقت بدید درستش میکنم.

پانا پشت در رفت و در زد و با یک صدای مهربان گفت:

-آقای ماکان؟ منم پانا. میشه بیاید بیرون حرف بزنیم؟

چند لحظه بعد در باز شد و ماکان با یک قیافهی آشفته جلوی در ظاهر شد. با خشونت دست پانا را گرفت و کشید

داخل اتاق و دوباره در را قفل کرد. ماکان پانا را گوشه اتاق پرت کرده بود و در را که قفل کرد به سمتش رفت. چشم

هاش به خون نشسته بود. پانا بلند شد و ایستاد. از این کار ماکان ناراحت شده بود ولی میدونست اون مواد میزنه.

پانا آمد با ماکان حرف بزنه که یک سمت صورتش داغ شد و روی زمین پرت شد.

دستش رو جای کشیدهای که ماکان زده بود، گذاشت ولی ماکان دوباره سمتش آمد و چندتا لگد و مشت دیگه هم نثارش

کرد. ماکان با تمام وجودش فریاد میزد:

-کدام گوری رفتی دیروز؟ آدمت میکنم. با کی بودی؟ با کدام آشغال بودی؟ ها جواب بده!

پانا فقط التماسش میکرد که دیگه نزنه. سامی و عموش هر کاری میکردند در باز نمیشد. صدای فریاد سامی شنیده

میشد.

-در رو باز کن. داری چه غلطی میکنی؟! اون خونه بوده پیش بیبیاش. این پرت و پلاها چیه میگی؟

پانا توی خودش جمع شده بود. از شدت ضربه دلش حسابی درد میکرد. ماکان بلندش کرد، پانا به سختی روی پاهاش

ایستاد. ماکان با فریاد گفت:

-سامی راست میگه؟ بهت گفتم سامی راست میگه؟

پانا با سر تایید کرد. سامی که دید انگار حرفش تاثیر گذار بوده دوباره با صدای بلند گفت:

-ماکان ولش کن، اون حالش خوب نیست. از دیروز غذا هم نخورده.

ماکان اینبار آرام پرسید:

-راست میگه؟

پانا باز هم با سر جواب داد. اشک های پانا روی گونه هاش سرازیر شدند. یک لحظه حس کرد لب هاش داغ شد.

باورش نمیشد ماکان این کار را بکنه. پانا صورتش را عقب کشید و لب های ماکان از لبهاش جدا شد. پانا از

خودش بدش آمد، از اون لحظه، از ماکان حالش بهم خورد. ماکان محکم بغلش کرد و با یک صدای پشیمان گفت:

-ببخشید عشقم، ببخشید! دست خودم نبود. از دوریات دیوونه میشم.

پانا هر چی تلاش کرد نتوانست ماکان را از خودش جدا کند. ماکان پانا را بغل کرد و لبهی تخت گذاشت و گفت:

-من چهقدر احمقم! من چهقدر آشغالم!

بعد سر خودش را چند بار زد توی دیوار و بعد هم خیلی سریع در را باز کرد و از اتاق خارج شد. با باز شدن در

سامی به سمت پانا دوید گوشهی لب پانا پاره شده بود و بر اثر... لب هاش حسابی متورم شده بود. پانا هنوز هم دستش

روی دلش بود و توی خودش جمع شده بود.

-چه بلایی سرت آورد پسرهی ناز نازی عملی؟

سامی با دیدن قیافه پانا یک دستمال از جیبش درآورد و روی لب پانا گذاشت.

-متأسفم، نمیدونستم این کار رو میکنه. متأسفم.

موهای پانا باز شده بود و روی شانه هاش ریخته بود. سامی رفت و شالش را از روی زمین برداشت و روی سرش

انداخت.

-میتونی بلند شی بریم؟

پانا خواست دست سامی را بگیره بلند بشه که ماکان با یک ظرف پر از غذا داخل آمد و پشت سرش هم پدرش که

دنبالش رفته بود، داخل آمد. ماکان خیلی با عجله به سمت پانا آمد، سامی را با تنه کنار زد و لبهی تخت روبهروی پانا

نشست. ماکان عصبی گفت:

-شما بیرون، ما میخوایم غذا بخوریم، بیرون.

سامی نگاهی به عموش کرد که داشت با التماس نگاهش میکرد. سامی دوباره نگاهی به پانا کرد و پانا با چشم هاش

بهش اطمینان داد. سامی و عموش بیرون رفتند ولی سامی لای در را باز گذاشت و خودش بیرون در ایستاد. ماکان

یک قاشق را پر از برنج کرد و به سمت دهان پانا برد. پانا روش را برگرداند که نخوره. ماکان قاشق را داخل دهان

خودش برد و وقتی خورد گفت:

-ببین من خوردم، باور کن مزه اش عالیه، تو که قبلا همیشه فقط از دست من غذا میخوردی. الآن هم مثل قبلی، فقط

اسمت عوض شده. اون موقع آندیا بودی، الان پانا شدی. مگه نه؟ آره عشقم؟

ماکان قاشق را انداخت روی تخت و زانوهاش را بغل کرد و مثل بچه ها زد زیر گریه. پانا کاملا گیج شده بود. پانا

دیگه طاقت کنار ماکان بودن رو نداشت. بلند شد و به سمت بیرون حرکت کرد. ماکان دنبالش راه افتاد و با اضطراب

گفت:

-کجا میخوای بری؟ تو که هنوز چیزی نخوردی.

قبل از این که پانا بـه در برسـه ماکـان درو قفـل کـرد و بعـد بـه سـمت گلـدون شیشـه ای رفـت و اون رو محکم به دیوار زد

و گلدون با صدای بدی به هـزار تیکـه تبـدیل شـد. ماکـان یـک تیکـه از شیشـه هـاش رو برداشـت و به مچ دستش نزدیک

کرد.

-پانا اگه ترکم کنی، دیگه زنده نمیمونم! قسم میخورم.

ماکان میلرزید. پانا گیج شـده بـود. سـامی بهـش گفتـه بـود دسـت بـه خودکشـی میزنـه ولـی پانـا دلش نمیخواست مسبب این

کـار اون باشـه. شیشـه داشـت پوسـت دسـت ماکـان رو میبریـد. پانـا جلـو رفـت و شیشـه رو از دست ماکان گرفت و به یه

گوشه پـرت کـرد. سـیلی جانانـه ای بـه صـورت ماکـان زد. ماکـان کـه انگـار از خـواب بیـدار شـده بود؛ شروع کرد به گریه

کردن، درست مثل بچه ها. پانا خیلی محکم گفت:

-چند ساعته نزدی؟

ماکان فقط گریه میکرد. پانا اینبار با فریاد گفت:

-با توام، چند ساعته نزدی؟

ماکان شدیدتر لرزید.

-از دیشب.

-پس وضعت خیلی خرابه. میخوای من ترکت نکنم؟ میخوای پیشت باشم؟ آره؟ جواب بده دیگه.

ماکان فقط به چشمهای عصبی پانا نگاه میکرد و مثل یک پسر بچه با سر تایید میکرد.

-ببین هیچکس به جز خودت نمیتونه بهت کمک کنه. اگه اراده کنی و از این فلاکت نجات پیدا کنی، تا آخرش باهاتم

ولی اگه یک درصد بخوای بپیچونی و دودره کنی و از این حرفها میرم پشت سرم رو هم نگاه نمیکنم. پس همین

الان ببین با خودت چند چندی؟

ماکان پاهای پانا رو گرفت و گفت:

-نه. خواهش میکنم. خودم هم دیگه خسته شدم. هر کاری بگی میکنم .

فقط تو از پیشم نرو، کمکم کن.

-خیلی خوب بلند شو باید یک جایی بریم. حالا که خودت هم میخوای؛ پس یا علی! بلند شو.

ماکان همچنان میلرزید.

پانا دستشو به طرفش دراز کرد و دست ماکانو گرفت .پانا و ماکان بیرون رفتن. سامی و پدر ماکان متعجب به پانا و

ماکان که دست در دست از اتاق بیرون اومدن نگاه میکردن.

-میشه لطفا ما رو یک جایی ببرید؟

پانا با نگاهش به پدر ماکان اطمینان داد و دوباره رو به سامیا که با نگرانی نگاهشون میکرد گفت:

-میشه لطف کنید و بیاید تا ماکان رو یک جایی ببریم؟

چند دقیقه بعد ماکان و پانا و سامی داخل ماشین بودن و به سمت جایی که پانا آدرس میداد میرفتن. جلوی یک عطاری

قدیمی رسیدن و پانا گفت:

-رسیدیم بیاید پایین.

سامی با قیافهی پرسشگری به پانا نگاه کرد.

-اینجا دیگه کجاست؟

-شما پیاده شید تا بگم.

هر سه به سمت مغازه رفتن. مغازه عطاری خیلی بزرگ بود و بوی انواع داروهای عطاری به مشام میرسید. قوطی

و جعبه وکیسه ها پر بودن از گیاهان دارویی.

-اینجا مطب دکی ماست!

کارش از هر چی دکتره بهتره نگران نباشید. کار آق ماکان ما رو فقط دکی میتونه درست کنه. بعد از چند لحظه یک

پیر مرد کوتاه قد خپل از پشت یه قفسه بیرون آمد.

-سلام حاجی، برات یه مریض آوردم.

پیرمرد عینکش رو روی چشمش جابهجا کرد و به پانا نگاه کرد. بعد از چند لحظه گفت:

-چهطوری اسی؟ چه عجب یادی از من پیرمرد کردی؟

-ببخشید دیگه حاجی گرفتار بودم.

-حالا مریضت کیه؟ نکنه این جوون که از صورتش داره زهر میریزه؟

-آره حاجی، میشه کمک کنی برگرده؟

-بذار ببینمش.

حاجی مشغول معاینه ماکان شد. سامی کنار پانا اومد و خیلی آروم پرسید:

-این تو رو از کجا میشناسه؟ میدونست دختری؟! کارش چیه؟ یعنی میتونه؟

پانا نگاهی به سامی کرد که مشکوک به پیرمرد نگاه میکرد.

- چه خبره؟ دونه دونه بپرس. نگران نباش کارش درسته، چند ماه شاگردش بودم. مریضهایی رو که از دکترها

جواب میشن، خوب میکنه. معتادها هم که دیگه خوراکشه. شاید باورت نشه ولی خیلی تیزه. همون روز ای اول که

پیشش بودم، فهمید ولی بهم گیر نداد.

مریم بعد از معاینه رفت سمت قفسه ها و پانا هم پشت سرش. آروم پرسید:

-حاجی وضعش چهجوریه؟

-خیلی وقت نیست گرفتار شده ولی تو همین مدت هم زیاده روی میکرده.

-اوهوم. فکر کنم.

-جنسی که میزده خالص که نبوده هیچ پر از آشغال بوده.

-حالا باید چیکار کنیم؟

-چرا میخوای کمکش کنی؟

-یه قول یا شاید هم مسئولیت.

-پس شاید از پسش بر نیای.

-همهی سعیم رو میکنم .

-باید از جون مایه بذاری، وضعش خیلی خرابه، تقریبا روی مشاهیرش اثر گذاشته.

پیرمرد عطار دونه دونه جعبه ها رو بر میداشت و به پانا میداد. وقتی پانا همراه پیر مرد برگشت جلوی مغازه،

دستهاش دیگه جا نداشت. پیرمرد مشغول درست کردن چند تا دارو شد. همین طور هم دستورهایی رو به پانا

میگفت و اون هم مینوشت. بعد از چند دقیقه یه پودر درست کرد و به خورد ماکان داد. وقتی پانا همه چیز رو گرفت

همگی سوار ماشین شدند. سامی نگاهی به ماکان کرد و گفت:

-دیگه نمیلرزه. راحت خوابید. اون چی بود بهش داد؟ یعنی تو واقعا میخوای به ماکان کمک کنی ؟ فکر میکنی با

این چیزها میشه؟

پانا با قیافه مطمئن گفت:

من هم بهش قول دادم کمکش کنم. این » دلش نمیخواد هیچکس از قضیهی اعتیاد ماکان چیزی بفهمه «: -عموت گفت

جواب دو تا سوال.

باید بعد از مرحلهی سم «: و بعدی، اگـه یـک نفـر باشـه کـه مـن بـه کـارش اعتمـاد کامـل داشـته باشم، همینه. ولی حاجی گفت

خصوصـا دکتـر مـخ یـا بـه قـول امروزیـاش روانپزشـک. راه سـختیه ولـی بایـد کمکـش ». زدایـی شدیدا تحت نظر دکتر باشه

کنیم .

_حالا کجا برم؟

-برو خونهی خود ماکان، بعدش برو این لیست رو تهیه کن.

-باشه ولی تو نمیخواد با ماکـان تنهـا باشـی، زنـگ میـزنم چنـدتا از بچههـا بیـان کمـک. در ضـمن به هیچ عنوان باهاش

تنها نباش اصلا و ابدا!

-ببینید، من به عموتون قول دادم و سـر قـولم هـم هسـتم. کمکـش میکـنم تـا وقتـی کـه خـودش رو پیدا کنه. پس لطفا شما هم

بهم کمک کنید.

چند هفتهای بود که ماکـان داشـت تـرک میکـرد. پانـا شـبانه روز حواسـش بهـش بـود. از خـودش غافل شده بود. تنها وقت

نوبت فیزیوتراپی مریم میرفت و اون موقع هم ماکان رو به سامی میسپرد. چند باری حال ماکان خیلی وخیم شده بود

ولی با دکتر و داروهای گیاهی بهتر شده بود. تقریبا حسابی حال جسمی ماکان خوب شده بود. طبق توصیه پیرمرد

عطار و به اصرار پانا بالاخره جلسه های درمانی روانپزشکی ماکان شروع شد. پاهای مریم دیگه کم کم خوب شده

بود. توی این مدت پانا و چندتا باغبون و کارگر حسابی به باغ و خانه ماکان رسیده بودن.

خونه و باغ درست شده بود شبیه همون ایده هایی که سارا میداد و پانا هم عملیشون میکرد. تعمیر خونه هم به لطف

سامی و افرادش خیلی زود تموم شد. یک ماه گذشته بود و به اصرار پدر ماکان قرار شده بود آخر هفته مهمانی به

مناسبت بهبودی ماکان بگیرن. پانا آخر شب خسته و کوفته به خونه رفت. توی اتاق خودش رفت و بدون عوض کردن

لباس افتاد روی تخت و تقریبا از خستگی بیهوش شد. صبح با صدای چندتا ضربه به در بیدار شد. سرش رو کرد زیر

بالشت و گفت:

-مم! مری جون خودت بی خیال ش. امروز کاری ندارم میخوام بخوابم.

دوباره صدای در اومد. پانا اهمیت نداد و دوباره خوابید. چند لحظه بعد دو تا دست کوچولو دستهاش رو گرفت. پانا

لبه بالشتو بلند کرد تا ببینیه دست کیه؟! دید سارا با لبخند کنار تختش ایستاده. پانا بالشتو کنار زد و با محبت لبخندی به

سارا زد. سارا خیلی مودب گفت:

-سلام پانا جون.

-سلام دختر کوچولوی فعال. به نظرت الان خوابم یا بیدار؟

-به نظر من که بیداری.

-پس چهجوری یک خانم خوشکل و ناز تو اتاق منه؟

-آخه هر چی زنگ زدیم جواب ندادین. داداچیمم نگران شد و اومدیم اینجا.

پانا نگران گفت:

-اتفاقی افتاده؟ ماکان طوری شده؟

-نه خیالت راحت هر دوشون صحیح و سالم بیرون منتظر شمان.

پانا آروم موهای سارا رو نوازش کرد.

-پس بیا بریم بیرون.

سارا زد زیر خنده و بین خندهاش گفت:

-اینجوری آخه ؟!

و اشاره ای به پانا کرد.

-مگه چجوریم؟ زشت شدم؟

-نه ،ولی ....

پانا نگاهی از داخل آینه کمد به خودش انداخت.

نصف موهاش تو هوا بود و بقیشم پخش و پلا اطرافش.

چشماشم پف کرده بود.

پانا خودش هم از قیافش خنده اش گرفته بود.

به کمک سارا سریع یه بلوز و شلوار انتخاب کرد و پوشید.

سارا نگاهی به لباس پانا کرد.

با حالت نذاری گفت:

-چیزه ....

یخورده پسرونست.

یعنی همشون پسرونه بود.

پانا لپای سارا رو گرفت و گفت :

-عیب نداره در عوض راحتن .

سارا راضی نشد.

پانا و سارا بیرون رفتن.

ماکان و سامی داخل حیاط منتظر اونا بودن.

سامی طبق معمول یه تیپ عالی زده بود و حسابی هم به خودش رسیده بود.

ولی ماکان مثل روزای قبل رنگ پریده بود.

با این تفاوت که ،امروز چهرش خندون بود.

پانا نگاهی به اون دو نفر کرد و بعدم چشمش افتاد به پنجره آشپزخونه که مریم از اون طرف داشت براش خط و

نشون میکشید.

حدس اینکه الان مریم چی میگه اصلا کار سختی نبود.

ماکان جلو اومد و با لبخند گفت:

-سلام ،صبح بخیر ناجی من !!!

-سلام مشکلی پیش اومده؟!!

ماکان دستای پانارو گرفت و گفت :

-آره قرار یک اتفاق خوب بیافته

پانا با حالت گنگی به ماکان نگاه کرد.

ماکان ادامه داد:

-میخوایم برای مهمونی آماده شیم.

پانا که خیالش راحت شده بود گفت:

_خوب؟؟

فک نکنم این کار ربطی به من داشته باشه!

چون فی الحال تو این یکی من هیچ تخصصی ندارم .

سارا که داشت با گلای کنار باغچه ور میرفت گفت:

-نه دیگه ،قراره هممون با هم بریم خرید و برای مهمون افتخاریمون هم کلی چیز بخریم.

ماکان -و اون مهمان افتخاری که امشب ستاره مجلسه فقط تویی عزیزم !!!

پانا دستاشو از دست ماکان بیرون کشید. به سمت در اتاقش رفت و درو باز کرد.

پانا -حالا بفرمائید داخل بیرون خیلی سرده !

سامی که تا اون لحظه ساکت بود گفت :

با حالتی که انگار از چیزی ناراحت شده باشه گفت:

-میرم ماشینو روشن کنم .

فقط سریع بیاید!

سارا -بریم پانا جون.

دیگه میخوام برات از اون لباسای پرنسسی بخرم که همیشه دوست دارم بزرگ بشم و بپوشما.

پانا -واسه من؟؟؟!!!!

قبل از اینکه پانا دیگه حرفی بزنه

ماکان و سارا دست پانا رو کشیدن و بردنش.

چند دقیقه بعد جلوی یک فروشگاه بزرگ لباس فروشی بودن.

فروشگاه باز بود ؛ولی هیچ مشتری داخل نبود و تقریبا تمام کارکنان در خدمت این چهار نفر بودن.

پانا وسط فروشگاه با یک بلوز و شلوار پسرونه و یک کلاه بافت ساده ایستاده بود و هر کدومشون یه لباس انتخاب

میکرد و دست پانا میداد.

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دستای پانا پر از لباس بود و و رووونه اتاق پرو شد.

پانا احساس میکرد داره خواب میبینه. رفت داخل اتاق پرو و یک بلوز ساده یقه اسکی با یه جین تنگ پوشید.

تو کل عمرش لباس به این تنگی نپوشیده بود.

کمی براش سخت بود کسی اینجوری ببینتش. ولی بالاخره بعد از چند بار صدا زدن سارا

از اتاق پرو بیرون رفت.

همه به تغییر چند لحظه ای پانا نگاه میکردن.

سامی سکوتو شکست.

-شبیه شلغم فروشا شدی ولی از نوع دخترش!!!

هر سه زدن زیر خنده، حتی خانم خوش پوش و مودبی که به پانا در تعویض لباس کمک میکرد هم دیگه نتونست

جلوی خندشو بگیره.

پانا با دلخوری نگاهی به خودش کرد ولی چیزی نفهمید.

پانا-من اصلا نه لباس میخواستم نه میخوام.

سر صبحی پاشدین منو برداشتین آوردین اینجا که چی بشه؟

منو چه به مهمونی؟

الانم لباسای خودمو میپوشم و شمام منو سریع برمیگردونید خونه.

بعدم عصبی به سمت اتاق پرو رفت.

ماکان نگاه خشمگینی به سامی کرد و به سمت چند تا رگال لباس رفت.

سارا هم نگاهی به سامی کرد و گفت:

-همیشه باید همه چیزو خراب کنی داداچی.

سامی پشت سر پانا رفت و قبل از اینکه پانا بتونه در اتاق پرو رو ببنده پاش رو بین در گذاشت.

پانا با عصبانیت گفت :

-چیه ؟؟؟چی میخوای؟ به حد کافی مسخره کردی .

سامی خیلی ریلکس پانارو سمت آینه برگردوند و قبل از اینکه دیگه پانا بتونه حرفی بزنه کلاهشو از سرش کشید

روی چشماش.

پانا کلاهو از روی چشماش برداشت و تازه متوجه حرف سامی شد.

یه نگاه به تیپش کرد و بعدم یه نگاه به کلاه مردونش خودش هم خندش گرفت.

-به جای عصبی شدن ؛یکم اون مغز کوچولوتو به کار بنداز.

سامی کلاهو از سر پانا برداشت و موهای پانا روی شونه هاش ریخت.

سامی دستشو به سمت موهای پانا برد و آروم موهاشو نوازش کرد.

سرش رو نزدیک گردن پانا برد و با تمام وجود موهای پانا رو بو کشید.

به چشم های پانا خیره شد.

قلب پانا داشت از قفسه سینه اش بیرون میزد.

گرمی نفسای سامی رو روی گردنش حس میکرد.

تمام بدنش داغ شده بود.

و عجیب دوست داشت این حالت ادامه پیدا کنه!

"سر کشیدم تورا....و عجیب تشنه تر شدم"

سامی با پشت دست آروم روی گونه ی پانا کشید.

پانا خودشو عقب نکشید.

انگار قدرت هیچ کاری نداشت.

بر عکس بقیه موقع ها که دوست نداشت دست هیچ مردی بهش بخوره؛ ولی حالا این نوازشو دوست داشت. از این

خلصه نهایت لذت رو میبرد.

این نزدیکی...

این نفسای گرم ...

عحیب دلچسب بود.

سامی به پانا نزدیکتر میشد و موهای پانارو دور انگشتش میپیچید و بازی میداد .

نگاهش بین چشما و لبای پانا در نوسان بود.

پانا چشماشو بست.

احساس میکرد زمان متوقف شده.

تمام ریه اش پر بود از بوی عطر تلخ همیشگی سامیا.

نگاه سامی روی لبای پانا متوقف شد.

صدای ماکان هر دورو به خودشون آورد.

سامی سریع خودشو عقب کشید.

پانا سرشو پایین انداخت.

احساس میکرد گونه هاش آتیش گرفته.

سامی از اتاق پرو فاصله گرفت.

ماکان با چهره عصبی به سامی نگاه میکرد.

ماکان -بجای اینکه مسخره کنی میتونی کمکش کنی!!!

ماکان با حرص کلاه پانا رو از دست سامی بیرون کشید و چند تا شال و روسری به دست پانا داد.

پانا یکی از روسری ها رو پوشید .

حواسش پی چند دقیقه قبل بود.

بوی عطر و نوازش سامیو هنوز حس میکرد.

تمنای قلبش براش عجیب و تازه بود.

چرا اونو طلب میکرد؟؟؟

با صدای در به خودش اومد.

-یه لباس عوض کردن مگه چقدر طول میکشه؟؟؟

نکنه بلد نیستی لباس دخترونه بپوشی؟؟

پانا با تعجب در اتاق پرو را باز کرد و با دیدن مریم گفت :

پانا -تو اینجا چیکار میکنی دختر؟

مریم-چیه ناراحتی ؟؟

برگردم!!!

پانا -نه خره، خوب کاری کردی اومدی.

مریم -خر خودتی و اون پسره پرو

دیدم از اتاق پرو اومد بیرون چجوری صورتش قرمز شده بود.

اصلا اون پیش تو چیکار میکرد؟

چیکارش کرده بودی ورپریده!!

پانا دیگه دارم به عقلت شک میکنما !!!

پانا -یواش تر دیوونه .

یکی میشنوه.

تو از کی اینجایی؟

اصلا چجوری اومدی اینجا؟

-از همون موقعی که باید میبودم.

در ضمن با تاکسی پشت سرتون اومدم. اونم به توصیه بی بی بدبخت که میگفت :برو یک وقت فکر نکنن این

دخترمون بی کس و کاره ،

آخه فکر کرده قضیه امر خیره .

بی بی ساده !!!

-همینطور میخوای فک بزنی؟

-نه میخوام بشینم ببینم چجوری همه زندگیتو به باد میدی.

حالا یالا توضیح بده. تا لهت نکردم!!!

-مری میخوان برای مهمونی برام لباس بخرن.

همین !!!

-پس اون پسره تو اتاق پرو چه غلطی میکرد؟!

پانا تو اصلا حواست هست داری کجا و به کی میبازی؟؟؟

این دل نازک و احمق تو حقش نیست بشکنه!میفهمی؟

پس دلتو نباز عزیزم، که این یارو مفت نمی ارزه.

-مری خواهشا ساکت باش .

بعدا حرف میزنیم .

اینجوری که تو فکر میکنیم نیست.

-پس این چشمات چی میگن؟

پانا خواشا منو احمق فرض نکن.

-چی میگن!!!؟

-دیوونه شدم از دست .

اووووففف حالا کو لباسی که برات انتخاب کردن؟؟؟

مریم با این حرف نگاهی به پانا کرد و با یه لبخند تحسین برانگیز گفت :

-واوو دختر چه اندامی!!

برای خودت چیزی بودی رو نمیکردیا .

وای پانا احساس ننه ایو را دارم که یهو میبینه دخترش بزرگ و خوشمل شده وقت شوورشه.

پانا نمیدونست از دیت مریم بخنده یا گریه کنه این دختر انگار ثبات نداشت.

-خیلی خوب ننه، حالا چجوری شدم؟

مریم -وا اینا با این پولشون خیلی از این بهتر میتونن بگیرنا.

بزار الان خودم برات انتخاب میکنم.

مریم از سالن اتاق پرو ها بیرون رفت و نگاهی به سامی و ماکان انداخت که منتظر روی مبلای فروشگاه نشسته

بودن.

ماکان -سلام مریم خانم.

مریم -سلام امیدوارم مزاحم نشده باشم.

ماکان -نه اصلا اتفاقا خوب شد اومدین، اینجوری شمام کمک میکنید.

مریم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ولی دم در به بدبختی اومدم تو؛

راه نمیدادن که!

سامی که تا حالا ساکت بود؛ خیلی خونسرد گفت:

-من بهشون گفتم.

مریم -وا مگه ارث باباتونه؟؟؟ که تعیین تکلیف میکنید؟؟

سامی خیلی بی تفاوت نگاهی به مریم کرد و گفت :

-آره !

مریم -یعنی چی؟!

سامی -یعنی واقعا ارث بابامه.

میتونم هر کاری دلم خواست بکنم.

مریم که از لحن حرف زدن سامی عصبی شده بود.

اومد جواب بده که پانا با یه لباس مجلسی شیک از سالن پرو بیرون اومد. همزمان صدای جیغ سارا بلند شد.

ماکان و سامیم که نشسته بودند

بلند شدن .

سارا که هنوز داشت لباسارو نگاه میکرد به محض اینکه پانا رو دید با جیغ به سمتش رفت.

پانا نشست و بغلش کرد.

سارا دست پانارو کشید و بردش جلوی سامی .

-ببین داداچی!!

نگفتم این لباس خیلی نازه.

مریمم باورش نمیشد این پانا باشه .

لباس دکلته ای که توی تن پانا محشر میزد.

شیک و فوق العاده .

خوبه! شروع عالی بود.

ماکان نگاه خریدارانه ای به پانا کرد و گفت :

- انگار این لباسو فقط واسه تو دوختن.

مریمم که چشم از پانا بر نمیداشت با سر حرف ماکانو تایید کرد.

سامی چند لحظه به پانا خیره شد و بعد با کلافگی دستشو داخل موهاش کرد . پشتش رو به پانا کرد و سمت یه ردیف

لباس رفت.

پانا گیج شده بود؛ ولی به روی خودش نمیاورد.

نمیتونست رفتارای سامیو درک کنه.

از یه طرف نگرانی هاش و از یه طرف دیگه بی محلیاش و زبون تندش!

سامی احساس میکرد تمام بدنش گر گرفته.

دلش نمیخواست کس دیگه ای پانارو ببینه.

حس میکرد پانا فقط متعلق به خودشه!

گیج شده بود.

چرا به این دختر حس مالکیت داشت؟؟؟!!!

سریع یه لباس ساده از بین لباسا انتخاب کردو به سمت پانا رفت.

مریم و سارا داشتن از لباس تعریف میکردن.

ماکان فقط با یه لبخند به پانا نگاه میکرد.

سامی رفت و درست روبه روی ماکان ایستاد.

جوری که پانارو نبینه

لباسو جلوی پانا گرفت و با اخم گفت:

اینو بپوش. بهتره!

مریم نگاهی به لباسی که دست سامی بود کرد و گفت :

-وا این چیه به این سادگی؟؟؟

الان خودم میرم یه لباس توپ انتخاب میکنم .

سارام گفت :

-خاله میشه منم باهاتون بیام؟

مریم -آره عزیزم، بیا بریم چند تا لباس خوب بیاریم بعضیا یاد بگیرن!

مریم و سارا سمت قفسه های لباس رفتن.

ماکان نگاهی به کفش پانا کرد و گفت

ماکان-منم برم چندتا کفش بیارم.

سامی روبه روی پانا ایستاده بود.

لباسو انداخت توی بغل پانا .

با اخم غلیظی گفت:

-اینو بدون حرف دیگه ای میپوشی دیگه هم نمیخواد بیای نمایش بدی.

خودم پشت در اتاق پرو وایمیستم نظرمو بهت میگم. تموم.

پانا لباسو گرفت و با دلخوری و سردرگمی سمت اتاق پرو رفت.

سامیو درک نمیکرد واقعا.

پانا پیش خودش گفت :

اصلا این پسره چیکاره منه؟

فرت و فرتم رو من نظر میده!

حق نداره اینجوری رفتار کنه، هیچکس تا حالا بهم زور نگفته بود.

..!!!

نمیذارم با من اینجوری حرف بزنه.

صبر کن از این به بعد دارم براش.

پانا با حرص لباسو در آورد و همون لباس ساده رو پوشید.

بازم خوشکل بود .

تن خور عالی داشت.

در اتاق پرو رو باز کرد که محکم خورد به صورت سامی.

پانا حول شد.

اصلا نمیدونست اون دقیقا پشت در اتاق پرو ایستاده

دستشو حول روی صورت سامی گذاشت.

پانا -وای ببخشید، من نفهمیدم پشت دری.

با نگرانی به سامی خیره شد.

.پانا خواست دستشو بکشه که سامی محکم گرفتش سامی محو تماشای پانا شده بود.

نمیتونست چشم از پانا برداره.

باورش نمیشد حتی تو این لباس ساده هم انقدر خوش اندام و جذاب بشه.

لباس مخمل مشکی ساده بود که با پوست سفید پانا یه تضاد دلچسب ایجاد کرده بود.

عصبی شده بود که پانا اینهمه خوشکل شده!!!

باز دستشو داخل موهاش برد و گفت :

-لعنتی!لعنتی!لعنتی!

پانا با تعجب گفت :

-درد داری؟؟؟

وایی ببخشید.

سامی زمزمه کرد:

-نه درد من لباسای تو

پانا -چرا یعنی انقدر زشت شدم ؟؟؟

سامی فک نکرده بود پانا بشنوه.

-آره ،برو درش بیار تا برم یه لباس دیگه بیارم.

نه اشلا نمیخواد ...اههههه

پانا چند دقیقه قبل میخواست جواب زورگویی سامیو بده ولی با ضربه ای که به صورت سامی زده بود اصلا یادش

رفت.

پانا -تو خوبی دیگه؟؟؟؟

سامی اومد جوابشو بده که ماکان و مریم و سارا سر رسیدن.

مریم - وایییی عجب ناز شدی.

نه بابا سلیقه اینم بد نیستا!!

سارا با سر تایید کرد.

ماکان همینجوری که به پانا نگاه میکرد کفش هارو به سمتش گرفت.

سامی دیگه عصبی شده بود.

و رو به ماکان گفت :

-پلک هم بزنی بد نیستاااا!!

ماکان با حالتی گنگ به سامی نگاه کرد.

پانا کفشارو از ماکان گرفت و تشکر کرد. سامی دوباره سمت لباسا رفت.

مریم و سارا هم لباسایی که انتخاب کرده بودن به پانا دادن.

پانا با کلی لباس داخل اتاق پرو رفت.

سامی چند دست لباس انتخاب کرد و داخل پاکت گذاشت.

کنار بقیه روی مبل های انتظار نشست.

پانا مرتب لباسارو می پوشید و میومد و بقیه نظر میدادن.

سامی ساکت بود.

با یک قیافه جدی فقط نگاه میکرد.

یک ساعتی گذشته بود.

سامی طاقتش طاق شد .

با عصبانیت بلند شد و گفت:

بسه دیگه شما کارو زندگی ندارید من دارم !

چه خبره ؟؟ پانا دیگه نمیخواد بپوشی .

بریم!!

همه از جذبه سامی ترسیدن و دیگه چیزی نگفتن.

مریم آروم نگاهی به فروشگاه بزرگ انداخت و زیر لب گفت :

خیلی عجیبه ها!!چرا هیچ مشتری دیگه ای نمیاد.

سامی خیلی خونسرد گفت :

-من که قبلا گفتم!!

سارا هم گفت :

-این فروشگاه پدره!

هر وقت میایم خرید داداچی خوشش نمیاد کسی دیگه ای باشه.

مریم با تعجب نگاهی به سامی کرد .

ماکان گفت :

-خیلی خسته شدیم، باید برای امروز حسابی انرژی داشته باشیم.

بهتره بریم خونه تا پانا استراحت کنه.

پانا بیرون اومد و نگاهی به ماکان کرد و گفت :

-ببینید ممنون برای لباسا ولی من ترجیح میدم تو مهمونی نباشم یامثلا تو آشپزخونه باشم.

مریم -وا !!!مگه خلی؟ لباس به این توپی، برای چی نری؟؟؟

پانا نگاهی به مریم کرد و گفت :

- تو هم میای؟؟؟!!!

به جای مریم، ماکان جواب داد:

-ایشون یکی از بهترین مهمونای ما هستن.

سارام گفت:

-آره خاله مریم خیلی با حاله، بیاد عالیه!!

سامی نگاهی به

سارا کرد و با عصبانیت گفت :

-این چه طرز حرف زدنه؟؟؟؟

سارا سرشو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت.

****

چند ساعتی بود که توی آرایشگاه بودن.

پانا حسابی کلافه شده بود.

مریم از زیر سشوار اومد بیرون و کنار پانا نشست.

پانا -پسر بودن خیلی بهتره!!!

مریم -وا !!!دلت میاد ببین چه ناز شدیم. تازه تو هنوز آرایشت مونده ولی رنگ موهات خیلی ناز شده.

پانا -از این کارا بدم میاد.

خصوصا اون بند انداختنه...اوی اوی اوی دردش لامصب چی بود ؟؟؟

مریم -بدبخت اون موقع دیگه کم کم باید ریش پروفسوری میذاشتی !!

ولی حالا از اسی سیبیل شدی یه پا پارمیدا .

پانا -برو گمشو همه صورتم میسوزه، تازه احساس میکنم کل کلمم داره میسوزه.

مریم -عیب نداره در عوض یه بار تو عمرمون شدیم هلو !!

پانا -برو بابا .

مریم آماده شده بود و منتظر بود پانا از اتاق آرایش بیاد بیرون.

ماکان راننده رو فرستاده بود دنبالشون و تقریبا بیست بار زنگ زده بود که چرا هنوز نیومدن و مهمونی شروع شده .

پانا اخمای سامیو به یاد آورد و بین لباسا لباسی که سامی براش آورده بودو انتخاب کرد و به کمک آرایشگر پوشید.

داخل اتاق آرایش هیچ آینه ای نبود و فقط از تعریفای شاگرد آرایشگر میفهمید که خیلی تغییر کرده.

پانا لباس مشکیش رو با یک صندل مشکی ست کرد و بالاخره از اتاق بیرون اومد.

مریم به محض دیدن پانا دهنش باز شده بود و چشم از پانا برنمیداشت.

پانا با دیدن مریم به سمت آینه رفت که ببینه چه شکلی شده ولی خودش هم باورش نشد که توی آینه تصویر خودشه!!

با اون موهای بلند و لباس مشکی تقریبا شبیه هنرپیشه های هالیوود شده بود.

مریمم لباس یاسی رنگ زیبـایی کـه بـه انتخـاب خـودش و سـارا بـودو پوشـیده بـود و موهـاش رو بالا جمع کرده بود.

بعد از اینکه حسابی از دیدن هم سیر شدن سوار ماشین شدن و سمت مهمونی رفتن.

پانا و مریم خیلی استرس داشتن.

مهمونی خونه پدری ماکان بود.

هوا سرد بود!!!

خیلی سریع از پله ها بالا رفتن.

بـه محـض ورودشـون چنـدتا خـدمتکار جلـو اومـدن و اونهـارو بـه اتـاق تعـویض لبـاس راهنمـایی کردن.

مریم و پانا سریع لباسشون رو مرتب کردن .

لحظه آخر که میخواستن از اتاق بیرون برن پانا تا دم در رفت ولی دوباره برگشت.

مریم -چیه باز تو خل بازیتو شروع کردی؟

پانا -چیو شروع کردم؟؟؟ مری من میترسم.

مریم -وا!! مگه خلی؟؟

شرط میبندم امشب تو تکی، البته بعد از منا

-مری شوخی نکن.

من تا حالا تو هیچ مهمونی نبودم اونم با این لباسا و این ریختی!!

-باور کنی یا نکنی امشب رو هوا بردنت. تو که شوور میکنی!

من باید یکم به فکر خودم باشم.

بی زحمت امشب نزدیک من نباش، هم قدت ماشالا بلنده هم اندامت ظریف، دیگه اصلا من دیده نمیشم.

-خفه شو مری کم لودگی کن.

میگم بیا بر گردیم خونه. باش؟؟

-آخه تو که لباست پوشیدس.

از این نظر که اوکی.

بعدم ماکان گذاشت تو برو.

-راستش این پسره سامی یه جوریه!!

-اینکه همیشه همینجوریه.

موجیه بدبخت ،خدا شفاش بده.

یه دقیقه با چشماش داره تو رو میخوره یه دقیقه بعد مثل جلبک نگات میکنه.

پانا همینطور که تو فکر بود گفت:

-آره همینجوریه!!

تلفن پانا شروع کرد به لرزیدن .

مریم -بفرما!! چه حلال زادم هست.

داره زنگ میزنه به تو، فقط خدا کنه رو موج خوب باشه.

پانا -تو جواب بده.

مریم دست پانارو گرفت و قبل از اینکه بتونه مخالفتی بکنه از در اتاق هلش داد بیرون.

خودشم پشت سرش بیرون رفت.

پانا نزدیک بود نقش زمین بشه که یه دست گرمو پشت کمرش حس کرد.

سرش رو بلند کرد و دید دقیقا توی بغل سامیه.

سامی با اون کت و شلوار مخمل مشکی و شیک با اون مدل موهایی که ریخته بود توی صورتش محشر شده بود.

چند دقیقه هر دو بهم خیره شده بودن .

که مریم گفت:

-اهم اهم،خدارو شکر مثل اینکه رو موج رادیو فرداست!

پانا به خودش اومد و سریع از توی بغل سامی بیرون اومد.

کنار مریم ایستاد و یه نیشگون محکم از بازوی مریم گرفت.

مریم عصبی گفت:

-اوهوی چه خبرته؟؟

طرف موج منفیشو داد به تو ؟؟؟

با بعضیا که خوب دل و قلوه میدید!

پانا آروم کنار گوشش زمزمه کرد:

-همش تقصیر تو!!

چرا منو هول دادی؟؟؟ تو روحت!

مریم -تقصیر منه ؟؟آره دیگه.

تقصیر منه با سر رفتی تو کوزه عسل.

پانا -خفه....

سامی همینطور که چشمش به پانا بود گفت :

-راننده گفت خیلی وقته اومدین گفتم ببینم کجایید.

همون موقع ماکان اومد و روبه روی پانا وایساد.

چند لحظه خیره به پانا نگاه کرد و بعد گفت:

ماکان -واقعا خودتی؟؟؟؟!!!

به جای پانا مریم جواب داد:

مریم -نه بابا اینو از تو لپ لپ پیدا کردیم، اصلیش موند خونه.

منم که فک کنم نقش جعبه لپ لپو دارم دیده نمیشم کلا!

ماکان -ببخشید سلام، شمام زیبا شدین. ولی باورم نمیشه این پرنسس زیبا پانای من باشه !!!

سامی با شنیدن پرنسس من از دهن ماکان انگار چیزی توی وجودش شعله کشید.

سامی نگاهی به پانا کرد که داشت به ماکان لبخند میزد.

سریع سمت بیرون راه افتاد.

کنار درخت همیشگی رفت.

دستشو روی تصویر تبری که روی تنه درخت کنده بود کشید و زیر لب گفت:

سامیا -اینم یک دختره مثل بقیه شون یا شاید حتی بدتر از بقیه!!!

با پوزخند ادامه داد:

این تبر نشونه پیمان منه ،سر عهدی که با خودم بستم میمونم!

اینم اهل همه چیه. درست مثل دستمال کاغذی،

این یک هوسه فقط یه هوس.

بعد از رفتن یهویی سامی ماکان به پانا پیشنهاد رقص داد ولی پانا قبول نکرد و با مریم سمت مبلای کنار پیست رقص

رفتن و نشستن.

پانا همه حواسش پیش سامی بود.

که یهو کجا رفت!

که متوجه شد کسی دستشو گرفت و یه بوسه طولانی پشت دستش زد.

سرشو که بلند کرد؛ دهنش از تعجب باز موند....

پانا از دیدن آرسن داشت قالب تهی میکرد!!!!!

دست پانا هنوز توی دست آرسن بود که سامی داخل سالن شد و با یه پوزخند عمیق از کنار پانا رد شد.

آرسن دقیقا صندلی کناری پانا رو برای نشستن انتخاب کرد و نشست.

مریم برای پذیرایی از خودش سمت میز رفته بود و پانا و آرسن تنها بودن.

آرسن چشم از پانا برنمیداشت.

-واقعا که تو جوجه اردک زشت از آب دراومدی!

ولی از نوع بی نهایت دلرباش .

چشمکیم ضمینه حرفش کرد.

پانا هنوز داشت با تعجب به آرسن نگاه میکرد.

پانا -شما.... شما، آخه اینجا؟!!!!

آرسن لبخندی زد و گفت :

آرسن -سعی کن جوری رفتار کنی که انگار اولین باره منو دیدی.

پانا سرشو پایین انداخت .

ماکان همون موقع پیش اونها آمد و یه لیوان آب پرتغال جلوی پانا گذاشت.

آرسن رو به ماکان گفت :

آرسن -نگفته بودی مهمونی به این زیبایی داری؟

ماکان خیلی راحت کنار پانا نشست و دستشو ا دور گردن پانا انداخت و گفت :

ماکان -آخه دوست نداشتم به کسی نشونش بدم!!!

آرسن -حق داری ،منم باشم همچین فرشته ایو به کسی نشون نمیدم.

آرسن نگاه هوس آلودی به پاهای پانا کرد؛ که از نگاه ماکان دور نماند.

سامی هم که تمام حرکات اونهارو زیر نظر داشت.

آرسن نگاهی به ماکان کرد و گفت :

آرسن -نمیخوای معرفی کنی؟

ماکان -البته ایشون پانا دوست عزیز من بعدم نگاهی به سامی کرد و گفت:

_ و ایشونم پسر خاله ی من آرسن البته از خاندان آقا زاده ها هستن.

پانا کاملا گیج شده بود؛ از این که بین دو تا پسر بود معذب شده بود.

آرسن دستشو سمت پانا دراز کرد و گفت :

-از آشنایی با شما جدا خوشحال شدم.

پانا فقط نوک انگشتاش رو در دست آرسن گذاشت و گفت :

-منم همینطور

و بعد بلند شد و گفت :

-ببخشید من برم دنبال دوستم.

ماکان لبخندی زد و پانا دیگه منتظر نموند و تا جایی که میتونست از اونجا دور شد!!

پشت سالن رقص ایستاد.

هوای داخل سالن خیلی گرم و خفه بود.

پانا از توی سینی خدمتکاری که در حال پذیرایی بود یه لیوان برداشت.

لیوان پر بود از یک مایع خیلی خوش بو و پانا همشو سر کشید.

طعمش کمی تلخ بود ولی خیلی خنک بود!!

چند نفر که همون جا بودن با تعجب به پانا نگاه کردن؛ ولی پانا متوجه نشد برای چی.

سامی -انگار اینکاره ای؟!

پانا برگشت و سامیو دید که دقیقا پشت سرش بود.

پانا با تعجب گفت :

پانا -چیکاره؟!

سامی به لیوانی که در دست پانا بود اشاره کرد و گفت :

-اون چیزی که کامل سر کشیدی منم با احتیاط میخورم!!

پانا -مگه چی بود؟

سامی با پوزخند گفت: - یعنی تو نمیدونی یکی از قویترین ویسکیای موجود تو این مهمونیو سر کشیدی نه؟؟؟!!

پانا احساس خنک شدن میکرد. دلش میخواست بخنده اونم بلند بلند.

با لبخند گفت :

پانا -خوب باشه مارک و اسم آبمیوه که مهم نیست، ولی مزش خیلی عالی بود.

سامی -یا خنگی یا منو خنگ تصور میکنی.

پانا -متوجه نمیشم آقای اخموی خوشتیپ!!

بعدش زر زیر خنده.

سامی به پانا نزدیکتر شد و آروم و با عصبانیت شدید گفت :

-اون چیزی که کوفت کردی مشروب بود. نه آبمیوه. حرف هات نشون میده که خیلیم سریع عمل کرده.

البتع بعید میدونم ندونی چی بوده.

پانا احساس سبکی میکرد؛نگاهی به سالن رقص کرد.

اومد سمت سالن بره که مریم جلوش ظاهر شد.

چهره اش حسابی نگران بود.

مریم -کجا بودی دختر دلم هزار راه رفت گفتم بلایی سر خودت نیاری!!!

پانا یه بوس محکم روی لپ مریم زد و باخنده نسبتا بلند گفت :

-چرا مری گلی؟؟؟ من خیلیم خوبم بیا بریم برقصیم .

بیا .

مریم رنگش پرید و زد توی صورت خودش.

مریم -نکنه چیزی خوردی؟ آره؟

بی بی گفت برو حواست باشه این دختره اشتباهیم سمت چیزی نره ها!

بدبخت شدم بی بی منو میکشه.

سامی از پشت سر مریم گفت :

-بهتره خیلی حواست به دوستت باشه چون بیش از حد زده .

همون موقع یه خدمتکار رد شد و پانا یک لیوان دیگه برداشت و قبل از اینکه مریم و سامی بتونن جلوشو بگیرن سر

کشید.

مریم دست پانارو گرفت و بردش یه گوشه.

پانا هر لحظه گیج تر میشد.

مریم یه لیوان آب سرد براش آورد و گفت :

-بگیر اینو بخور ببینم باید چه خاکی تو سرمون کنیم؟؟؟

پانا با کرختی بلند شد و گفت::

-من میخوام برم برقصم !!

مریم چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-تو خیلی بیخود میکنی

ولی پانا قبل از اینکه مریم بتونه حرکتی بکنه به سمت سالن رقص راه افتاد.

تلو تلو میخورد.

آرسن جلوش ظاهر شد.

با یه نگاه فهمید حال پانا خوب نیست.

مشغول حرف زدن با پانا شد.

مریم سریع پیش سامی رفت و گفت:

-میشه کمک کنید؟؟

حال پانا خوب نیست.

سامی خیلی ریلکس گفت :

-خوب جمعش کن ببرش خونه .

-آخه نمیشه، بی بی بفهمه خیلی ضایعس .

سامی با پوزخند گفت:

-خودش که به نظر نمیاد بدش اومده باشه.

مریم با حرص گفت:

-نه به خدا پانا اصلا اهل این حرفا نیست. منم نمیدونم چی بهش بدم حالش خوب بشه.

سامی به مریم جوابی نداد سمت پانا رفت.

آرسن دستشو دراز کرد و به پانا پیشنهاد رقص داد ولی قبل از اینکه پانا بتونه جوابی بده سامی دستشو دور بازوی پانا

انداخت و با یه ببخشید اونو از آرسن دور کرد.

سامی پانا رو دنبال خودش میکشید.

پانا درست نمیتونست راه بره !

از عمارت بیرون اومدن.

همینطور که سامی با حرص دستشو میکشید و فشار میداد پانا روی پله های عمارت زمین خورد و دادش به هوا

رفت.

پاشو گرفت و شروع کرد به گریه کردن.

سامی سریع دستشو زیر پای پانا برد و پانا رو بغل کرد و به سمت ماشین برد.

پانا دستشو دور گردن سامی انداخت و همینجوری که سامی سمت ورودی باغ میبردش پانا با گریه گفت :

-تو چرا انقدر بد اخلاقی؟؟

سامی نگاهی به صورت پانا انداخت که حالا چند سانتی بیشتر باهاش فاصله نداشت.

سامی به یکی از نگهبانای دم در کلید ماشینو داد و گفت:

یکی از نگهبانا کلیدو گرفت و سریع رفت. نگهبان دیگه ای جلو اومدو گفت :

_آقا کمکی ازم برمیاد؟

سامی نگاهی به پانا انداخت که سرشو توی سینه سامی فرو کرده بود و با معصومیت بهش نگاه میکرد.

چنان با چشم غره به نگهبان نگاه کرد که نگهبان مثل برق ناپدید شد!!

سامی پانارو روی صندلی گذاشت و خودش هم سوار شد و خیلی سریع حرکت کرد.

پانا زانوهاش رو بغل کردو و شروع کرد به گریه کردن.

سامی آروم گفت:

-تو که ظرفیت نداری واسه چی زهر ماری خوردی؟؟؟

پانا نگاهی به سامی کرد و گفت:

-من چیکار کردم مگه؟؟؟

سامی دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و با فریاد گفت:

-تو بیخود کردی مشروب خوردی.

مگه تو عقل نداری دختره خیره سر؟!

پانا سرش رو انداخت پایین و هق هقش بلند شد.

سامی احساس میکرد همین الان میتونه گردن پانارو خورد کنه با این بی احتیاطیش.

کلافه گفت:

-خیلی خوب نمیخواد گریه کنی.

پانا همچنان گریه میکرد.

سامی کمی آرومتر گفت:

-خیلی خوب بسه دیگه کافیه تا از کارم پشیمون نشدم.

تحمل دیدن گریه پانارو نداشت احساس میکرد قلبش با هر اشک پانا فشرده میشه.

"بی انصاف آرامتر بکوب آخر رسوا میکنی عاشقانه های درونم را"

صدای گریه پانا آرومتر شد.

سامی نگاهی به پانا کرد و زیر لب گفت:

-آخه من با تو چیکار کنم دختر؟ چهرت میگه پاکی ولی عقل من میگه هیچ دختری پاک نیست.

همشون مثل همن؛ همشون مثل اون نازی آشغالن.

اونم اولش به نظر پاک بود.

با یادآوری گذشته مشت محکمی به فرمان ماشین زد.

پانا دستشو روی دهنش گذاشت و به سامی اشاره کرد که نگه داره.

سامی نگه داشت و پانا فورا درو باز کرد ولی به محض اینکه پاش به زمین رسید جیغش بلند شد.

سامی پیاده شد و به سمت پانا رفت ولی تا رسید جلوی پانا

دیگه پانا نتونست جلوی خودشو بگیره و روی کت سامی بالا آورد.

سامی با عصبانیت گفت:

-لعنتی ...لعنتی ...لعنتی ...

و چشماشو با انزجار بست.

_تو همش دردسری. حالمو بهم زدی.

پانا دوباره شروع کرد به گریه .

سامی کلافه تر گفت:

-دیگه هیچوقت نمیزارم مشروب بخوری! هیچوقت !!

پانا میون هق هقش گفت؛

-خوب ببخشید پام درد میکنه.

تا گذاشتمش زمین جیغم بلند شد.

سامی کتشو درآورد و پرتش کرد کنار خیابون به سمت پانا برگشت.

پانا ناخودآگاه خودشو عقب کشید.

فکر کرد سامی میخواد تنبیش کنه.

سامی گفت:

-چرا فرار میکنی؟؟؟

میخوام ببینم پات چیشده؟

پانا مثل بچه ها توی صندلی ماشین فرو رفت و با بغض گفت :

-آخه تو یه بار صورتمو له کردی گفتم شاید...

-نمیخواد فکر بد کنی بزار پاتو ببینم.

سامی نگاهی به پای پانا کرد .

-مچ پات در رفته طاقت داری جاش بندازم؟؟؟

پانا پاشو عقب کشید و دوباره شروع کرد به گریه.

سامی واقعا دیگه طاقت نداشت.

دستشو بالا بردو به نشونه تسلیم درو بست.

خودشم سوار شد و حرکت کرد.

جلوی در عمارت خودش، ماشینو نگه داشت و پانارو بغل کرد و سمت داخل برد.

مستقیم سمت پله ها رفت.

پانا سرشو توی آغوش سامی فرو کرده بود .

آخر شب بود و تقریبا تمام اعضای خونه خواب بودن.

سامی دلش نمیخواست کسی رو بیدار کنه پس مستقیم پانا رو به اتاق خودش برد و اونو روی تخت گذاشت.

پانا دستشو روی دلش گذاشت و توی خودش جمع شد و گفت:

-دلم درد میکنه.

دارم میسوزم.

سامی به سمت حمام رفت و دوش آب رو باز کرد .

برگشت و دید پانا جلوی دهنش رو گرفته و رنگش مثل گچ سفید شده.

قبل از اینکه اتفاق قبلی بیافته سطل کنار اتاق رو آورد و جلوی پانا گرفت.

پانا چند بار عق زد ولی چیزی بالا نیاورد. رنگش هر لحظه زرد تر میشد و حالش بدتر.

سامی بغلش کرد و بردش زیر دوش آب سرد.

خودش و پانا خیس خیس شده بودن.

پانا دیگه نا نداشت حرف بزنه فقط دندون هاشو از سردی آب به هم میزد.

سامی آرام پانارو روی لبه وان گذاشت و خودش بیرون رفت و با یه پتو برگشت .

پتو رو دور پانا پیچید و اونو روی تخت برد.

اومد بلند بشه ولی پانا دستشو گرفت.

با یه نگاه پر از خواهش به صورت سامی خیره شد.

سامی دستشو گرفت و کنارش دراز کشید.

پانا خودش رو جمع کرد و مثل یه بچه به آغوش سامی پناه برد.

سامی نگاهی به چهره ی معصوم پانا کرد. چقدر با این رنگ مو و لباس خواستنی شده بود.

پانا کم کم خوابش برد.

سامی به پانا خیره شده بود؛ بدون اینکه متوجه باشه آرام لب هاش رو روی لب های پانا گذاشت و بوسه ای طولانی

زد. یه لحظه به خودش آمد و سریع از کنار پانا بلند شد.

جلوی آینه رفت و به خودش گفت:

-احمق نشو این از اون دخترا نیست.

این دستمال کاغذی نیست.

یه بار مصرف نیست.

ولی دخترا...

نه این فرق داره!!

خدایا کمکم کن دارم دیوونه میشم.

کم آوردم.

نازی کاری با من کرد که دیگه نتونم به هیچ دختری اعتماد کنم.

سامی نگاهی به دختری که ذاتا دلبری میکرد انداخت.

به سمتش رفت.

دلش پر میزد واسه لمسش .

آروم کنارش روی تخت دراز کشید.

زمزمه کرد:

ـ تو وجودت چی داری که اینطوری بی قرارم میکنی؟؟

باهات چیکار کنم؟

هرچی ازت دور میشم بازم بهم پیوند میخوری!

"یک صبح از خواب می پریم وُ

کنار دست مان

جای کسی هنوز گرم است...! "

صبح پانا با سردرد شدید بیدار شد!

دستاشو روی چشماش گذاشت و مالید.

چشماشو آروم باز کرد.

نور خورشید همه جا پهن شده بود.

چند لحظه اول گیج بود؛

بعد از چند لحظه به خودش اومد و نگاهی به اطرافش کرد.

آروم زیر لب گفت :

-وای گیجم!!

کم کم همه چیز جلوش جون گرفت!

مهمونی،

مریم،

ماکان،

سامیا،

اون زهرماری...

با یاد آوری اتفاقات شب گذشته سریع سرجاش نشست.

ولی یه دست مردونه دور بازوش حلقه شد و دوباره خوابوندش.

پانا با ترس به کنارش نگاه کرد.

کاملا توی بغل سامی بود.

از تعجب نمیتونست حرف بزنه .

سامی حتی چشماشو باز هم نکرد و پانا رو توی بغلش کشید.

پانا نگاهی به صورت جذاب و خوابالود سامیا کرد.

موهای سامیا شلخته تو صورتش ریخته بود.

چقدر جذابتر شده بود.

اولین بار بود که پانا از کنار یه پسر بودن احساس خوبی داشت.

دوست نداشت بلند شه.

پانا به حساب اینکه سامی خوابه آروم دستشو روی ابروهای سامی کشید.

بعدم دستشو بین موهای سامی برد. مشغول بازی با موهای سامی شد؛ که دست گرمی دستاشو توی دست گرفت.

سامی چشماشو را باز کرد و به پانا نگاه کرد.

نفس پانا تو سینش حبس شد!

پانا توی دریای چشمای سامی غرق شده بود.

خودشو توی نی نی چشمان سامیا میدید.

ترس آینده نامعلومش با این دلدادگی که تازه حس کرده بود و طعم شاه توت داشت؛ تمام وجودشو فرا گرفت.

لباسی سفیدی که به تن زنی دیگر بود.

زن زیبا رویی کنار سامی قدم میزد و به سمت تاکستانی خشک میرفت.

پانا دستش رو سمت سامی دراز کرد ولی سامی حسش نکرد!

فاصله زیاد بود.

زن محو شد .

تاکستان آتش گرفت ولی سامی همچنان پیش میرفت.

پانا با صدای فریاد سامی از رویا بیرون اومد.

درد عجیبی توی سرش پیچید.

نشست روی تخت و سرشو بین دستاش گرفت.

اشکاش سرازیر شد.

سامی کنارش نشست .

با دیدن سامی یاد فاصله افتاد.

یاد دست نیافتنی بودن این عشق تازه جوونه زده.

که داشت ریشه میزد و پانا آدم تیشه کشیدن واسش نبود.

اشکاش شدت بیشتری گرفت.

اون نمیتونست.

خودشو لایق این عشق نمیدونست.

از جنس سامی نبود....

ابرای بی کسیش بدجور هوای باریدن داشت.

دیگه جای موندن نبود.

دلبستگی به سامی یعنی نابودی غرور

یعنی انتظار بی وصال...

یعنی پوزخندای پررنگ تر سامی..

پانا چشماشو از درد روحش بست.

سامی ترسیده بیرون رفت و طیبه خانمو خبر کرد.

طیبه خانم و چندتا خدمتکار جوون دیگه سریع اومدن.

پانا صداها رو نمیشنید.

فقط رویایی که دیده بود جلو چشماش بود.

سرشو بیشتر بین دستاش فشار داد.

دلشم به طغیان افتاده بود.

نمیدونست چقدر گذشته بود که سوزش سوزنو توی دستش احساس کرد و کم کم پلکاش سنگین شد.

سامی پشت سر دکتر از اتاق بیرون اومد.

- آقای تقوی مشکل چی بود؟؟؟؟

-فک کنم خودتون بهتر بدونید.

-من عادت ندارم سوالم رو با سوال جواب بدن؛ فک کنم دیگه منو خوب بشناسید.

اخمای سامی جای هیچ حرف دیگه یا اعتراضو نذاشته بود.

-ببینید ایشون تا حالا توی عمرشون حتی قرص آرامبخش قوی هم مصرف نکرده بودن

بعد یه مشروب قوی واسه زیر و روش کردنش کافی بوده.

سامی با نگاه پرسشگری به دکتر نگاه کرد.

دکتر گفت:

-سعی کنید فعلا در آرامش کامل باشه؛ چون فک کنم تا چند روز سردردو داشته باشه و عصبی بشه .

اگه سردرداشم خیلی زیاد شد منو خبر کنید.

-خطری که نیست ؟؟

-تا خطر رو چی ببینی؟

-متوجه نمیشم؟!!!

-توصیه میکنم ایشون هیچوقت نوشیدنی الکلی نخورن؛ حساسیت مضمنی بهشون دارن.

سامی بعد از بدرقه دکتر برگشت سمت اتاق.

طیبه خانم دم در اتاق گفت:

-به محض اینکه بیدار شدن ؛خبر بدید براشون لباس بیارم.

سامی سری تکون داد و سمت در اتاق رفت ولی دوباره برگشت و به طیبه خانم گفت :

- یکی از اون معجونای گیاهیتونو براش درست کنید.

طیبه خانم نگاهی به سامی کرد و با لبخند گفت:

-گفته بودید اونو برای افراد خاص درست کنم و معلومه اون برای شما خیلی مهمه .

سامی آروم گفت

-شاید...

-امیدوارم دوباره توی چاله قبلی نیافتید.

طیبه خانم این حرفو زد و سامیو با یه عالمه حرف نگفته تنها گذاشت.

سامی توی اتاق قدم میزد .

ته سیگاراشو تک تک توی زیر سیگاری پشت هم خاموش میکرد.

اتاق پر از دود شده بود.

پانا با سرفه بیدار شد؛

سامی پنجره رو باز کرد.

نسیم خنکی داخل وزید و لرزی رو به تن پانا انداخت.

پانا چشماشو باز کرد و تصویر بی بی جلوش ظاهر شد.

نشست و پتو رو کنار زد.

باید میرفت.

حتما بی بی تا حالا نگران شده.

بلند شد ولی سرش گیج میرفت.

-کجا؟؟

پانا برگشت و سامیو دید که پشت سرش ایستاده و اخماش به شدت درهمه.

واسه جلوگیری از افتادن ؛

دستشو لبه تخت گذاشت و تکیه گاه تنش کرد.

سامی نزدیکتر اومدد و پانارو روی تخت نشوند.

-گفتم کجا میخوای بری؟؟؟!

پانا باید میرفت.باید این دلبستگیو از نوجوونه هاش قطع میکرد.

این دلدادگی پر شورو از ریشه خاموش میکرد؛

ولی دست سرنوشت بازیاش پیچیده تر از یه جلوگیری ساده اس...

موندن بیشتر یعنی بیشتر نزدیک شدن به نابودی...

پانا با دست پیشونیشو ماساژ داد.

آروم گفت:

-باید برم بی بی منتظره، نگران میشه.

به خاطر حرکت صبحش به شرت احساس خجالت و شرم میکرد.

دیشبم که نورعلی نور.

سامی با پوزخند:

-با این سر و وضع!؟

پانا نگاهی به لباساش انداخت.

هنوز با همون لباس مهمانی بود.

درمونده به سامی نگاه کرد.

-خیلی خوب ؛

برو یه دوش بگیر میگم برات لباس بیارن.

سامی بیرون رفت.

پانا به سمت حمام اتاق سامی رفت.

نگاهی به حمام کرد که تقریبا اندازه کل خونه بی بی بود و بیشتر وسایلی که توی حمام بودو حتی به چشم ندیده بود.

تفاوتا مثل خار تو چشماش فرو میرفت. پوزخندی زد و زیر دوش رفت

زیر لب زمزمه کرد:

-بیشتر از این دلیلا میخوای؟

بعد از دوش گرفتن

لباسارو از خدمتکار گرفت و پوشید.

یه پالتوی ساده و شیک با یه شال بافت زیبا و یک شلوار جین .

جلوی آینه نگاهی به خودش کرد.

هنوز دور چشماش از آرایش دیشب کمی سیاه بود.

رنگ موهاش خیلی تغییرش داده بود.

به خودش که نگاه میکرد حس میکرد از اون پانای قبلی خیلی فاصله گرفته.

از اتاق بیرون اومد.

باید یه سر پیش حاجی عطار میرفت؛ سرش خیلی درد میکرد.

دلشم پیچ و تاب میخورد؛ درست مثل سرنوشتش.

از پله ها پایین اومد.

برای حفظ تعادلش خیلی دقت میکرد. کسی توی سالن خونه نبود.

پانا آروم به سمت در رفت.

-همیشه عادت داری بدون خداحافظی بری؟؟؟

پانا برگشت و با چهره سامی که با پوزخندی پررنگ تو?م بود روبرو شد.

سرشو پایین انداخت وگفت:

-ببخشید نمیخواستم دیگه بیشتر از این مزاحمت ایجاد کنم.

-یادم نمیاد تا حالا هیچ مزاحمیو به اتاقم راه داده باشم!!!

پانا دوست داشت از خجالت آب شه.

پانا سرشو پایین انداخت و گفت :

-بابت همه چیز ممنون ...

و البته ببخشید .

سامی با تحکم خاصی که همیشه تو صداش بود گفت:

-بشین!

طیبه خانم یه نوشیدنی میاره بخور تا برم سوئیچ ماشینو بیارم .

-شما نمیخواد ...

سامی نذاشت حرفشو کامل کنه.

-میرسونمت!

با جدیتی که تو صدای سامی بود بدون حرف رفت و روی مبل نشست.

طیبه خانم معجونی رو بدستش داد.

رنگ خوبی نداشت ولی مزه ش خوب بود.

یه مزه خاص میداد.

کمی از معجونشو خورد که سامی از پله ها پایین اومد.

لیوانو روی میز گذاشت و خواست سمت در بره؛ که سامی به معجون اشاره کرد و گفت :

-تا تمومش نکنی جایی نمیریم.

پانا شاکی نگاهش کرد.

پیش خودش گفت حیف که کلی سفته امضا کردم برای قراری که با آرسن گذاشتم وگرنه تو چیکاره منی که برام

ت?یین تکلیف میکنی؟

پانا بدون حرف لیوانو سر کشید و تشکری از طیبه خانم کرد بعدم سمت در رفت.

توی راه هزار تا فکر از ذهنش گذشت.

به بی بی چی بگه؟

سر مریم چی اومده اصلا؟

به کل مریمو فراموش کرده بود .

احساس خجالت بیشتری کرد.

به احتمال قوی مریم تا چند روز قهر میکرد بعدم یهو مثل بمب سرش هوار میشد؛ولی خب حقش بود.

خیلی ضایع بازی درآورده بود.

-به چی فکر میکنی انقدر چهرت تغییر حالت میده ؟

اصلا نمیشه فهمید چی تو سرت میگذره ها.

پانا نگاهی به چهره کنجکاو سامی انداخت و گفت :

-چیز خاصی نیست.

طبق معمول یع سری مشکل که باید حلشون کنم.

-همیشه همه مشکلاتو خودت حل میکنی؟

-یه جورایی آره.

تقریبا یا حلش میکنم یا یه جوری با یک مشکل کوچکتر معاملش میکنم.

کسی دیگه نیست که مشکلامو باهاش شریک شم.

-پس من الکی دارم خودمو قاطی میکنم ؟!

پوزخند همیشگی دوباره گوشه لب سامی نقش بست.

پانا دوباره یاد اتفاقات روز قبل افتاد و شرمنده سرشو پایین انداخت.

_سعی کن هیچوقت دیگه از این چیزا نخوری چون معلوم نیست چه بلایی سرت بیاد!

پانا دیگه چیزی نگفت.

در خونه بی بی پیاده شد و تشکری کرد و داخل رفت.

سامی رفتنشو تماشا کرد.

دلشنمیخواست ازش جدا شه؛ ولی عقلش میگفت باید پا روی دلش بزاره.

توی این چند روز چنان حس قوی به این دختر پیدا کرده بود که برای خودشم عجیب بود.

***

به محض ورودش صدای بی بی توجهشو جلب کرد.

سمت صدا رفت.

بی بی پشت در اتاق مریم بود.

چشماش گریون بود.

تا پانا رو دید به سمتش اومد. دستاشو گرفت و با التماس گفت:

-دخترم شما دیشب کجا بودین؟

از صبح که مریم اومده خودشو توی اتاق حبس کرده؛ فقط گریه میکنه.

چیشده؟ تو حتما میدونی، مگه نه دخترم؟

پانا خودشم نگران شد اما با چشماش به بی بی اطمینان داد.

دستای بی بی رو بوسید و گفت :

-تو برو بی بی من حلش میکنم.

مطمئن باش.

تا حالا تنهاش نذاشتم از این به بعدم نمیذارم.

-خیر ببینی دخترم؛ بیارش یکم غذا بخوره.

خودتم بیا، میرم آشپزخونه یه چیزی آماده کنم.

-تو برو مام میایم بی بی جون.

بی بی که رفت؛پانا در زد و دستگیره در اتاقو چند بار بالا و پایین کرد.

ولی باز نشد.

-باز کن مریم ببینم چت شده؟ از من خبر نگرفتی به درک، چرا دل این پیرزنو میشکنی

باز کن مری.

د باز کن دیگههههه

با توام دختره احمق.

صدای گریه مریم بلند شد.

پانا هر لحظه نگران تر میشد.

دیگه طاقتش تموم شد و با فریاد گفت :

-باز میکنی یا به روش خودم باز کنم؟؟ دختر چهارده ساله نیستی که خودتو حبس کردیا!

اصلا من رفیق نیمه راه د باز کن این درو ببینم چه مرگته!!!

از من ناراحتی عین آدم بیا بگو ؛چی شده آخه؟؟

پانا چند تا ضربه به در زد؛ ولی بی فایده بود.

همین که خواست درو بشکنه صدای چرخش کلید توی قفل درو شنید.

درو باز کرد داخل رفت؛ مریم گوشه اتاق کز کرده بود و زانوهاشو بغل گرفته بود.

پانا جلوش روی زمین نشست؛ آروم دستشو روی دستای مریم گذاشت و گفت:

-چیشده آجی؟؟؟ با هم بودیم که همه چیز خوب بود.

کسی چیزی بهت گفته؟

اصلا همش تقصیر من آشغال حواس پرته که تنهات گذاشتم، حالا بگو چیشده دلم ترکید.

مریم فقط آروم گریه میکرد. صدای هق هق ضعیفش ضمینه بخش حرفای پانا بود.

پانا دستشو زیر چونش برد و سرشو بلند کرد.

از چیزی که دید شوکه شد.

کمی عقب رفت و با ناباوری به صورت مریم نگاه کرد.

روی صورتش جای خراش و زخم بود. پای چشمش کاملا سیاه شده بود.

گوشه لبش پاره شده بود و کبود بود.

دستای پانا روی صورت مریم خشک شده بود.

مریم دستشو بالا آورد و دست پانا رو کنار زد.

دور مچ دستشم کبود شده بود.

پانا احساس میکرد نفس کم آورده.

دست مریمو گرفت و آستین مانتوشو بالا زد.

بیشتر جاهای دستش خراش افتاده بود.

با ناباوری به مریم نگاه میکرد.

مریم روش رو از پانا گرفت.

پانا مشتشو جمع کرد.

احساس میکرد تمام بدنش داره میسوزه.

گر گرفته بود.

کی این بلارو سر عزیز ترینش آورده بود.

دندوناشو به هم سایید و گفت:

-کار کی بوده؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

کدوم بی پدری ؟؟

د حرف بزن لعنتی!!

مریم همچنان سکوت کرده بود و فقط اشک میریخت.

پانا دیگه طاقت موندن نداشت.

-خیلی خوب تو نگی خودم میفهمم.

شده همه اداره های پلیسو یکی کنم میفهمم!

اومد بلند شه که مریم دستشو گرفت.

خیلی آروم زیر لب گفت:

-آجی بدبخت شدم.

بی آبرو شدم. نابود شدم.

بی بی دق میکنه؛ خودمو میکشم.

کلمات مریم مثل پتک تو سر پانا میخورد. هضمشون نمیکرد.

نمیفهمید...

دستشو روی پیشونی مریم گذاشت.

شاید تب داشت و هذیون میگفت.

ولی بدنش داغ نبود.

در عوض پیشونی و تن یخ کرده مریم،پانا هر لحظه بیشتر شعله ور میشد.

مریم خودشو توی بغل پانا انداخت و بغضش سر باز کرد.

میاپون هق هقش بریده بریده گفت:

خودم....میکشم...دیگه نمیخوام زنده باشم !!

پانا با لحنی که تا حالا توی خودش سراغ نداشت خیلی جدی گفت:

-کی؟؟؟

کی مریم؟؟

چجوری؟؟؟

کجا؟ فقط بهم بگو!

مریم میون اشکاش تعریف کرد.

تعریف کرد از شب شوم زندگیش.

از تموم شدن رویاهای دخترونش!

از نابودی محضش!

از اینکه دیگه نمیخواست نفس بکشه.

پانا با دقت گوش میکرد!

هر لحظه صورتش قرمز تر میشد و رنگ مریم بیشتر میپرید.

حرفای مریم که تموم شد؛پانا بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

چاقوی ضامن دارشو برداشت و موتورو روشن کرد برای یه جون دادن یا گرفتن کاملا آماده بود.

هزار تا فکر توی سرش بود.

فکر به اتفاقی که افتاده بود عذابش میداد.

توی تک تک لحظاتی که مریم تعریف میکرد از خودش متنفر شده بود.

انگار چیزی از داخلش داشت زنده میشد. یه حس.

یه خواسته.

یه غریزه خاموش.

دستی روی پاش کشید که چاقورو جاساز کرده بود.

با تمام قدرت و سرعت موتور پیش میبرد.

سامی از زمان غافل شده بود و همچنان به در خونه نگاه میکرد .

مسیری که پانا رفته بود.

وقتی چهره هراسون پانارو روی موتور دید؛ چند لحظه شوکه نگاه میکرد ولی سریع ماشینو روشن کرد و پشت سرش

رفت.

پانا بدون توجه به ماشینا با سرعت زیاد پیش میرفت.

قدری از راه رو که سامی پانارو تعقیب کرد؛حدس زد مسیرش کجا باشه.

پانا موتورو جلوی خونه باغ ماکان رها کرد.

در باز بود.

داخل رفت.

دیگه هیچی براش مهم نبود.

صدای تیردادو از فاصله دور میشنید.

-بیا عشقم بیا،

دیگه چیزی نمونده.

صدای ابر کام رو هم میشنید:

-نه پانا نه، با خودت و همه ما اینکارو نکن.

پانا دیگه هیچی براش مهم نبود.

اهمیتی نداد.

مقصر این قضیه رو خودش میدونست.

کارای بی جا و الکیش.

سامی ماشینو دم در رها کرد و دنبال پانا دوید.

صدای فریاد پانا لرزه به وجودش انداخت.

پانا با تمام وجود فریاد میزد.

-کجایی آشغال؟؟؟

کجایی؟؟؟ کثافت رزل

درسته دخترم ولی از پس یه عملی بر میام.

توبه گرگ مرگه،

باید بمیری تا درست شی.

با حرص لگدی به در ورودی زد و داخل رفت.

چند تا از اتاقارو چک کرد ولی نبود. خونش به جوش اومده بود.

به هر قیمتی باید تلافی میکرد.

به سمت پله ها رفت.

چند قطره خون روی پله ها بود.

سامی به دم در رسیده بود.

خودشو به پانا رساند.

پانا متوجه حضورش شد ولی اهمیت نداد و در اولین اتاقو با لگد باز کرد؛ اما خبری از ماکان نبود.

سامی مرتب سوال میکرد ولی پانا دیگه چیزی نمیشنید.

رد خون به جلوی یکی از اتاقا میرسید.

سامی و پانا با هم درو باز کردند.

پانا از صحنه ای که دید احساس کرد تمام محتویات معدش در حال بالا اومدنه. سامی روی زانو نشست، توان ایستادن

نداشت.

ماکان کف اتاق افتاده بود و لباس پاره دیشب مریم و خون روی تخت خواب گویای همه چیز بود.

سامی نگاه پرسشگرشو به پانا دوخت و بعد به لباس پاره شده.

پانا با پوزخند جوابشو داد.

سامی به سختی پرسید :

-مریم!؟!!!

اینبار جای پوزخند تلخی روی لب پانا بود.

-آره ،همه چیشو ازش گرفت .

سامی سمت ماکان رفت.

ماکان

روی شکم روی زمین افتاده بود.

پانا به خودش اومد باید کار را تمام میکرد.

به سمت ماکان رفت و دستش چاقورو لمس کرد.

وقتی سامی ماکان رو بر گردوند همه چیز عوض شد.

صورت ماکان کاملا سفید شده بو؛ از دهنش کف سفیدی بیرون ریخته بود.

حالتش به شدت اسفناک شده بود.

سامی نبضشو گرفت، خیلی ضعیف بود.

سریع با اورژانس تماس گرفت.

پانا با پوزخند گفت :

-برای چی به اورژانس زنگ زدی؟

این هرزه ی عملی حق زنده موندن نداره.

سامی سعی میکرد خودشو کنترل کنه:

-مگه نیومده بودی مثل بچه ها تلافی کنی؟؟؟

پس باید حداقل زنده باشه که تلافی کنی مگه نه؟؟

-فکر کنم خدا زودتر حالیش کرده !

-خوب پس دیگه چی میخوای؟؟؟؟

پانا از موندن تو اونجا حالش داشت

به هم میخورد.

-حسابم باهاش صاف نشده تلافی میکنم!!!!

با انزجار نگاهی به ماکان کرد و سمت در رفت.

موقعی که موتورو روشن کرد آمبولانس رسید.

بی تفاوت راه خونه رو پیش گرفت.

پیش خودش فکر کرد :

یه چیزی اینجا مشکوکه !

ماکان پاک شده بود، بعد چجوری دقیقا دیشب باید لغزش میکرد؟؟؟

از کی مواد گرفته بود؟؟؟

راهشو کج کرد سمت پاتوق ماریا .

گیج بود و خسته،

خسته از تمام گندایی که دست سرنوشت توی زندگیش زده بود.

فکر مریم داشت دیوونش میکرد.

از اولین اشتباهش همه چیزش داشت اشتباه پیش میرفت.

فکر آینده کلافش کرده بود.

بخاطر مریم با آرسن معامله کرده بود ولی تا حالا تقریبا هیچی گیرش نیومده بود.

پس چرا آرسن اعتراضی نکرده بود؟؟؟

توی این منطقه فقط ماریا و دار و دستش مواد پخش میکردن پس حتما میتونست بگه ساقی ماکان کی بوده؟؟

پانا دیگه به همه چیز شک داشت.

افکارش مثل رشته های نامرئی توی سرش جمع شده بودند.

پانا به سمت همون گاراژ کذایی رفت.

انقدر تو فکر بود که متوجه خلوت شدن اطرافش نشد.

دست هاش داشت یخ میزد.

انگشتاش داشت از حرکت می ایستاد!

به اجبار موتورو کنار زد و دستاشو جلوی دهانش گرفت؛ قدری با بخار دهنش گرمش کرد ولی فایده ای نداشت.

رنگ دستاش داشت از سرما کبود میشد!

دستشو زیر بغلش گرفت ولی فایده ای نداشت.

پاهاشم شروع به سرد شدن کرد.

از موتور پیاده شد.

هر چی نگاه کرد توی این جاده خاکی که به گاراژ منتهی میشد کسیو نمیدید که کمک بگیرد.

روی زمین نشست و خودشو جمع کرد.

دستاشو برای حفظ تعادل روی زمین گذاشت.

با برخورد دستش به زمین خاک توی دستش حل شد.

پانا نگاهی به خاکهایی که در دستش محو میشد نگاه کرد.

دست هاشو روی خاک گذاشت قدری گرم شد.

گرمی خاک براش لذت بخش بود.

مشتی خاکو توی مشت گرفت دستش گرم شد ولی خاک توی دستش بخار میشد و محو !

چاله ای آب کنار جاده خاکی بود؛که احتمالا باقی مونده باران شدید چند روز قبل بود

. با لمس زمین توسط پانا آب چاله شروع به بخار شدن کرد!

پانا سمت آب رفت و دستاشو به سمت آب گرفت هر چی فاصله کمتر میشد بخار آب بیشتر میشد!

مه کمی دور پانا شکل گرفت.

پانا به اطرافش نگاه کرد رنگ آب نقره ای شد ،درست مثل آینه !

پانا به تصویر خودش توی آب نگاه کرد.

تصویر دختری با پوستی سفید و ناز و موهای نقره ای !!

حرفی توی ذهنش جون گرفت:

-تو زیباترین چهره رو داری با اون موهای نقره ای ؛پری من!

وصف موهای نقره ایشو شنیده بود!

از زبون تیرداد پسر آتش.

دستشو سمت آب برد.

به محض لمس دستش با آب تمام بدنش را کشید داخل.

دنیا جلوی چشمش محو شد.

پرواز به فاصله ای دور!

لمس یه پرواز براش جالب بود.

حس سبک شدن میکرد.

عطر خوشبوای مشامشو پر کرد.

پانا خودشو توی یه علفزار خشک دید.

مکانی آشنا؛

انگار قبلا دیده بود.

یادش اومد خوابی که واقعیت بود.

ابرکام و ماسک گرگ

و ببر سفید و تیرداد!

همه چیز واضح بود.

بلند شد ولی نتونست روی پاهاش بایسته .

نگاهی به خودش کرد هنوز ببر بود.

هاله ای از یک مه اطرافش رو گرفته بود.

قدری طول کشید تا یادش بیاد از کدوم سمت اومده بوده.

حالا باید چیکار میکرد؟

ابر کام نبود.

هیچکس نبود.

تشنه بود.

دهنش خشک بود.

به سمتی که اومده بود رفت.

باید از قلمرو آتش میگذشت و خودشو به ابر کام میرسوند.

نفسش داشت تنگ میشد.

حرکتشو کندتر کرد.

میدونست قلمرو آتش یعنی کمبود هوا!

آتش بانارو از دور دید.

آروم بین علفای خشک حرکت میکرد که جلب توجه نکنه؛ یه نور نقره ای توجهشو جلب کرد.

نگاهشو به قصر در حال ساخت دوخت.

تخت و صندلی نقره ای رنگی میان انبوه رنگ قرمز و نارنجی توجهشو جلب کرد.

چنان جایگاهی درست میکردن که پانا حتی تو غصه هام ندیده بود و نه شنیده بود.

صندلی یا همون تخت نقره ای به اندازه یک تپه بلند و مجلل بود.

باز داشت نفس کم می آورد.

به سمتی که حدس میزد دیوار مرزی اونجا باشه رفت.

یه لحظه چیزی پشت سرش احساس کرد. نگاهی به پشت سرش کرد چیزی رو که میدید را باور نمیکرد.

موجودات زشت و قرمز رنگ!

چیزی شبیه به سگای شکاری ولی به بزرگی اسب و پوزه ای مانند کفتار.

داشتن زمینو بو میکشیدن و جلو می اومدن.

یکیشون به ببر سفید نگاه کرد و صدایی زوزه مانند داد که همه به سمت اون نگاه کردند.

پانا صف آتش بان های در حال پروازو بالای سر اونا دید.

دیگه موندن جایز نبود با تمام سرعت دوید.

خیلی نزدیک شده بودن.

نفسش داشت قطع میشد.

دستاش چند بار شکل دست انسان شد و دوباره به پنجه های ببر بدل شد.

نزدیک دیوار بود ولی چیزی غیر از انتظارشو دید!

جلوی دیوار صف منظمی از آتش بانها ایستاده بودن و درست مقابل اونها در قلمرو آب ها صفی از نیروهای ابر کام

ایستاده بودن.

موجودات پشت سرش هر لحظه داشتند بهش نزدیک تر میشدن.

ابر کام توی قلمرو خودش در حال پرواز بود!

پانا با ناامیدی نگاهشو بهش دوخت.

ابر کام قبل از همه متوجهش شد.

نگران اومد به سمتش بره ولی سریع توسط نگهبان های آتش حصاری از آتش جلوش درست شد.

سرعت زیاد و کمبود هوا هر لحظه بیشتر اذیتش میکرد.

نگاهی رو دقیقا پشت سرش حس کرد .

خودش بود ...

پسر آتش!!!

نبرد سختی بین آب و آتش در گرفت.

پانا چیزیو که میدید باور نمیکرد.

قطرات آب مث تیر و تیغ توی دست نگهبان های آب میشد و شمشیرایی از رعد و برق توی دست نگهبانای ابر!

از طرف دیگه نگهبانای آتش با تیرای سبزی به سمت اونا شلیک میکردن .

تیرای سبز به محض

ورود به قلمرو آب ها تبدیل به گوی هایی از آتش میشدن.

عده ای دیگه از آتشبان ها فقط به سمت درختای سبز داخل قلمرو نیروی مخالف چیزای سیاهی پرتاب میکردن که به

محض برخورد با علف ها و درخت ها تمام اون قسمت را میخشکاند!

پانا چنان مبهوت تماشای نبرد اونا بود که از خودش غافل شده بود.

با گیر کردن طنابی دور گردنش متوجه اطرافش شد.

تیرداد و چند آتش بان دیگه کاملا محاصرش کرده بودند.

قبل از اینکه بتونه حرکتی بکنه دست و پاهاشو بسته بودند.

صدای تیردادو شنید :

-بیاریدش،

حتما این چیزی داره که اونا دنبالشن !حتما از نگهباناشونه

یکی از آتش بانا که مدام در حال شعله کشیدن بود؛جلو اومد و گفت:

-شاید ردی یا چیزی از بانوی آینده شما داره ...

تیرداد نگاهی به ببر سفید سرکش کرد و گفت:

-به زودی همه چیز مشخص میشه !

پانا حس میکرد نفس کم آورده، هر چی تقلا میکرد طناب تنگ تر میشد.

خواست به سمت آتش بانی که سر طناب دستش بود حمله کنه ولی شلاقی محکم پشت کمرش خورد .

احساس کرد تمام بدنش سوخت.

داغی شلاق به قدری زیاد بود که احساس کرد همه چیز دور سرش شروع به گردش کرده

صدای چند نفرو میشنید؛ که باهم حرف میزنن :

-بیهوش شد،

ابله،

حالا از کجا بفهمیم مربوط به کدوم گروهه؟

-نگران نباشید بزودی بر میگرده

هر حیله ای تو کار باشه میفهمیم!!

-ببریدش به جایگاه من!

سریع .

پانا هر لحظه دورتر میشد.

تیرداد رو از بالا دید که ببرو در قفسی از آتش گذاشته بود و مشکوک نگاهش میکرد.

ابر کام و افرادشو دید که هر کاری میکردن نمیتونستن از دیوار آتشی که هر لحظه بزرگ تر میشد رد بشن.

صدای ابر کامو شنید که میگفت:

-به هر قیمتی که شده قبل برگشتن یا به هوش اومدن ببر باید برش گردونیم!! نیروهای بیشتری جمع کنید.

سریع.

پانا هر لحظه دورتر میشد.

بین ابرا بود.

شایدم معلق توی فضا،

خودشم نمیدونست کجاست.

همه جا سیاه بود.

سیاهی مطلق،

نوری بهش نزدیک شد.

نور نقره ای اطرافشو روشن کرد.

نور سمت بالا رفت و پانا تونست همه جا رو ببینه.

چیزیو زیر سرش احساس کرد.

نگاهی به اطرافش کرد.

وسط یه باغ خیلی زیبا بود.

قصر سفید زیبایی پشت سرش بود.

زنی که قبلا دیده بود در حصاری از شاخه های خشکو دید.

ولی خیلی جوونتر و زیباتر.

به سمت اون پرواز کرد.

به پانا اشاره کرد و گفت :

-نمیخوای بیای پیش من؟

نترس دخترکم کسی نمیتونه پدرتو از ما بگیره.

دستی روی موهای پانا نشست.

سرشو بلند کرد و دید همون مردی که قبلا دیده بود کنارش نشسته و پانا عجیب هوای آغوشش رو داشت.

هوای اینکه تکیه کنه به اون.

مرد لباس مشکی زیبایی به تن داشت

با یه شنل براق سیاه .

موهای بلندی داشت و چشمایی برای پانا خیلی خیلی آشنا بود.

پانا حس میکرد بعد از مدت ها به آرامش رسیده.

حس میکرد خیلی وقته که از این مکان و این دو نفر دور بوده و حالا داشت تجربه شیرین یه وصالو میچشید.

مرد خیلی آروم گفت :

-دختر نازم ،

درست مثل یه ستاره نو زیبا و جسوری !!

پانا غرق لذت نوازش های پدرانه بود که دوباره آناهید

زن زیبا رو و شاداب گفت:

-بیاید این غنچه رز نقره ایو ببینید!!

پانا همراه پدرش سمت اون رفتن!

از روی یه چشمه کوچیک رد شدن و پانا با دیدن تصویر خودش دوباره سمت چشمه برگشت و دستشو روی صورتش

کشید.

زیبایی وصف نشدنی!!!!!

موهایی به لطافت آب و نقره فام!!!

چشمایی به درشتی چشم آهو و سیاهی شب !!

پوستی شفاف و ظریف که میترسید دستی به پوستش بکشه و قدری کثیف یا سیاه بشه .

-آره دخترکم این تویی یکی از زیباترین دخترها در تمام این سرزمین!!!

-و همین زیبایی و قدرت بی انتهایی که در ذات و وجود تو هست خیلی هارو برای داشتنت حریص کرده!

پانا سر بلند کرد و با دیدن مادرش در آغوش پدرش لبخند رضایت روی لب هاش نشست.

حس میکرد دیگه همه دنیارو داره.

به سمت اونا رفت و هر دوشونو در آغوش گرفت!

هر سه با هم همقدم شدند و سمت کنار باغ رفتن.

پدرش چیزی زیر لب خوند و سمت تنه یه درخت فوت کرد.

تنه درخت مثل یه صفحه نمایش یا آینه شفاف شد!!

پانا خودشو دید که داره به سمت یه جایگاه یا معبد میره!

-این شروع مراحل تو دخترم!

نه من و نه مادرت و نه هیچکس دیگه تو این مراحل نمیتونه کمکت کنه.

برای رسیدن به این جایی که الان هستیم فقط تو میتونی تلاش کنی!

من دیگه بالی برای پرواز ندارم.

سکوت چند ثانیه ای پدرش اونو یاد رویایی که در قالب ببر توی قلمرو آتش بانا دیده بود افتاد!

پدرش بود که سمت اون گذر گاه میرفت و اون حرفارو بهش میزد.

یادش اومد که موقع رد شدن از اون گذرگاه یا فرار از قلمرو آتش بانا بالهاش کاملا سوخته بود.

از به یاد آوردنش دلش آشوب شد.

آناهید جلو اومد و دستای پانارو گرفت و گفت :

-من باور دارم تو به خوبی از پسش بر میای

و دوباره همه چیزو مثل قبل میکنی .

خانوادمونو دور هم جمع میکنی.

پانا نگران نگاهی به هردو کرد.

توی اون لحظه انگار همه چیزو میدونست همه تقدیرا و همه مرحله هارو !

-ولی من نمیتونم، نمیتونم مهراوه بمونم.

دیگه نمیتونم،

خراب کردم.

دست پدرش روی شونش جا گرفت و گفت:

-مهراوه یعنی الهه پاکی!

یعنی تصمیمای درست!

یعنی خوبی برای همه .

و خیلی از صفتای دیگه که برای به دست آوردنش باید برای خودت مرز تعیین کنی.

باید تلاش کنی.

از اسم مهراوه تا خود مهراوه شدن خیلی راهه دخترم.

منم خیلی از تو دور نیستم.

توی دنیای تو.

پانا به چشمای پدرش نگاه کرد.

یه اراده آهنی،

یه اعتماد به نفس،

یه رویای دست یافتنی،

شروع یه راه دراز

همه چیزو پانا درک کرد

فهمید

و لمس کرد.

کم کم همه چیز شروع به محو شدن کرد. درختا،

قصر،

مادرش.

قبل از اینکه پدرش محو شه گفت :

-وقتی نمونده پانا، باید از قلمرو فرار کنی،

دیر یا زود برمیگردی

پس سعی کن آماده باشی

پانا نگران گفت:

-آخه چجوری؟ من هنوز قدرتی ندارم.

-قدرتت توی وجود تو نهفته است، پیداش کن دخترم!

راز پیدا کردن قدرت ؛ پیدا کردنه خودته.

و اینو یادت باشه من نزدیکت هستم، نزدیکت ...

بوسه ی پدرشو احساس کرد و بعد همه چیز دوباره شروع به چرخیدن کرد

فقط پانا بود و آب چشمه که با چرخش تمام تنشو خیس کرده بود.

همه چیز اطرافش مـه آلـود شـد و بـه یـک بـاره همـه چیـز اطـرافش ایسـتاد و پانـا سـردی آب رو حس کرد.

چشماشو باز کرد .

کم کم تصاویر واضح شد .

-دختر معلوم هست چیشدی؟

پانا با قیافه پرسشگر آرسن روبهرو شد.

نگاهی به اطرافش کرد.

تمام تنش خیس بود.

عرق سردی روی صورتش نشسته بود.

آرسن کمکش کرد تکیه اشو به ماشین بده و یه بطری آب جلوش گرفت .

پانا چند جرعه نوشید.

اینبار همه چیز یادش بود.

حتی کوچکترین حرکتا !

لبخند تیرداد و حس اسیر بودن تو دستای اون لرز عجیبی بر تنش انداخت.

-قرصی، دارویی، چیزی همراهت نیست؟

آرسن_بریم دکتر؟

پانا توانشو جمع کرد و آروم گفت :

-خوبم!

آرسن نگران نگاهش میکرد.

-از کارات سر در نمیارم .

کارهات عجیبه،

دیشب یهو غیبت زد،

کجا رفتی؟؟؟

پانا با بخاطر آوردن شب گذشته احساس کرد خون تو بدنش یخ زد.

دوباره تصویر گریون مریم جلوش جون گرفت.

به سختی بلند شد.

-کجا میخوای بری؟؟؟ ؟

حالت خوب نیست دختر!

-باید ماریارو ببینم،

-تو باید بری دکتر.

پانا پیاده شد و سمت موتورش رفت ولی هنوز دستاش سرد بود.

آرسن با تعجب به پانا نگاه میکرد که سعی میکرد خودشو سرپا نگه داره.

-خیلی خوب،

بیا سوار شو.

منم داشتم میرفتم پیش ماریا؛

با هم میریم بعد برت میگردونم پیش موتورت.

پانا باید حتما ماریارو میدید.

جای تعلل نبود.

بدون حرف در ماشینو باز کرد و سوار شد.

آرسنم سوار شد.

پانا نیم نگاهی به آرسن کرد و به بیرون خیره شد.

به محض اینکه ماشین آرسن جلوی در گاراژ توقف کرد؛با اولین بوق در براش باز شد.

جلوی انباری ته گاراژ ماشینو خاموش کرد.

پانا بدون توجه به آرسن پیاده شد و سمت در انبار راه افتاد.

افراد ماریا جلوشو گرفتن.

آرسن از پشت سر گفت:

- با منه ،مشکلی نیست !

در باز شد و پانا داخل رفت.

داخل انبار بر خلاف دفعه قبل پر بود آز آدم و کلی میز.

همه مشغول کار بودن.

پانا درست ندید چیکار میکنن؛ براشم مهم نبود.

چشم گردوند و ماریارو گوشه انبار دید.

به سمتش رفت.

کمی که نزدیکتر شد ماریا هم متوجهش شد.

تا اومد حرفی بزنه ماریا اشاره کرد که بقیه بیرون برن .

از در پشتی انبار بیرون رفتن.

ماریا پانارو هدایت کرد سمت یه گوشه که دید نداشت !

بعدش با عصبانیت گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

مگه نگفتم دیگه هیچوقت اینجا نیا ؟؟؟!

-کار واجب دارم،

فقط امیدوارم نپیچونی.

ماریا مشکوک نگاش کرد و گفت :

-مگه تا حالا پیچوندمت؟

-دیشب کی به ماکان مواد داده؟

ماریا با تعجب بهش خیره شد.

-فک کردم ترکش دادی !

پسره احمق،

معلوم بود برمیگرده،

اصلا مال این حرفا نبود.

باید روی یکی دیگه زوم کنیم.

پانا عصبی شد دیگه:

-ماری منو بازی نده!!!

-بازی خیلی وقته شروع شده .

پانا با صدای خسته ای گفت

-داغونم ،کمکم کن !

-مطمئنی از بچه های من بوده؟

-هم من میدونم هم تو،

تو منطقه تو بوده و بدون دونستن افراد تو هیچ خلافی انجام نمیشه اونجا.

-برای چی برات مهمه؟؟؟

نکنه تو هم وا دادی مث زری احمق؟؟؟

-زری و اون ماکان عوضی برن به درک.

باید بدونم واجبه !

-خیلی خوب بذار یه تلفن بزنم.

آرسن که تمام مدت پشت سرشون بود جلو اومد و قیافه عصبی پانارو زیر نظر گرفتو گفت:

-برای تو که فهمیدنش کار سختی نیست

پانا از فکر بیرون اومد و گفت:

-منظورتو نمیفهمم .

-از قدرت انگشتات زیاد شنیدم .

همینطور از مغز کوچولوی استثناییت

-که چی؟

-تو خونه پدر ماکان و خیابونش پر از دوربین مدار بسته است.

پانا مشکوک نگاهی بهش کرد و آرسن ادامه داد:

-واسه تو وارد سیستمشون شدن کاری نداره .

پانا نگاهی به ماریا کرد که کمی اونطرف تر حسابی غرق حرف زدن با تلفنش بود.

-من هک نمیکنم !!!

-میدونم بهم گفتن.

-اونی که بهت خط داده آدرس را اشتباه داده

-اتفاقا هر چی میگذره حس میکنم انتخابم کاملا درست بوده

-ببین من با شما یک قرار داریم و به زودی هم کار را تمام میکنم

بعد از آن هم دیگه نه من شما را میشناسم و نه شما من را

-حرف های خودم را به خودم میزنی ؟

ما میتونیم با هم همکار های خوبی بشیم.

پول خوبی نسیبت میشه

-پولت ارزانی خودت

پانا بلند شد و به سمت ماریا رفت که تازه تلفنش را قطع کرده بود.

-چیشد؟!

-ببین پانا میدانم باورت نمیشه ولی نمیدانم کی بوده

-چرنده ماری

-ببین بهم وقت بده شاید پیداش کردم

آرسن دوباره جلو آمد و کنار گوش پانا گفت

-اگه آنقدر برات مهمه سیستم امنیتیش را حک کن و فایل دوربین ها را باز کن.

پانا لعنتی گفت و به سمت در گاراژ رفت

ماریا از پشت فریاد زد

-سعی میکنم پیداش کنم

پانا گاراژ را دور زد و همین که آمد بره سمت در، دو تا سگ بزرگ را دید که دقیقا کنار در بودند.

سگ ها به نظر خیلی وحشی می آمدند. پانا خشکش زده بود و همینجوری که به در نگاه میکرد صدای بوق ماشینی

را از پشت سرش شنید.

-بیا سوار شو، با من آمدی با من میری وگرنه حالا حالا ها باید همون جا وایسی

پانا با حرص لگدی به یک ماشین اسقاتی که کنارش بود زد و بعد از چند لحظه رفت سوار شد.

از در گاراژ که بیرون رفتند آرسن گفت

-اگه بگی چیشده شاید بتونم کمکت کنم.

-تو هم از همون هایی هستی که مشکل را درست کردن

-اگه منظورت آن پسره عملی ماکان هست که باید بگم تقریبا فقط اسمن فامیلیم

وگرنه اون ها حکم آب هستن و ما روغن قاطی نمیشیم

رو حرف هام فکر کن تو خیلی میتونی راحت تر از این ها به خواسته هات برسی

آرسن که دید پانا داره نرم میشه

مرتب حرف زد .

به محض رسیدن به موتور پانا پیاده شد و موتور را روشن کرد ولی آرسن هم پیاده شد و درست روبهروش ایستاد

-من همه مشکلاتت را حل میکنم، سفته هاتم پاره میکنم، کار خلاف هم ازت نمیخواهم فقط یکم همکاری

نظرت چیه؟

پانا موتور را خاموش کرد و به فکر فرو رفت

آرسن کمی جلوتر آمد و گفت

-آن کسی را هم که دنبالشی به سزاش میرسانم بهت قول میدم

آرسن دستش را به طرف پانا دراز کرد و گفت

-قبول میکنی

پانا نگاهی به دست آرسن کرد و موتور را روشن کرد و گفت

-هر وقت دقیق گفتی از من چی میخوای رو حرف هات فکر میکنم.

و خیلی سریع دور شد.

آرسن رفتنش را نگاه کرد و تلفنش را درآورد و شماره ای را گرفت.

-تقریبا دیگه داره حل میشه

-بله

-به زودی

-ممنون

پانا به سمت خانه رفت.

در حیاط باز بود و چند تا از همسایه ها دم در بودند.

پانا از دیدن همسایه ها موتور را سر کوچه پارک کرد و به سمت خانه رفت.

یکی از همسایه ها که زن فوضولی بود. گفت

-تو حتما خواهر اسی هستی،

بی بی گفت بهت بگم سریع بیای بیمارستان.....

پانا متعجب نگاهی به همسایه ها کرد و گفت

-چی شده؟!!

-مریم را بردن بیمارستان

پانا دستش را به دیوار گرفت و پیش خودش گفت

همش تقصیر منه اگه بلایی سر مریم بیاد خودم را نمیبخشم.

خودش هم نفهمید کی و چجوری به بیمارستان رسید .

بی بی را که دید به سمتش دوید.

بی بی با چشم های اشکبار نگاهش کرد.

پانا سرش را انداخت پایین

-برو مادر ببین این دکتر ها چی میگن. ببین این دختر چش شده؟

پاهام یاریم نمیکنن،

پانا تو میدانی چه بلایی سرش آمده؟؟؟

-بی بی شما نگران نباش همه چی را درست میکنم.

خودش هم به چیزی که میگفت اطمینان نداشت. ولی باید این نگاه نگران را جوری آرام میکرد.

پشت در اتاق دکتر منتظر بود.

وقتی رفت داخل چشم هاش به دهان دکتر بود.

حرف دکتر مثل پتک توی سرش فرود آمد.

-مصرف مواد مخدر به اون قوی ای برای یک بدن پاک خیلی خطرناکه خیلی

پانا زانوهاش شل شد. دستش را کنار در گرفت.

بقیه حرف های دکتر را درست نشنید

به سمت اتاقی کـه مـریم داخلـش بـود رفـت. پرسـتار همـون موقـع بیـرون آمـد و بـا دیـدن حـال پانا گفت

تازه به هوش آمده خسته اش نکنید.

پانا داخل رفت.

مریم با دیدنش چشم هاش را بست.

-میدانم بیداری و میدانی چی میخواهم بدانم.

چشم های مریم شروع به باریدن کرد.

-مریم یک چیز هایی را نگفتی درسته؟

قبل از اینکه قضیه بدتر بشه میخواهم خودت بگی

مریم چشم هاش را باز کرد و از پشت یک پرده اشک به پانا نگاه کرد.

پانا بغلش کرد و بعد از مدتی که مریم خودش را خالی کرد.

میان هق هقش گفت

-اونجوری که فکر میکنی نیست.

-خوب بگو تا درست فکر کنم

مریم نگاهی به پانا کرد که انگار مجسمه یخی شده بود

-چرا پانا چرا فکر میکنی

گریه بهش امان نداد حرفش را تمام کنه

پانا گیج شده بود ولی باور اینکه مریم مواد مصرف کرده باشه همه باورهاش را بهم ریخت.

- د بگو دیگه، تو چرا؟ تو که از مواد متنفر بودی چرا این کار را کردی؟!!!

-تا زمانی که توی چشمت متهم هستم هیچی نمیگم.

اصرار های پانا نتیجه ای نداشت و

مریم فقط سکوت کرد.

اوضاع خیلی خوب نبود.

مریم مرخص شده بود و آمده بود خانه ولی هر روز بیشتر افسرده میشد.

بی بی یک بوهایی برده بود و خودش را توی خونه حبص کرده بود و مرتب پای سجاده بود.

پانا دنبال شکایت بود و باز کردن گره کور این قضیه.

پانا با پلاستیک های خرید از در خانه آمد داخل

با چیزی که روبه روش دید خشکش زد.

مریم با یک چمدان توی دستش وسط حیاط بود و فقط اشک میریخت.

سامی و ماکان هم کنار در پذیرایی بودند و بی بی هم آرام از داخل خونه آمد بیرون.

پانا پاکت ها را انداخت روی زمین و به طرف ماکان رفت .

مشتش را بلند کرد و محکم توی صورت ماکان زد.

ماکان کمی به عقب رفت ولی تعادلش را حفظ کرد.

پانا با انزجار نگاهی به ماکان کرد و گفت

-با چه رویی دیگه آمدی اینجا هرزه ی آشغال

دستش را بلند کرد که سیلی به ماکان بزنه که دستش توی هوا گرفته شد.

نگاه پانا روی دست بی بی ماند که جلوی آن را گرفته بود.

-بی بی ولم کن تو از هیچی خبر نداری؟

بی بی فقط نگاهش کرد.

سامی جلو آمد و گفت

-آن روز هر چی دلت خواست گفتی. امروز هم هر کاری دلت میخواهد بکن.

ولی قبلش بد نیست این ها را هم ببینی

سامی برگه ای را جلوش گرفت

پانا برگه را گرفت .

وقتی سامی تعجبش را دید گفت

-همه چیز شرعی و قانونی بوده

هیچ جبری در کار نبوده.

نگاه پانا روی مریم ثابت ماند. مریم سرش را پایین انداخت. پانا حالش داشت از سامی بهم میخورد. چهقدر راحت از

این قضیه حرف میزد!

چهقدر راحت همه چیز را حل کرده بود.

برگه صیغه نامه را توی سینه ماکان زد و گفت

-این دروغ هاتون را برای خودتون نگه دارید، گمشید از این خانه بیرون.

ماکان به سمت در رفت و فقط برگشت و به پانا گفت

-من متأسفم ولی باور کن تقصیر من نبود.

پانا عصبی شد و آمد بره سمت ماکان

که بی بی دستش را گرفت.

بی بی با یک صلابت خاص توی صداش گفت:

-جوان هر چی شده حالا باید قبولش کنیم، زنت را هم با خودت ببر

پانا به سمت بی بی برگشت و با تمام نفرتی که داشت گفت

-من جنازهی مریم هم به این عوضی نمیدم.

پانا به سمت مریم رفت و چمدانش را برداشت که داخل خانه ببره که صدای بی بی مثل خنجر توی قلبش فرو رفت.

-تو چیکارهاش هستی که براش تصمیم بگیری؟ به تو مربوط نیست پانا.

پانا چمدان را رها کرد و با ناباوری به بی بی نگاه کرد. بی بی رو به مریم گفت:

-از این به بعد اینجا دیگه خونهی تو نیست. خواستی بیای با شوهرت میآی و میری.

مریم برگشت و با اشک به بی بی نگاه کرد ولی بی بی صیغه نامه را برداشت و رفت داخل خانه و در را بست.

پانا دیگه نمیتونست تحمل کنه، به سمت در رفت و تنه ای به ماکان زد و آن را کنار زد و از در بیرون رفت.

نمیدونست کجا باید بره فقط میدونست جایی که غرورش و همه چیزش رو جلوی روش خرد کردن دیگه جای ماندن

نیست. پانا بدون هدف داشت قدم میزد. باید جواب سوال هاش رو میفهمید. اگه اینجوری پیش میرفت دیوانه میشد.

سامی توی اتاقش قدم میزد و به دخترکی که با تمام وجود سعی میکرد ماکان را له کنه، فکر میکرد. براش خیلی

جالب بود، شخصیتش رو دوست داشت. به تختش که نگاه کرد، تصویر اون رو روی تخت دید. چهرهی معصوم و

پری گونه اون توی مهمانی نفسگیر شده بود.

چرا آنقدر فکرش رو درگیر کرده بود. باید اعتراف میکرد اون شب دلش میخواست گردن آرسن رو بشکنه که اون

نگاه هیزش رو به پانا میدوخت. نمیدونست الان کجاست ولی حس میکرد ضربه ای که اون خورده خیلی سنگین

بوده. خدا خدا میکرد کاری دست خودش نده

جلوی آینه نگاهی به خودش کرد و به خودش گفت:

-چرا برات مهمه؟

چرا دلت همراه دل آن امروز شکست.

تو بچه نیستی که دوباره از جنس مونث ضربه بخوری

دوباره قدری فکر کرد.

جنس پانا فرق داشت. پاک بود خیلی پاک.

چرا انقدر فکرش درگیر اون شده بود؟؟!

سر در گم بود.

هر چی با خودش کلنجار رفت نتونست شمارشو بگیره.

هوا داشت تاریک میشد.

نگرانش بود.

سوئیچو توی دستش گرفت و رفت تا به این دلشوره لعنتیش پایان بده.

مدتی بود اطراف محله شون داشت چرخ میخورد.

موقع رفتن از اون خونه دیده بود که موتورشو نبرد و پیاده رفت.

بارون شروع به باریدن کرد.

بالاخره از دور دیدش .

پشت خونه ها منطقه کوهستانی بود و روی اولین تپه نشسته بود و به کوهستان خیره شده بود.

هنوز همون لباسی تنش بود که خودش براش انتخاب کرده بود.

از اتفاقی که برای مریم افتاده بود خوشحال نبود؛ولی از دورشدن ماکان از پانا خیلی خوشحال بود.

هوا کاملا تاریک شده بود و بارون هر لحظه شدیدتر میشد.

تنها روشنایی یه تیر چراغ برق نزدیک تپه بود .

یه ساعتی میشد کـه پانـا زیـر بـارون بـود و سـامی هـم تـوی ماشـینی کـه چـراغ هاشـو خـاموش کرده بود تا پانا نبینه داشت

نگاهش میکرد.

"

گر دلم

در عش ق تُو

دیوانه شد

"عیبش مکن"

بالاخره طاقتش طاق شد و شماره پانارو گرفت.

از همـون جـا دیـد کـه پانـا سرسـری نگـاهی بـه شـماره کـرد و دوبـاره گوشـیو تـوی جیـبش گذاشت.

حرصش گرفت.

چقدر این دختر لجباز و یک دنده بود.

سامی دوباره پا روی غرورش گذاشت و شماره رو گرفت.

بعد از چند بوق بالاخره پانا جواب داد.

-دیگه چی میخوای؟

سامی سعی کرد خودشو کنترل کنه .

-فک کنم اونقدر عقل و وجدان داری که گناه کس دیگه ای رو پای من ننویسی!

-همتون از یه قماشید .

همتون مثل همید.

-ببین میفهمم تو حالت خوب نیست.

ولی یادت باشه اگه من مثل اون بودم تو الان جای دیگه ای بودی.

-خیلی خوب اگه دزدیدن چند ساعتی ماشینت اینجوری توی دلت عقده کرده برو شکایت کن.

بهتر!

سامی عصبانی شد.

اصلا نمیتوست این دخترو رام کنه.

-ببین زنگ نزدم که چرت و پرتای تو رو گوش بدم،

فقط خواستم بگم بی بیت حالش زیاد خوب نبود.

مریمم که با ماکان رفت.

همین !

صدای بوق های ممتدی که توی گوشی پیچید

سامی فهمید چه راه درازی داره تا رسیدن به اون .

پانا بلند شدو سمت خونه راه افتاد

به همه چیز فکر کرده بود.

دیگه حس میکرد مغزش داغ کرده .

با حرفی هم که سامی زده بود دلش شور بی بی رو میزد.

آروم آروم سمت خونه رفت.

حس میکرد دیگه تو این خونه جایی نداره.

به خونه که رسید رفت ببینه بی بی چطوره.

از پشت پنجره نگاه کرد.

کتاب دعاش دستش بود و توی عالم خودش غرق بود.

از سکوت خونه دلش گرفت.

نبود مریم یعنی سکوت این خونه، چرا بی بی اینکارو کرده بود.

چرا به همین راحتی عزیز دردونش رو با یه آشغال راهی کرده بود؟؟؟!

اصلا مریم چیکار کرده بود که خودشم قبول کرد بره؟؟

لباساشو عوض کرد و روی تخت دراز کشید.

هر چی از این پهلو به اون پهلو شد فایده ای نداشت.

بلند شد و گوشیشو برداشت.

دلش داشت میترکید.

شماره مریمو گرفت.

با اولین بوق مریم جواب داد.

پانا نمیدونست چی بگه .

مریم خودش شروع کرد.

-از وقتی یادم اومده؛

تو بازی های بچگی

رفاقت نوجوونی

و خطاهای جوانی

همش با هم

هر سال.

هر ماه.

هر روز .

هر لحظه....

بدون تو نمیگذشت!

ولی حالا ...

صدای گریه مریم توی گوشی پیچید.

پانا گفت:

- هر چی بشه و هر کسی بیاد تو زندگیت من هنوز همون آبجیم برات.

شک نکن !

بیام دنبالت آجی؟

-نه دلم شکسته امشب همراه تو منم شکوند .

لهم کرد.

باورم نمیشه، بی بی منو از خونش انداخته باشه بیرون.

خیلی بد کرد.

-نمیدونم منم هنگ کردم.

واقعا بی بیو درک نمیکنم. همچنین تورو!

-ولی من میفهمم چرا اون کارو کرد .

بخاطر آبروش.

بخاطر حرف مردم.

-لعنت به این حرف مردم که تمام بدبختای عالم بخاطر حرف مردم گند زدن به زندگی شون .

-پانا ؟

-جانم .

سکوت مریم که طولانی شد، پانا خودش جواب داد.

-نترس بی بی خوبه،

داغ جوون دیدن آدمو یا جورایی سنگ میکنه.

مریم اون عوضی اذیتت نمیکنه؟

-پانا همش در حال غش کردنه، یعنی به زور راه میره و دائما خودشو لعنت میکنه.

یه جوریه عجیبه !

-از یک منگل عملی چه انتظاری داری؟؟؟دم به دقیقه هم که صفور شهداریو هم جای عشق قبلیش میبینه و عاشق

میشه.

صدای خنده آروم مریم که اومد

پانا کمی دلش آرام شد.

_تعادل نداریا!!

یه دقیقه میخندی یه دقیقه گریه میکنی، به نظرم از اون یه مرضی سرایت کرده بهت؟!!!

مریم با حالت دفاعی توام با خنده گفت:

-پانا خیلی بیشعوری.

-اونو که خودم میدونم وگرنه دوباره نمیومدم تو این خونه.

-پانا نگو با یه حرف بی بی غریبه شدی؟؟؟

-از اولش بودم.

ولی نگران نباش من کنه تر از این حرفام،

حالا حالا دست از سر این بی بی تلخت بر نمیدارم.

نوکرشم هستم.

-اون که وظیفته .

-خیلی پروییا،

تو دیگه متاهلی پاشو برو یه چیزی بپز ضعیفه!

آقاتون کوفت کنه.

-میخوام که زهر مار بخوره.

-اینو موافقم.

-پانا من حالا چیکار کنم؟!؟!

-زندگی عزیز من !

زندگی .

انقدر خرج کن و بریز و بپاش کن تا خالی شی،

تا جایی که میدونم عاشق خریدی .

-ولی اصلا دلم نمیخواد ببینمش چه برسه ازش چیزی بخوام.

-عادت میکنی،

مثلا دیگه شدی خانم اون خونه .

-خیر سرم دارم فک میکنم یه جارو برقی تنها که بخوام تو این خانه بزنم یه هفته میشه.

--عیب نداره دیگه داشتی تپل میشدی، حالا آب میکنی .

-آجی ما چقدر الکی خوشیما!!!

هر کس دیگه ای جای ما بود حالا داشت خون گریه میکرد.

-بی خیال مری ما ها که ناز کش نداریم پس باید یخورده خودمونو بزنیم دره

بی خیالی و خل چلی وگرنه که یک ساعته مثل این دیوونه ها میشیم.

برو بخواب، فقط اگه اتفاقی افتاد هر ساعتیم باشه عیب نداره زنگ بزن.

-پانا منو ببخش، اشتباه من باعث شد اون حرفارو بشنوی.

-بی خیالی طی کن.

خیلی وقته دروازه گوشام دو طرفه شده.

-بی خیال همه چی باش.

بگیر بخواب، فردا خورشید دیروز طلوع نمیکنه.

-مری رفتی رو فاز ارشمیدس،

شبت آروم فعلا !

-برو بخواب،

این خونه تقریبا همش آرومه،

مگه مواقعی که اون دیوانه با خودش درگیره .

-حالا خوبه همش چند ساعته اونجایی

-آخه میترسم تنهایی حتی دستشوییم برم .

-مریم تو حالا باید از افسردگی از اتاقت بیرونم نری!

-بابا اون که هستم ولی آدم جلوی خودشو که نمیتونه بگیره.

-خوب چطوره بری به طرف بگی باهات بیاد تا بری و بیای ؟؟؟

-برو گمشو اصلا منو بگو که به کی میگم؟

-خوب چیکار کنم بیام ببرمت ؟؟؟

-نه .

اصلا شب بخیر،

فقط لطف کن دعا کن رعد و برق نزنه

صدای بوق ممتد که توی گوشش پیچید فهمید مریم قطع کرده .

تازه یادش افتاد مریم از رعد و برق میترسه.

باید چیکار میکرد؟؟

خواسته بی بی بود و اونم هیچکاره.

لپ تاپشو باز کرد و سری به دوستای اینترنتیش زد.

تقریبا همشون از بهترینای این کار بودن.

و وجه مشترکشون این بود که همشون هر جای دنیا هم که بودن ایرانی بودن.

یه گروه هکر که هیچکس هویتشونو نمیدونست.

چند بار چند پروژه ملیو با هم انجام داده بودن ولی هیچکس نه مزدی خواست نه هویتشو گفت.

یکی از بچه ها از کله گنده ها بود و اون پروژه هارو میگرفت.

بعضی از بچه ها بودن و بعضی ها غیبشون زده بود.

تا چند ساعت با بچهها چند تا کار کوچیک انجام داد

و بعد کم کم چشماش خسته شد و خوابش برد.

با صدای رعد و برق شدیدی بیدار شد.

وقت نماز بود.

بعد نماز صبح رفت یه سر رفت به بی بی زد و برگشت .

با زنگ تلفنش متعجب گوشیو برداشت.

با دیدن اسم هستی روی گوشی فهمید ماریاست،

امیدوار شد شاید خبر جدیدی داشته باشه .

سریع جواب داد.

-سلام دختر خوش شانس!

-سلام ماریا،

چطور؟

مگه خبری داری ؟؟؟

-یه بنده خدایی یه چیزی فرستاده تو اون لپ تاپت برو چک کن!

فقط یه چیز.

طرفو به سزاش رسوندم خیالت راحت.

-کی بوده ماری؟

-خودت ببین،

بعدم سریع حاضر شو برو به آدرسی که برات میفرستم،

از امروز کار اصلی تو شروع میشه .

-مشکوک میزنی ماریا!

چه کاری؟؟

-ببین منم مثل تو،

فقط میدونم سخت نیست

در ضمن نترس خلافم نیست !

-باش بابا، کی این کار تموم شه

یه نفس راحت بکشم .

-نترس زود از شر ما خلاص میشی.

-منظورم این نبود .

-بی خیال.

من الان از فرحزاد برگشتم

فقط زود برو خیلی کار داری.

-باشه خیالت تخت !

-من میخوام دوباره بخوابم اگه کارای تازه پیدا شده بذاره.

پانا تلفنو گوشه تخت انداخت و ایمیل هاشو چک کرد.

یه فیلم از یک ناشناس بود.

البته فهمیدن فرستندش برای پانا کاری نداشت؛ ولی فعلا خود فیلم مهمتر بود.

فیلم دوربینای مدار بسته بود.

جلوی در خونه پدر ماکان ؛ شب مهمونی.

مریم و ماکان بیرون اومدن و ماشین دم در بود.

یکی کنار ماشین بود.

زوم کرد ولی فقط فهمید یه زنه

جلوی ماکان رو گرفت.

یه جعبه شکلاتم سمت مریم گرفت و مریم با شک جعبه رو گرفتو سوار شد.

ماکان داشت با اون زن بحث میکرد. سیلی ماکان به اون زن توجهشو جلب کرد؛ ولی تا صورت زن به سمت دوربین

پرت شد، همون قسمتو شطرنجی کرده بودن.

پانا متوجه شد ماکان دستپاچه شد و چیزیو از اون گرفت و سوار شد.

همین!

فیلم تموم شد.

-لعنتی، دارن بازیم میدن.

لعنتی .

پانا دوباره و سه باره فیلمو نگاه کرد ولی چیزی دستگیرش نشد.

یه لحظه یک فکر مثل برق از سرش گذشت.

مارک جعبه شکلاتو به سختی پیدا کرد و سرچ کرد.

حدسش درست بود.

سای نت جمز،

شکلات الکل دار !!!

-مریم، مریم ،مطمئنم نصفشو خوردی

دیگه میشد حدس زد چی شده!!

گوشیو برداشت و شماره مریمو گرفت:

-بله چته اول صبحی ؟؟؟

-مری تو از اون شکلات خوردی؟؟

مریم شوکه شده بود.

سکوتش که طولانی شد پانا دوباره پرسید :

-خوردی درسته؟

-راستش...

-مریم زنه کی بود ؟؟

-پانا تو از کجا فهمیدی؟

-گفتم کی بود؟

-نمیتونم بگم .

-مریم تو مثل اینکه حالیت نیست چه بلایی سرت اومده نه؟؟

هی من خفه میشم هی تو بدتر میشی

د بنال ببینم کی بوده؟ ؟؟

-پانا قسم خوردم به روح مامان و بابام. نخواه که بگم !

-مریم نذار اخلاقم سگی شه!

-پانا من از اون شکلات خوردم ولی بقیشو دیگه تقریبا انگار کنترلم دست خودم نبود.

انگار یکی دیگه اون کارارو نجام داده

- د اگه جلوی اون شکمتو میگرفتی این اتفاق نمی افتاد،

مری گند زدی

بدم گند زدی،

حداقل بگو تا بدونم از کی خوردیم؟؟؟

-پانا غلط کردم آبجی.

ولی خودتم میدونی من قسممو نمیشکنم .

-مری یه کاری نکن بی خیال تو و دنیات بشما!!! بگو .

-آبجی من خریت کردم،

قبول دارم و

خودمم دارم میکشم، خودتو قاطی نکن.

پانا با حرص گوشیو قطع کرد.

دیگه طاقتش طاق شده بود.

ظرف چند ثانیه وارد سیستم امنیتی خونه پدر ماکان شد و فیلم مورد نظرو پیدا کرد.

خیلی سریع فیلمو گرفت و از سیستم خارج شد.

کارش به ده دقیقه نرسید.

هنوز فیلمو باز نکرده بود که یه پیام از همون ایمیل ناشناس اومد:

)کارت عالی بود(

پانا متعجب به پیام نگاه کرد ولی الان کار واجب تری داشت.

فیلمو باز کرد.

سریع شناختش.

زری بود از دار و دسته ماریا!

اومد لپ تاپشو ببنده که یه پیام دیگه از همون ایمیل اومد :

)سعی نکن بری دنبالش، دیگه نمیبینیش هیچوقت!!

زری پرید(

بد جور داشت میرفت روی مخش

پانا براش پیام داد)شما؟(

ولی جوابی دریافت نکرد.

کنجکاو شده بود.

ظرف چند ثانیه ردشو زد.

آرسن بود!!!

تلفنش زنگ خورد.

حدس زد آرسن باشه،

شماره ناشناس بود.

-بله ؟؟؟

-انگشتاتو باید طلا بگیرن

-شماره منو از کجا آوردی؟

البته معلومه نیاز به پرسیدن نیست !

-یادت باشه من هر چیو بخواهم خیلی راحت به دست میارم.

-برای چی دائم منو زیر نظر داری؟؟؟

-چون کارمه !

-کارت تو پاییدن منه ؟؟؟

-یه جورایی.

-زری کجاست؟

-به نظرم اونقدر عاقل باشی که بفهمی کسی که اون فیلمو دیده باشه یه مهره سوخته رو نگه نمیداره.

به سزای عملش رسید.

-چرا؟

-چرا چی؟

_چرا این کارو کرده؟

-باور کن اسم من زری نیست.

حالا سریع بیا به آدرسی که ماریا برات میفرسته.

-کار اصلی که باید انجام بدم چیه؟

-بیا میفهمی.

پانا آماده شد و از پشت پنجره نگاهی به بی بی کرد که راحت خوابیده بود کرد.

باید میرفت سراغ زری،

ذهنش درگیر بود.

به خودش گفت اول میرم ببینم آرسن چی میخواد، بعد میرم.

چند بار مریم زنگ زد ولی پانا جوابشو نداد.

زیر لب گفت:

-باید ادب بشی، هنوز فکر میکنه بچه است.

آدرس یه ساختمون خیلی شیک و مدرن بود.

دم در شرکت از تاکسی پیاده شد و طبق آدرس رفت طبقه آخر!

یکی از شیکترین دفترایی که تا حالا پانا دیده بودو جلوش دید.

دفتر آرسن بود.

منشی گفت منتظر باشه.

پانا روی صندلی نشست.

چند دقیقه بعد در باز شد و آرسن با یه کت و شلوار خیلی رسمی و قیافه خیلی جدی بیرون اومد.

به سمت پانا اومد اشاره کرد که پشت سرش بره.

-خیلی خوش اومدین

پانا متعجب شده بود از رفتار آرسن

فقط نگاهش میکرد.

آرسن رو به منشی گفت :

-ما یک ساعته دیگه بر میگردیم همه چیز آماده باشه.

بعد رو به پانا گفت:

-بهتره زودتر بریم.

پانا همراهیش کرد تا داخل ماشین آرسن خشک و رسمی بود و پانا هیچ حرفی نزد.

به محض اینکه ماشین کمی از ساختمون فاصله گرفت.

پانا سمت آرسن برگشت و گفت :

-میشه بگی جریان چیه؟

-چه جریانی عزیزم؟

پانا با شنیدن عزیزم رسما دیگه داشت هنگ میکرد .

-ببین حد خودتو بدونا.

-من میدونم.

باید از این به بعد عادت کنی.

-متوجه نمیشم!

_فعلا پیاده شو .

-تا نگی چه خبره پیاده نمیشم.

-فک کنم یادت رفته تو و من یه قرارایی با هم داشتیم.

-آره ولی چیز دیگه ای بود.

-خوب تونستی آیا؟

-آخه مگه چقدر وقت داشتم؟؟

بعدم کلی اتفاق پیش اومد .

-ولی اگه میخواستی برات کاری نداشت.

-گفتم خلاف نه!!!

چهره آرسن عوض شد و از شدت عصبانیت قرمز شد.

-ببین دختر خوب،

اون پولی که گرفتی کم نبوده و کاریم که باید بکنی کار کوچیکی نیست.

هزارتا مثل تو آرزوی یه

همچین موقعیت خوبیو دارند.

از امروز به بعد میشی مسئول بخش کامپیوتری شرکت من!

ظاهرت،

حرف زدنت،

رفتارت

و حتی راه رفتن و غذا خوردنت میشه اون چیزی که من میگم!!

کوچکترین،

تاوید میکنم کوچکترین خطایی ببینم بد میبینی .

اگه مخالفی میتونی خیلی سریع سیستمای کل اون خانواده رو زیر و رو کنی،

یا مثل آدم تو شرکت من کار کنی.

حالام پیاده میشی یه خانم اون جا منتظرته رو حرفش حرف نمیزنی فهمیدی؟؟؟؟

پانـا نمیدونسـت چـی انتظارشـو میکشـه ولـی اونقـدر میدونسـت کـه دور خلافـو از همـون شـب کذایی خط کشیده.

آرسن که سکوت پانا رو دید گفت:

-نگفتی، کار یا هک؟

پانا بدون حرف پیاده شد و فقط گفت:

-اسم اون خانم چیه؟

-آفرین دختر خوب،

اسمش دنیاست و در ضمن سعی کن به هیچ عنوان باهاش مخالفت نکنی چون مثل من خوش اخلاق نیست !!

-آره جون خودت .

-چیزی گفتی؟

-نه، حواسم هست.

_چهل و پنج دقیقه دیگه یه ماشین میاد دنبالت!

آرسن بدون هیچ حرف دیگه ای گاز ماشینو گرفت و پانا به سمت یه خانم شیک که آرسن بهش اشاره کرده بود رفت.

ز ن جوان زیبایی بود.

اول یه دست لباس به پانا داد.

یه مانتوخیلی شیک با یه پالتو پوست براق و یه کفش پاشنه بلند خیلی ساده ولی در عین حال شکیل !

بعد خیلی جدی شروع کرد به توضیح دادن.

طرز حرف زدن و آداب دیگه !!!

بعد از توضیح دادن به پانا گفت :

تمام چیزایی که گفتم رو انجام میدی.

پانا رسما هنگ کرد.

مگه مخش پرینتر سه بعدی بود؟؟؟!

که بشنوه بعد تحویل بده ...

وقتی اخمای زن جوانو دید

به هر بدبختی بود یه چیز هایی انجام داد و یک چیز اییم توضیح داد.

یه لبخند کج گوشه لب زن جوان نشست. و گفت :

-خوب .

حالا میشه یکم بهت امیدوار شد!!

من مقیم هستم برای جلسه اول خوب بود.

اون کیف مال تو ، یه تلفن همراه آپدیت،

یه لب تاب از آخرین مدل،

و یه سری وسایل که لازمت میشه.

پانا که تازه متوجه شده بود که هنوز م فامیلی ایشانو نمیدونسته نگاهش پرسشگر شد.

-سوالی داری؟؟؟

-یعنی..

راستش هنوز خودتونو معرفی نکرده بودین و بعد جلسه اول؟

یعنی چی؟؟؟

-ببین من فقط به کسایی که بخوام آموزش میدم و کسی که مورد تاییدم نباشه حتی فامیلیمو هم نمیدونه

و آموزش سبک جدید زندگی

یک جورایی از آموزش موسیقی و نقاشی و هر هنر دیگه تا تحصیلات و کلا راه و روش زندگی اشرافی!!

پانا با تعجب به حرفای خانم مقیم گوش میداد.

-کارت تموم شده.

یه نگاه توی آینه به خودت بنداز بعد برو بیرون.

پانا بلند شد و کیفشو برداشت و یه نگاه توی آینه به خودش کرد.

یه لباس ساده و شیک.

یه آرایش ملایم .

خودش فکر میکرد قراره حسابی تغییر کنه .

-مشکلی هست؟؟؟

-نه. ممنون!

-یادت باشه همیشه نباید افراط کرد؛

حتی توی ظاهر.

و یه نکته هیچ وقت بدون نگاه کردن به آینه از اتاق یا حریم خصوصیت بیرون نرو !!

-بله !ممنون.

پانا همون طور که خانم مقیم گفته بود با آرامش و صاف شروع به قدم زدن طرف ماشین کرد و منتظر شد راننده درو

براش باز کنه.

خودش از رفتارش خندش گرفته بود ولی اگه تا وقتی که اون دو تا چشم جدی داشت نگاهش میکرد کوچکترین سوتی

میداد خیلی بد میشد.

پانا سوار ماشین شد و سمت دفتر آرسن رفت.

توی دفتر منتظر نشسته بود که آرسن بیاد.

منشی بعد از مکالمه کوتاهی رو به پانا گفت :

_رئیس عذر خواهی کردن و گفتن نیم ساعت تاخیر دارن .

منتظرشان بشینید لطفا.

پانا فرصتو غنیمت شمرد و لپ تاپ جدیدی که خانم مقیم براش در نظر گرفته بودو باز کرد و مشغول زیر رو کردنش

شد.

آرسن بعد از تماس ماریا راهشو ر سمت محلی که گفته بود تغییر داده بود.

به محض ورودش؛

سریع ماشینو پارک کرد و با عصبانیت داخل رفت.

ماریا و چند تا از افرادش پشت یه میز مشغول تخته بازی بودن.

آرسن رو به ماریا کرد و گفت:

-جمعش کن !!!

ماریا به افرادش اشاره ای کرد و خیلی سریع همه بیرون رفتن.

وقتی تنها شدن آرسن یکی از پاهاشو روی صندلی های کنار میز گذاشت و رو به ماریا گفت :

-خوب بگو ببینم چیشده که وقت منو گرفتی؟؟؟

-زری دبه کرده.

-ماریا ما تو کار چیزی به اسم دبه نداریم. روز اول همه چیزو گذروندیم درسته؟؟؟

-ببین ارباب کوچیکه، ما خیلی وقته با هم کار میکنیم و اینم کار اولمون نیست که تازه کار بازی در بیاریم.

ولی اون دختره میگه تو اون ده کوره نمیره .

-یعنی چی؟؟؟

دوباره فریاد زد:

ـ یعنی چی؟؟؟؟

نمیرم نداریم.

-ببین اگه یه جایی دم دستم باشه برای هممون بهتره.

میره روستا یهو دو روز بهش نرسه هر غلطی میکنه.

همه چرت و پرتی میگه.

-آرسن از بین دندونای بهم فشرده گفت:

-اگه فقط یکی از کارا لو بره یا حتی کسی کوچکترین شکی بکنه دیگه حتی فرصت کشیدن نفس بعدیتم نمیدم بهت.

اونقدر شناخت داری ازم.

ماریا بلند شد و جلوی آرسن ایستاد و گفت :

-گفتی دختره رو شیر کن ماشین اون یارو رو بزنه.

گفتم چشم!

گفتی یه تصادف درست کن.

گفتم چشم!

گفتی دکتر بیمارستان دختره مریمو بخر یک مشت چرت و پرت بگه و برای یه یه عمل الکی بگه میلیارد.

گفتم چشم !

گفتی صحنه سازی کن یعنی دختره مریم و اون پسره باهم بودن .

جوری گفتم چشم که الان دختره تو خونه پسره ست!!

د لامصب چی کار گفتی که نکردم؟؟

مو لا درز کدوم نقشت رفته؟؟؟

دختره عملیه عملیه!!

چند ساعت بهش نرسه تا مارک پوشک بچگیشو میگه.

برای خودمونم بهتره که دور دست نباشه!

همینجاها سرشو بند میکنیم.

آرسن شروع به قدم زدن کرد.

اتاق پر از دود سیگار بود.

در همون حال فکر کردن گفت:

-یه کاری بکن که دیگه حتی نتونه تو آینه تصویر خودشو ببینه ؛

چه برسه به این که کسی ببینتش!!

-اونم اطاعت میشه .

ولی یه چیزی بد جوری ذهن منو بهم ریخته.

چرا این دختره؟؟

چرا پانا؟؟؟

آرسن سمت ماریا رفت و یقشو گرفت:

-اگه من این سوالو کرده بودم بالاییا حتی بهم فرصت نمیدادن دیگه به این پرونده فکرم بکنم.

حواستو خیلی جمع کن.

آرسن یقه ماریارو رها کرد و سمت در رفت :

-من دارم میرم،

دیگه هم اسم زریو نشنوم،

هر چقدر پول میخوای فقط رقمشو بفرست.

-بله ارباب کوچیکه!!

آرسن سوار ماشین شد و سمت دفتر راه افتاد.

تاخیر تو روز اولش درست نبود.

موقعی که رسید پانا سرش توی لپ تاپ بود .

آرسن سمت منشی رفت و گفت :

_تا ده دقیقه دیگه جلسه شروع میشه .

پانا با شنیدن صدای آرسن سرشو بلند کرد و بعدم بلند شد ایستاد.

آرسن بهش اشاره کرد که پشت سرش بره .

پانا سریع وسایلشو جمع کرد و پشت سرش وارد اتاق شد.

وقتی در اتاق بسته شد،

آرسن سمت پانا برگشت و گفت:

-بابت تاخیر متاسفم !

یه کار واجب پیش اومد .

آرسن نگاه دقیقی به پانا کرد و ادامه داد:

-ظاهرت که خوبه،

امیدوارم خودتم آماده باشی.

-تقریبا آمادم.

-از امروز به بعد تو یکی از خویشاوندای مایی.

پانا احتشام !!!

صمیمیت من با تو باعث میشه جدی گرفته بشی.

پس لازمه.

حرفی به جز مسائل کاری کلا ممنوعه !!!

باید صد تا چشم داشته باشی.

حواست کامل جمع باشه.

امکان داره هر کدوم از بچه های بخش رایانه جاسوس باشن .

باید تک تکشونو زیر نظر داشته باشی،

حقوقم میگیری مثل بقیه پ!

آرسن بعد از تموم شدن حرفاش به پانا نگاه کرد تا اثر حرفاشو ببینه.

وقتی قیافه پانارو دید که با خودش در حال کلنجار رفتنه خندش گرفت.

-یعنی یه جورایی من مدیر میشم؟

-تقریبا از مدیرم بالاتر!!

اشاره ای به لپ تاپ کرد و گفت:

-این دم و دستگاهم مال همین صمته دیگه اره؟؟؟؟

-اگه منظورت تلفن همراه و اینا هست آره

الانم همه ی مسئولین بخش توی سالن کنفرانس منتظر ما هستند.

پانا بلند شد و همراه با آرسن به سمت در اتاق رفت. لحظه آخر آرسن ایستاد و برگشت سمت پانا

چون یهو ایستاده بود پانا محکم خورد توی سینه اش

پانا سرش را بلند کرد و با اعتراض گفت

-یک رهنمایی چراغ ترمزی چیزی

وقتی متوجه موقعیتش شد تقریبا چند سانتی متر بیشتر با آرسن فاصله نداشت.

سریع یک قدم عقب رفت .

آرسن به سختی جلوی خنده اش را گرفته بود .

-تو واقعا دختر جالبی هستی

مگه رژه نظامی میری که این جوری پشت سر من میای؟

-شما یهو ایستادین

-خیلی خوب میخواستم نکته آخر را بگم

-خوب بفرمائید

-با کارهای تو اصلا یادم رفت

-تقصیر من چیه؟

پانا پشت سر آرسن راه افتاد

ولی استرس داشت. باید نقش بازی میکرد، نقش یکی که خیلی با خودش فاصله داشت.

آرسن خیلی رسمی و جدی وارد سالن کنفرانس شد و پانا هم پشت سرش

همه افراد حاضر جلوی آرسن بلند شدند.

افراد داخل ده نفر بودند تعدادی مرد و تعدادی خانم

آرسن نشست و همه نشستند و به صندلی کناریش اشاره کرد .

پانا متوجه شد و سریع نشست.

یکی از افراد حاضر که مرد میانسال خوشپوشی بود شروع کرد به توضیح یک سری از مسائل شرکت آرسن

پانا دیگه داشت حوصله اش سر میرفت که آرسن بعد از امضای چند تا برگه رو به سمت پانا کرد و گفت

-فکر کنم دیگه وقتشه مهمان ویژه مون را به همه معرفی کنم.

دستش را روی دست پانا گذاشت و خیلی ریلکس گفت

-یکی از بهترین نخبه های بخش رایانه و دوست و همینطور فامیل عزیزم

خانم پانا احتشام

با شنیدن پسوند احتشام بعد از اسم پانا همهمه ای به پا شد

هر کسی خیلی آرام چیزی گفت ولی میان همه چشم پانا روی دختری که نگاهش میخ دست آرسن شده بود که روی

دست پانا بود با یک پوزخند گوشه لبش

پانا از حرکت آرسن خوشش نیامد. گرمی دست آرسن استرسش را بیشتر کرد

آرسن نگاهی به پانا کرد و با نگاهش بهش فهماند که باید چیزی بگه

پانا طبق چیزی که خانم مقیم بهش یاد داده بود بلند شد و به همه لبخند زد و خیلی متین گفت

-سلام از همکاری با شما خوشحالم

و بعد یک معرفی مختصر از خودش

وقتی پانا نشست نگاه تحسین آمیز آرسن را دید.

بعد از جلسه آرسن و بقیه همراهش به سالن یا همون بخش رایانه رفتند. وقتی داشتند از آنجا بازدید میکردند یا به

عبارتی پانا را با بقیه بچه ها معرفی میکردند، آرسن غیبش زد و وقتی پانا چشم گرداند دید داره با تلفن حرف میزنه

-نترس نمیدزدنش

پانا برگشت و به کسی که این حرف را کنار گوشش زده بود نگاه کرد، همون دختره بود.

از تصور اون دختره و این که فکر کرده بود پانا نگران آرسن هست خنده اش گرفت و خیلی آرام گفت

-چندش

دختر که خیلی بهش نزدیک بود شنید و گل از گلش شکفت

خیلی آرام از پانا پرسید

-یعنی تو از آقای احتشام

پانا نذاشت حرفش تمام بشه و گفت

-حتی فکرشم خنده ام میندازه

ما فقط دوست هستیم،یک دوستی کاری

دختر چشمکی زد و دستش را به سمت پانا گرفت و گفت رها هستم

پانا دستش را فشرد و گفت

-خوشبختم

همون موقع آرسن آمد و با یک ببخشید خودش را به پانا رساند و گفت

-خوب نظرتون راجع به این سالن کوچیک که البته تقریبا قلب تمام شرکت های ماست چیه؟

پانا نگاهی به اطرافش کرد و پیش خودش گفت

به این سالن میگه کوچیک،تقریبا چندین برابر خانه بی بی هست

همه چیز از بهترین نوعش آنجا بود، رایانه ها قفسه ها، میزها، صندلی ها و حتی دکور. پانا آمد جوابش را بده که یک

چراغ قرمز بالای یکی از میزها روشن شد.

چند تا از افرادی که همراه پانا و آرسن بودند به سمت میز دویدند.

شخصی که پشت میز بود یک دختر جوان با یک عینک بزرگ بود که با نگرانی به صفحه مانیتور رو به روش خیره

شده بود.

اون چند نفر کنارش زدن و پشت سیستم نشستند.

آرسن قدم هاش را تند کرد و به تبعیت از آن بقیه هم سریع خودشان را رساندند.

آرسن با نگرانی رو به دختر گفت چیشده؟

دختر با دستپاچگی گفت

-قربان دارن اطلاعاتم را میزنند.

آرسن رو به چند مرد پشت میز کرد و گفت

-چیکار کردین؟

-قربان نمیشه نفوذ ناپذیره

آرسن نگاه پرسشگری به پانا دوخت و پانا متوجه شد و خیلی آرام گفت

-مشکلی نیست

آرسن رو به افراد پشت میز گفت

-آقایون لطفا اجازه بدین

-ولی قربان

وقتی نگاه عصبی آرسن را دیدند کنار رفتند و پانا نشست جلوی کامپوتر و چشمش را دوخت به صفحه مانیتور و بعد

از چند لحظه شروع کرد به کار

مثل همیشه با تسلط کامل انگشت هاش تقریبا روی کیبورد پرواز میکردند.

کسی که پشت میز کناری بود فریاد زد

-دارن اطلاعات منم پاک میکنن

پانا غرق در مانیتور و عدد های روی صفحه شد و بعد از چند دقیقه خودش را کنار کشید .

همه با تعجب به صفحه کامپیوتر نگاه کردند که همه اطلاعات داشت بر میگشت.

پانا بلند شد و همه دور میز جمع شدند و دختر پشت کامپیوتر نشست و بعد از چک دستگاه گفت

-باور نکردنیه، همه چیز برگشته

میز کناری هم گفت

-آره اطلاعات منم برگشت

همه شروع کردند به دست زدن و آرسن با افتخار دستش را پشت پانا گذاشت و گفت

-من که گفتم از بهترین ها هستند

رها جلو آمد و به پانا گفت

-ده دقیقه هم نشد چجوری آخه؟

-پانا لبخندی بهش زد.

آرسن رو به پانا گفت

-تو را با بچه ها تنها میزارم تا بیشتر آشنا بشید.

با رفتن آرسن دخترها دوره اش کردند و هر کسی سوالی میپرسید.

پانا خنده اش گرفته بود. احساس میکرد استاد دانشگاه شده

رها دستش را کشید و به سمت یک اتاق که با یک دیوار های شیشه ای زیبا از بقیه فضا جدا شده بود برد.

رها به سمت بقیه رفت و بقیه را معرفی کرد و بعد از آشنایی همه برگشتند سر کارشان و پانا و رها تنها شدند.

-دختر تو معرکه ای

پانا نگاهی به دختر ریزه میزه با پوست سفید و چهره زیبا و معصوم کرد.

پیش خودش گفت

قیافه با نمکی داره

لبخندی به رها زد و گفت

-ممنون عزیزم

-نه جدی بالاخره یکی پیدا شد که رو دست این آقایون بزنه تو این بخش

من تنها مهندس خانم هستم و بقیه خانم ها زیر دست های آقایون هستند تقریبا بیشتر کارها رو آقایون میکنن

ولی حالا بازی به نفع ما میشه و این یعنی یک رو کم کنی حسابی

پانا با دیدن شور و اشتیاق تو وجود این دختر یاد مریم افتاد و ناخودآگاه دلش گرفت و لبخندش محو شد.

رها نگاه مشکوکی به پانا کرد و گفت

-فکر کنم زیاد حرف زدم

پانا از فکر بیرون آمد و گفت

-نه ابدا

-پس چرا یهو ناراحت شدی؟

- یاد یک چیزی افتادم

-حتما یک خاطره تلخ از یک مرد؟

پانا زنگ هشداری توی سرش به صدا در آمد و حرف خانم مقیم توی سرش اکو شد

)به جز مسائل کاری با هیچکس بیشتر حرف نزن(

پانا خیلی سطحی گفت

-خیلی از مرد ها خوشم نمیاد که خاطره خاصی ازشون داشته باشم.

رها دست هاش را بهم زد و گفت

-پس وجود تو توی این بخش ضروری هست

پانا پرسشی نگاهش کرد

-آخه میدانی اکثر دختر های اینجا برای آن چند تا مهندس آقا تقریبا به بدترین شکل ممکن میمیرن

پانا لبخند مرموزی زد و گفت مطمئنی تو هم از مردها بدت میاد

رها با یاد آوری اتفاقات قبلی قدری خجالت زده شد و سرش را پایین انداخت و گفت

-قضیه من فرق میکنه

میدانی که این آرسن از خاندان آقا زاده ها هست و به هیچ عنوان دم به تله یک دختر معمولی نمیده

پانا این حرف را جای دیگه هم شنیده بود

زیر لب زمزمه کرد

-آقا زادهها

بعد رو به رها گفت

-چرا مگه آقا زاده ها چه فرقی دارند؟

رها انگار که از یک رویا حرف بزنه با یک لبخند گفت

-آنها تکن، همشون

تک تکشان از بهترین گزینه های منن

-متوجه نمیشم

-ببین اول که از لحاظ مالی حرف اولو میزنن.

قیافه هم که دیگه نگو

تیپ که عمرا با یک تیپ تکراری ببینیشون

و در ضمن به هیچ عنوان خیلی درگیر مردم عادی یا عوام نمیشن

-یعنی براشون افت کلاسه

-نه میدانی خوب خیلی خاصن به خاطر همونه

-تو این دنیا همه برابرن

-آره این هم یک طرز فکره

پانا لب تاپ را روی میز گذاشت و مشغول شد ببینه میتونه طرفی را که میخواسته اطلاعات را حک کنه کیه.

رها که دید پانا مشغوله با یک ببخشید برگشت سر کارش

پانا غرق در کار بود

به محض اینکه پیداش کرد دهانش باز موند.

پانا بلند شد و رفت به اتاق آرسن

دست به سینه جلوی آرسن ایستاد و گفت

-جزو کدام دسته ای؟

آرسن سرش را از روی برگه ای بلند کردو خیلی ریلکس به پانا خیره شد.

-خیلی تیزی

- اون هک با ID تو بود

-خوب که چی؟

پانا با عصبانیت گفت

-یعنی چی، خودت به سیستم خودت؟

-عجیبه؟

-من را بازی نده،چرا؟

-وقتی حرص میخوری قیافه ات جالب میشه

پانا حس میکرد الان میترکه

نزدیک میزش رفت و دست هاش را روی میز گذاشت و شمرده گفت

-فقط بگو چرا؟؟؟؟

-آرسن هم جلو آمد و گفت

-یکم دیگه حرص بخوری از گوش هات دود میزنه بیرون.

پانا دید داره نقطه ضعف میده دست این پسره

پشتش را به میز کرد و همینطور که به سمت در میرفت گفت

-خیلی خوب خودت خواستی پس منتظر عواقبش هم باش

-نترس از کلاه سیاه ها نیستم

-اگه از دسته هکر های کلاه سیاه بودی سمت من نمیومدی

یا به نفعت بود نیای

آرسن بلند شد و رفت روبروی پانا ایستاد

-تو از کلاه سفید ها هستی، هکر های برنامه نویس، یک نوع آنتی ویروس هستید شما ها

-چرا خودت؟

-من که پیش شما بودم مگه یادت نیست

-پانا یادش آمد که آرسن داشت با تلفن حرف میزد همون موقع

-کی با ℓD تو داره هک میکنه

-یک دوست

پانا مشکوک نگاهش کرد.

-خوب چرا این کار را کرد یعنی یک دوست داره سیستم تون را هک میکنه؟

-ببین این آدم هایی که تو دیدی همشون یک مشت ادعا و کلاس الکی بیشتر نیستن و حالا حالا ها به تو اعتماد

نمیکردن،

من باید بهشون میفهماندم که تو چی هستی.

و تقریبا حالا رو حرفت حرف نمیزنن

-تو یا خیلی کار بلدی یا خیلی ناشی

-بهتره به این زودی راجع به من قضاوت نکنی

پانا رفت سمت در که آرسن گفت

-حالا که اینجایی بیا یک قهوه بخوریم و از خودت بیشتر حرف بزن

پانا برگشت و سوالی نگاهش کرد

-چیه خوب تو این مدت نشده با هم درست آشنا بشیم .

ازت خوشم میاد همه فن حریفی

سر همه کار رفتی تا حالا

-مثل اینکه زیاد هم لازم نیست من چیزی بگم، خودتون همه چیز را میدانید.

-اون که بهله

رابطه ات با ماکان و سامیا چطوریه

-ببینید جناب آقای احتشام من نیازی به آشنایی بیشتر نمیبینم، روز خوش

پانا در را باز کرد و رفت بیرون فقط از پشت سر شنید که آرسن گفت

-بالاخره رامت میکنم عزیزم

پانا از شنیدن این حرف چندشش شد و قدم هاش را تند تر کرد و رفت توی اتاق کارش

پانا کم کم داشت از آرسن میترسید.

بهش مشکوک شده بود.

باید سیستم را چک میکرد.

پانا با خودش گفت

-یک برنامه مرتب درست میکنم که دیگه نتونن نفوذ کنن.

مشغول برنامه نویسی دوباره بود که گوشیش زنگ خورد.

شماره سامیا بود.

دلش خیلی میخواست جواب بده ولی گفت

-جوابتو نمیدم، اصلا.

به نفع دلمه که از تو دور باشه

دوباره مشغول کار شد که چند تقه به در خورد و آرسن وارد شد.

درست موقعی که آرسن سر میزش بود گوشیش دوباره زنگ خورد و شماره سامیا افتاد و پانا گوشی را زد روی

سکوت و رو به آرسن گفت

-مشکلی پیش آمده آقای احتشام؟

آرسن به اسم سامی که روی صفحه گوشی افتاده بود نگاه کرد و گفت

-چرا جوابشو نمیدی؟

-من کار تو این جا را به رفتن پیش آنها ترجیح میدم

ولی در آینده زیاد باهاشون سر و کار داری

بهتره حواست بهشون باشه

حالا خود دانی

-امرتون؟

-آهـا ایـن فـرم هـا را پـر کـن و فـردا بـده بـه خـودم ،شـماره مـن تـوی گوشـی جدیـدت سـیو هست.کاری داشتی فقط به خودم بگو

پانا برگه ها را گرفت و گفت

-ممنون اگه امر دیگه ای نیست دارم برنامه مینویسم.

آرسن با این حرف پانـا روی اولـین صـندلی کنـار میـز پانـا نشسـت و بـا یـک لبخنـد کـج بـه پانـا نگاه کرد.

پانا با تعجب بهش نگاه کرد.

-چیه؟ عادت ندارم کسی برام تایین کنه چیکار کنم.

-خیلی خیلی

-خیلی خودت خوبم ،یا خوشتیپم

پانا که دید این پسره از رو نمیره حرفش را نصفه نیمه زد و مشغول کار شد.

آرسن خیلی راحت یک قهوه هم برای خودش سفارش داد و با آرامش کامل نشست و خورد.

پانا دیگه داشت عصبی میشد

توی یکی از رایانه ها یک مورد بود که مشکوک میزد. پانا فرصت را غنیمت دانست و بلند شد و رفت بیرون و

کوچکترین اهمیتی به آرسن نداد.

پانا حسابی پشت سیستم مورد نظر مشغول بود که دید آرسن از اتاقش آمد بیرون و رفت سمت اتاق خودش.

پانا تا آخر وقت اداری مشغول بود و وقتی صدای خسته نباشید رها را شنید سرش را بلند کرد و دید تقریبا همه رفتند.

-خیلی خودت را خسته نکن.

پانا بلند شد و کش و قوسی به کمرش داد و گفت

-اصلا نفهمیدم کی گذشت

-ولی بقیه خیلی امروز بهشون سخت گذشت.

پانا سوالی نگاهش کرد و گفت

-یعنی کی آنوقت

-مهندس سعیدی میز کناریت، همش چشمش به تو بود و خیلی لجش گرفته بود.

-مگه چه کار اشتباهی کردم؟

-هیچی دیگه نیامده پوزشون را زدی، اصلا آسفالت ها

-پانا خندید و گفت

-پس باید حواسم را بیشتر جمع کنم، دشمن هام زیادن

-اوه چه جورم

با رها تا دم در ساختمان رفتند. پانا خدا را شکر کرد که خبری از آرسن نیست.

از رها خداحافظی کرد و رفت سمت ایستگاه اتوبوس که یک ماشین خیلی سریع جلوش زد ترمز

پانا ماشین را شناخت.

ماشین سامی بود.

با پایین آمدن شیشه چهره ی عصبانی و چشم های به خون نشسته سامی را دید. زبانش قفل شد.

میدانست که ناراحت شده که جوابشو نداده ولی پیش خودش گفت

فکر نکنم این ناراحتیش از من باشه

آخه درصدش خیلی بالاست.

نکنه،

با فکرش هم عصبی شد و خیلی سریع سرش را نزدیک شیشه برد و گفت

-برای مریم اتفاقی افتاده؟

سامی از بین دندان های به هم فشرده گفت

- نه، فقط سوار شو قبل از اینکه آبرو ریزی راه بندازم،

لحنش آنقدر با خشونت و جدی بود که پانا بدون حرف سوار شد

ولی توی دلش همش خودش را سرزنش میکرد که چرا تا سامی را میبینه کوتاه میاد.

ماشین با یک صدای بد حرکت کرد و تقریبا پرواز کرد .

پانا چسبید به صندلی و سریع کمربندش را بست.

سامی بین ماشین ها ویراژ میرفت و هر لحظه سرعتش بیشتر میشد.

پانا دیگه واقعا ترسیده بود.

میخواست شروع کنه به داد و بیداد که چرا آنقدر تند میره ولی با یک نگاه به نیمرخ سامی فهمید هوا پسه و باید از

یک راه دیگه وارد بشه.

خیلی آرام و با لطافت که برای خودش هم عجیب بود گفت

-میشه لطفا آرامتر بری

-سامی نیم نگاهی بهش کرد و گفت -بهتره فعلا حرف نزنی

صدای خشن سامی تلاش پانا را بی فایده کرد.

با چند تا لایی که سامی بین ماشین ها کشید صبرش سر آمد مثل همیشه طلبکارانه گفت

-چه خبرته پسره دیوانه، داری به کشتنمون میدی، اگه قصد خودکشی داری خودت تنهایی اقدام کن، من حالا حالا ها

همچین قصدی ندارم.

سامی با یک پوزخند به پانا نگاه کرد و گفت

-من نباشم تو هم نیستی

-نه بابا دیگه چی؟

یکم برای خودت نوشابه باز کن

گیر نکنم تو گلوت

بزن کنار میخواهم پیاده شم

اشتباه گرفتی

با کم شدن سرعت ماشین و یک ترمز یهویی

پانا خدا را شکر کرد که کمربند بسته بود وگرنه حتما سرش تو شیشه جلو بود.

پانا قلبش داشت کنده میشد و جای کمربند روی سینه اش درد گرفته بود.

کمربند را باز کرد .نفس نفس میزد.

-ماندم کی به تو گواهینامه داد. دست برد سمت دستگیره در که سامی ریموت را زد و در های ماشین قفل شد.

-مگه اسیر گرفتی؟ اصلا تو چته؟

سامی بدون توجه به پانا به جایی خیره شد و گفت

-چند وقت پیش درست همین جا زندگی ام را از دست دادم ولی بعد از مدت ها دوباره همین جا تو آمدی تو سرنوشت

من

پانا با این حرف نگاهی به اطراف کرد. همون جایی بود که آنشب میخواست ماشین سامی را بدزده

سامی ادامه داد

-یک بار از جنس شما ضربه ای خوردم که تمام وجودم خرد شد.

به خودم قول دادم دیگه به هیچ کدامتون محل نزارم. همه زن ها را زیر پا له کنم.

دختر های زیادی با کلی ترفند خواستن بیام تو زندگی ام ولی تیر هاشون یکی یکی به خطا میرفت.

دلبری هاشون، ناز و عشوه هاشون، ظاهرشان و هر چیز دیگه حتی کمی توجه من را جلب نمیکرد.

تا این که تو را دیدم

یک دختر که اصلا نمیدانست ناز چیه، اصلا دختر نبود در اصل یک تعمیر کار یا یک آچار فرانسه به تمام معنا بود.

هیچ توقعی نداشتی حتی یک ریزه

زیباییش برام فرق داشت.

جنست خاصه

نمیخواستم قبول کنم ولی از صبح تا حالا که جواب ندادی دنیا روی سرم خراب شد.

وقتی شنیدم با اون پسره عوضی آرسن دیدنت گفتم زیر سنگ هم باشی پیدات میکنم.

امارت را که در آوردم بس نشستم تو ماشین در اون ساختمان لعنتی

فقط بگو که حدس هام اشتباه بوده و تو با آن

پانا هنوز تو شوک حرف های سامی بود.

زمان براش نمیگذشت. احساس میکرد کلا داره رویا میبینه

پیش خودش گفت

پانا مگه تو هم دلت هواشو نمیکرد.

نمیتونم به خودم دروغ بگم ولی دلم بعد از مدت ها داره زنده میشه

بوی زندگی را نفس میکشید.

پانا تو رویای خودش غرق بود که گرمی دستی را روی دستش حس کرد.

سرش را بلند کرد و و چشم های به خون نشسته سامی را دید.

پانا یک فاصله دید، یک فاصله خیلی خیلی زیاد که باعث ایجاد دیوار قطوری شده بود.

-بهم بگو پانا رابطه تو با آرسن احتشام چیه؟

آنجا چیکار میکردی؟

بگو که همه فکر هام اشتباه بوده بگو که تو با اون یک شریک رختخواب نبودی؟

پانا هنگ کردن با شنیدن این حرف

کاخی که تا چند لحظه پیش توی خیالش داشت میساخت فرو ریخت. ویران شد.

-تو به چه جراتی یک همچین حرفی بـه مـن میزنـی؟ اصـلا تـو کـی هسـتی کـه همچـین تهمتـی به من میزنی.

اون از مریم که زندگی اش را به گند کشیدین،

اینم از من تو تصور تو به کجا ها که نرفتم

سامی با دیدن قیافه در حال انفجار پانا گفت

-آخه اکثر دختر ها با دیدن یک پسر با موقعیت عالی از همه چیشون میگذرن.

-خفه شو آب بکش آن دهنت را

نمیدانم چی از دختر ها دیدی و چه بلایی سرت آوردن و نمیخواهم هم بدانم.

نه با من نسبتی داری نه خواهی داشت. دیگه دور بر خودم نبینمت

هیچوقت

سامی تا آمد حرف بزنه پانا پیاده شد و به سمت خیابان دوید.

تا سامی پیاده شد، پانا جلوی اولین تاکسی دست بلند کرد و رفت

سامی سوار ماشین شدو تلفنش را برداشت و شماره ای را گرفت.

-تو کی هستی؟ چرا آن حرف های مزخرف را راجع به پانا زدی

اصلا از کجا میشناسیش؟

یک صدای زنانه با کلی عشوه دوباره توی گوشی پیچید.

-عزیزم من فقط خواستم حواست به دور برت باشه

-خفه شو من عزیز تو نیستم

-من و تو باید حواسمون باشه یک جورایی تو دشمن دشمن من هستی پس میتونیم دوست های خوبی باشیم،

-پیدات میکنم و بیچاره ات میکنم

-جای تو بودم بیشتر فکر میکردم آقا خوشگله

-منتظر باش

-بهت ثابت میکنم حرف هام را

خفه شو لعنتی

سامی گوشی را پرت کرد سمت صندلی عقب و دوباره به همون پنجره از ساختمان روبهرو خیره شد.

از دست خودش عصبی بود. به خودش گفت

چرا این کار را کردی چرا؟

همه نازی نیستن احمق نیستن

ولی آن تو ساختمان احتشام ها چیکار میکرد؟

خدایا کمکم کن،

سامی کلافه دستی توی موهاش برد و سرش را گذاشت روی فرمان ماشین !

توی مرز خواستن و شک گیر کرده بود.

میدانست دلش برای این دختر که مثل آب زلاله پر میزنه ولی عقلش آن را باز میزد.

ترس داشت از خیانت دوباره، از پس زده شدن.

پانا از اینکه سوار ماشین سامی شده بود به خودش لعنت میفرستاد

از اینکه پا روی دلش نگذاشته بود و پسش نزده بود ناراحت بود.

روی تخت دراز کشیده بود ولی حتی یک لحظه هم صورت سامی از جلوی چشمش دور نمیشد.

پیش خودش گفت

یعنی چه بلایی سرش آمده که آنقدر فکرش خراب شده نسبت به دختر ها

ولی هر اتفاقی هم افتاده بوده نباید به خودش حق میداد اینجوری با من حرف بزنه.

بی بی خودش را تو خانه حبص کرده بود. پانا با همه خستگیش و اعصاب داغونش یک سوپ برای بی بی درست

کرده بود و برده بود گذاشته بود پای سجاده اش که نمازش تمام بشه بخوره.

هر وقت بی بی غمگین میشد آنقدر با خدا راز و نیاز میکرد که قدری سبک بشه و آرامش بگیره،

بعد از ناهاری که توی محل کار خورده بود دیگه چیزی نخورده بود.

دیگه چیزی نخورده بود. بدون توجه به احساس گرسنگی اش چشم هاش را بست که بخوابه

ولی همین که داشت خوابش میبرد گوشی اش زنگ خورد.

مریم بود. با دیدن اسمش روی صفحه گوشی خوشحال شد که یکی را داره حداقل باهاش حرف بزنه

ولی نباید خیلی تحویلش میگرفت تا بفهمه دیگه بچه نیست.

-بله

-وای سلام عزیزم خوبی، دلم براتون تنگ شده، بی بی خوبه؟

-علیک سلام

-خوب

هنوزم نمیخوای درست حرف بزنی

مریم شور و اشتیاقش رفت و صداش تغییر کرد

-فکر کنم بد موقع زنگ زدم معلوم نیست از دست کی شکاری سر من خالی میکنی

-دقیقا از دست خود تو

-من که بد بخت شدم رفت دیگه چیکارم داری؟

-بیخودی بغض نکن مری،

اولن ،به صدات و شور و شوقت نمیخوره بدبخت باشی

دوما گیریم اسمش بدبختی

یک لحظه فکر کردی باعث اصلیش چی بوده؟

-خدا بخیر کنه امروز با این اخلاق پرت به پر کیا خورده؟

پانا با داد گفت

-مری

-خیله خوب بابا فهمیدم، مقصر خودمم میدانم.

-ببین مری تو دیگه بچه نیستی میفهمی، باید دست از کارهای بچگانه برداری

-آبجی

-بله

-قهری؟

-نه

-خوب ببخشید دیگه خودم هم فهمیدم اشتباه هام زیاد شده دیگه زندگی ام داره از دست میره ولی قول میدم تغییر کنم.

-تازه فهمیدی تا عمل کنی چقدر طول میکشه؟

-آبجی مثلا زنگ زدم به تو یکم حرف بزنم ها

دلم پوسید

-چرا حتما کسی گیر نیاوردی مخش را تیلیت کنی؟

-نه بابا، این پسره که بعد از دیشب دیگه ندیدمش

-بعد از دیشب؟؟!

مگه دیشب دیدیش؟

-آره تا صبح بیدار نشست تا من خوابم ببره

-مریم اگه جلوی دستم بودی نمی دانم چه بلایی سرت می آوردم

گمشو دیگه نمیخواهم صدات را بشنوم

-غلط کردم آبجی غلط کردم، آخه تو که میدانی من از رعد و برق میترسم

صدای گریه مریم توی گوشی پیچید

-مـریم گریـه فایـده ای نـداره بایـد تغییـر کنـی، تـا دسـت از بچـه بـازی بـر نـداری دیگـه آبجـی نداری.

مریم تو اصلا میدانی چه بلایی سر این پیرزن آوردی؟

-اون من را بیرون کرد من کاری نکردم.

-چرا تو آن را خرد کردی. چند روزه بس نشسته پای سجاده

نه میره بیرون نه درست غذا میخوره، شکست مریم شکست

اون وقت تو داری آنجا هم بچه بازی در میاری

فکر کردی اگه پسره بیرونت کنه چی میشی

میشی از آنجا رانده و از اینجا مانده

مریم واقعا بشو مریم خانم،

خانمی کن بجای بچگی

کاری کن بهت احترام بزارن نه ترحم

مریم تو الان چه برنامه ای داری

حتما پیش خودت گفتی

یک چند وقت آنجا میمانم و بی بی که آرامتر شد میاد دنبالت و تو بعد از کلی ناز بر میگردی نه؟

نه دیگه از این خبر ها نیست.

-آبجی

-نه دیگه آبجی بی آبجی

این بار دختر لوس مامان بزرگ دیگه ناز کش نداره باید خودش بشه ناز کش

باید بچسبی به شوهرت و سعی کنی زندگی کنی

شاید به اشتباه شده باشه ولی شده الان شوهرته

مریم خواهش میکنم به خودت بیا

-صدای هق هق مریم توی گوشی پیچید .

-مریم وقتی یک قدم برای آینده ات برداشتی بعد به من زنگ بزن

پانا دیگه طاقت نداشت صدای گریه اش را بشنوه تلفن را قطع کرد

حس کرد هوا کم آورده

بد با مریم حرف زده بود ولی به نفع خودش بود.

در را باز کرد که با صورت گریان بی بی روبهرو شد.

بی بی نگاهش کرد و گفت

-حلالم کن دخترم، ببخش

پانا بی معطلی بی بی را در آغوش گرفت

-این چه حرفیه بی بی

-ممنون که حواست به مریم هست

-وظیفمه بی بی

آنشب شام را رفت پیش بی بی خورد و وقتی برگشت داخل اتاقش کلی تماس از سامی داشت، چندتا هم پیام

یکی از پیام ها را باز کرد

پانا عزیزم جواب بده میخواهم توضیح بدم

پیام بعدی

پانا خواهش میکنم داغونم

پیام بعدی

اعتماد به شما دخترها یعنی همین

پانـا یـک پوزخنـد زد و گوشـی را انـداخت روی تخـت و خـودش نشسـت لبـه تخـت و پـیش خودش گفت

-تعادل نداره دیوانه

همون موقع یک پیام دیگه آمد

-پانا دیوانم کردی فردا میخواهم ببینمت به هر قیمتی که شده یا میای یا میگم بیارنت

پانا گوشی را برداشت و براش نوشت

خودت یا افرادت نزدیک من بشین

دیگه هیچ وقت من را نمیبینی.

گوشی را خاموش کرد .

فکر آینده نا معلوم مریم بد جوری اذیتش میکرد.

باید یک کاری میکرد.

تصمیم گرفت فردا بره و با ماکان حرف بزنه.

چشم هاش گرم شد و خوابش برد.

حس میکرد داره میدوه جایی بین سفیدی و سیاهی

جایی که نه ابتدا داشت و نه انتها

ناگهان احساس کرد داره سقوط میکنه، درست مثل کسی که از بلندی بیافته.

محکم به یک تن نرم خورد و آرام درونش فرو رفت.

چشم هاش را باز کرد.

نگاهی به اطراف کرد، با دیدن رنگ قرمز و جانور های سبز زشتی که همه جا بودند و نور آتش

فهمید که برگشته به قالب ببر.

بلند شد. خواست فرار کنه که متوجه حصاری که اطرافش بود شد.

حصاری از شاخه های سیاه و سراسر خار

فقط بالای سرش بود که حصاری نبود. اما فایده ای نداشت. چون تو قالب این ببر سفید نمیتونست پرواز کنه.

چند تا از همون جانور های سبز که به قفس ببر نزدیک تر بودند وقتی دیدند ببر بیدار شده، سریع رفتند و به پسر

الاهه آتش تیرداد خبر دادند.

طولی نکشید که چند نفر به همراه تیرداد از آسمان به آنجا فرود آمدند

پانا خودش را آماده حمله کرده بود.

نمیدانست باید چیکار کنه، ولی میدانست اصلا از اینجا خوشش نمیاد.

هر چی تیرداد به قفس نزدیک تر میشد ببر به انتهای قفس میرفت.

به چیزی مثل دیوار برخورد کرد، برگشت و دید انتهای قفس ختم میشه به تخته سنگ های بزرگی که بیشتر پانا توی

غارها این سنگ ها را دیده بود. سیاه و صاف و نمناک.

ببر کنار دیوار بود و تیرداد درست روبهروی آن ولی پشت حصار ها

پانا داشت بوی خطر را حس میکرد.

تیرداد خیره شده بود به ببر

-بالاخره برگشتی، حالا میفهمم تو چی داری که الان چند روزه نگهبان های قدر قدرت آب ها دارن جلسه میگیرن.

مطمئنم بی ارتباط با تو نیست، یک حسی این را بهم میگه.

پانا از نگاه تیرداد ترسید و به طرف تخته سنگ برگشت.

چشمش خورد به یک خط عجیب

یک جور نقش که توی سیاهی آن تخته سنگ گوشه ای خیلی محو کنده کاری شده بود.

آمد بره سمتش که پاش به گل و شلی که زیر تخته سنگ ها بود خورد .

کمی پـاش را تـوی خـاک تکـان داد و بـا تعجـب دیـد نقـش بـا نشسـتن گـرد و خـاک روش داره مشخص میشه.

میخواست دوباره به خاک ها ضربه بزنه که با شنیدن صدایی از بالای سرش بر گشت.

یکی از آتش بان ها به تیرداد که بالای سر قفس ببر در حال پرواز بود گفت.

-ارباب اجازه بدین من این کار را میکنم. شما خودتون را به خطر نندازین

تیرداد خیلی خونسرد گفت

-نه من باید بفهمم این ببر چی داره که اون ها دنبالشن

بهش نمیخوره از ابر حیوان های جاودان باشه.

تیرداد به سمت ببر پرواز کرد.

ببر حالت دفاعی گرفت و به محض نزدیک شدن تیرداد حمله کرد.

تیرداد یک چیزی شبیه به سـنگ سـرخ تـوی دسـت هـاش بـود و تـا خواسـت ببـر نـزدیکش بشـه با یک چیز تیز دست ببر

سفید که توی هوا به سمتش میامد را برید و سنگ را زیر خون دست ببر گرفت.

دست ببر زخمی شده بود ولی آن هـم توانسـت قبـل از اینکـه تیـرداد دوبـاره بـه سـمت بـالا پـرواز کنه با پنجه های تیزش

زخم عمیقی روی صورت تیرداد بندازه.

ببر با خوردن شلاق آتشین به کمرش دوباره به انتهای قفس رفت.

و تیرداد بیرون قفس سنگ سرخ را دست یکی از آتش بان ها داد و گفت

ببرین سنگ را بندازین توی آتش حقیقت ببینید چی نشان میده.

یکی از آتش بان ها خیلی سریع چیزی شبیه به خاکستر را روی زخم تیرداد ریخت.

تیرداد برگشت و به ببر نگاه کرد و با یک لبخند گفت

-فقط دوست دارم آن چیزی باشه که بهش فکر میکنم، آن وقت میدانم چجوری با توی وحشی یکی بشم.

تیرداد هم پشت سر افرادش بیرون رفت.

ببر داشت سعی میکرد خونش را یک جوری بند بیاره، زبانش را روی زخم کشید ولی فایده ای نداشت.

یکی از جانور های سبز ریز که از میان سوراخ های قفس رد میشد سریع به سمت ببر آمد.

تعظیمی کرد و گفت

-بانوی من شما باید همین الان از اینجا برید تا چند لحظه دیگه همه چیز را میفهمند.

پانا نگاهی به اطراف کرد کسی نبود. خیلی آرام به آن جانور گفت

-تو کی هستی؟ من چجوری برم؟ مگه خودت نمیبینی؟

-من یکی از خادمین شما، با تعویض ماسک بعد یک ماسک سبز را از زیر کلاه عجیبش درآورد و جلوی پانا گرفت.

-فقط سریع بانوی من الان بر میگردن و اون وقت با چیزی میان و دیگه هیچ کس نمیتونه کمکی بکنه هیچکس.

پانا با نگرانی به موجود سبز نگاه کرد

-چجوری؟

-فقط باید این را بکشی روی ماسک یعنی بکشی روی صورتت

پانا به چیزی که توی دست آن جانور بود نگاه کرد یک مایع شبیه لجن بود و بوی خیلی بدی میداد.

-اجازه هست بانوی من

با تکان دادن سر ببر جانور سبز فهمید باید کارش را شروع کنه خیلی سریع اون مایع را روی کل صورت ببر کشید

و ماسک درست مثل یک تکه پلاستیک افتاد و قبل از اینکه حتی پانا به حالت اولش برگرده سریع آن ماسک را توی

هوا به پرواز در آورد و روح ماسک که یک جانور سبز شبیه به همون جانور بود روی هوا شناور شد.

پانا با شنیدن صدای هیاهویی که نزدیک میشد سریع به سمت روح ماسک رفت و چند لحظه بعد اونم مثل بقیه جانور

های سبز شده بود که در همه سایزی و همه جا در حال پرواز بودند.

جانور سبز گفت

-بانوی من سریع دنبال من پرواز کنید و بیاید.

پانا ماسک ببر را که روی زمین افتاده بود را برداشت و همین که آمد پشت سر آن پرواز کنه دوباره چشمش به نقاشی

حک شده افتاد و خیلی سریع کمی خاک روی آن کشید و نقش را به خاطر سپرد و بعد سریع به سمت آن موجود سبز

رفت .

لحظه آخر که داشتند از بالای قفس رد میشدند تیرداد نزدیک در جایگاه رسید و آنها را دید.

موجود سبز با دیدن تیرداد دست پانا را کشید و خیلی سریع رفتند بیرون

صدای فریاد تیرداد همه جا رو لرزاند

موجود سبز خیلی سریع به سمت تعداد زیادی از جانوران سبز رفت که در حال پرواز به سمت قصر شناور بودند

رفت و همین که نزدیک قصر شدند هر کدام مشغول کاری شد. عده ای کف زمین را تمیز میکردند و عده ای پله ها

را ماهرانه میتراشیدند و....

پانا و اون موجود هم خودشان را مشغول نشان دادند.

-موجود سبز گفت

-فقط سعی کن عادی باشی.

-شما چی هستین؟

-به ما میگن سبز آرنگ ها، بعد براتون توضیح میدم.

آرام پشت سر من بیاید.

همون موقع یک صدا شبیه به صدای ناقوس تو کل قلمرو پیچید و بعد از آن صدا هر کسی به سمتی فرار میکرد.

وحشتی که به پا شده بود وصف شدنی نبود.

-بانوی من سریع دنبال من بیاید سریع،

-چی شده؟

-کار ارباب تیرداده اهرمن ها را صدا زده

الان پیداشون میشه

خیلی دوست دارم بدانم چی را میخواهد بهشون بده وقتی ما الان فرار میکنیم.

موجود سبز همین جوری که بین جانور های وحشت زده پرواز میکرد به چیزی برخورد کرد.

سرش را که بلند کرد و با دیدن قیافه شعله ور تیرداد نفسش بند آمد.

پانا چون سرعتشان زیاد بود نفس کم آورده بود قدری دورتر ایستاده بود که نفسی تازه کنه با دیدن پسری شعله ور

جلوی آن موجود سبز مهربان احساس کرد دیگه همه چیز تمام شد.

به اطرافش نگاه کرد همه در حال فرار بودند.

تیرداد فریاد زد

-آن کجاست موجود سبز منفور؟

موجود سبز خیلی خونسرد گفت

-رفت به جایی که بهش تعلق داشت.

تیرداد چندین شعله به سمتش پرتاب کرد و آن جا خالی داد ولی وقتی دست و پاهاش توسط رشته هایی از آتش اسیر

شد صدای زجه اش بلند شد.

پانا با تنه ای که بقیه سبز آرنگ ها بهش میزدن از آنها دورتر شد.

قلبش از شنیدن صدای آن موجود به درد آمد. موجود سبزی که تازه باهاش آشنا شده بود ولی در حقش خیلی لطف

کرده بود.

آن موجود فقط با چشم هاش داشت به پانا التماس میکرد که بره

آتش بان ها همه جا بودند

یکیشون جلوی تیرداد رفت و گفت

-ارباب نگهبان های آب حمله سختی کردن داریم افرادمون را از دست میدیم.

-الان اهرمن میاد فقط یک علف خشک هم سمت قلمرو آنها بره همتون را نابود میکنم

پانا به خودش آمد و میان سبز آرنگ ها به سمت قلمرو آب رفت.

ولی هر چی پیش میرفت تعداد سبز آرنگ ها کمتر میشد و احتمال شناسایی شدنش بیشتر میشد.

سبز آرنگ ها را گله ای توی تور هایی جمع میکردند و به سمت قصر میبردند.

همه جا آتش بود و شعله های قرمز

پانا همینجوری که به سمت قلمرو نگهبانان آب میرفت . سیل عظیمی از سمت قلمرو آب که مثل امواج بلندی بود.

سمت آتش بان ها فرود می آمدند و لحظه ای که میخواستند به آتش بان ها بخورند درست مثل قندیل های یخی میشدند

و به درون تن شعله ور آتش بان ها فرو میرفتند.

آتش بان ها هم شعله ور میشدند .

زبانه های آتش و رعد و برق های شمشیر مانند دود سیاه حاصل از خاموش شدن بعضی آتش بان ها

صدای رعد و برق ها

تمام محیط را اشغال کرده بود.

همه جا در یک دود سیاه فرو رفته بود.

بوی نم زمین که حاصل اصابت امواج آب بود همه جا به مشام میرسید.

پانا سعی کرد از میان لشکر آتش بان ها عبور کنه ولی امواج به بالهاش خورد و افتاد روی زمین

هر چی سعی کرد دیگه نتوانست بالهایش را تکان بده حسابی خیس شده بود.

زمین را کلا شل سیاه رنگ چسبناکی پوشانده بود.

راه رفتن خیلی سخت بود.

پاهای کوچولوی سبز پانا توی شل فرو میرفت. آب از بالا مرتب به پایین میریخت.

چند بار گوی های آتشین به پایین سقوط کرد که پانا به سختی جاخالی می داد.

پانا درست به وسط لشکر آتشبان ها رسیده بود. سر تا پاش شلی و خیس بود.

ناگهان متوجه یک توده ی سیاه که از بالا به سمت دیوار دفاعی آتش بان ها می آمدند ،شد.

شنل هایی سیاه از جنس مه را دید که فقط دو چشم درخشان از زیر شنل برق میزد.دو چشم با نور قرمزی که درست

مثل مواد مذاب بود و همه چیز را ذوب میکرد.

به محض اینکه به هر کسی نزدیک میشدند خیلی زود آن را هم به یک دود یا مه تبدیل میکردند و به هیبت بزرگشان

افزوده میشد.

اول پانا فکر کرد این چیزی که میبینه تعداد زیادی از افراد هستند ولی جلوتر که آمد دید این توده برگ تنها یک نفر

از آنها هست.

پانا با چیزی که میدید حدس زد یک نفر از این موجودات سیاه برای همه این جنگ کافیه ولی وقتی تعداد شان را دید

متوجه شد، خیلی بیشتر و بزرگتر از این یکی هستند.

فریاد نگهبان های آب بلند شد

-شنل پوش های اهرمن آمدند، پناه بگیرید.

پناه بگیرید.

پانا نگاهی به نگهبانان آب کرد که لحظه به لحظه کمتر میشدند. و ذوب میشدند.

ترسید، باید زودتر میرسید.

چند نفر متوجه سبز آرنگ ریزی که قصد خروج داشت شدند.

پانا دیگه نزدیک شده بود. بوی سبزی گیاهان را حس میکرد.

خوشحال شد و سعی کرد زودتر جلو بره.

با فریادی به خودش آمد صدای ابر کام بود.

-بالای سرت، پشت سرت

پانا دید ابرکام و چندنفر دیگه سعی در نزدیک شدن به اون دارند.

با حس سرد شدن ماسک روی صورتش به سمت بالا و پشت سرش نگاه کرد. از بالا یکی از شنل پوش های اهرمن

به سمتش میامد و از پشت سر تیرداد و افرادش

وقتی چشم های نور مانند شنل پوش به پانا خیره شد کم کم نور قرمز چشم هاش داشت موجود سبز را آب میکرد و به

مه سیاه تبدیل میکرد. ذوبش میکرد.

با فریاد تیرداد و ابر کام تقریبا همه برگشتند سمت پانا و شنل پوش

تیرداد فریاد زد

-اون نه زنده میخوامش

ابرکام فریاد زد

-نابودتون میکنم به آن کاری نداشته باشید.

همه به دود سبزی که از سبز آرنگ بلند شده بود نگاه میکردند.

پانا حس میکرد داره سبک میشه

تیرداد که دید شنل پوش دست بردار نیست فریاد زد

-اون دختر الهه آب هست، اون همون مهرواره جدید هست

ولش کن لعنتی

سکوت مرگباری حاکم شد.

برای لحظه ای شنل پوش دست از کارش کشید .نگاهی به تیرداد کرد . موجود سبز روی زمین افتاد.

ولی چند لحظه بعد چند شنل پوش دیگه هم به آن ملحق شدند و شروع کردند با نور قرمز چشم هاشون تن سبز آرنگ

را ذوب کردند.

همه به این صحنه نگاه میکردند. ثانیه ها میگذشت و تقریبا چیزی از موجود سبز نمانده بود.

پانا حس کرد چیزی از صورتش کنده شد با دیدن ماسک که به رنگ سیاه درآمده بود و گوشه ای افتاد به خودش نگاه

کرد.

کم کم دختری با لباس سفید و موهای نقره ای زیبا و بالهای بزرگ زیبایی پدیدار شد.

پانا قبلا خودش را اینجوری دیده بود ولی توی یک رویا

یا شاید یک خواب

حاله ای از مه نقره ای اطرافش را پوشاند که نور قرمز چشم های شنل پوش ها نمیتونست از آن رد بشه .

پانا دیگه روی زمین نبود و در هوا معلق بود. بال زد و بالا رفت.

نور خیره کننده نقره ای پانا چشم همه را گرفته بود.

تقریبا تمام شنل پوش ها جمع شدند و تشکیل یک شکل عجیب را دادند .

که علامت اهرمن بود. نور چشم هاشون یکی شد و به سمت پانا رفت بالاخره حاله نقره ای نور را شکست و عبور

کرد نور به تن پانا خورد .

پانا احساس کرد داره داغ میشه خیلی داغ ولی همزمان سبک میشه.

با یک صدای به خودش آمد.

-یک صدای نرم و آشنا

حس کرد یک آشنای قدیمی را پیدا کرده

صدا از سمت اقامتگاه خورشید می آمد که انتهای دیوار بین قلمرو آتش وآب بود می آمد.

-حالا وقتشه عزیزم، حالا وقتشه

خودت باش، خودت باش

بعد یک سری کلمات که پانا تا حالا نشنیده بود.

آنا لو طیقا

پانا حس کرد چیزی مثل ورد هست

زیر لب تکرارش کرد.

حس کرد بدنش داره سرد میشه.

سردی تا نوک انگشت هاش رسید.

کلمات را بلندتر تر تکرار کرد.

ناگهان بالهایش از حرکت ایستاد و پانا بدون بال زدن روی هوا شناور بود.

دوباره صدا را شنید.

-بلندتر، بلندتر ،همه به تو نیاز دارند، تمام کن این نابودی را تمام کن.

پانا بعد از چند بار تکرار حس کرد نور قرمز دیگه به بدنش نمیرسه

دست هاش را باز کرد و فریاد زد

آنا لو طیقا

آنا لو طیقا

آنا لو طیقا

ناگهان آب دریاچه ای که همون نزدیکی بود و تمام آبهای اطراف به سمتش آمدند و توی بدنش فرو رفتند.

یک لحظه مردمک چشم هاش رفت و کل چشم هاش نقره ای درخشان شد.

پانا حس کرد دیگه کنترلی روی حرکت هاش نداره. فقط هر حرفی را که صدا میگفت بدنش انجام میداد.

دست هاش را به طرف شنل پوش ها گرفت.

آب ها مانند کریستال های یخ به همراه نور نقره ای رعد مانندی به شنل پوش ها میخورد.

تکه هایی از بدن شنل پوش ها کنده میشد و به زمین می افتاد. که به موجود های مختلف تبدیل میشد و موجدات مثل

زندانی که آزاد شده باشند پا به فرار میگذاشتند.

شنل پوش ها هر چی تلاش کردند حتی نتونستن لحظه ای پانا را متوقف کنند.

کم کم شروع به عقب نشینی کردند و خیلی سریع در همون جایی که آمده بودند غیب شدند. سر انگشت های پانا با

خروج هر کریستال زخم میشد و پاره میشد ولی پانا به کارش ادامه داد.

نگاهش را به سمت تور های بزرگ پر از سبز آرنگ ها انداخت و در یک لحظه تور با نور چشم های پانا به بخار

تبدیل شد و همه سبز آرنگ ها آزاد شدند.

بعد دست هاش را به طرف آتش بان هایی که سعی در حمله به سمت آن را داشتند گرفت و با نور چشم هاش همشون

را عقب زد.

تقریبا مرز قلمرو آتش خالی شده بود.

پانا دستش را به سمت دیوار بین دو قلمرو گرفت و چیزی مانند آجر های نقره ای زیبایی سراسر دیوار را تا ارتفاع

خیلی زیادی درست کرد.

دیواری نفوذ ناپذیر.

پانا مرتب داشت ورد را تکرار میکرد و حس میکرد با

هر بار تکرار تمام دهانش در حال له شدنه. طعم خون را توی دهنش حس کرد ولی هنوز نمیخواست کوتاه بیاد.

دستش را به سمت قصر جدید گرفت و با کریستال های بزرگی که پرتاب کرد ستون های قصر شناور آتش بان ها فرو

ریخت.

همراه با فرو ریختن قصر پانا هم افتاد روی زمین خشک قلمرو آتش

همین که دست هاش زمین را لمس کرد همه ی زمین زیر پاهاش و اطرافش سبز و با طراوت شد.

از دست ها و دهان پانا خون بیرون می آمد.

پانا بی حال روی زمین بود که دوباره صدا را شنید.

-بیا دیگه وقتشه

بیا، پرواز کن و به سمت ما بیا

پانا انگار اختیار اعضاء بدنش را نداشت، آرام بلند شد و پرواز کرد.

نور خیره کننده ای از اقامتگاه خورشید بیرون آمد.

پانا به سمت نور رفت.

همه نگهبان ها با دیدن نور خارج شده از اقامتگاه تعظیم کردند و سرهاشون را پایین انداختند.

پانا با آخرین توانش داشت بال میزد ولی حس کرد دیگه توان بال زدن هم نداره.

هر لحظه پایین تر میرفت ولی قبل از اینکه به زمین برسه صاحب صدا آن را گرفت.

پانا لحظه آخر فقط یک چهره ی بسیار زیبا را دید و دیگه همه چیز جلوی چشم هاش سیاه شد.

پانا احساس ضعف شدیدی میکرد.

چشم هاش را که باز کرد.

تمام بدنش خیس عرق بود.

هنوز دهانش طعم خون میداد. آرام بلند شد. و روی تختش نشست.

دیگه اتفاق ها را کامل یادش می آمد.

انگار سالها بود از اتاقش دور شده بود.

باید دهانش را میشست. بلند شد تا بره بیرون، سرش گیج میرفت.

دستش را به دیوار گرفت تا از افتادنش جلوگیری کنه.

دستش را داخل آب حوض برد ولی با دردی که حس کرد سریع دست هاش را از آب در آورد .

به انگشت هاش نگاه کرد. سر تمام انگشت هاش زخم بود.

بعضی از انگشت هاش زخمش آنقدر عمیق بود که پانا میترسید بهش نگاه کنه.

برگشت به اتاقش و کمی پماد به سر انگشت هاش زد ولی فایده ای نداشت .دستش را به هر چیزی میزد درد میگرفت.

به ساعت نگاه کرد. پنج صبح بود.

وضو نمیتوانست بگیره تیمم کرد و نشست پای سجاده

بعد از خواندن نماز و راز و نیاز با خدا احساس آرامش کرد.

هوا روشن شده بود. یک دستکش پوشید و رفت بیرون و برای بی بی نان خرید و برد داخل آشپزخانه که صدای بی

بی از داخل خانه را شنید

-بیا دخترم سفره پهنه صبحانه بخور.

پانا رفت پیش بی بی

بی بی براش صبحانه آماده کرده بود ولی پانا فقط کمی از استکان چایی شیرینش را خورد. احساس میکرد همه دهنش

له شده.

بی بی نگران نگاهش کرد و گفت

-چرا نمیخوری دخترم؟

-اشتها ندارم بی بی

پانا نمیتوانست با انگشت هاش کار کنه و ترجیح میداد بی بی را نگران نکنه.

پانا نگاهی به ساعت کرد و گفت

-دیگه باید برم بی بی، تا محل کارم خیلی راهه نمیخواهم دور برسم

بی بی یک ساندویچ نان و پنیر بهش داد و پانا رفت توی اتاقش و آماده شد.

از در که بیرون رفت. ماشین سامی را سر کوچه دید.

اول تعجب کرد ولی وقتی یاد حرفش افتاد فهمید برای چی آمده.

دلش میخواست تا خود ماشین پرواز کنه، ولی هر چی فکر میکرد میدید سامی و آن خیلی با هم فرق دارن و حتی

رویای بودن با سامی هم غیر ممکن بود.

راهشو کج کرد و از سمت دیگه کوچه رفت سمت ایستگاه اتوبوس

نزدیک ایستگاه بود که صدای ترمز ماشینی را پشت سرش شنید

پانا حدس میزد که سامی باشه به همین خاطر بدون توجه به سمت ایستگاه رفت.

با کشیده شدن دستش درد توی وجودش پیچید.

برگشت و با دیدن قیافه عصبی سامی سریع دستش را کشید و عصبی تر از آن گفت

-چه خبرته؟ به چه حقی به من دست میزنی؟

-از خودت بپرس، خلاف را یکی دیگه کرده چرا من دارم مجازات میشم.

پانا دستش را توی جیب پالتوش فرو کرد و سعی میکرد به روی خودش نیاره که درد داره.

به سامی نگاه کرد. اون خطایی نکرده بود در حالی که اگه میخواست با آن حال پانا به راحتی میتونست. ولی به جای

سو استفاده از موقعیت پانا کمکش کرده بود که خوب بشه.

در واقع الان حقش تشکر بود نه دوری و کم محلی

پانا به همه این ها فکر کرده بود و فقط بـه یـک نتیجـه رسـیده بـود. یـک فاصـله زیـاد کـه انتظـار وصالش هم محال بود.

پانا سرش را پایین انداخت تا توی چشم های مشتاق سامی نگاه نکنه

با یک صدای قاطع گفت

-همون مریم کافیه دیگه اسیر حرف های دروغ شما نمیشم.

سامی خیلی آرام از بین دندان های بهم فشرده گفت

-قبل از اینکه توی محله ی خودتون بدزدمت برو سوار شو، میخواهم باهات حرف بزنم

-نمیرم هیچ کاری نمیتونی بکنی

-اینجوری فکر میکنی؟!!

پانا سرش را بلنـد کـرد کـه اعتـراض کنـه ولـی بـا دیـدن چنـد تـا از اهـالی محـل کـه بـه سـمت ایستگاه اتوبوس می آمدند پشیمان

شد .حتی اگه سامی شلوغ کاری هم در می آورد آبرو ریزی میشد.

نمیخواست انگشت نما بشن. پانـا بـه سـمت در عقـب ماشـین رفـت ولـی سـامی در جلـو را بـراش باز کرد و فقط عصبی

نگاهش کرد.

پانا بدون حرف سوار شد، در حال انفجار بود ولی توی محل جای دعوا نبود.

سامی چنان محکم در را بست که پانا از ترس یک جیغ خفیف زد.

رانندگی بد سامی نشان از غوغای درونش بود.

پانا جرات حرف زدن نداشت. نمیدانست چرا جلوی این مرد کم میاره، شاید چون واقعا از آن مردی دیده بود.

یا چون جذبه اون دو تا چشم عقل و دلش را برده بود.

ماشین که کنار یک پارک ایستاد پانا نفس راحتی کشید. با رانندگی سامی هر لحظه فکر میکرد تصادف میکنن .

سامی برگشت سمت پانا و بهش خیره شد.

بعد از چند دقیقه که هر دو نفر توی دریای نگاه همدیگر غرق شده بودند

سامی سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و گفت

-چرا این کار را میکنی؟ چرا من دارم دیوانه میشم؟

اصلا چرا تو برام مهم شدی؟

چرا ؟چرا ؟چرا؟

سامی کلافه دستی توی موهاش کشید و دوباره به پانا نگاه کرد.

پانا سعی میکرد به چشم هاش نگاه نکنه چون دیگه توان مخالفت با آن را از دست میداد.

-باور کن من فقط قصدم کمک بود نه از هم پاشیدن خانواده ت نه خورد شدن تو

پانا با یاد آوری مریم و رفتنش انگار داغش تازه شده بود

-ولی شد و آبروی رفته دیگه بر نمیگرده.

-درستش میکنم

-چی را؟ دل شکسته یک پیرزن را هیچی التیام نمیده هیچی

-یک ازدواج چطور؟ یک عقد محضری

-پانا با ناباوری بهش نگاه کرد و گفت

-توهم زدی ،

-نه الان چند روزه دارم با عمو و ماکان حرف میزنم. عمو راضیه ولی ماکان

سامی ساکت شد

پانا با حرص گفت

-از یک عملی توقع داری مسئولیت کارش را قبول کنه

-نه میگه این دختر حیفه پای من بسوزه،همش همین را میگه

کلافه ام ،نمیدانم دیگه چیکار کنم، از طرفی مریم هم فقط تو را داره و تو هم که

سامی به پانا نگاه کرد. پاناغرق فکر کردن بود.

پیش خودش گفت

یعنی واقعا این پسر مغرور و متکبر و خودخواهی که همه میگفتند آنقدر درونش مهربانه، یعنی واقعا داره برای حل

مشکلات آنها تلاش میکنه

-من خودم امروز میخواستم برم با ماکان حرف بزنم. آن باید مسئولیت اشتباهش را قبول کنه.

با حس گرم شدن دست هاش دید سامی دست هاش را گرفته خیره به آن نگاه میکنه.

درد داشت ولی دلش نمیخواست دست هاش را از این اسارت شیرین نجات بده.

-پانا رابطه تو با اون آرسن چیه؟

هر چی هست تمامش کن، تمام

پانا از حرف سامی هم خوشش آمد و احساس کرد یکی هست که مراقبش هست و نگرانشه ولی از

لحن دستوریش خوشش نیامد.

-ببین رابطه من و آرسن اصلا چیز خاصی نیست.

سامی صداش را بالا برد و

گفت

-هر چی که هست باید تمام بشه همین که گفتم

پانا از رفتار های سامی گیج شده بود. متوجه علاقه اش بود ولی از این خشمش سر در نمیاورد.

احساس کرد باید توجیه اش کنه

-ببین من یک مدت باید آنجا کار کنم همین

سامی با فریاد گفت

-باید را من تایین میکنم نه تو

این را یک بار میگم برای همیشه

پانا دیگه تحملش را از دست داد و گفت

-تو کی هستی که با من اینجوری حرف میزنی؟ ، اصلا چرا همیشه میخوای زور بگی؟

-هر چی من میگم به صلاح خودته

-صلاح خودم را خودم تشخیص میدم، به شما هم هیچ ربطی نداره

هر چی هیچی نمیگم

-سعی کن عادت کنی

-فکر میکردم زیر این پوسته غرور یک قلب مهربانه ولی تو به جز یک کوه غرور و خود خواهی هیچی نیستی .

از این به بعد هم کارهای من به خودم مربوطه، یادت باشه

پانا پیاده شد و در ماشین را محکم زد به هم

سامی پیاده شد و گفت

-وقتی آمدی تو محدوده فکر و زندگی من یعنی فقط مال منی

مال من، این را روزی صد باز بنویس

جریمه ات هست، بعد که به دستت آوردم حتما جریمه ات را چک میکنم

حتما

پانا همین طور که دور میشد گفت

-همتون دیوانه اید،ارثیه، تو دیگه گل سر سبد دیوانه هایی

سامی ماشین را خیلی آرام پشت سر پانا راه انداخت

همینطور که پانا جلو میرفت آن هم آرام پشت سرش میرفت پانا به سمت نزدیک ترین ایستگاه اتوبوس رفت.

تمام مدتی که پانا توی ایستگاه منتظر اتوبوس بود سامی هم کنار ایستگاه توی ماشینش نشسته بود و به پانا نگاه

میکرد.

پانا سوار اتوبوس شد ولی سامی همچنان پشت سر اتوبوس و گاهی اوقات هم کنار اتوبوس حرکت میکرد.

پانا مدتی بود توی اتاق کارش بود ولی سامی هنوز جلوی ساختمان بود.

چند بار پانا به بهانه های مختلف از پنجره راهرو به بیرون نگاه کرده بود ولی سامی هنوز همان جا بود.

رفت توی اتاقش و سعی کرد خودش را سرگرم کنه ولی نمیتوانست با انگشت هاش کار کنه.

تلفن اتاقش به صدا در آمد و منشی بهش خبر داد که آرسن میخواهد ببینتش.

پانا نگاهی به سر و وضعش انداخت و طبق چیزی که خانم مقیم گفته بود آراسته و متین رفت پیش آرسن

تقه ای به در زد و داخل شد.

آرسن جلوی پنجره ایستاده بود.

-سلام با من کاری داشتین؟

-سلام. امروز یخورده دور کردین نگران شدم

-نه با اتوبوس آمدم و به همین خاطر یخورده دور شد.

-برای جلوگیری از دور آمدن و یک سری مشکلات دیگه از فردا راننده شرکت میاد دنبالتون و برتون میگردانه

-نیازی نیست دیگه تکرار نمیشه

-وقتی بدون دردسر بیاید سر کار حواستون جمع تر میشه .

-متوجه نمیشم

-اگه اون شازده ای را که درست مثل یک لکه سیاه روی یک لباس سفیده را دم در ساختمان نادیده بگیرم

از صبح تا حالا کوچکترین کاری انجام ندادین

پانا نگاهی به آرسن کرد و بعد به دستکش هایی که هنوز دستش بود.

-حق با شماست امروز نتونستم خیلی کار کنم ولی مقصر کسی نیست.

-آنقدر شیفته اش هستی که ازش دفاع هم میکنی؟

پانا با حرص گفت

-من به هیچ عنوان رابطه ای با هیچکس ندارم خصوصا آن شخصی که تو نظر شماست

آرسن با یک لبخند گفت

-خوبه فکر کردم فراموش کردی چه بلاهایی سرتون آوردن

-من هیچی را فراموش نمیکنم

و طبق پوشه ای که روی میزم بود باید یک سیستم امنیتی جدید و غیر قابل نفوذ برای شرکت شما درست کنم

-آره خوبه، چقدر طول میکشه؟

-سعی خودم را میکنم که زودتر تمامش کنم ولی نیازی نیست برای این کار حتما توی دفترتون باشم، از توی خونه هم

آرسن میان حرفش گفت

-یک ماه وقت داری و در ضمن تمام مراحل کار و ریز به ریز برنامه ها را خودم شخصا چک میکنم.

پانا آمد به سمت در بره که آرسن گفت

-امیدوارم ناراحت نشید اگه یک آدم مزاحم را ادب کنم

-برام مهم نیست.

-خیلی خوب میتونید برید.

پانا لحظه آخر برگشت و گفت

-بعد از این کار سفته ها را بهم میدین درسته؟

-خیالت راحت بعد دیگه با هم برابر میشیم ولی اگه دوست داشته باشید بعد هم با هم کار میکنیم.

-همون برابر بشیم کافیه

پانا رفت به اتاقش و سعی کرد کمی کارش را جلو ببره که دهن آرسن را ببنده.

هر چی بیشتر انگشت هاش به دکمه ها برخورد میکرد دردش بیشتر میشد

با شنیدن یک صدای بلند همه به طرف پنجره ها رفتند .

پانا هم به سمت پنجره رفت .

چیزی را که میدید باور نمیکرد

یک ماشین زده بود به پشت ماشین سامی و تقریبا پشت ماشینش داغون شده بود.

سامی پیاده شده بود و با راننده بحث میکرد.

پانا از اینکه سامی سالم بود خوشحال شد. ولی با یادآوری حرفی که آرسن زد حس کرد دلش خنک شد، تا سامی باشه

دیگه برای آن تایین تکلیف نکنه

چند هفته ای بود پانا سخت روی کارش متمرکز شده بود.

با ماکان حرف زده بود. اولش راضی نمیشد ولی وقتی اشک های مریم را میدید راضی شد عقد کنن

مریم هم دیگه به ماکان عادت کرده بود. بخاطر وضعیت جسمی ماکان اکثر اوقات دکتر بودند و مریم درست مثل یک

پرستار از ماکان مراقبت میکرد.

آموزش های خانم مقیم هر لحظه سخت تر و طولانی تر میشد.

اکثر اوقات پانا با راننده شرکت میرفت سر کار ولی بیشتر جاها سامی را میدید که داره آن را تعقیب میکنه.

دیگه پانا هم داشت به دیدنش عادت میکرد.

کم کم کارش تمام بود. زخم های دستش بهتر شده بود ولی بدلیل تایپ زیاد هنوز هم کاملا خوب نشده بود.

دو روز بود که خبری از سامی نبود.

پانا نا خود آگاه همه جا را نگاه میکرد ولی نمیدیدش ،

تو این مدت آرسن زیادی تلاش کرده بود خودش را به پانا نزدیک کنه ولی پانا همیشه خیلی محترمانه ردش کرده بود

و حریمش را بهش یاد آوری کرده بود.

حال ماکان بد بود و مریم گفته بود رفتن بیمارستان

پانا بعد از کار راهی بیمارستان شد دلش برای مریم خیلی تنگ شده بود.

کاراشو کرد و به سمت بیرون راه افتاد. بقیه زودتر رفته بودن و دفتر تقریبا خالی بود.

جلوی آسانسور منتظر بود .

-چه عجب خانم مخفی!!!

بالاخره خودشو نشون داد.

پانا به پشت سرش نگاه کرد و آرسنو دید با کت و شلوار کرمی و طبق معمول همیشه؛

جذاب و آراسته !

-سلام !

-خیلی از من فاصله میگیری،

من چیکار کردم که لایق این دوریمو نمیدونم.

-آقای احتشام تا چند روز دیگه کارم تمومه!

-اونو که میدونم نیازی نبود انقدر سخت تلاش کنید؛حالا بیشترم میشد مشکلی نبود.

فردا چه ساعتی میری پیش خانم مقیم؟

-دقیقا خودمم میخواستم راجع به این موضوع باهاتون حرف بزنم.

ساعت 3 عصر ولی یه سوال؛

من که کارم تمومه اصلا چه نیازی به این آموزشاست؟

_فردا وقتی کارت پیش خانم مقیم تموم شد میام دنبالت باهات حرف دارم،

در این موردم حرف میزنیم.

امیدوارم برنامه خاصی برای فردا نداشته باشی.

-نه خودمم دلم میخواد دلیل این کارارو بدونم.

-به زودی متوجه میشی خانم عجول کنجکاو !

آسانسور اومد و پانا و آرسن داخل آسانسور شد.

-تو خیلی با بقیه فرق داری!

-شاید .

میدونی چندتا دختر حاضرن همه چیزشونو بدن تا من یه نگاه بهشون بندازم؟؟؟

پانا با یه پوز خند گفت :

-من جزوشون نیستم .

آرسن با یه لبخند مرموز برگشت سمت پانا و گفت:

_تو چی؟

پانا با حالت گنگی گفت:

-من چی ؟؟؟

متوجه نمیشم.

-تو حاضری با من باشی؟؟؟

پانا خیلی ریلکس و عادی گفت :

-هنوز دیوونه نشدم!

اشتباه گرفتی من مثل اون دخترا نیستم !!!

-اون که بله،

ولی اگه بخوای میتونیم یه مدت با هم باشیم .

آرسن جلوی در آسانسور ایستاده بود تا پانا نتونه بیرون بره.

-ببینید آقا آرسن احتشام!

اگه همه چیزتو هم بدی من هیچوقت با تو حتی دوستم نمیشم اوکی؟؟؟؟

-بهت قول میدم پشیمون میشی!!!

پانا اونو کنار زد و همین طور که بیرون میرفت گفت :

-به خواب ببینی!

پانا اون روز با راننده نرفت و سوار تاکسی شد.

هر چی به اطرافش نگاه کرد نه خبری از سامی بود نه ماشین جدیدش!!!

شماره مریمو گرفت که بپرسه کدوم بیمارستانن ولی اونم جواب نداد.

چند بار دیگه گرفت ولی بازم هیچ .

شماره ماکانو نداشت.

دلش شور میزد.

فکری به ذهنش رسید.

شاید اگه شماره ی سامیا رو میگرفت میتونست هم خبری از خودش بگیره هم مریم !

چند بار شماره سامیارو آورد ولی پشیمون شد.

بالاخره شماره رو گرفت .

بعد از چند تا زنگ بالاخره جواب داد.

-چه عجب خانمی !!!؟؟

پانا هول شده بود.

دلش برای صداشم تنگ شده بود.

شاید میتونست جلوی اون تظاهر کنه ولی خودش خوب میدونست حسی بهش داره!

که البته تا حالا به هیچکس نداشته.

"صدایش که میرسد،

تمتم معادلات زندگی درهم میریزد ،

قلب و روح و جانم یکجا معرکه میگیرند."

سکوتش که طولانی شد دوباره سامی شروع به حرف زدن کرد.

-میدونستی تو خیلی بیشتر از من خودخواهی،

حالام که زنگ زدی بازم صداتو ازم دریغ میکنی.

لحنش گرفته بود.

پانا با صدای آروم و ظریفی گفت:

-سلام !

-علیک سلام خاااانم.

-بخشید مزاحم شدم،

شماره مریمو گرفتم جواب نداد.

شماره ی ماکاتو هم نداشتم.

احساس کرد سامی همون پوزخند معروفشو زد.

-پس اینه که یاد من افتادی!!!

فقط بخاطر اونا !

پانا سریع با حالت تدافعی گفت_

-نه !!!

یعنی آره ،

یعنی اگه شماره رو بدین دیگه مزاحم نمیشم.

خودشم نمیدونست چی بگه به سامی.

همه چی بهم میریخت وقتی صدای سامی توی گوشای پانا میپیچید.

صدای خنده سامی توی گوشی پیچید،

نا خود آگاه لبخند شیرینی روی لبای پانا نشست.

"لبخندت ارتباط مستقیم با ضربانم دارد....

بی انصاف آرام تر بخند."

-وقتی هول میشی دوست دارم اونجا باشم.

با احساس نهفته قلبش ادامه داد:

_خوبی پانای من؟؟؟؟

تپش قلب پانا ماراتون راه انداخته بود.

-ممنون خوبم!

-نمیخوای حال منو بپرسی؟؟؟

پانا نمیخواست به جوونه قلبش پروبال بده.

-شماره رو ندارین؟

-یک در صد فک کن نداشته باشم.

سامی بعد از سکوت پانا گفت:

-منم خوبم .

ممنون صحیح و سالم !

توی ژاپن دارم با یه مشت مهندس فول مغز سر و کله میزنم،

برای درست کردن یکی از دستگاههای کارخونه.

ادامه داد:

-یک پسر یا بهتره بگم دختر بود قبلا برامون جمع و جورش میکرد اما حالا داره قلبم رو برام جمع و جور میکنه!

حالا باید ناز مهندسهای ژاپنی رو بکشم. باور کن حالا قدرت رو میدونم البته قدر اسی رو نه این پانای بد اخلاق!

پانا خندش گرفته بود ولی جلوی خودشو میگرفت.

-خوبه! بالاخره قدر کارهای منو فهمیدین!

-بله و اگه لطف میکردی و برمیگشتی سر کار قبلیات این بار استخدام میشدی با مزایای عالی!

پانا خندید و صدای خندهاش توی گوشی پیچید. سامیار با لحن شوخی ادامه داد.

-میخندی؟ مگه دروغ میگم؟ وسط جلسه با دیدن شمارهات دلم ضعف رفت از خوشحالی! یک عذر خواهی کردم و

اومدم بیرون تا ببینم چیشده یادی از ما کردی که دیدم خانم نگران دوستشه ولی من به همین هم راضیام، خدارو

شکر.

این سامیار نو بود، بکر! میلرزاند ژرفای قلب پانارا. پانا به حرف اومد.

-ببخشید! مثل اینکه خیلی بد موقع مزاحم شدم. نمیخواستم مزاحم کارتون بشم .

سامی روی غرورش رو فراموش نکرده بود پس دیگه نمیخواست پانا بفهمه برای سامیار یکی از اتفاقهای مهم

زندگیشه. با لحن عادی گفت:

_شماره رو برات میفرستم، دارن صدام میکنن، به امید دیدار.

پانا فقط تونست بگه:

_ممنون.

سامی قطع کرد و چند دقیقه بعد شماره ماکان رو براش فرستاد. پانا شماره رو گرفت ولی کسی جواب نداد. چند بار

دیگه شماره مریم و ماکان رو گرفت ولی کسی جواب نداد. دلش شور میزد. رفت خونهی ماکان ولی هیچکس خونه

نبود. توی خونه هم به بی بی چیزی نگفت.

بعد از شام به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. توی فکر مریم بود که با ویبره تلفنش از فکر بیرون اومد. با دیدن

اسم سامیا خوشحال شد. عقلش میگفت جواب نده و قید این احساس رو بزن ولی دلش چیز دیگه ای میگفت. آخر

پیروز میدون دلش بود.

"گم میشوم میان جعد موهای پریشانت

که بازی میدهد قلب بی جنبه ام را"

-بله، بفرمائید؟

-سلام. خوبی؟

-سلام. اتفاقی افتاده؟

-نه خیالت راحت مریم و ماکان رفتن شمال، حالشون هم عالیه!

پانا تقریبا با داد گفت :

-شمال!!!! ؟

-چه خبرته گوشمو بردی.

زشته دختر اینجوری داد بزنه!

-رفتن شمال چه غلطی بکنن؟!

-یعنی باید از شما اجازه میگرفتن و میرفتن؟

دکتر گفته آب و هوای شمال برای ماکان خوبه اونام از همون مطب دکتر رفتن.

-شوخی میکنی؟؟؟!!!

-اصلا حال و حوصله شوخی ندارم .

-باورم نمیشه مریم همچین کاری کرده باشه !!!

-پس سعی کن باور کنی.

اون دیگه متاهله باید هر چی شوهرش گفت بگه چشم و تمام.

پانا حرصش گرفت.

-چه مزخرف !!

-پانا خیلی خسته شدم، اصلا کارام پیش نمیره، گیر افتادم.

-اگه مشکلت دستگاهاست میام برات راشون میندازم !!

-لازم نکرده، دیگه چی ؟؟؟؟

باید یه فکر اساسی کنم.

-نمیدونی چرا مریم و ماکان جواب تلفناشونو نمیدن ؟؟؟

-اونو نمیدانم، شاید یک قرار بین دوتا عاشقه که خلوت دونفرشون خراب نشه.

-اووففف .

-خوب زنگ زدم که همین خبرو بدم، بعد که اومدم باید با هم حرف بزنیم.

-چه حرفی؟؟؟

-حضوری حرف میزنیم فعلا خسته ام.

بای

و بدون حرف دیگری قطع کرد.

پانا توی فکر فردا و فرداهایی بود که انتظارشو میکشید.

دل داده بود به این عشق ممنوعه...

فردا صبح توی دفترش غرق کار بود که رها سر رسید.

-سلام! نور چشمی رئیس.

-سلام رها خانم گل .

کم پیدایی خانمی ؟؟!

-والا ما هستیم شما نمیبینی،

از بس غرق شدی تو این مانیتور ؛

بابا بی خیال دیگه .

-باید کارمو زودتر تموم کنم .

-از ما بدت میاد ؟؟

یا اینجا شکنجت میدن ؟؟؟

-هیچ کدوم کلا از چهار چوب بدم میاد.

-وا یعنی چی دختر؟!

-بهت نمیاد نفهمی،

از اینکه توی جایی باشم که کلا لحظه به لحظه تحت نظر باشم و تحت حرف کسی، بدم میاد .

پانا به دوربین مدار بسته اتاق و سالن اشاره کرد.

-آها پس بگو تو یه الکترون آزاد تشریف داری و میل به قاطی شدنم نداری !!!

-زدی تو فاز شیمیا !

-شیمیو بی خیال خبر دارم برات توپ!

-خبر! چه خبری؟

-بس نشستی اینجا نمیدونی دارن برات شرط بندی میکنن

پانا با تعجب گفت:

-شرط بندی!!!؟

-با آقایون مهندسین که آشنا هستی؟؟

پانا با کنجکاوی گفت

-آره .

-سر تو شرط بندی کردن

-سر من!!!!؟

-آره سر اینکه سیستم امنیتی که طراحی میکنی خیلی راحت میشه بهش نفوذ کرد و دو روزه میزننت

-البته طرفدارم داری که بر عکسشو میگنا!.

پانا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بزار هر جور دوست دارن فک کنن .

-خیلی وقت نیست اینجایی ولی خیلی ازت خوشم اومده.

مغروری ولی در عین حال به شدت مهربون.

-الان داری تحلیل شخصیت میکنی ؟؟؟

-نه بابا اونقدر بی احساسی که به نقطه اوجش نرسیدم زدی تو برجکم!!!

-خوب بفرمائید نقطه اوجش چیه؟؟؟

-حالا که دختر گلی هستی میگم.

این که جناب آرسن احتشامم برای اولین بار قاطی بازی آقایون مهندس شده و چند برابر روی موفقیت تو شرط بسته ؛

اینش جالبه .

پانا با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:

-مطمئنی؟!

-آره بابا کلا انگاراسم تو که میاد سیگنالاش فعال میشه.

هر جا حرف تو باشه سر میرسه

کلا حواسش شیش دانگ پی تو.

روزی چندین بار به بهانه های مختلف میاد و از اینجا رد میشه حواسم هست میاد تورو ببینتت.

پانا میدونست آرسن چه قصدی داره و برای نگاه های هوس آلود اون بود که دلش میخواست زودتر از اونجا بره.

-یا اون توهم زده یا تو!!

-پانا جون یک چیزی بپرسم باز نمیپیچونیا!!

-حالا بپرس.

-نه باید درست جواب بدی .

-باشه بپرس .

-خانواده تو خیلی از خانواده احتشام بالاتره؟؟؟

پانا یه لبخند تلخ زد ولی تلخیشو فقط خودش حس کرد.

چه واژه غریبی!!!!

-نه عزیزم همچین چیزی نیست!

-باور کن اگه رفتاراتو نمیدیدم میگفتم شاید داری دروغ میگی.

ولی دارم میبینم چجوری این آرسنو کلا ندید میگیری.

یعنی من عشق میکنم، بالاخره یکی پیدا شد حال اینو بگیره.

-من چند روز دیگه بیشتر این جا نیستم، بعدش هر چی میخوان شرط بندی کنن

-واقعا؟!

-آره عزیزم، دیگه از دستم راحت میشید

-نه خواهش میکنم

تازه اکیپ خانم ها داشت از آقایون پیشی میگرفت.

اصلا مگه تو استخدام نیستی؟

-نه عزیزم

-چرا امروز فرم استخدامت را خودم تنظیم کردم دادم به آقای احتشام

پانا با تعجب نگاهی به رها کرد و گفت

-حتما یک اشتباهی شده

-نه باور کن، خود ایشان خواستن یک فرم استخدام ویژه تهیه کنم

رها بیست دقیقه ای آنجا بود و بعد رفت سر کارش. پانا تمام روز را به حرف رها و اینکه امروز آرسن گفت میخواهد

بیاد دنبالش فکر میکرد.

حتما موضوع همین استخدام بوده.

بعد از کار رفت پیش خانم مقیم و بعد از کلی تمرین که شامل چند تا کتاب روی سرش و راه رفتن و یک خط کش بلند

بستن به کمرش تا صاف و منظم راه بره میشد.

پانا حسابی کلافه شده بود. خانم مقیم خیلی سختگیر بود.

بعد هم تمرین پیانو که البته پانا شدیدا خوشش می آمد و سر حالش می آورد.

با احساس سردرد از خانم مقیم خداحافظی کرد و با لباس و وسایل جدیدی که خانم مقیم بهش داده بود آمد بیرون.

یک ماشین درست روبهروش زد روی ترمز و آرسن بهش اشاره کرد سوار بشه.

پانا سوار شد و آرسن سریع حرکت کرد.

پانا اصلا متوجه سامیا نشد که کمی آنطرف تر ماشینش را پارک کرده بود و داشت می آمد سمت آنها

با رفتن ماشین آرسن

سامیا هم با عجله سوار شد و دنبالشان رفت.

جعبه کادو پیچ را روی صندلی انداخت.

پانا پرسشی به آرسن گفت

-میشه بگید با من چه کاری داشتین؟

-به جای کتابی حرف زدن بهتره راحت باشی، واقعا که فکر نمیکنی من رئیسم و تو کارمند

پانا یاد حرف رها افتاد و با خودش گفت

پس فرم استخدام چی بوده

-یعنی چی

-یکم صبر کنی میفهمی

آرسن جلوی یک رستوران خیلی شیک نگه داشت و به اتفاق پانا رفتند داخل رستوران

یک پیشخدمت آمد جلو و بعد از خوش آمد گویی راهنماییشون کرد به طبقه بالا

پانا نگاهی به میز و صندلی های زیبایی کرد که همه خالی بود.

براش عجیب بود. طبقه پایین به اون شلوغی ولی بالا همه میز ها خالی

آرسن با نگاهی به چهره پانا فهمید و گفت

-همه سالن را کرایه کردم نگران نباش مزاحم نیست

-و دلیلش؟

-دلم میخواد راحت باشم. از مزاحم بیزارم!

پانا و آرسن پشت یک میز نشستند و بعد از سفارش دادن پیشخدمت رفت.

-میتونی راحت باشی، شالت را بردار

میبینی که وقتی با منی کسی دور برت نیست که اذیتت کنه

-نمیدانم هدف آخرت چیه ولی خیلی دوست دارم بدانم آخر این قضیه چیه

-عصبی نباش هنوز خیلی مانده که بخوای جوش بیاری

-پس لطفا برو سر اصل مطلب

-فکر خوبیه ولی بعد از غذا، از صبح چیزی نخوردم

بعد از صرف غذا که تقریبا پانا بیشتر داشت به اطراف نگاه میکرد و آرسن غذا میخورد .پیشخدمت قهوه را روی میز

گذاشت و رفت.

-حالا میشه لطف کنی و حرف بزنی

-حالا بهتر شد وقتی رسمی حرف میزنی عصبی میشم.

آرسن فنجان قهوه اش را برداشت.

پانا پشت به پله ها بود و متوجه نشد که پیشخدمت آمد و به آرسن علامتی داد.

سامیا طبقه پایین نشسته بود و خیلی دلش میخواست بدونه آرسن و پانا آن بالا چیکار میکنند ولی یک نگهبان جلوی پله

ها ایستاده بود و نمیگذاشت کسی بره بالا

آرسن چند جرعه از قهوه اش را نوشید و گفت

-خیلی خوب حتما امروز به گوشت رسید که فرم استخدامت آماده هست درسته؟

پانا خوشحال شد که بالاخره آرسن میخواهد حرف بزنه.

-اون را با توجه به دوربین هایی که همه جا گذاشتی خودت فهمیدی پس لطفا یک راست بگو هدفت چیه؟

-هدف من تویی و فقط تو

پانا از سر میز بلند شد و گفت

-آقای آرسن احتشام یک بار برای همیشه بهت میگم

من و شما مثل آسمان و زمین هستیم هیچوقت یکی نمیشیم

-من جای تو بودم این ها را یک نگاه می انداختم بعد میرفتم.

پانا بسته ای را که آرسن به سمتش گرفته بود را ازش گرفت و باز کرد.

-من نمیدانم تو چی هستی یا کی هستی

یک اشتباه باعث شد که من توبیخ بشم و تنبیه من تو بودی

پانا به عکس خودش نگاه کرد توی خواب بود و خیس عرق

عکس بعدی پانا توی خواب بود و از دهانش و دستش خون می آمد.

عکس بعدی و عکس بعدی، همه در مواقعی بود که پانا حالت طبیعی نداشت.

پانا با ناباوری به عکس ها نگاه کرد و دوباره سر جاش نشست.

آرسن متفکرانه گفت

-تو حالت هات نمیشه فهمید جزو کدام دسته یا گروه یا کلونی و هر چیز دیگه ای هستی ولی عجیب بودنت ثابت شده.

-تو کی هستی؟ این عکس ها را از کجا آوردی؟

-من یکی از عضو های اصلی سازمان حفظ زمین هستم، البته شما بهش میگید زمین ولی خیلی فراتر از این اسم

هست

-از من چی میخوای؟

راجع به من چی میدانی؟

-شناسایی تو با منه، البته نه شناسایی یک جورایی راهی کردنت

-چی؟

-ببین کسایی مثل تو توی زمین مسافرن، یعنی یک جورایی برای مدتی هستند.

پانا عکس ها را زد روی میز و گفت:

-لعنتی یک جوری حرف بزن بفهمم چی میگی!

-ببین تو یک انسان نیستی و در حقیقت اگه هم بشه گفت انسان یک نژاد دیگه اید.

ما یک سازمان جهانی هستیم برای شناسایی شما

پانا گیج شده بود. توقع همه حرفی را داشت به غیر از این چیز ها

هنوز خیلی وقت نبود فهمیده بود با بقیه فرق داره و حالا با کسایی مواجه شده بود که کلا کنترلش میکردند.

پانا به عکس ها اشاره کرد و گفت :

-این عکس ها را چجوری گرفتید، چجوری من را پیدا کردین

-تو خودت هکر هستی گرفتن این عکس ها با وجود یک لب تاپ و تلفن همراه توی اتاق کار سختی نیست درسته؟

پانا با تعجب به آرسن نگاه میکرد.

آرسن خیلی ریلکس ادامه داد.

-قبلا ها فقط یکی شبیه تو آمده روی زمین، فقط یک مرد،

ولی قبل از شناسایی تقریبا ناپدید شد.

سازمان بخاطر همین روی تو حساس شده.

اینم عکسش

آرسن عکسی را به سمت پانا گرفت

پانا با دیدن عکس یک لحظه برگشت به رویاهایی که دیده بود.

مردی که در بیابان قلمرو آتش بان ها به سمت ابر ها رفت و بالهاش سوخت.

مردی که در کنار آن و مادرش توی رویا بود.

آره حتما خودش بود. پدرش بود.

آن همون واژه گمشده زندگی اش بود.

پانا عکس را از آرسن گرفت و به اون خیره شد.

با یاد آوری آن لحظاتی که کنار پدرش قدم زده بود حتی توی یک رویا یا خواب دلش گرفت

دلتنگی عجیبی به جانش افتاد.

عکس مردی میانسال ولی بسیار خوش سیما و پر ابهت با یک لباس ساده کنار دریا

-میشناسیش؟؟

پانا به آرسن نگاه کرد که پرسشی نگاهش میکرد .

پانا به آرسن اعتماد نداشت دیگه به هیچکس و هیچ چیز اعتماد نداشت.

پیش خودش گفت :

از کجا معلوم آرسن شخص قابل اعتمادی باشه، ولی شاید بتونه من را به پدرم برسانه.

پدری که حتی با دیدن رویا هاش دلش گرم میشد.

-آن الان کجاست؟ روی زمینه

-مثل اینکه درست به حرف من گوش ندادی

گفتم غیبش زده

ولی شاید تو بتوانی کمک کنی پیداش کنیم.

پانا مشکوک به آرسن نگاه کرد و پرسید

-تو واقعا کی هستی؟

آرسن خیلی خونسرد گفت :

-من آرسن احتشام پسر طاها احتشام رئیس سازمان حفظ زمین در ایران و متاسفانه بخاطر گندی که توی پرونده چند

تا گرگینه زدم حالا باید پرونده تو را حل کنم.

پانا با ناباوری به حرف های آرسن گوش میداد.

-من بیدارم؟ چرا من؟ چرا یهویی آنقدر اتفاق غیر منتظره

-آره بیداری اتفاقا داری بیدار میشی

و ما کمکت میکنیم که بفهمی کی هستی البته اگه ندانی

-دقیقا کار تو چیه

-گفتم اینکه مسافر های زمین را راهی کنم

-یعنی یک جورایی دک کردن مزاحم های زمینی و شاید

این عکس را هم شما غیب کردین

-ببین پانا من هیچی راجع به سرگذشت اون مردی که توی عکس هست نمیدانم.

من یک آدم هستم معمولی ولی با ضریب هوشی بالا و کارم هم مشخصه

پانا با تعجب گفت :

-ولی تو یک خلاف کاری؟

و حتما این ها هم یک برنامه جدید

واسه کار خلافته

-تو چه بخوای چه نخوای باید باور کنی، کار من محافظم ولی کار غیر سازمانی هر کدام از ما فقط به خودمون

مربوطه و در ضمن من خلاف کار نیستم

-بازم دروغ

-هیچ کدام از حرف های من دروغ نیست.

بیشتر افرادی که ما باید بفرستیم برن تو همون گروه های خلاف هستن

که البته سود خلاف عالیه ولی تو هیچوقت نمیتونی ثابت کنی من خلافکارم

شاید باورت نشه ولی خیلی از خلاف کار ها و مافیا جزو گروه محافظین هستند .

-خیلی خوب هر چی شنیدم بسه

من علاقه ای ندارم با تو حرف بزنم

-به اونی هم که علاقه داری نمیتونی حرف بزنی، یعنی باید فاصله بگیری.

-منظور؟

-منظورم اون پسره سامیا هست که الان یک ساعته پایین مشتاقه ببینه اینجا چه خبره؟

پانا نا خود آگاه برگشت و به سمت پله ها نگاه کرد.

-من جای تو بودم از آن فاصله میگرفتم چون هم به نفع اونه هم تو

-با من چیکار داری؟ اصلا از من چی میخوای؟رابطه من با اون به تو چه ارتباطی داره

-راستش هم من دلم نمیخواهد با اون باشی و هم تقریبا توی قوانین تمام موجودات ازدواج با غیر خیلی سخت و غیر

ممکنه.

و کسی که میخواهد بره نباید دل ببنده

-کجا؟ منظورت چیه؟

یهو از کجا وسط زندگی من پیدات شده برام تعیین تکلیف میکنی

-از همون لحظه ای که قدرت هات

خودشان را نشان دادن.

-یعنی من الان باید برم توی فضا یا برم یک کره دیگه تا دست از سرم بردارید؟

-با مزه بود، فکر کنم فیلم زیاد میبینی؟

نه وقتی به بلوغ قدرت هات برسی جسم زمینی ات خود به خود محو میشه

-میدانم عکس را میشناسی از چهره ات خوندم دلت نمیخواهد پیداش کنی، دلت نمیخواهد برگردی به جایی که بهش

تعلق داری

پانا داشت به خانواده ای که همیشه آرزوش را داشت فکر میکرد.

به بودن کنار پدر و مادرش

-اون وقت من باید چیکار کنم ؟

-پس یعنی میخوای همکاری کنی درسته؟

-خودمم نمیدونم دیگه باید چیکار کنم !!

آرسن کمی سرشو جلو آورد و آروم گفت:

-اول میتونی قدرتتو کنترل کنی؟

حد و مرزی براش داری؟

-نه

-ای خدا کمکم کن،

بعد از کلی تجربه حالا باید با یه دختر کاملا نا شناخته سر و کله بزنم.

-میتونی نزنی، اصلا سر از حرفات در نمیارم.

-احتمالا خودت میدونی قدم اول چیه؟

-نه نمیدونم .

-اول اینکه سعی کن از بقیه فاصله بگیری چون ممکنه بهشون صدمه بزنی .

دوم سعی کن هر کاری میخوای بکنی به من بگی .

بعد میریم سر قدرتت.

-یعنی چی، یه عمر با بی بی و مریم و کلی آدم زندگی کردم حالا چرا باید ترکشون کنم.

-طبق چیزی که میدونم قدرتت حتی به خودتم صدمه میزنی.

پانا درمونده بود.

میدونست که قدرتش براش دردسر درست میکنه ولی حتی فکر اینکه این قدرتا به عزیزاشم صدمه بزنه آزارش میداد.

لحن آرسن خیلی جدی شد و گفت:

-از این به بعد به هیچکس نه راجع به قدرتت و نه راجع به ما حرفی نمیزنی.

اگه فقط یک کلمه حرف بزنی علاوه بر خودت اون شخصی که بهش حرف بزنیو هم به نابودی میکشونی.

-یه هفته بهت وقت میدم با اطرافیانت هر جور میخوای تمون کن،

بعد از یک هفته توی خونه ای که سازمان بهت میده زندگی میکنی.

یک مدت دیگه با من باید یک سفر خارج داشته باشی، برای تعیین قدرتت.

آرسن بلند شد و گفت :

-یادت باشه فقط یک هفته

توی این یک هفته آزادی ولی بعد برنامت شروع میشه.

-چجوری به شما اطمینان کنم؟

-وقتی رفتی توی سازمان خودت متوجه میشی، اطمینان چیه ؟؟؟

-اگه نخوام همکاری کنم چی؟

_میل خودته ولی چیزی طول نمیکشه به یه انسان صدمه بزنی و سازمان کارتو یکسره کنه

پانا نگاهی به دستاش کرد.

میدونست نمیتونه کنترلشون کنه.

چاره ای نداشت باید قبول میکرد.

پانا هم بلند شد.

آرسن کنار پانا رفت و گفت :

-اگه میخوای بدونی سر مردی که توی اون عکسه چی اومده به نفعته با سازمان همکاری کنی!

پانا همراه با آرسن از پله ها پایین اومد.

با نگاه به دنبال سامیا گشت ولی نبود.

از رستوران که بیرون رفتند آرسن رفت سمت ماشین ولی پانا راهشو کج کرد.

آرسن سوالی نگاهش کرد و گفت :

-مگه با من نمیای؟

-نه میخوام قدم بزنم.

باید فک کنم.

-مطمئنی؟!

-آره نگران نباش، حواسم به حرفات هست.

پانا کولشو

از داخل ماشین آرسن برداشت.

-میشه بقیه وسایلو فردا بیارید دفتر؟

-آره مشکلی نیست.

مواظب خودت باش پانا!

-باشه خداحافظ .

کولش رو روی دوشش انداخت و راه افتاد و آرسن هم بعد از اینکه پانا پیچید توی خیابون دیگه و از جلوی دیدش

محو شد رفت.

پانا داشت به حرف ای آرسن فکر میکرد. به اینکه چجوری باید از بی بی جدا شه.

چجوری قید مریمو میزد!!!؟؟؟

گیج شده بود.

از طرفیم دلش نمیخواست به کسی آسیب برسونه.

توی حس و حال خودش بود که با ترمز ماشینی ترسید .

نگاهی به ماشینی که دقیقا پشت سرش بود کرد.

سامیا بود.

با چهره ای که از عصبانیت قرمز شده بود.

با سر به پانا اشاره کرد سوار بشه ولی پانا با دیدن قیافه سامیا ترجیح داد سوار نشه.

اومد راه بیفته که سامیا دستشو گذاشت روی بوق و

یکسره بوق زد.

چند نفر برگشته بودن و به اونا نگاه میکردن.

پانا دید سامیا دستش را از روی بوق بر نمیداره رفت سمت در ماشین و در رو باز کرد و گفت:

-چه خبرته؟!

دیوونه شدی!!!

سامیا با چشمایی قرمز گفت:

-گوشیت کو ؟؟؟

پانا با تعجب بهش نگاه کرد.

اینبار سامیا با داد گفت::::

-گوشی لعنتیتو چک کن .

سریع از داخل کولش گوشیشو درآورد و با دیدن چند تماس بی پاسخ از سامیا و مریم و چند تا پیام تازه یادش اومد

گوشیش روی سایلنت بوده.

نگران شد، پیامای مریمو باز کرد.

_سلام آبجی چرا جواب نمیدی ؟؟؟

بعدی :

_آبجی حال ماکان خوب نیست میشه بیای خیلی تنهام !!!

بعدی

_پانا کدام گوری هستی، ماکان به سامیا زنگ زده اون میخواد بیاد پیش ما لطفا تو هم بیا .

بعدی :

_یعنی اگه نیای دیگه نه من نه تو، به بی بی هم بگو

پانا نگران به سامیا نگاه کرد.

سامیا با بی تفاوتی و بدون نگاه کردن به پانا گفت :

-من گفتم فعلا برای کس دیگه ای وقت نداری ولی ماکان اصرار کرد.

با من میای یا برنامه های کاری شلوغت اجازه نمیده؟

باز پوزخند همیشگی روی لب های سامیا بود.

پانا زهر کلامشو گرفت.

ایـن سـامیای سـردو دوسـت نداشـت میدونسـت چـه فکـر ایـی بـه سـرش زده؟؟ بهـش حـق داد ولی نمیتونست چیزی بگه؛

مریم به اون نیاز داشت و اون هیچوقت تنهاش نذاشته بود.

یاد حرفای آرسن افتاد.

ولی فاصله الان معنی نمیداد!!

بالاخره تصمیمشو گرفت.

خیلی آروم درو بست.

سامیا گاز ماشینوگرفت.

صدای جیغ لاستیکا هم عصبانیت سامیا رو فریاد میزد.

پانا آروم گفت:

-میشه بریم خونه لباس بردارم؟؟؟

سامیا جوابی نداد ولی دور زد سمت خونه بی بی .

پانا خیلی سریع چنـد دسـت لبـاس و وسـایل شخصیشـو برداشـت و بـه بـی بـیم خبـر داد و رفـت بیرون و سوار شد.

سامیا سرشو روی فرمون ماشین گذاشته بود.

پانا آروم صداش کرد:

-سامیا ؟؟؟

سامیا با شنیدن اسمش از زبون پانا حس کرد ته دلش یه عشق سرکوب شده دوباره شعله ور شد.

"بی انصاف کمتر صدایم کن

جان میدهم برای لحنت"

ولی نباید به هیچ عشقی اجازه خودنمایی میداد!!

هنوز تصویر نیم ساعت پیش مثل خوره میخوردش.

حرکت کرد.

یک ساعتی بود که توی راه بودن و سکوت سنگینی حاکم بود.

فقط صدای سیستم ماشین و آهنگای ملایم شنیده میشد.

صدای موبایل پانا هر دو نفرو از فکر بیرون آورد.

پانا از توی جیبش گوشی جدیدی که آرسن بهش داده بودو در آورد.

با دیدن اسم آرسن یه لحظه موند که باید چیکار کنه.

میدونست دم و دستگاه خیلی بزرگ و معتبری هستن.

میدونست قدرتشون خیلی زیاده.

از همه چیز خبر داشت ولی دلش نمیخواست باهاش همکاری کنه.

میترسید و حق هم داشت!!!

با صدای سامیا به خودش اومد.

-خودشو کشت چرا جواب نمیدی؟؟؟

اگه حرف هات عاشقانست میخوای بزنم کنار پیاده شی؟؟؟

پانا تک تک کنایه هاشو میگرفت و قلبش فشرده میشد.

بخاطر اینکه بخواد بهش ثابت کنه اشتباه میکنه جواب داد:

-الو

-تو کجایی پانا؟؟

فک کنم دقیق بهت گفتم باید چیکار کنی ؟؟

صدای بلند سیستم ماشین مانع شد پانا بقیه حرفاشو بشنوه.

سامیا صدای سیستم ماشین و تا آخر زیاد کرده بود.

پانا با عصبانیت به سامیا نگاه کرد ولی اون بی خیال به جلو خیره شده بود.

پانا با صدای بلند گفت :

-ببخشید رئیس ولی من چند روزی نمیتونم بیام صداتون نمیاد،

بعدا براتون توضیح میدم.

پانا گوشیو قطع کرد و صدای سیستمو کم کرد.

با عصبانیت به سامیا گفت :

-هیچ معلومه چته؟؟؟

این بچه بازیا چیه؟

عقلتو از دست دادی؟؟

سامیا صداشو از پانا بالاتر برد و گفت :

-گفتم که اگه عاشقانست بزنم کنار !!

پانا صداشو بالا برد و گفت :

-خوب گوشاتو باز کن من نه الان!!

نه هیچوقت دیگه عاشق اون پسره آرسن نبودم و نه میشم.

اصلا بزار یه چیزی بهت بگم خلاصت کنم، من عاشق هیچکس نیستم و نمیتونم بشم.

همین!!!

-صداتو بیار پایین،

من گوشام مخملیه یا روی پیشونیم چیزی نوشته؟؟؟

سامیا جعبه ای بیرون آورد و گفت:

-اینو میبینی؟؟؟؟

برای یه آدم بی معرفتی بود که با یکی دیگه میه سر قرار!!!

سامیا جعبه رو سمت شیشه پرتاب کرد که بعد از برخورد به شیشه افتاد جلوی پای پانا!!!

پانا دولا شد و جعبه رو برداشت

بازش کرد.

یه گردنبند ظریف که اول اسم سامیا به لاتین با ظرافت و زیبایی طراحی شده بود.

پانا به نیمرخ عصبی سامیا نگاه کرد.

نمیتونست خودشو گول بزنه دوستش داشت.

اونم خیلی زیاد!!!

ولی این عشق غیر ممکن بود.

دلش گرفت!!!

، فاصله زیادیو حس کرد بین خودش و سامیا.

بغض راه گلوشو بست.

بی اختیار اشکاش سرازیر شد.

روشو برگردوند سمت جاده تا سامیا اشک هاشو نبینه.

سامیا صدای سیستمو بلند کرد و صدای آهنگ بغض پانا رو بیشتر کرد.

نمیدونست چقدر گذشته بود که ماشین وایساد.

سامیا پیاده شد و سمت مغازه های کنار خیابون رفت.

بعد از چند دقیقه برگشت و گفت :

-اینجا رستوران خوبی داره غذا سفارش دادم،

پانا پیاده شد .

با دیدن مسجد یادش افتاد نمازشو نخونده!

سمت مسجد حرکت کرد .

-کجا بسلامتی گفتم غذا سفارش دادم ؟؟؟!!!

پانا خیلی آروم زمزمه کرد:

-میرم نماز بخونم.

سامیا با لحن آرومتری گفت :

-توی رستوران منتظرتم !

پانا وضو گرفت و نمازشو خواند.

کمی سبک شد.

سمت رستوران رفت.

سامیا پشت یه میز نشسته بود.

رفت و روبهروش نشست.

سامیا به گارسون اشاره کرد غذارو بیاره

پانا موبایلشو برداشت و برای چندمین بار شماره مریمو گرفت ولی خاموش بود!!!

گوشیو روی میز گذاشت.

سامیا توی خودش بود و یه اخم چهرشو جذاب تر کرده بود.

پانا ناخواسته به سامیا خیره شده بود.

-چیه الان غذا میاد نیازی نیست با نگاهت منو بخوری!!!

پانا به خودش آمد و سریع نگاهشو سمت دیگه ای انداخت و با حالت دفاعی گفت:

-توهم زدی آقا پسر !!!!!

-آره شاید.

پانا نمیخواست جلوی سامیا کم بیاره. و دیگه اصلا بهش نگاه نکرد. یک جورایی نا دیده اش گرفت.

موقع صرف غذا یک پسره روی میز کناری چند بار برای پانا چشمک زد و علامت داد ولی پانا اصلا محل نذاشت.

بعد از تمام شدن غذا پانا بلند و گفت

-ممنون من میرم توی ماشین

-باشه منم الان حساب میکنم میام.

پانا پالتوش را از روی دسته صندلی برداشت و انداخت روی دوشش و رفت بیرون

همون پسره هم بلافاصله پشت سر پانا بیرون رفت.

پانا نزدیک ماشین بود که پالتوش کشیده شد. برگشت و دید همون پسره مزاحمه

پسر خیلی به پانا نزدیک شده بود. پانا آستین پالتوش را از دست پسره بیرون کشید و عقب تر رفت.

پسره خیلی با ناز شروع به حرف زدن کرد.

-خیلی ناز داری خانمی

خوب خریدارم چند میفروشی.

هر چی پانا عقب میرفت اون جلوتر میامد.

پانا با عصبانیت گفت

-برو گمشو

-گم هم میشم ولی اول شماره ات را بده، قیافه ات خیلی باحاله از آن دختر های جدی و خوشکل

پشت پانا که به ماشین برخورد کرد یک لبخند هوس آلود روی لب های پسره نقش بست.

پسره جلوتر رفت و به لب های پانا خیره شد.

پانا سریع فهمید داره به چی فکر میکنه.

خودش را عقب تر کشید و کاملا چسبید به ماشین ولی اون مزاحم ول کن نبود.

-چیه بابا مگه چیه یک شماره است دیگه، اگه شماره نمیدی اقلا بزار بیشتر با هم آشنا بشیم.

پانا دستش را به سمت کیفش برد.

بایـد خیلـی سـریع چـاقوی جیبـی اش را پیـدا میکـرد. پسـر سـرش را آورد جلـو و همـون موقـع پانا چاقو را توی کیفش حس

کرد ولی قبـل از اینکـه چـاقو را دربیـاره اون پسـر بـه عقـب کشـیده شـد و بـا یـک مشـت محکـم توی صورتش پهن شد روی

زمین.

سامیا در ماشین را زد و به پانا گفت

-برو داخل ماشین.

آنقدر عصبانی بود که پانا بدون هیچ حرفی سریع سوار شد.

پانـا هنـوز در ماشـین را نبسـته بـود کـه دوسـت هـای پسـره رسـیدن و ریخـتن سـر سـامیا ولـی سامیا خیلی راحت داشت از

پسشون بر می آمد. پسره بلند شده بود و با یک چاقو داشت میرفت سمت سامیا

پانا سریع چاقوش را بیرون کشید و رفت سمت آنها

سامیا با صدای پانا بهش نگاه کـرد و همـون موقـع چـاقو تـوی دسـت سـامیا فـرو رفـت و همزمـان فریادش بلند شد.

پانا به سمت پسره رفت و چاقوش را سمتش گرفت و گفت

-تا چند ثانیه دیگه پلیس رسیده و حالتون را جا میاره

پسر ها با شنیدن این حرف پا به فرار گذاشتند.

پانا به سمت سامیا آمد.

سامیا دست دیگه اش را روی زخم بازوش گذاشته بود و دستش غرق خون بود.

پانا شالش را در آورد و محکم بست روی زخم سامیا و کلاه پالتوش را پوشید.

-چیکار میکنی دیوانه ،شالت را بردار بپوش.

-الان وقت این حرف ها نیست.

پانا به سمت اولین مغازه رفت و آدرس نزدیکترین درمانگاه را گرفت.

بعد به سمت سامیا رفت و کمکش کرد از روی زمین بلند بشه.

سامیا به حرکات پانا نگاه میکرد. آنقدر حواسش بود که به دست سامیا فشار نیاد که اصلا متوجه نشد کلاه از سرش در

آمد.

سامیا آرام دستش را از روی زخمش برداشت و کلاه پانا را سرش گذاشت.

پانا بی توجه به نگاه خیره سامیا آن را به سمت ماشین برد و کمکش کرد سوار بشه.

وقتی خودش پشت فرمان نشست سامیا خیلی آرام گفت

-مطمئنی تو میخوای رانندگی کنی

پانا ماشین را روشن کرد و گفت

-مثل بقیه ماشین ها هست دیگه درسته؟ فقط تو حالت خوبه، میخوای یک آبمیوه شیرین برات بگیرم.

سامیا محو نگرانی شیرین پانا شده بود و اصلا زخمش را حس نمیکرد .

سامیا بالذت به حرکات پانا نگاه میکرد.

پانا حس کرد دستاش دوباره داره سرد میشه.

ترس تمام وجودشو گرفت.

زیر لب گفت :

-الان نه.

خواهش میکنم !

الان نه .

ده دقیقه ای بود که پانا داشت رانندگی میکرد و هنوز خبری از درمانگاه یا بیمارستان نبود.

دستای پانا دوباره داشت بی حس میشد.

پانا سعی میکرد آرامش خودشو حفظ کنه.

الان وقت رفتن به اون دنیا نبود.

اصلا هم نبود .

جون میداد اگه سامیا طوریش میشد.

چند دقیقه ای یک بار از سامیا میپرسید

-حالت خوبه؟

و هر بار سامیا با سر جواب میداد:

_ آره

سامیا خون زیادی از دست داده بود سرش گیج میرفت.

با دیدن تابلوی درمانگاه پانا سرعتشو بیشتر کرد و جلوی درش پارک کرد.

سریع رفت داخل و با یه برانکارد و پرستار برگشت.

سامیا رو به اتاقی بردن و پانا روی صندلی نشسته بود.

دیگه کاملا دستاش بی حس شده بود.

پرستار فرمیو بهش داد پر کنه ولی نتونست کاغذو بگیره.

بارون شروع به باریدن کرده بود.

پانا بدون توجه به صدای پرستار رفت بیرون و زیر بارون ایستاد.

بارون شدت گرفت ولی پانا هنوز ایستاده بود.

دستاشو باز کرد و آروم زیر لب

اسم مادرشو زمزمه کرد.

از آسمون چیزی میشنید.

یک شعر یک ملودی!

نمیدونست از کجا ولی بهش الهام میشد

مادرشه.

هر قطره بارون مثل لالایی لود براش.

آروم شد.

طغیان قدرتاش فرو نشست.

دستاش دوباره گرم شد.

دلش گرمتر .

گرم از مادری که با زمزمه اسمش کمکش کرده بود.

خیس خیس بود.

بدون توجه به لرز بدنش و سرما داخل رفت.

کارای حسابداریو انجام داد و داروهای سامیا رو گرفت.

تمام تنش از سرما میلرزید.

ولی اهمیتی نمیداد.

سامیا زیر سرم بود.

قلب پانا چنان بی قرار بود که انگار دارن از سینه بیرون میکشنش.

دکتر گفته بود اثر داروی مسکن تاصبح میخوابه.

پانا تا صبح بالای سر سامیا بیدار بود.

زل زده بود به صورت جذابش .

آروم زمزمه کرد.

"نبضم سرد میشه طوریت شه"

سامیا آروم چشماشو باز کرد.

پانا روی صندلی سرشو به گوشه تخت تکیه زده بود و غرق خواب بود.

پرستار داخل اتاق اومد و پانسمان سامیا رو عوض کرد .

سامیا خیلی آروم به پرستار گفت:

-ببخشید کی میتونم برم؟؟

-فعلا که وضعیت شما خوبه ولی این خانم احتمالا تا چند وقت سرما بخوره.

پرستار به پانا که روی صندلی چرت میزد اشاره کرد.

سامیا با تعجب به پانا بعد به پرستار نگاه کرد.

-دیشب کلی برای تهیه ی داروهای شما زیر بارون توی شهر گشت .

وقتی برگشت کاملا خیس بود و تا صبح اینجا بیدار بود بنده خدا.

من که هر چی اومدم اینجا بیدار بود نمیدونم کی خوابش برد.

معلومه خانومتون خیلی دوستون داره.

پرستار بیرون رفت و سامیا به چهره معصوم پانا که غرق در خواب بود خیره شد.

قند توی دلش آب رفته بود از لفظ خانومتون که پرستار استفاده کرده بود.

چقدر معصوم و دوست داشتنی بود .

سامیا اومد بلند بشه ولی چنان دردی توی بازوش پیچید که پاهاشوجمع کرد و همین کار باعث شد پانا بیدار بشه.

پانا با نگرانی به سامیا نگاه کرد که از درد توی خودش جمع شده بود.

-درد داری؟؟؟

صبر کن الان میگم دکتر بیاد .

پانا با عجله بیرون رفت و چند لحظه بعد با همون پرستار آمد.

پرستار نگاهی به دست سامیا کرد و گفت :

-جای هیچ نگرانی نیست.

میخواستن بلند شن که دستش گرفته به لبه تخت و پانسمان کنده شده.

پانا با عصبانیت گفت:

-یعنی چی؟؟؟

خوب پانسمانو درست ببندین که با یه تکون اینجوری نشه.

پرستار دلخور شد ولی چیزی نگفت. پانسمانو عوض کرد و رفت .

سامیا مرخص شده بود و با پانا سوار ماشین شدن.

پانا به سختی داشت جلوی خودشو میگرفت که خوابش نبره و بتونه رانندگی کنه.

سر یخ پیچ خیلی به حاشیه جاده نزدیک شد و سامیا گفت :

-بزن کنار خودم رانندگی میکنم .

-لازم نکرده با اون دستت،

شما هم که فامیلن سریع کله پا میشید.

-منظورت چیه؟ ؟؟

حالا خوبه بخاطر تو این بلا سرم اومدا.

-۱۱۱.

مگه من گفتم بیای سوپر من بازی دربیاری؟؟

خودت یهو پریدی وسط .

-دیگه چی؟؟

نکنه توقع داشتی بشینم و ببینم پسره با خیال راحت استغفرالله...

-نخیر یکم دیگه نزدیک شده بود تیزی زیر گلوش بود.

-دیگه از اون نزدیک تر؟؟؟

-خوب چیکار کنم چاقورو توی کیفم پیدا نمیکردم.

-باید بهش میگفتی شاید بهت یکم وقت میداد.

پانا با دیدن پوزخند سامی لجش گرفت .

-مسخره میکنی؟؟

اگه نیومده بودی زده بودم لهش کرده بودم .

-آره حتما الانم شده بود سوسیس یا کالباس؟؟؟

-اصلا حیف من.

باید میذاشتم حسابت میرسیدن .

-آره بهتر از دروغ گفتن بود.

-همون دروغ جونتو نجات داد .

-اصلا من خلم که با تو همسفر شدم.

-خیلیم دلت بخواهد.

-حالا که مجبورم تحمل کنم .

پانا اومد جواب بده که صدای شکمش دراومد.

دلش ضعف میرفت ولی نمیخواست برای غذا خوردن دوباره معطل بشن.

سامیا شروع کرد به خندیدن و گفت:

-مطمئنی از قبیله آدم خوارا نیستی؟!

پانا با حرص گفت:

-بزار حواسم به رانندگیم باشه .

-راست میگی،

هنوز یه چاله هم نبوده که ماشینو توش نندازی کارت خیلی سخته .

پانا حرص میخورد ولی چیزی نگفت دیگه .

تمام طول راه سامیا با حرفاش پانـا رو حـرص میـداد ولـی پانـا سـعی میکـرد خیلـی جوابشـو نـده، حس میکرد حرف میزنه

گرسنه تر میشه.

و اما سامیا غرق لذت میشد از حرص دادن عشقش.

کم کم رسیده بودن و با آدرسایی که سامیا داد صاف جلوی ویلای ماکان پارک کردن.

همین که پانا ماشین رو خاموش کرد سامیا نفس راحتی کشید و گفت:

-خدایا شکرت از بس حرف زدم خسته شدم .

پانا با تعجب گفت :

-خوب مگه مجبور بودی هم خودتو خسته کنی هم منو انقدر حرص بدی ؟؟!

-آره پس چی؟؟

اون پلکای ورم کـرده تـو کـه همینجـوری داشـت میرفـت روی هـم اگـه باهـات حـرف نـزده بـودم که همون موقع خوابت برده

بود. و الان معلوم نبود با کدوم فرشته داشتم میرفتم بهشت.

-خیلی پرویا!!!

-چرا؟

-اولا که خیلیم دلت بخواهد به این قشنگی رانندگی کردم.

دوما از کجا معلوم تو میری بهشت ؟؟

-آره کاملا از وضعیت چاله های خیابونای رشت اطلاع پیدا کردیم.

پانا چند بار آیفون رو زد ولی کسی جواب نداد.

-بیا اینا که نه تلفن جواب میدن نه خونه هستن حالا چیکار کنیم؟

-هیچی میشینیم تا بیان !!

-وای نه من دارم میمیرم از خستگی .

-خوب عقل کل زنگ خونه سرایداری رو بزن اون جا رو ببین.

پانا نگاهی به خونه کوچکی که انتها دیوار ویلا بود انداخت سمت خونه رفت.

ویلا بزرگ بود و منتهی میشد

به انتهای دیوار که رسید صدای امواج آب رو شنید.

همیشه عاشق دریا بود.

محو تماشای دریا بود که صدای بوق ماشینو شنید.

سامیا دستشو گذاشته بود رو بوق تا پانا رو از فکر و خیال بیرون بیاره.

پانا دوباره به دریا نگاه کرد. انگار چیزی آن را به سمت دریا میکشاند.

بوی دریا داشت مستش میکرد.

حس میکرد تمام وجودش طلب دریا را میکنه.

با صدای بوق های مکرر چشم از دریا گرفت و برگشت سمت سامیا

-چیشد؟

-چی؟

-ای بابا نکنه اولین بارته دریا را دیدی؟

-آره برای چی؟

-خوب زنگ خونه سرایداری را زدی

پانا دوباره برگشت و به سمت دریا نگاه کرد.

حواسش پیش موج های دریا بود. انگار صداش میزدند.

-هی با تو حرف میزنم ها

-دریا چقدر عجیبه

-مثل اینکه از بی خوابی زده به سرت

پانا خستگی را از یاد برده بود. آمد دوباره به سمت دریا بره که صدای یک ماشین را شنید که نزدیکی آنها ایستاد و

بعد صدای جیغ جیغ مریم

تا آمد به خودش بیاد توی بغل مریم بود.

مریم -خوشحالم اینجایی عزیزم

ماکان صحیح و سالم فقط کمی رنگ پریده کنار سامیا ایستاده بود.

سامیا با تعجب گفت

-اینجا چه خبره؟! شما که گفتید بیمارستان هستید و ماکان حالش بده.

مریم دست هاش را به حالت تسلیم جلوی پانا گرفت

پانا به خودش آمد و گفت

-راست میگه. جریان چیه؟

ماکان با لحن خاصی گفت

-یعنی شما خوشحال نیستید که من حالم خوبه؟!

سامیا با عصبانیت گفت

-نگو که این همه راه را الکی کوبیدم آمدم اینجا؟

پانا به مریم نگاهی کرد و گفت

-مری سریع توضیح بده

مریم سرش را پایین انداخت و گفت

-ببخشید آبجی ولی من و آقا ماکان میخواستیم هم شما را سورپرایز کنیم هم تنها نباشیم.

دکتر گفته روحیه ماکان توی بهبودیش خیلی اثر میذاره

ماکان در ویلا را باز کرد و گفت

-حالا بیاید بریم داخل توضیح میدیم

سامیا دستش را داخل موهاش فرو برد و عصبی رفت سمت داخل

مریم و ماکان هم دنبالش رفتند.

پانا پشت سرشان راه افتاد

آنها داخل رفتند ولی منظره زیبای دریا که از داخل ویلا جالب تر بود جذبش کرد.

تمام بدنش حسی مثل کشش آهنربایی داشت.

چیزی به دریا نمانده بود که صداهایی توی گوشش پیچید.

-سمت دریا نرو الان وقتش نیست.

صدا را شناخت. همان صدایی بود که از قلمرو خورشید شنیده بود.

ولی پانا نا خواسته به سمت دریا کشیده میشد.

صدا داشت بلندتر میشد.

پانا خم شد و مقداری از ماسه ساحل را برداشت. خیسی ماسه ها حالش را دگرگون کرد.

باید میرفت، باید دریا را حس میکرد. چند قدم بیشتر به اولین موج ها نمانده بود که لرزش گوشی اش را توی جیبش

حس کرد.

گوشی را درآورد و بدون نگاه کردن به شماره دکمه تماس را فشار داد.

صدای فریاد آرسن باعث شد سر جاش خشک بشه.

-داری چه غلطی میکنی؟؟

-دریا داره صدام میکنه

-خیلی خوب نمیدانم تو چی هستی فقط داری یک کاری میکنی که تمام دستگاه های آن منطقه از شدت اشعه ها و

نیرویی که پخش میکنی از کار افتادن

خواهش میکنم از دریا فاصله بگیر

نمیدانم قراره چی بشه ولی تا نفهمیم خطرناک هست یا نه نمیتونیم ریسک کنیم.

پانا خواهش میکنم به فکر جان اطرافیانت باش

-من به کسی آسیب نمیرسانم

- د لعنتی تو داری همه چیز را بهم میریزی هر چی هستی قدرتت خیلی زیاده و میتونه مخرب باشه برای همه

پانا یک لحظه چشم هاش را بست و سامیا و مریم و بقیه را تصور کرد. دلش نمیخواست به کسی آسیب برسانه.

یک قدم عقب رفت. خیلی سخت بود خیلی سخت.

انگار داشت چیزی از وجودش را رها میکرد.

یکم که عقب رفت آرسن نفس راحتی کشید.

-اگه اینجا بودی بهت نشان میدادم دستگاه ها چه درجه ای از نیرو را نشان میدادند.

بچهها دارن میرسن آنجا

-دست از سرم بردارید من به کسی آسیب نمیرسانم

-خیلی خوب بهشون میگم نزدیک نشن، وقتی از پیش من بری دیگه نمیتونم تضمینی راجع به بچه های سازمان بدم.

-چرا؟ آخه چرا

-عادت میکنی، باور کن من میخواهم کمکت کنم. بقیه اعضا مثل من مهربان نیستن

پانا با فاصله گرفتن از دریا احساس کوفتگی شدیدی میکرد. خستگی دوباره به سراغش آمد.

-خسته ام

-خودم را میرسانم فقط سعی کن به خودت مسلط باشی.

-بزارید زندگی ام را بکنم

پانا توانش را از دست داد همین که آمد بیافته دستی دور کمرش حلقه شد و از افتادنش جلوگیری کرد.

پانا با دیدن صورت نگران سامیا

حس آرامش به رگ هاش تزریق شد.

-حالت خوبه؟

-نمیدانم

-هر چی صدات کردم جواب ندادی

پانا سکوت کرد و به صورت مردانه سامیا خیره شد.

حس میکرد وقتی پیش اونه جاش امنه

چهره سامیا در هم رفت. پانا سریع یاد زخم دستش افتاد و خودش را از روی دستش بلند کرد.

به سختی میتونست راه بره ولی به سمت ساختمان ویلا راه افتاد.

سامیا هم پشت سرش راه افتاد

-چرا نرفتی توی آب

-هوا سرده

-اصلا دروغگوی خوبی نیستی

از دریا میترسی؟

-شاید

-یک جوری شدی

-چه جوری؟

-حس میکنم یک مشکلی داری ولی نمیگی؟

-نه مشکلی نیست

-چرا مشکل هم یک ربطی به این پسره آرسن و تلفن هاش داره

الان هم اون بود درسته

چیزی بینتون هست

پانا بی حال برگشت و به سامی نگاه کرد.

-چرا همش میخوای ثابت کنی من با اونم؟

اصلا همون که تو میگی درسته

من باید برگردم

سامیا از کنارش رد شد و گفت

-گفتم دروغگوی خوبی نیستی، و در ضمن فقط آوردنت با من بود.

-یعنی تو میدانستی؟

-یک درصد فکر کن میدانستم و تو را میاوردم چه احمقانه

پانا دیگه به نیش زبان سامیا عادت کرده بود. به پوزخند هاش به بودنش، به حمایتش

ولی باید فاصله میگرفت. باید میرفت. بخاطر خودش

سامیا جلوی در ساختمان ایستاده بود. پانا بدون توجه به آن از پله ها بالا رفت. مریم آمد جلوی پانا ولی پانا فقط گفت

-کجا میتونم یکم استراحت کنم؟

مریم به سمت یک اتاق رفت و دری را برای آن باز کرد. پانا رفت داخل اتاق و روی تخت دو نفره ای که گوشه اتاق

رو به دریا بود خودش را رها کرد.

مریم آمد داخل و در رابست

-از دست من ناراحتی؟

-مریم تو چرا نمیخوای بزرگ بشی؟

-ببخشید،

-برو یک بلیط برای من بگیر میخواهم برگردم شیراز

-آبجی خواهش میکنم نرو

-مریم برو بیرون خسته ام

اشک های مریم شروع به باریدن کرد.

-خیلی خوب مریم الان برو

مریم در را باز کرد و بیرون رفت و گفت

-من بلیط نمیگیرم، تو میمانی

پانا چشم هاش را روی هم گذاشت و خیلی سریع خوابش برد.

با صدای خوردن چیزی به شیشه بیدار شد.

بلند شد و به سمت پنجره رفت. آرسن پایین پنجره بود.

پانا با تعجب گفت

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-خواهش میکنم بیا باید باهات حرف بزنم.

-از من چی میخوای؟ از کجا فهمیدی من اینجام

-آن که راحت ترین کاره، خواهش میکنم کسی نباید چیزی بفهمه

پانا پنجره را بست و به سمت در رفت. هیچکس بیرون نبود هوا داشت تاریک میشد. پانا باورش نشد آنقدر خوابیده

به محض اینکه بیرون رفت دوباره بوی دریا و صدای امواج آن را مسخ کرد.

با صدای دعوای دو نفر به خودش آمد و با دیدن آرسن و سامیا که یقه هم را گرفته بودند دلش آشوب شد.

به سمتشان رفت و فریاد زد

-اینجا چه خبره؟

سامیا با عصبانیت گفت

-این را از این مزاحم بپرس

آرسن طلبکارانه گفت

-چجوری جرات میکنی با من اینجوری حرف بزنی

نکنه یادت رفته من کیم

-نخیر یادم نرفته تو از طایفه آقا زاده ها هستی از خانواده بزرگ احتشام ولی اینجا چه غلطی میکنی

پانا هر کاری میکرد نمیتونست جداشون کنه.

یک لحظه یک موج بلند توجه اش را جلب کرد.

-خیلی خوب هر کاری که میخواید بکنید

همتون برید به درک

پانا بدون توجه به آنها دوباره به سمت دریا رفت ولی هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که کسی دستش را کشید

با دیدن دستش توی دست آرسن سریع دستش را بیرون کشید.

-تو به چه حقی به من دست میزنی؟

سامیا هم دوباره یقه آرسن را گرفت و به عقب هلش داد و گفت

-لعنتی به چه جراتی این کار را کردی اونم جلوی من

-تو چیکاره شی؟

همین موقع ماکان و مریم آمدند و ماکان آنها را جدا کرد.

پانا به سمت دریا نگاه میکرد که مریم آن را کشاند و دنبال بقیه رفتند داخل.

ماکان با تعجب گفت

-آرسن اینجا ،تو؟

آرسن که انگار آرامشش را بدست آورده بود خیلی آرام گفت

-چیه آمدن به ویلای پسر خالم گناهه؟؟ اگه ناراحتی برم؟

ماکان دستپاچه گفت

-نه اصلا، فقط راستش تعجب کردم.

آرسن- اگه میدانستم با سرزدن به اقوام با همچین استقبالی رو به رو میشم اصلا نمی آمدم.

سامیا خیلی خونسرد گفت

-به سبک دزد ها آمدن نتیجه اش همینه

آرسن خیلی آرام گفت

-ماکان اگه جلوی این را نگیری خودم میگیرم

سامیا آمد بلند شه و به سمت آرسن بره که ماکان جلوش را گرفت و گفت

ماکان -خواهش میکنم سامیا خودت را کنترل کن

همه نشسته بودند روی کاناپه ها سکوت سنگینی بود. بالاخره آرسن شروع به حرف زدن کرد.

-راستش من شمال بودم که خانم مهندس عزیز ما گفتند پیش شما هستند و منم آمدم که هم دور هم باشیم هم یک سری

مسایل کاری را حل کنیم.

آرسن به پانا اشاره کرد.

مریم با تعجب پرسید

-خانم مهندس؟؟! پانا؟؟؟؟!!!!!

سامیا دستش را مشت کرده بود و هر لحظه عصبی تر میشد.

آرسن -بله ایشان الان مدتی هست که با ما همکار شدند. و به زودی استخدام رسمی میشن.

مریم با دهان باز به پانا نگاه کرد. ماکان و سامیا هم به پانا چشم دوخته بودند.

پانا میدانست راه دیگه ای نداره. دوست نداشت سامیا را ناراحت کنه ولی آرسن همه چیز را واضح گفته بود.

پانا سرش را بـه نشـانه تاییـد تکـان داد. سـامیا بـا دیـدن تاییـد پانـا بـه سـمت پنجـره رفـت و بـه بیرون خیره شد.

مریم تند تند شروع به سوال کرد.

-یعنی تو واقعا مهندس شدی؟

چرا به من نگفتی؟

از کی؟ چجوری؟

خیلی بی معرفتی

به جای پانا آرسن جواب داد.

-چرا که نه، لقب مهندس هم برای ایشان کمه.به نظر من که یک نخبه هستند.

مریم گیج شده بود. یک نگاه به آرسن میکرد و یک نگاه به پانا

آرسن خیره شده بود به پانا ولی پانا داشت به سامیا نگاه میکرد.

سامیا هم به تصویر پانا توی شیشه بخار گرفته نگاه میکرد.

چند دقیقه به همین صورت بودند که ماکان خیلی سرد گفت

-خوش آمدی آرسن

بعد رو به طرف مریم کرد و گفت

-مریم خانم میشه لطف کنی و یک قهوه درست کنی.

-البته الان درست میکنم.

مریم با گفتن این حرف به آشپزخانه رفت و شروع به درست کردن قهوه کرد.

ماکان به سمت سامیا رفت و گفت

-دیگه شب شده و باید برای شام یک فکری بکنیم، سامیا بیا بریم بیرون یک چیزی بگیریم بیایم.

سامیا بدون جواب دادن به ماکان به سمت در رفت.

ماکان رو به آرسن گفت

-ما زود برمیگردیم، ببخشید

آرسن خیلی خونسرد گفت

-شما راحت باشید من با پانا جون کلی کار دارم.

سامیا با شنیدن پانا جون از دهان آرسن حس کرد آتیش گرفت.هوا کم آورد برای تنفس، پیش خودش گفت

اگه فامیل ماکان نبودی همین الان لهت میکردم.

سامیا و ماکان بیرون رفتند.

آرسن بلند شد روی کاناپه کناری پانا نشست.

پانا آمد بلند بشه که آرسن گفت

-بشین نمیتونم بلند صحبت کنم.

پانا به اجبار نشست.

آرسن ادامه داد.

-به حرف هام فکر کردی؟

-آره

-فکر کردی و بی خبر آمدی شمال

تو چرا متوجه شرایط خودت نیستی؟

-من با شما کاری ندارم، شما هم با من کاری نداشته باشید.

-نمیشه بفهم پانا

من برم کسای دیگه ای میان سراغت که دیگه لطافتی توی کارشان نیست.

دلم نمیخواهد تو را اذیت کنن

نگرانتم، میخواهم کمکت کنم

-چرا ؟چرا ؟نمیخوای به من آسیب برسه، اصلا چرا نگران منی ؟

چرا ؟؟

آرسن برای چند لحظه به پانا خیره شد و گفت

-چون دوست دارم، چون ذهنم را درگیر خودت کردی، چون بدون اینکه بخواهم به سمتت کشیده میشم.

پانا بدون نگاه کردن به آرسن گفت

-من اونی نیستم که فکر میکنی

من اسیر هوس تو نمیشم.

-ببین پانا چجوری بهت ثابت کنم هوس نیست.

من اگه میخواستم میذاشتم سازمان با تو هم مثل بقیه سوژه هاش رفتار کنه، آنقدر تو منجلاب و گرفتاری و خلاف

بندازتت که خودت از این دنیای لعنتی سیر بشی و بری

ولی نتونستم .روی حرف پدرم که تا حالا به جز چشم هیچی بهش نگفته بودم حرف زدم. گفتم تو حیفی میتونی با ما

همکاری کنی،

آوردمت توی دفتر خودم

نمیدانی چه فشاری روی منه که پرونده ات را ول کنم.

ولی

آرسن ساکت شد و فقط به پانا خیره شد

پانا سرش را بلند کرد و به آرسن نگاه کرد. خیلی بهش نزدیک شده بود.

پانا به خودش گفت

دیوانه توی چشم هاش دنبال چی هستی. اونی که میخوای فقط تو چشم های سامیا پیدا میشه.

همین موقع مریم با سینی فنجان های قهوه آمد و با دیدن آنها

بلند گفت

-قهوه آماده شد،

پانا بلند شد به سمت همون پنجره ای رفت که سامیا قبلا ایستاده بود. به شیشه نگاه کرد بخار گرفته بود.

آرسن و مریم مشغول خوردن قهوه شدند ولی پانا شروع کرد با انگشت یک نقاشی را روی شیشه کشید.

همیشه از این کار خوشش می آمد

نقاشی کشیدن روی شیشه بخار گرفته. نمیدانست چقدر گذشت که با شنیدن صدای فلش یک دوربین به خودش آمد و

دید آرسن داره از نقاشی روی شیشه عکس میگیره.

پانا با تعجب گفت

-چیکار میکنی؟!

-میدانستم تو و آن مرد از یک نوع یا نژاد هستید. دقیقا این نقاشی را توی همون ساحلی که آن غیب

شد روی ماسه ها دیدن.

پانا به نقاشی نگاه کرد. چقدر آشنا بود.

به فکر فرو رفت. کجا دیده بود؟

یک لحظه یادش آمد .

قلمرو آتش، قفس ببر، روی سنگ

خاک نشسته روی طرح مشخصش کرده بود.

بی هوا گفت

-خودشه

آرسن با شنیدن این حرف گفت

-پس میشناسیش؟؟

همون موقع مریم بلند شد و به سمت آنها آمد.

آرسن سریع دستش را روی شیشه کشید و نقاشی را پاک کرد.

مریم گفت

-شما اینجا به چی نگاه میکنید؟

آرسن گفت

-به نقاشی که پانا جون روی شیشه کشیده بودند.

مریم نگاهی به شیشه کرد و گفت

-کو اینجا که چیزی نیست!!

آرسن -من پاکش کردم

مریم -چرا اونوقت؟

آرسن -چون فقط من حق دارم شاهکارهای ایشان را ببینم.

آرسن به سمت کاناپه رفت و نشست. مریم هم یک نیشگون از بازوی پانا گرفت و آرام زیر لب جوری که فقط پانا

بشنوه گفت

-منم حساب این پانا جون را میرسم، که دیگه هرز نپره

پانا بدون توجه به مریم رفت و کنار شومینه نشست و به شعله های آتیش خیره شد.

ماکان و سامیا با چند دست غذا آمدند .

همه مشغول غذا خوردن بودند.

پانا اشتها نداشت، حس تشنگی خیلی اذیتش میکرد.

چند تا لیوان آب خورد ولی فایده ای نداشت.

با یک ببخشید بلند شد و بیرون رفت.

به سمت قایقی رفت که وارونه توی حیاط روی ماسه ها بود رفت.

دستش را روی تخته های نم زده ی قایق کشید.

با لمس چوب تشنه تر شد. حس کرد گلوش خشک شده.

به دریا خیره شد.

چرا آنقدر تشنه دریا بود. چرا و چرا های بی جوابی که براش دنبال یک دلیل و پاسخ درست میگشت.

به همه اتفاق های این مدت فکر کرد.

-حالت خوبه پانا؟

پانا با دیدن مریم نفس راحتی کشید

-آره خوبم

-عجیب شدی پانا؟ دیگه آن دختر شر و شور قبل نیستی

-چون باید عوض میشدم، باید عوض بشم، ولی بدون اینکه بخواهم

-دیگه مطمئن شدم یک مشکلی هست؟

-برات خوشحالم مریم، امیدوارم خوشبخت بشی

-خوشحالی؟!

-آره رابطه ای که بین تو و ماکان هست عاقبت شیرینی داره

-واقعا اینجوری فکر میکنی، ولی ما فقط به هم احترام میذاریم چون به همدیگه نیاز داریم.

-تو میگی احترام ولی من میبینم یک دوستی و دوستی شیرین تر از عشقه

-بی خیال پانا، از خودت بگو

این پسره راست میگفت شدی مهندس؟!

پوزخند پانا از چشم مریم دور نماند

-آره راست میگه، توی دفترش کار میکنم.

-پانا این حالت به اون حرف هایی که از اون ابرکام یا نگهبانان آتش میگفتی ربط داره یا به این پسره

پانا دست های مریم را گرفت و خیلی آرام گفت

-مری خواهش میکنم اون حرف ها را فراموش کن، فقط یک خواب بوده همین

هیچوقت هیچوقت دیگه راجع به این موضوع حرف نزن

پانا میترسید که جان مریم هم به خطر بیافته. باید احتیاط میکرد.

مریم پانا را در آغوش گرفت و گفت

-باشه عزیزم، خیالت راحت

آنشب مریم و پانا توی یک اتاق خوابیدند و ماکان و سامیا هم توی یک اتاق و آرسن هم توی یک اتاق

نیمه شب پانا با حس یک نگاه خیره بیدار شد. به محض اینکه چشم هاش را باز کرد سایه ای از پشت پنجره رد شد.

پانا به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد ولی چیزی جز سیاهی شب و صدای امواج نبود.

مریم پتو را کشید روی سرش و خوابالو گفت

-دیوانه اون پنجره را ببند نصفه شبی، یخ زدم

-خیلی خوب باشه

پانا پنجره را بست ولی تا روشن شدن هوا خوابش نبرد.

بعد از نماز صبح روی تخت دراز کشید و داشت طلوع خورشید را میدید که کم کم چشم هاش گرم شد و خوابش برد.

خواب پدرش را میدید، مرتب چیزی را بهش گوشزد میکرد ولی پانا با بی خیالی فقط اطراف پدرش پرواز میکرد.

با صدای مریم از خواب بیدار شد.

-جدیدا خیلی تنبل شدی ها

کلی وقته صدات میکنم ولی جواب نمیدی

پانا هر چی فکر کرد حرف های پدرش را یادش نیامد.

د یالا دیگه پاشو

-چه خبرته مریم بیا بلند شدم

-آها حالا آماده شو که دوره

-برای چی؟

برای رفتن به ددر دودور

-چی؟

-وای تو پاشو یکم آن موهات را درست کن یک آبی هم به صورتت بزن

-مری تا نگی چه خبره نمیرم

-اصلا نرو مثل انسان های اولیه همینجوری بمون

-مری

-خیلی خوب بابا، میخوایم بریم جنگل و تله کابین و تفریح و صفا سیتی

-حوصله داریا ول کن بابا اول صبحی

-اول صبح نیست خانم دیگه تقریبا ظهره

-من نمیام شما برید. میخواهم برم بلیط بگیرم برگردم.

-تو بیخود میکنی، جرات داری، دیگه نه من نه تو

دختره پرو، یعنی مثلا بخاطر من آمده، حالا باید حتما بزنم تو سر خودم و جلوی بیمارستان زار بزنم که بخوای پیشم

باشی

تو خوشی ها نمیتونی؟

-اینم حرفیه

ولی من میخواهم برم

-پانا خفه

مریم بیرون رفت و پانا هم بلند شد و آماده شد و وسایلش را جمع کرد و با کوله اش رفت بیرون.

همه آماده نشسته بودند. وقتی پانا با کوله پشتی اش بیرون آمد ماکان گفت

-صبح بخیر پس بالاخره آماده شدین، حالا میتونیم بریم؟

پانا سرش را انداخت پایین و گفت

-راستش من میخواهم برگردم دیگه بیشتر از این مزاحم شما نمیشم، شما برید خوش بگذره

مریم بلند شد و با حرص رفت سمت آشپزخانه

ماکان با تعجب به پانا نگاه کرد و گفت

-واقعا یعنی آنقدر بهتون سخت گذشته که حاضر نیستید چند روز پیش ما باشید؟

-نه میدانید آخه کار زیاد دارم. نمیتونم بمونم.

همون موقع سامیا با لباس ورزشی و عرق کرده آمد داخل خانه

پانا تعجب کرد چرا تا حالا متوجه غیبت آن نشده بود.

آرسن که تا حالا ساکت بود با آمدن سامیا بلند شد و به سمت پانا آمد و گفت

-فکر خیلی خوبیه، منم کار زیاد دارم، با هم میریم

بعد دقیقا کنار پانا ایستاد. پانا متوجه سامیا شد که دندان هاش را روی هم فشرد و به سمت آشپزخانه رفت.

پانا از آرسن فاصله گرفت و گفت

-نه ترجیح میدم تنها برم

آرسن سرش را نزدیک پانا آورد و گفت

-شما دیگه به هیچ عنوان نمیتونی تنها باشی، من نباشم بقیه اعضا ولت نمیکنن

پانا آرام گفت

-لعنت به سازمانتون

همون موقع مریم و سامیا از آشپزخانه آمدند بیرون و سامیا به سمت اتاقش رفت و مریم هم آمد بازوی پانا را گرفت و

آن را به سمت اتاق کشاند

وقتی در اتاق بسته شد مریم به سمت پانا برگشت و گفت

-معلومه داری چه غلطی میکنی

با ما نمیای که با اون پسره از خود راضی بری

پس بگو خانم دیگه با بالا ها میپره که با ما بهش حال نمیده

پانا با تعجب گفت

-باور کن اینجوری نیست، داری اشتباه فکر میکنی.

- ا پس ثابت کن

-داری مزخرف میگی مری

-رفتارت چیز دیگه ای را ثابت میکنه

بیچاره بی بی، دلش به تو خوش بود تو هم که

پوزخند مریم بدجور رفت رو اعصاب پانا، از طرفی اصلا دلش نمیخواست با آرسن بره

-خیلی خوب باشه منم میام حالا راضی شدی

-خری دیگه از اول مثل آدم میامدی تا آنقدر من انرژی مصرف نکنم، فشارم افتاد.

هوا ابری بود. همه داخل حیاط منتظر سامیا بودند که بالاخره آمد

ماکان رو به سامیا گفت

-چه عجب بالاخره سارا خانم تلفنش تمام شد و به شما اجازه داد بیای

سامیا با یک ببخشید آمد و کنار پانا ایستاد. پانا با تعجب به سامیا نگاه کرد ولی اون بهش یک لبخند جذاب تحویل داد.

پانا داشت شاخ در می آورد.

مریم با شور و شوق دست هاش را بهم زد و گفت

-پس پیش به سوی جنگل

آرسن در جلوی ماشینش را باز کرد و گفت

-پانا جون افتخار میدین

ماکان و مریم سوار ماشین ماکان بودند و سامیا آرام در گوش پانا گفت

-اگه بری تو ماشین اون عوضی خودم میکشمت

بعد به سمت ماشین خودش رفت و در سمت راننده را باز کرد و گفت

-پانا میدانه من دستم درد میکنه و رانندگی این ماشین به عهده اونه

پانا گیج شده بود نمیدانست چیکار کنه که مریم پیاده شد و بهش اشاره کرد سوار بشه

پانا هم بی معطلی در عقب ماشین ماکان را باز کرد و سوار شدو گفت

-نجاتم دادی مری

ماکان گفت

-زیاد هم مطمئن نباش

همون موقع دو تا در عقب ماشین ماکان باز شد و آرسن یک سمت پانا نشست و سامیا سمت دیگه

پانا خودش را جمع کرد و گفت

-شما مگه خودتون ماشین ندارین؟

سامیا خیلی ریلکس گفت

-من که نمیتونم رانندگی کنم

آرسن هم طبق معمول با خونسردی کامل گفت

-منم تنها بهم خوش نمیگذره رانندگی کنم

پانا با حرص پاهاش را جمع تر کرد. احساس میکرد بین این دو تا پسر هیکلی داره خفه میشه

ولی چاره ای نداشت.

ماکان و مریم زدند زیر خنده و ماکان وسط خنده گفت

-عیب نداره ماشین کمتر هوای پاکیزه تر

آرسن گفت

-منم موافقم ،اصلا بخاطر همین ماشین نیاوردم

پانا آرام زیر لب گفت

-جون خودت

آرسن خیلی آرام گفت

-شنیدم چی گفتی

پانا با تعجب به آرسن نگاه کرد و بعد به سامیا که یک لبخند ملیح روی لب هاش بود

پانا ارام گفت

-یعنی دو تا تون شنیدین

آرسن گفت

-البته

سامیا هم گفت

-آره خانم مهندس

پانا متوجه نیش حرف سامیا شد ولی چیزی نگفت.

کل مسیر پانا فقط حواسش بود یک وقت سر پیچ به چپ یا راست منحرف نشه.

طاقت نیاورد و گفت

-خوب کمتر بخورید که آنقدر هیکلی نشید

آرسن گفت

-نگو از هیکل ورزشکاری بدت میاد که محاله

سامیا هم گفت

-میخواستی به جای مهندس شدن ورزشکار بشی

پانا هر چی خودش را جمع میکرد فایده نداشت.

آرسن که متوجه کارهای پانا شده بود آرام کنار گوشش گفت

-اگه با ماشین من میامدی حداقل جات راحت بود ولی من الان راحت ترم

پانا نگاه عصبی به آرسن کرد و گفت

-به نفعته به من نزدیک نشی

پانا بلند رو به ماکان گفت

-میشه لطف کنید جلوی این فروشگاه نگه دارین یکم تنقلات بگیرید. آخه من صبحانه نخوردم.

به جای ماکان سامیا جواب داد.

-ماکان نگه دار من میرم میگیرم.

به محض اینکه ماشین ایستاد آرسن پیاده شد و به سمت فروشگاه رفت. سامیا هم بعد از آن پیاده شد و رفت توی

فروشگاه.

ماکان آمد پیاده بشه که پانا گفت

-آقا ماکان با تعویض راننده مشکل ندارین؟

ماکان با تعجب به پانا نگاه کرد و وقتی لبخند پانا را دید فهمید منظورش چیه.

سوئیچ را به سمت پانا گرفت و گفت

-البته که نه مشکلی نیست

پانا پیاده شد و جاش را با ماکان عوض کرد. مریم با خوشحالی گفت

-خوشم آمد حالا داری میشی پانای من

پانا با لبخند جواب داد

-تازه اولشه، حالا بپر پایین اونی که میدانی عاشقشم را بگیر بیار زود

مریم پرسشی نگاهش کرد ولی وقتی لبخند پانا را دید سریع پیاده شد.

وقتی آرسن و سامیا سوار شدند با دیدن ماکان روی صندلی عقب تعجب کردند. با سوار شدن مریم پانا ماشین را

روشن کرد. آرسن و سامیا کیسه پر از تنقلات و کیک و بقیه چیز هایی که گرفته بودند را به سمت پانا گرفتند

پانا نگاهی به کیسه ها کرد و خیلی ریلکس گفت

-میل ندارم ممنون مریم اونی که میخواستم خریده

پانا با سرعت حرکت کرد و مریم تمر هندی را باز کرد و یکی یکی با پانا مشغول خوردن شدند و شروع کردند به

تعریف از ترشی تمر هندی

مریم گفت

-پانا به عقبی ها هم بدیم؟

پانا گفت

-باور کن دلم میخواهد ولی برای ورزشکارها بده خیلی هم بده

حالا میتونی یکم به آقا ماکان بدی

ماکان هم چند تا برداشت و اونم مشغول تعریف کردن از تمر هندی شد.

آرسن و سامیا حسابی دهنشون آب افتاده بود ولی نمیتونستن چیزی بگن.

آرسن آمد پلاستیک خریدش را از شیشه بندازه بیرون که ماکان گرفتش و گفت

-بابا ما هم هستیم ها

سامیا و آرسن و ماکان هم مشغول خوردن پفک شدند و شروع کردن تعریف از مزه خوب پفک

پانا صدای ظبط را زیاد کرد و دیگه صدای آنها شنیده نشد ولی خودش و مریم با تمام وجود تمر را خوردند و بعد هم

مشغول خوردن آلوچه شدند.

پانا حس میکرد فشارش داره میافته ولی یک آلوچه بزرگ برداشت یکم نگاهش کرد و با لذت آمد بزاره داخل دهنش

که دستش به عقب کشیده شد و انگشتش داخل دهان سامیا قرار گرفت.

سامیا آلوچه را خورد و پانا با تعجب به انگشت هاش نگاه میکرد

سامیا درست پشت سر پانا نشسته بود. پانا از توی آینه بهش نگاه کرد و اونم یک چشمک و لبخند تحویلش داد. پانا

حواسش را داد به جاده تا گرم شدن دستش را از یاد ببره.

مریم بسته آلوچه را جلوی پانا گرفت و تا پانا آمد برداره که آرسن بسته را گرفت و شروع به خوردن کرد.

دیگه تا مقصد همه ساکت بودند.

فقط ماکان بود که هر از گاهی آدرس میداد .

ماشینو که پارک کردن ،پیاده سمت جنگل رفتن.

پانا محو تماشای جنگل بود و از اطرافش غافل شده بود.

مریم کنار ماکان کمی عقب تر دست توی دست هم قدم میزدن.

پانا با اشتیاق و جلوتر از همه میرفت.

مریم خودشو به پانا رسوند آروم توی گوشش گفت :

-بادیگارد داشتنم حال میده ها !!!

پانا متوجه نشد و خیلی آروم گفت:

-یعنی چی؟!

-یه نگاه به اطرافت کنی میفهمی .

من برم شاید ماکان یهو فشارش بیافته آخه سربالایی بدی داریم تا تله کابین

پانا با تعجب به مریم نگاه کرد و گفت:

-یعنی از همین الان شوهر ذلیلی ...

مریم با تاسف سرشو تکون داد و رفت پیش ماکان .

پانا یه نگاه به پشت سرش کرد و دید آرسن یه سمتشو سامیا سمت دیگش بودن. با کمی فاصله !

پانا دلش نمیخواست حالا که توی جای به این زیباییه دو نفر دائم زیر نظرش داشته باشن.

ولی از خودش که نمیتونست پنهان کنه غرق لذت میسد از توجه سامیا.

تصور اینکه بخواد با این دو نفر سوار تله کابین بشه هم اذیتش میکرد.

یه لحظه نگاهی به پشت سرش کرد و چشمکی به مریم زد و بعد با دو سمت بالا رفت و بین جمعیت خودشو گم کرد.

آرسن و سامیا خواستن دنبالش برن که مریم صداشون کرد.

سامیا ایستاد.

ولی آرسن رفت دنبالش .

پانا جلوی یه دکه نزدیک تله کابین ایستاد بود و داشت یه چای گرم برای خودش سفارش میداد .

رفت روی یه نیمکت پشت محوطه تله کابین نشست و به مریم پیام داد .

» شما سوار بشید من میخواهم تنها سوار شم «

مریمم در جوابش نوشت:

دیوونه که شاخ و دم نداره، تو دیوونه ای عزیزم!!!

پانا لبخند زد و به منظره های زیبای اطرافش چشم دوخت.

تو حال و هوای خودش بود که یه نفر کنارش نشست.

با دیدن آرسن چشماش از تعجب باز موند.

-تو چطوری منو پیدا کردی؟!

-با ردیاب موبایلت !!!

پانا با عصبانیت گفت:

-تو منو ردیابی میکنی؟ ؟؟؟

-آره .

-تو... تو ..

پانا اومد حرف بزنه که دید سامیا داره به سمتشون میاد.

چاییشو پرت کرد توی سطل آشغال و بلند شد و سمت تله کابین راه افتاد.

وقتی دید آرسن بازم داره دنبالش میاد ولی سامیا داره به راهش ادامه میده تعجب کرد.

وقتی رسید پیش مریم و ماکان پرسید :

-سامیا کجا رفت؟

مریم خندید و گفت :

-چیه نکنه فکر کردی اومده دنبال تو؟؟؟

نه خیر .

رفته بلیط بگیره .

-مگه اونطرف بلیط میدن ؟؟؟

-نه سوار میشی موقع پیاده شدن دم در حساب میکنی .اتوبوسه

بعدم خودش زد زیر خنده.

پانا با حرص به آرسن که داشت دنبالش میومد نگاه کرد و گفت:

-کنه ...

ماکان با خنده گفت:

-موافقم .

پانا و مریم با حرف ماکان خندیدن.

همه سوار تله کابین شدن.

تمام مسیریو که با تله کابین طی کردن مریم چشماشو بسته بود و چسبیده بود به بازوی ماکان.

آرسن ساکت نشسته بود و سرش توی گوشیش بود.

سامیا یک سمت کابین ایستاده بود و بیرونو نگاه میکرد و پانا طرف دیگش.

پانا محو تماشای مناظر بکر زیر پاشون بود.

وقتی پیاده شدن نگهبان تله کابین بهشون گفت زیاد دور نشن.

پانا رو به مریم گفت :

-اگه چسب دو قلوت شل تر شده بیا بریم یه چرخی اطراف بزنیم.

ماکان رو به مریم گفت:

-تا شما برید یه گشتی بزنید منم برم اینجا یک دوستی دارم یه سری بهش بزنم و سفارش غذام بدم.

مریم سوالی به ماکان نگاه کرد و گفت:

-دوستت ؟؟

پانا دست مریم را کشید و گفت :

-خدای من !!

نگو میخوای بدونی دختره یا پسر که دیگه مغزم جوش میاره .

مریم سرخ شد و سرشو پایین انداخت . بقیه زدن زیر خنده .

غیر از سامیا که بدجوری اخماش تو هم بود.

ماکان سرشو نزدیک گوش مریم آورد و گفت:

-خانمی پسره.

خیالت راحت .

» حسود من « آخرشم آروم اضافه کرد

مریم غرق لذت شد.

پانا لبخند محوی زد و سمت جنگل رفت.

کاش مریم خوشبخت میشد؛ اونم زیاد.

مریم هم با دلخوری دنبالش رفت.

ولی همش بر میگشت ببینه ماکان کدوم طرفی میره .

پانا با دیدن نگاهای مریم به عقب گفت:

-مری بی خیال!

نمی دزدنش .

-خیلی خوب بابا دارم میام که.

آرسن با کمی فاصله خانما رو همراهی میکردن.

اما سامیا همون اخمو داشت و از جاشم تکون نخورده بود .

یه مسیریو که که رفتن بالا؛

پانا دوباره همون سایه ی سیاه پشت پنجره رو که شب قبل دیده بودو دید.

سایه خیلی سریع پشت چندتا درخت گم شد.

پانا هم ترسیده بود هم کنجکاو بود ببینه اون چیه ...

مریم روی یه تخته سنگ نشست تا استراحت کنه.

پانا کولشو داد دستش و گفت :

-من زودی برم پشت اون درختا و بیام.

مریم نگاهی کرد و دید نه خبری از آرسن هست و نه سامیا !!!

-کجا پانا؟؟؟

همه میگفتن اینجا خرس داره من میترسم .

-نترس بابا الان آقایون تشریف میارن.

پانا دوباره اون سایه رو دید.

معطل نکرد و رفت دنبالش .

اگه آرسن یا سامیا میرسیدن نمیذاشتن بره .

مریم داد زد :

-پس من میرم پایین پیش ماکان، توام

زود بیا .

پانا جوابشو نداد و بین درختا گم شد.

پانا صدای آرسنو شنید که داشت صداش میکرد .

خیلی کنجکاو شده بود ببینه اون سایه کیه؟!!!

یه لحظه دو تا چشم سیاه و یه هیبت بزرگ و ترسناکو دید که از پشت یه درخت اومد بیرون .

پانا ترسید و اومد برگرده که پاش لیز خورد و افتاد روی زمین.

غلت خورد روی زمین و افتاد ته یه دره نسبتا کوچیک.

بزرگ نبود ولی بخاطر انبوه درختا اصلا دیدی به بالا نداشت.

پانا سرش به یه تیکه سنگ خورد و بیهوش شد.

با حس نفسای چیزی روی صورتش چشماشو باز کرد.

از چیزی که دید جیغ بلندی کشید.

همون دوتا چشم سیاه با اون هیبت غول پیکر.

شنل سیاهی روی دوشش بود.

پانا خواست بلند شه که فرار کنه ولی سرش گیج میرفت.

با جیغ پانا اون موجود پرواز کرد و رفت پشت چند تا درخت.

پانا به سختی بلند شد و پا به فرار گذاشت.

هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بود که درد عجیبی توی مچ پاش پیچید.

خواست بیفته که دستی دور کمرش حلقه شد و گرفتش .

پانا سرشو بلند کرد و با دیدن سامیا سریع به سمتی که اون موجود عجیب رفته بود نگاه کرد ولی اثری ازش نبود

سامیا داد زد :

-هیچ معلومه تو کجایی؟؟؟؟

تو چرا انقدر بی فکری ؟؟؟

چرا انقدر سر به هوایی؟؟؟

ای خدا .

پانا سرشو انداخت پایین و آروم گفت :

-افتادم زمین بیهوش شده بودم.

سامیا نگاهی به سر تا پای پانا کرد و گفت:

-خیلی خوب ؛

الان خوبی؟

پانا بدون اینکه بخواد اشکاش سرازیر شد.

سامیا آروم تر از قبل گفت:

-متاسفم داد کشیدم.

نگرانت شدیم الان چند ساعته داریم دنبالت میگردیم.

سامیا به پانا کمک کرد بشینه و یه دستمال از جیبش در آورد و مشغول پاک کردن پیشونی پانا شد.

پانا دستشو روی پیشونیش کشید و با دردی که حس کرد فهمید شکسته.

به دستش که خونی شده بود نگاه کرد.

سامیا آروم تر از قبل گفت :

-نترس، چیزی نیست یه خراش کوچیکه

دیگه کجات درد میکنه ؟؟؟؟

پانا به مچ پاش اشاره کرد و سامیا با دیدن پای پانا که کاملا سیاه شده بود گفت :

-در رفته.

طاقت داری جاش بندازم؟؟؟؟

پانا چشماشو بست و با سر موافقتشو نشون داد.

سامیا که انگار خودشم تحمل درد پانارو نداشت چشماشو بست و گفت:

-خیلی خوب پس آماده باش!!!

همین که سامیا پای پانارو گرفت، چنان دردی توی پاش پیچید که داد بلندی زد.

سامیا پاشو ول کرد و گفت:

-فک نکنم تو بتونی تحمل کنی،

بعد آروم اضافه کرد:

-منم تحمل درد کشیدن تورو ندارم

کار من نیست .

پانا با چشمای اشکبار به سمت جایی که اون موجودو دیده بود نگاه کرد و گفت:

-ولی ما باید خیلی سریع از اینجا بریم !!!

سامیا آروم اشکای پانارو با انگشت شصت پاک کرد و گفت:

-خواهشا گریه نکن نمیتونم تحمل کنم

باید فک کنم فعلا!!!

سامیا داشت جون میداد که مرواریدای چشمای پانا سرازیر نشه.

پانا سعی میکرد گریه نکنه ولی درد پاش خیلی شدید بود و امونشو بریده بود.

-ببین پانا من میرم کمک میارم زود برمیگردم . نمیدونم چیکار کنم.

همـون لحظـه کـه سـامیا ایـن حرفـو زد اون موجـود سـیاه از یـه درخـت بـه درخـت نزدیکتـری پرید و پانا از ترس خودشو

انداخت توی بغل سامیا که کنارش زانو زده بود وگفت:

-نه حق نداری بری.

توروخدا.

پانا درست مثل جوجه میلرزید.

بارون نم نم شروع به باریدن کرد .

مثل چشمای پانا .

با این کار پانا سامیا افتاد روی زمین و پانا هم افتاد روی سینش !!!

پانا سرشو بلند کرد.

نفسای سامیا درسـت بـه صـورتش میخـورد. چنـد لحظـه هـر دو بهـم خیـره شـده بودنـد ولـی بـا تکون خوردن چیزی توی

نزدیکی پانا به خودش اومد و به سختی نشست کنار سامیا .

حس میکرد هیچوقت قلبش به این تندی نزده بود.

همه بدنش داغ شده بود.

دستشو روی قلبش گذاشت،

جوونه نبود ریشه زده بود.

گلگون میکرد هر حرکتش برو.

فک میکرد هر لحظه میخواد آب شه.

سامیا بلند شد تا به سمتی که صدا میومد بره که پانا دستشو گرفت و گفت:

-خواهش میکنم!!!

هیچ جا نرو سامی.

من میترسم بیا از اینجا بریم .

هق هق میکرد.

سامیا به چشمای نگران پانا نگاه کرد و آروم گفت:

-باشه عزیزم نیازی نیست نگران باشی من کنارتم نفس من.

سامیا با یک حرکت پانا رو بغل کرد.

پانا به پشت سرشون نگاه کرد

اون موجود هر لحظه نزدیکتر میشد.

پانا غرق لذت اون مالکیت بود که سامیا گفته بود.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودن که با صدای خرناس مانندی درست پشت سرشون وایسادن .

بارون شدید شده بود.

سامیا برگشت.

از دیدن چیزی که روبهروش بود زانوهاش شل شد.

پانارو آروم روی زمین گذاشت و خودش جلوی پانا ایستاد که ازش محافظت کنه.

چیزی شبیه به عقاب ولی با سری بین انسان و میمون.

با هیبتی بزرگ؛ بالهاشو دورش پیچیده بود؛

شبیه شنلی سیاه .

چشماش و صورتش کاملا سیاه بود ولی یه لحظه مردمک چشمش قرمز شد و به سمت سامیا حمله کرد.

پانا جیغ کشید و اون موجود با حرکت بالش سامیارو پرت کرد به چند متر اونطرف تر.

وقتی دید سامیا دوباره بلند شد و ایستاد بازم به سمتش رفت.

پانا به سختی ایستاد و دستاشو سمت اون موجود گرفت و با تمام وجود فریاد زد :

-ازش دور شو !!!

پانا دوباره حس کرد دستاش سرد شده .

یه لحظه پانا به قطرات باران نگاه کرد و دستاشو سمت بالا گرفت.

قطره های بارون همراه با حرکت انگشتای پانا شروع به حرکت کردن.

اون موجود خودشو انداخت روی سامیا ولی قبل از اینکه بتونه کاری کنه پانا با قطره های آب.

گردبادی درست کرد و موجودو کشید داخلش.

هر چی موجود بیشتر تقلا میکرد و بال میزد پانا قدرت بیشتری بکار میگرفت.

به سختی اون موجودو نزدیک درخت برد و با چشم هاش شاخه های درختو دور موجود پیچید.

جاری شدن چیز گرمی روی لباشو حس کرد ولی اهمیت نداد.

سر چند تا از انگشتاش زخم شده بود.

وقتی مطمئن شد که اون موجود کاملا گیر افتاده دستاشو انداخت و گردباد محو شد.

افتاد روی زمین !!!

همیشه وقتی از قدرتش استفاده میکرد ضعیف میشد.

جلوی چشماش سیاه شد بود و سرش گیج رفت.

با حس برخورد چیزی به لبش چشماشو باز کرد.

آرسن بالای سرش چیزی شبیه به آبمیوه رو گرفته بود جلوی پانا !!!

پانا کم کم متوجه صداهای اطرافش شد.

-بخور دختر،

بخور.

رنگت شده مثل گچ.

پانا به سختی چند جرعه خورد.

یه لحظه یادش به سامیا افتاد خواست بلند شه که آرسن مانعش شد.

پانا سمت جایی که اون موجود بود نگاه کرد.

خبری ازش نبود.

ولی کلی شاخه شکسته زیر همون درخت ریخته بود و هنوز بعضی از شاخه ها به همون حالت گرد که دور بدن

جانور بودن باقی بود.

پانا سوالی به آرسن نگاه کرد و گفت :

-کجاست؟

-کدومش؟

سامیا یا شنل پوش؟

پانا با بی حالی گفت :

-شنل پوش دیگه چیه؟

-اسم همون موجودی که دخلشو آوردی.

-سامیا کجاست؟

-اون حالش خوبه ولی یه چند دقیقه دیگه بهوش میاد چون بچهها یکم رو حافظش کار کردن.

-چی؟؟؟؟

آرسن کنار پانا نشست و آبمیوه رو داد دست پانا و گفت :

-توقع نداری که یادش بمونه یه موجود عجیب و غریب بهش حمله کرده؟؟؟

پانا گیج شده گفت:

-میشه دقیقا بگی چه اتفاقی افتاد؟

-اولشو که من نمیدونم و فوضولی تو باعث شد جان یه انسان به خطر بیفته ولی با کاری که کردی فک نکنم سازمان

دیگه بذاره خیلی آزاد باشی!!

و اون موجود،

اسمش شنل پوشه تا حالا چندتاشو گرفتیم ولی خیلی سخت!!!

هنوز نمیدونیم از کجا میان، اما چیز عجیبش اینه که تا حالا تو ایران نیومده بودن و کلا به هیچ انسانی نزدیک نشده

بودن.

نمیدونم از تو چی میخواسته ولی بچهها میگن میخواسته تو رو ببره چون کیسشو آماده کرده بوده.

وای فکرش هم اذیتم میکنه که تو نباشی .

-پانا با تعجب پرسید:

-کیسش؟

-آره مثل کانگورو یه چیزی تو همین مایه ها.

پانا نگاهی به اطراف کرد ولی هیچکس نبود .

-سامیا کجاست؟

-انقدر نگرانشی؟

الاناست که دیگه پیداش شه

تو خوبی؟؟؟؟

-آره خوبم .

-آرسن درست روبهروی پانا قرار گرفت و گفت :

-خواهش میکنم دیگه با من از این کارا نکن.

داشتم سکته میکردم.

پانا از نزدیکی آرسن بدش اومد و خودشو عقب کشید.

-ترسیدی از سازمان اخراجت کنن؟؟؟

آرسن با دلخوری گفت:

-خیلی بی انصافی پانا .

برای اطلاع شما باید بگم من پسر یکی از کله گنده های سازمانم و به هیچ عنوان اخراج نمیشم و نهایت تنبیه من

تویی.

-یعنی چی؟

-یعنی توی پروژه قبلی گند زدم و منو کردن مسئول فرستادن شما؛

و از شانس خوبم تو به من خوردی .

-تو تا حالا چند تا مثل من دیدی؟

-تقریبا هیچی،

حتی اون مردم هیچوقت همچین نیروهایی از خودش نشون نداد.

آرسن از توی جیبش یه دستمال سمت پانا گرفت و گفت:

-صورتتو پاک کن، سامیا نبینه بهتره بد جور خون از بینیت رفته.

پانا خواست دستمالو بگیره که آرسن دستشو گرفت و با تعجب گفت :

-خدای من چه بلایی سر دستات آوردی؟

پانا به نوک انگشتاش نگاه کرد

چند تاشون حسابی زخم شده بود.

با صدای خرد شدن چند تا چوب

آرسن سریع دستکشاشو درآورد و سمت پانا گرفت و گفت :

-سریع بپوش سامیا داره میاد.

نباید دستتو ببینه زخماش اصلا طبیعی نیست.

پانا دستکشارو پوشید.

همون موقع سامیا از پشت چندتا درخت بیرون اومد.

آرسن سریع گفت:

-خوب شد اومدی،

بیا تازه پیداش کردم باید ببریمش.

سامیا توی راه رفتن زیاد تعادل نداشت. قیافش به شدت گرفته بود.

وقتی رسید روبهروی پانا با نگرانی گفت:

-تو خوبی پانا؟؟؟؟

کجا بودی آخه ؟

سامیا از شدت سردرد اخماش توی هم رفت و دستشو روی پیشونیش کشید.

پانا آروم گفت:

-ببخشید .

من خوبم ولی فک کنم تو حالت خوب نیست.

آرسن دستمالو سمت پانا گرفت و بهش اشاره کرد آبمیوه رو بهش بده.

پانا دستمالو از آرسن گرفت و آبمیوه رو به سامیا داد.

از شکل آبمیوه میشد فهمید طبیعی نیست و یخورده عجیبه ولی سامیا اصلا حواسش به این چیزا نبود.

سامیا به پای پانا نگاه کرد و گفت :

-وای پات،

تو باید بری بیمارستان !!!

آرسن دستشو انداخت دور گردن پانا که بلندش کنه ولی سامیا عصبی تنه ای بهش زد و یه دستشو زیر زانوهای

پانا برد و دست دیگشو دور کمرش.

پانارو بغل کرد بود و داشت سمت بیرون جنگل میرفت و آرسن با دیدن این صحنه خونش به جوش اومده بود.

سریع خودشو به اونا رسوند و جلوی سامیا ایستاد و گفت :

-تو حالت خوب نیست بذار من میبرمش.

سامیا به پانا نگاه کرد .

پانا سرشو توی سینه مردونه و شهید سامیا فرو کرد بود و چشماشو بسته بود.

سامیا آرسنو کنار زد و با تحکم خاصی گفت :

-من حالم خوبه مشکلی ندارم.

بعدم آروم اضافه کرد:

-اگه در حال مرگم باشم نمیذارم دستت بهش بخوره!!

آرسن پرسید:

_چیزی گفتی؟

سامیا با سر گفت نه .

خیلی سریع پانا رو به بیمارستان رسوندن.

پانا روی تخت بود و دکتر میخواست پاشو جا بندازه .

مریم از اتاق بیرون رفت و با گریه گفت :

-من تحملشو ندارم !!

آرسنم که مدام تلفن بهش میشد و مجبور شد بره.

موقع رفتن گفت،

شب برمیگرده .

پرستار به پانا آرامبخش زده بود ولی دکتر گفت:

-لطفا یکی از شما کمکش کنه،

نباید تکون بخوره !!!

پانا بخاطر آرامبخش خوابالود شده بود.

سامیا درست کنارش بود سرشو برد نزدیک گوش پانا و گفت:

-خوبی خانمی ؟؟؟

پانا با بی حالی گفت:

-آره .

سامیا موهای پانا رو که از شالش بیرون زده بودو زیر شالش برد و با پشت دست صورتشو نوازش کرد و گفت :

-دردت اومد دست منو فشار بده.

تقصیر منه که تنهات گذاشتم عزیزم ؛

لعنت به اون پسره عوضی!!

سامیا لبخند کمرنگی زمینه حرفش کرد و گفت:

_اگه خیلی دردت اومد میتونی دستمو گاز بگیری.

اینجوری درد کمتری حس میکنی ؛

پانا با تردید به دست سامیا نگاه کرد، ولی همین که دست دکترو روی مچ پاش حس کرد .

دست سامیا رو بین دستاش حس کرد.

دکتر گفت:

-آماده ای؟؟

ولی قبل از اینکه پانا جواب بده پاشو کشید و با یه حرکت جاش انداخت.

پانا دست سامیارو بین دندوناش برد و باتموم وجود فشار داد .

بعدم از شدت درد چشماش سیاهی رفت و بیهوش روی تخت افتاد.

سامیا داشت جون میداد از درد عشقش نم اشکو تو چشاش حس میکرد.

دکترا بعد از بستن آتل پای پانا بیرون رفتن.

ماکانم رفت دنبال کارای حسابداری !!!

سامیا با پانا توی اتاق تنها شد.

سامیا چند بار پانارو صدا زد و وقتی دید جواب نمیده فهمید خوابه.

آرام موهاشو نوازش کرد و روی موهاشو بوسه زد.

کنار تو دیکتاتور ترین زمینم «

» حکمرانی قلب تو فقط مال من است

آروم زمزمه کرد:

-خوبه که خوابی!

حالا میتونم راحت باهات حرف بزنم.

سامیا دوباره خم شد و چند بوسه به پیشونی پانا زد و آروم گونشو به گونه پانا کشید .

به دختری خیره شد که همه برنامه هاشو بهم ریخته بود.

به دختری که با اومدنش باعث شده بود خون توی شریان های زندگیش جریان پیدا کنه.

-پانای من ؟

عزیزم ؟

نمیدونم چجوری یا حتی نمیدونم کی؟؟؟!!

ولی اونقدر میدونم که،

شدی همه چیزم،

شدی نفس بی نفسیام،

شدی ملودی عزیز وجودم!!!

شاید به نظرت احمقانه بیاد،

ولی تو تموم اون غرور بی جامو شکستی!!!

ارادم با لمس چشات تو هم شکست .

بخاطر تو عهدی که با خودم بسته بودمو شکستم !!!

بعد از خیانتی که از نازی دیدم،

شکستم...

خورد شدم ...

غرور مردونم به لجن کشیده شد

ولی بلند شدم!!!

فهمیدم حسم بهش هچی نبوده؛

جز یه عادت احمقانه.

سامیا نگاهی به چشمای بسته پانا کرد و توی دلش قربونش رفت.

ادامه داد:

_با خودم عهد بستم دیگه سمت هیچکس نرم!!

گفتم زندگی نازی رو نابود میکنم.

ولی درست همون شبایی که میخواستم از نازی انتقام بگیرم تو اومدی تو زندگیم .

خدا برام عزیزترین هدیه زندگیمو فرستاد .

هدیه ای که جون میدم براش.

اولش برام فقط جالب بودی!

یه چیز غیر منتظره؛

شده بودی یه بازی سرگرم کننده!

آروم آروم گرفتارت شدم،

مخدرم شدی ؛

چشات نبض میزد تو زندگیم.

نگرانت میشدم،

دلتنگت میشدم،

بی تاب میشدم از نبودنت!!!

ولی....

حالا موندم باهات چیکار کنم !!!

تو رام نمیشی سرکش من،

خودسر و یه دنده ای،

مثل یه فرشته پاک و معصومی!!

امروز خواستم دیگه باهات کاری نداشته باشم .

یه حسودی احمقانه واسه دیدن توجه تو!

بازم نادیدم گرفتی !!!

صداش محزون شد

پانا با من اینجوری نکن!!!

من دیگه طاقت دوریتو ندارم...

نمیکشم....

پانا گیج بود ولی تمام حرفای سامیا رو شنیده بود.

نخواسته بود نشون بده که بیداره. نخواسته بود؛ تا شیرین ترین حرفای عمرشو بشنوه .

با تمام وجود شنیده بود

و با هر کلمش غرق عشق و لذت شده بود.

)بیا کمی تقسیم کار کنیم....

تو حرف بزن،

من فدایت میشوم(

لعنت به این آرامبخش و خواب آور لعنتی که دیگه نمیگذاشت بیشتر از این بشنوه ....

نفهمید کی خوابش برد.

خواب بود ولی شیرین !!!

توی خوابش، خودش بود و سامیا!! توی یه دشت پر از گل سرخ.

پانا پرواز میکرد د دور دشت میچرخید .

یه لحظه از کنار سامیا رد شد که سامیا دستشو کشیدو اونو اسیر آغوشش کرد.

پانا توی آغوش سامیا بود و سامیا اونو روی گلای دشت خوابوند

صدای خنده هاشون ملودی دشت شده بود.

سامیا کنارش خوابید و تن زیبا و سفید پانا رو اسیر دستای مردونش کرد .

پانا میخندید و خواست فرار کنه؛ که سامیا خیمه زد روش و تمام وجود پانا لبریز خواستن شد.

طعم شیرین لبای سامیا تمام وجود پانارو لبریز کرد.

سامیا سرریز احساس به کناری غلت زد و حالا نوبت پانا بود که خیمه بزنه روی سامی!!!!

مثل تار و پود زندگی توی هم تنیده بودن.

پانا و سامیا توی نگاه هم غرق بودن که نیرویی پانارو از اون جدا کرد.

پانا بالا و بالاتر رفت تا اینکه توی آسمون ناپدید شد و چشمای منتظر سامیا نا امید و نا امید تر شد!!

پانا با حس گرمای دلچسبی روی لباش بیدار شد.

به محض اینکه چشماشو باز کرد با دوتا چشم جذاب رو به رو شد!!

باورش نمیشد.

لحظه ای فکر کرد هنوز خوابه ولی وقتی سامی خودشو عقب کشید و کنار پنجره رفت فهمید بیداره !!!

پانا آروم دستشو روی لباش کشید، هنوز گرم بود!!!

نا خواسته لبخند زد و گونه هاش گلگون شد.

که البته از نگاه تیزبین سامیا دور نموند.

پانا با نگاهی به اطرافش فهمید تو ویلای ماکانن.

توی اتاق خواب .

-خوبی؟؟؟؟

پانا به سامی نگاه کرد که بهش خیره شده بود.

پانا بی حال بود و پاش حسابی درد میکرد ولی لبخندش رو پر رنگ تر کرد و گفت:

-آره ممنون!!

پانا دوباره بوی دریارو استشمام کرد و تشنه شد.

همون تشنگی که انگار قصد سیراب شدن نداشت.

آروم گفت :

-سامیا ؟؟؟

-جانم .

پانا با شنیدن این حرف حس کرد داره پرواز میکنه.

بدون بال هم میشود پرواز کرد کافی است آسمان چشمانت باشد.

عشق نیروی غلبه بر جاذبه میشود و محرک پرواز!!!

درست همون موقع سر و صدای مریم و آرسن اومد و پشتش؛

چند تا تقه به در اتاق خورد و آرسن داخل شد.

پشت سرش مریمم اومد و گفت :

-وقتی میگم داره استراحت میکنه نمیفهمید؟؟؟؟

آرسن نگاهی به سامیا که کنار پنجره ایستاده بود کرد و بعد خیلی خونسرد رفت کنار تخت پانا نشست.

رو به مریم گفت:

-مثل اینکه زیادم استراحت نمیکردن.

بعدم به سامیا اشاره کرد.

مریم بدون اینکه جوابشو بده از اتاق بیرون رفت .

آرسن دستشو روی پیشونی پانا گذاشت.

با این حرکتش پانا خودشو عقب کشید و سامیا هم یه قدم سمت آرسن برداشت .

خون خون سامیارو میخورد.

آرسن آروم گفت:

خدارو شکر تبت قطع شده عزیزم.

سامیا از بین دندونای بهم فشرده گفت:

-بهش دست نزن !!!

آرسن با یه پوزخند گفت:

-چیکارشی؟؟؟

فک نکنم از من بهش نزدیک تر باشی.

سامیا تنه ای به آرسن زد

آرسن از تخت بلند شد و روبهروش ایستاد.

آرسن داد زد:

-یادم نمیاد سندش به نامت باشه.

سامیا بلندتر از اون گفت:

-هست اتفاقا،اونم کامل کامل.

-فک کنم اشتباهی گرفتی .

این نازی نیست.

-خفه شو عوضی !!!!

اسم اونو جلوی من نیار !

پانا نمیدونست چیکار کنه فقط میخواست تمومش کنن!!

خواست بلند بشه که از درد جیغ کشید.

آرسن و سامیا از همدیگه جدا شدن و سمت پانا دویدن.

تا خواستن بهش دست بزنن ؛

پانا با داد گفت:

-بسه دیگه

کافیههههه

یعنی چی این بچه بازیا؟؟؟؟؟؟

پانا خواست راه بره که هم آرسن و هم سامیا دستشونو جلو آوردن که کمکش کنن!

پانا به هر دو شون نگاه کرد .

اخمی که توی صورت سامی بود پانارو ترسوند. ترسم که نه شاید دوست نداشت عشقشو ناراحت کنه....

دستشو توی دست سامیا گذاشت و به سختی قدم برداشت.

آرسن عصبی مشتی توی دیوار زد و لعنتی گفت و از اتاق رفت بیرون .

پانا خیلی آروم قدم برمیداشت و با هر قدم مچ پاش تیر میکشید.

سامیا که مچاله شدن صورت پانارو دید؛

سریع دستشو زیر پای پانا انداخت و خیلی راحت بغلش کرد.

پانا با تعجب به حرکت سامیا نگاه کرد و خواست از بغلش بیرون بیاد که سامیا گفت :

-تا وقتی من هستم حتی نفساتم مال منه ؛

چه برسه دستت.

حتی خیال گرفتن دست کس دیگه ایو نکن...

پانا خواست جوابشو بده که سامیا آروم بوسه ای روی موهاش زد و گفت :

-همش میخوام تپش قلبتو حس کنم ...

سامیا آروم پانارو سمت سالن برد و روی کاناپه کنار شومینه گذاشت...

جلوی چشمای متعجب مریم و ماکان درست کنار پانا نشست و سرشو به پشتی کاناپه تکیه داد و چشماشو بست.

پانا خودشو کمی جمع تر کرد تا کمی از سامیا فاصله بگیره ولی سامیا بیشتر نزدیکش شد.

پانا فهمید هیچ فایده ای نداره و تلاشی نکرد.

مریم و ماکان بیخیال اونا شدن داشتن عکساییو که این چند روز گرفته بودن نگاه میکردن.

پانا دستاشو جلوی شومینه گرفت.

سامیا آروم گفت :

-هر وقت خواستی بری صدام کن!!

پانا به صورت خسته ی سامی نگاه کرد و گفت:

- لطفا برو توی اتاقت بخواب من میخوام پیش مریم باشم .

بعدم با مریم میرم تو اتاقش

سامی نگاهی به مریم و ماکان کرد که داشتن با هم میگفتن و میخندیدد و گفت

-

لازم نکرده همین جا یک چرت میزنم

-خواهش میکنم خسته ای برو یکم استراحت کن

سامیا لبخندی زد و گفت:

-تو نگران نباش کوچولوی من !!

مریم که همین حرف سامیا رو شنیده بود زد زیر خنده.

بین خنده گفت:

-وقت کردی یه چشم پزشکی برو

سامیا !!!

سامیا پرسشی نگاش کرد و گفت:

-من؟؟!

مریم با لبخند گفت:

-آره دیگه،

اگه پانا کوچولو پس من هنوز دنیا نیومدم.

پانا کوسنو سمت مریم پرت کرد و گفت :

-خفه ؛

حالا خوبه تو از من بزرگتری ...

سامیا خیلی ریلکس گفت:

-تو خودتو به زحمت ننداز ،

ما آقایون سن خانمارو خیلی زود تشخیص میدیم خصوصا سن بالاهارو

مریم با حرص گفت:

-یعنی من سنم بالاست؟؟

خوب با هم جفت شدین والله.

پانا با ذوق به سامیا نگاه کرد وگفت -

بزن قدش.

سامیا جون میگرفت از لبخنداش.

هرچه در خاطرم آید «

» تو ز آن خوبتری

آرسن همون موقع به جمع اونا پیوست و درست مقابل پانا روی کاناپه نشست .

گفت:

_من حوصلم سر رفته بیاید بازی کنیم.

بعدم به پانا نگاه کرد و لبخند زد.

پانا پیش خودش گفت: خود درگیر.

سامیام گفت :

-اگه پانا موافق باشه منم موافقم .

پانا لبخندی به سامیا زد و گفت :

-فکر خوبیه ؛

حالا که من نمیتونم برم بیرون حداقل اینجوری سرگرم میشم .

مریم با هیجان گفت:

-خیلی خوب.

پس جرات و حقیقت بازی میکنیم.

پانا با خنده گفت:

-جدیدا فانتزی میزنی،

تا دیروز گل کوچیک میزدی حالا جرات و حقیقت ؟؟؟؟

مریم با لبخند گفت :

-اول که اون تو بودی که با بچه ها گل کوچیک میزدی همیشه هم بعدش با کفشای پاره میومدی خونه دوم که این

بازیو ماکان جان دوست داره منم خوشم میاد.

پانا با شنیدن پسوند جان برای ماکان از دهن مریم خوشحال شد.

خوشحال از سرخوشی و خوشبختی دوستی از خواهر نزدیک تر ...

نشستن کف سالن و شروع کردن به بازی.

مریم بطریو چرخوند و این بار یه سمتش سامیا بود و سمت دیگش آرسن!!!

سکوت سنگینی توی جمع حاکم شد.

لبخند خبیثانه ای روی لبای آرسن نشست. دلشوره عجیبی به دل پانا افتاد؛

بی دلیل.

آرسن - خوب ،خوب،خوب

جرات یا حقیقت؟

البته گفتن حقیقت خودش خیلی جرات میخوادا!!!

بعدم چشمکی زد.

سامیا نگاهی به پانا کرد و گفت:

-حقیقت !

-خیلی خوب انتخاب خوبی بود.

حالا میخوام یه چیز جالب بپرسم.

جو سنگینی بود.

ماکان آروم گفت :

-بهتره بپرسی آرسن .

وقت کشی نداریم ...

آرسن -آخه جالب تر میشه

و البته هیگانی تر.

سامیا خونسرد گفت :

-هر چی میخوای بپرس

من مشکلی ندارم.

آرسن -واقعا؟!!!!!!

خیلی خوب ؛

پس یه سوال؛ این درسته که دختر عموتون که لندنم تشریف دارن میخوان بیان که با تو ازدواج کنن؟؟؟

و خوب البته که این یه رسم و وصیته و حتما باید انجام شه؟؟؟؟

همه به پانا خیره شدن.

چیزی توی قلب پانا فرو ریخت.

زل زد به سامیا.

سامیا عصبانی شد و گفت :

-هدفت از پرسیدن این سوال چیه؟؟؟؟ داد کشید:

_ د بگو لعنتی...

آرسن با لبخندی روی لبش گفت:

-خوب بازیه دیگه،

هدفی ندارم ولی فک کنم تو میترسی جواب بدی!!!

-پس خوب گوش کن تا جوابتو بگیری هیچکس !!

تاکید میکنم؛

هیچکس

تو این دنیا نمیتونه منو وادار به انجام کاری کنه حتی وصیت کسی که دوسش داشتم.

پانا حس کرد با این حرف سامیا آتشی که توی دلش شعله میکشید خاموش شد ولی نمیدونست چرا ناخواسته دلشوره

عجیبی به سراغش اومده.

انگار میترسید هر لحظه کسی سامیارو ازش بگیره.

کسی که بی دلیل ،دلیل زندگیش شده بود.

سامیا بلند شد و بیرون رفت .

آرسن اما؛ بی خیال با یه لبخند پیروزمندانه به پانا خیره شده بود.

پانا روشو ازش برگردوند و به مریم گفت :

-مریم میشه کمکم کنی برم توی اتاق میخوام استراحت کنم.

مریم با حرص بطریو برداشت و گفت:

-نه خیر نمیشه .

شما امروز هیچی نخوردی منم خودمو کشتم برات سوپ و غذا درست کردم. اول میخوری بعد میری میخوابی!!!

بعدم با چشم غره ای به آرسن سمت آشپزخونه رفت.

ماکانم با یک ببخشید بلند شد ودنبالش رفت.

آرسن کنار پانا نشست.

پانا به سختی بلند شد که جاشو عوض کنه ولی آرسن گفت :

-پانا عشق به یه زمینی فقط خودتو توی دردسر میندازه!!

میفهمی؟؟

-به تو چه اصلا برای چی دخالت میکنی؟؟؟

مگه کارت فرستادن من نیست؟!

پس پاتو از مسائل شخصی من بکش بیرون.

آرسن موند که چی بگه:

-چون ...

چون برام مهمی!!!

چون نمیدونم چی داری که انقدر جذبت میشم .

پانا پوزخندی زد و گفت :

_آها چیه با تو بودن مشکلی نداره ولی با سامی بودن غلطه ؟؟!

-پانا خواهش میکنم.

درک کن من همه چیزو راجع به تو میدونم ولی اون چی؟؟؟؟

بهش چی میخوای بگی؟

بگی من مثل بقیه نیستم؟؟

بگی مسافری اینجا؟!

بگی هر لحظه ممکنه با قدرتت بهش صدمه بزنی؟؟؟

-خودم میدونم چیکار کنم .

- نمیدونی دیگه،

اگه میدونستی که دیگه به من نیازی نبود .

-همین حالام نیازی نیست.

-اینو یادت باشه اگه من پشتت نبودم تو الان توی یه قفس اون سر دنیا بودی و موش آزمایشگاهی بچههای سازمان!

-از من فاصله بگیر،

کم کم دارم میشناسمت .

-من نباشم یکی دیگه.

ولی با این تفاوت که اونا خیلی مهربون نیستن.

- مهم نیست .

آرسن عصبی شد

_پانا یه کاری نکن حواله ات کنم به بچههای سازمان.

پانا با حرص نگاش کرد ولی جوابشو نداد.

میدونست قدرتاش دارن زیاد میشن .

ولی نمیتونست کنترلشون کنه و این باعث شده بود بترسه !!!!

بترسه از آسیب رسوندن به عزیزترینای زندگیش.

ولی حتی فکر دوری از سامیام اذیتش میکرد.

بیا بازی کنیم «

چشم هایت را ببند

» من میان تار موهایت غرق میشوم

شام توی سکوت کامل صرف شد.

بعد از شام مریم به پانا کمک کرد به اتاقش بره.

پانا نذاشته بود سامیا کمکش کنه !!

روی تخت دراز کشیده بود که چند تقه به در خورد .

-بفرمائید؟

با دیدن چهره سامیا که اخمی درونش نشسته بود؛

پانا خودشو جمع کرد و روشو برگردوند سمت پنجره .

-کاری داشتی؟؟؟؟؟

سامیا بدون حرف رفت سمت همون پنجره

و رو به روی پانا قرار گرفت.

-چرا نذاشتی کمکت کنم؟؟؟؟؟

-نیازی نبود .

-از حرفی که آرسن زد دلخوری عزیزم؟؟؟

-نه به من ربطی نداره که دلخور شم.

سامیا اخمشو عمیق تر کرد و گفت:

- ربط داره.

ربط داره چون از این به بعد فقط مال منی!!

پانا از تعجب دهانش باز مونده بود ولی سریع به خودش مسلط شد و گفت :

-و اگه نخوام ؟؟؟

سامیا لبخندی زد که قلب پانا بیشتر خودنمایی کرد.

_ نمیشه نبض زندگیم.

یعنی خودمم نفهمیدم چجوری انقدر زود و یهویی عاشقت شدم.

خیلی وقته غیر مستقیم

و الان مستقیم و جدی میگم

پانا من گرفتارت شدم...

نفهمیدم کی؛

ولی شدی می تلخ من؛

شدی تموم داشتم.

شدی نفسم .

پانا من بیشتر از اون که فکر کنی دوست دارم.

پانا داشت روی ابرا قدم میزد.

به چهره سامی که هنوز جدی بود نگاه کرد .

لپاش گل انداخت .

جسمش روی زمین بود ولی روحش در حال پرواز .

غرق لذت شنیدن حرفای سامیا بود ولی اینبار نه توی حالت خواب

کاملا بیدار بود.

جدی جدی.

خودش داشت اغراق میکرد.

به خودش اومد و دید تو خاکستری چشمای سامیا غرق شده.

از خجالت سریع سرشو زیر انداخت؛

نگاهاشون فقط برای چند لحظه و چند دقیقه توی هم گره خورده بود.

ولی همین کافی بود تا درون هر دو رو موجای عمیق عشق بالا پایین کنه!

پانا با همون سر زیر انداخته روی تخت نشست.

سامیا کنارش نشست و دستشو زیر چونه پانا گذاشت و سرشو بالا آورد و گفت:

-ببخش که بی اجازه عاشقت شدم

ولی حالا که شدم؛

میخوام عاشقی کنم

فدای عشق خجالتیم شم .

میتونم؟

اجازه هست؟؟؟؟

سامیا پیشونیشو به پیشانی پانا تکیه زد.

پانا غرق لذت بود.

اما حس کرد دستاش داره سرد میشه. خیلی سریع دستاشو زیر کرد پتوی روی تخت برد ولی فایده ای نداشت.

با احساس درد توی انگشتاش نگرانیش بیشتر شد.

نوریو که از زیر پتو از انگشتاش بیرون زده بود رو میدید ولی سامیا نمیدید.

حالا باید چیکار میکرد؟؟

تمام تنش از عرق خیس شد.

لعنت به این قدرت مزخرف که نمیتونست کنترلش کنه.

با زیاد شدن نور پانا ناخواسته گفت:

-نه !!!

حالا نه .

تمام اون شاپراکای چشمای سامی پر زدن.

خودشو عقب کشید و پشت پنجره رفت.

پنجره رو باز کرد و به آرومی گفت :

-حق نداری نه بگی.

پانا حول شده بود.

سامی باید بیرون میرفت.

گند زده بود.

میدونست سامیای مغرور آدمی نیست که پس زده شه و بازم مثل سابق باشه.

اما راهیم نداشت.

دوباره بوی دریا.

دوباره پانا از خود بی خود شد.

به سامیا نگاه کرد و در عرض چند ثانیه خودش رو مقابل دریا دید.

سرعتی که باهاش مسافت اتاق تا دریا رو طی کرده بود باور نکردنی بود.

بوی دریا دیوونش کرده بود!!

پاهاش توی ماسه های خیس فرو رفت ؛ عطشش بیشتر شد.

یه قدم بیشتر به امواج دریا نمونده بود که صدای آرسنو شنید:

-پانا!!!

به خودت مسلط باش.

آروم برگرد عقب.

خواهش میکنم،

بهت گفتم

عشق کار دستت میده!

پانا برگرد عقب.

همین الان...

دریا طغیان کرده بود.

موج های بلند در تلاطم بودن که خودشونو به پانا برسونن.

با اولین موجی که به پای پانا برخورد صدایی مثل رعد و برق بلند شد .

آرسن فریاد زد:

- لعنتی بخاطر عشقت برگرد !!

پانا یه لحظه نگاهی به عقب انداخت.

آرسن از چیزی که دید ترسید و روی زمین نشست.

چشمای پانا کاملا قهوه ای شده بود و موهای بلندش کاملا رنگ آب دریا!!!

دیگه پانا نبود بلکه دریا بود که جای پانا تصمیم میگرفت.

پانا چند قدم دیگه سمت دریا برداشت. امواج دیوار بلندی بین پانا و ساحل درست کرده بودن.

پانا داشت همینطور به سمت دریا میرفت که صدایی متوقفش کرد.

سامیا بود که از ته دلش داشت فریاد میزد:

-پانا کجا داری میری؟؟؟

برگرد.

دریا امشب طوفانیه .

الان وقت این شوخیا نیست.

برگرد نفسم دیگه هیچی نمیگم...

قول میدم

پانا باز برگشت و نگاهی به ساحل کرد؛ ولی چیزی ندید .

چون همون موقع موجای دریا مثل دو تا زنجیر محکم کشیدنش به اعماق دریا...

پانا حس سیراب شدن میکرد.

به دریا لبخند زد و در عوضش آب هم نوازشش رو روی پوست پانا شروع کرد.

سرعتش زیاد بود.

تقریبا داشت تمام اعماق آب رو گشت میزد.

نور چشماش تنها روشنایی زیر آب بود.

حس میکرد چیزی از وجودشو که سالها گم کرده حالا پیدا کرده.

آرسن مرتب سعی میکرد با گوشیش تماس بگیره ولی نمیتونست.

برق کل شهر یکباره قطع شده بود.

امواج به ستونای برق کنار ساحل زده بودن و تمام اونارو نابود کرده بودن.

هر لحظه طغیان دریا بیشتر میشد.

سامیا سمت دریا دوید و خودشو پرت کرد توی آب ولی امواج سمت ساحل پرتش کردن.

چندین بار این کارو کرد ولی فایده ای نداشت.

داشت دیوونه میشد ؛

»!؟؟؟ مگر میشود تلاطم عطر نفس هایت را حس کرد و آرام گرفت «

ماکان و مریمم بیرون اومدن و با دیدن سامیا سمتش دویدن.

ماکان -چیشده سامی چرا اینجوری میکنی؟!

مریم -حالتون خوبه؟؟؟؟

سامیا نفس زنان گفت :

-پانا... پانا رفته توی آب .

باید کمکش کنم ...

مریم روی زانو نشست و گفت:

-خدایا خودت کمک کن

اون که اصلا شنا بلد نبود چرا این کارو کرد؟

سامیا بلند شد که دوباره سمت دریا بره که آرسن جلوشو گرفت.

-متاسفانه این کار تو هیچ فایده ای نداره زنگ زدم بچهها گشت دریایی فرستادن همین سمت .

احتمالا الان خیلی از ما دور شده

همه پرسشی نگاش کردند و سامیا با حرص گفت:

-تو از کجا میدونی؟!؟

آرسن -دستگاه ها...

نه یعنی سرعت امواج اینو نشون میده خودتون ببینید.

باران شروع به باریدن کرده بود.

سامیا و ماکان قایق توی ویلارو برگردوندن و سمت آب هلش دادن.

آرسن -

این کار دیوانگیه .

حماقته !!!!

سامیا یقشو گرفت و پرتش کرد روی ساحل و گفت :

-حماقت اینه که عشقت توی دریا باشه و تو وایسی فقط تماشا کنی..

از جلوی چشمام گمشو .

نذار تمام عصبانیتمو سرت خالی کنم.

مریم جلو اومد و گفت :

-منم میام دارم از دلشوره میمیرم ...

ماکان دستاشو گرفت و گفت:

-نگران نباش عزیزم .

پانا فقط دوست تو نیست الان عضوی از خانواده ماست .

ماکان بوسه ای به دستای مریم زد و با سامیا قایقو به آب انداختن و سوار شدن.

سامیا به سختی موتور قایقو روشن کرد و ماکانم چراغ دریایی رو روشن کرد.

رد شدن از امواج خیلی سخت بود.

اونم تو این طوفان.

پانا توی دریا در حال گشت و گذار بود. حرکت تمام موجودات توی آبو حس میکرد.

حتی کوچولوترین ماهیارو.

انگار با تنش عجین شده بود.

صدایی از اعماق دریا شنید:

-خوش اومدید؛

مهرواره خورشید!!

پانا سمت صدا رفت.

صدا از جایی گودال مانند بود؛

در عمیق ترین نقطه دریا.

نوری توجه پانا رو به خودش جلب کرد.

پانا خواست سمت گودال بره که متوجه شد گودال داره تکون میخوره.

با هر جابه جایی گودال امواج بزرگی شکل میگرفت و سمت سطح آب میومد.

گودال درست مثل کوه وارونه ای مقابل پانا قرار گرفت.

پانا دستشو روی سطح گودال کشید و گفت :

-تو کی هستی؟؟؟

از قالبت بیا بیرون!

پانا نمیدونست این کلماتو خودش میگه یا روح قدرتاش !!!

از دل گودال چیزی بین انسان و پرنده بیرون اومد!

پانا توی دریا در حال گشت و گذار بود. حرکت تمام موجودات توی آبو حس میکرد.

حتی کوچولوترین ماهیارو.

انگار با تنش عجین شده بود.

صدایی از اعماق دریا شنید:

-خوش اومدید؛

مهرواره خورشید!!

پانا سمت صدا رفت.

صدا از جایی گودال مانند بود؛

در عمیق ترین نقطه دریا.

نوری توجه پانا رو به خودش جلب کرد.

پانا خواست سمت گودال بره که متوجه شد گودال داره تکون میخوره.

با هر جابه جایی گودال امواج بزرگی شکل میگرفت و سمت سطح آب میومد.

گودال درست مثل کوه وارونه ای مقابل پانا قرار گرفت.

پانا دستشو روی سطح گودال کشید و گفت :

-تو کی هستی؟؟؟

از قالبت بیا بیرون!

پانا نمیدونست این کلماتو خودش میگه یا روح قدرتاش !!!

از دل گودال چیزی بین انسان و پرنده بیرون اومد!

پوستش درست مثل آب زلال و شفاف بود .

دیدنش توی آب سخت اونم تو این تاریکی شب سخت بود ولی نور خیره کنندش دیدنشو راحت تر میکرد.

چشمای آبی و بالی از جنس صدف داشت.

روبهروی پانا قرار گرفت و خم شد و ادای احترام کرد و گفت :

-من آبَرتا نگهبان این دریا هستم ؛سرورم !

-تو منو کشوندی اینجا ؟؟؟؟

-بله سرورم .

سالها و قرن هاست که شما به قلمرو خودتون سر نزدید و من منتظر ورود شما بودم.

میزبانی یک مهرواره خورشید افتخار بزرگیه.

-منو از کجا شناختی؟؟؟؟

آبرتا دور پانا چرخی زد و گفت:

-از نور و انرژی فوق العاده زیادتون!!

پانا یه لحظه صدای سامیارو شنید و شیرجه چیزیو درون آب حس کرد.

با یادآوری سامیا حس کرد نفس کم آورده!!!

قلبش ادعای وجود میکرد؛

با تمام قوا.

اکسیژن میخواست !

آبرتا متوجه حالت پانا شد و گفت:

-خدای من شما نیمه انسان هستید؟؟؟

پانا دیگه نمیتونست حرف بزنه فقط با سر تایید کرد.

هر چی سامیا بیشتر داخل آب فرو میرفت پانا حس وابستگی شدیدتری به سطح آب رو حس میکرد.

آبرتا دست پانا رو گرفت که سمت آب بره ولی گودال، سنگیو جلوی اونا انداخت .

آبرتا نگاهی به پوست پانا که در حال کبود شدن بود کرد و رو به گودال گفت :

-نگران نباش محافظ؛

برمیگردم!

اون یه وابستگی داره که نمیذاره هوای دریا رچ نفس بکشه باید برش گردونم.

گودال دوباره چند تا سنگ سمت اونا پرتاب کرد که مانع بشه ولی آبرتا خیلی سریع پانا رو سمت جایی برد که سامیا

در حال شنا بود.

ماکان با چراغ قوه سعی میکرد داخل آب رو روشن کنه .

سامیا مرتب به سطح آب میومد و دوباره شیرجه میزد و زیر آب دنبال ردی از پانا بود.

آبرتا پانا رو از جهت مخالف سامیا سمت قایق میبرد تا دیده نشه!!!

آبرتا آروم گفت :

-تا اینجا بیشتر نمیتونم همراهیتون کنم سرورم !!!

منو ببخشید،

نمیدونستم هنوز زمینی هستید!!!

آبرتا پانا رو به سطح آب پرتاب کرد و خودش خیلی سریع توی امواج گم شد.

سامیا با دیدن نور یه دفعه ای به اون سمت رفت تا شاید بتونه پانا رو پیدا کنه .

آبرتا با دیدن یه زمینی که داره سمت اون میاد سرعتش رو بیشتر کرد.

گودال جلو اومد و آبرتا سریع در اون گم شد.

سامیا یه لحظه دید نور توی سیاهی دریا گم شد.

دیگه نفس نداشت باید به سطح آب میرفت ؛

ولی فک کرد شاید اون نور ربطی به پانا داشته باشه.

یه امید !

به هر دستاویزی چنگ میزد واسه نفسش.

گودال وجود یه زمینی رو حس کرده بود و داشت خودشو آماده میکرد که اونو ببلعه که آبرتا دستشو روی دیواره

گودال کشید و گفت :

-هیس؛ آروم باش!

آروم .

اون همون وابستگی مهرواره ست.

ما باید به احساس مهرواره خورشید احترام بزاریم!!

نباید ناراحتش کنیم.

آبرتا گودال رو آروم کرد.

ولی با تکون گودال و رفتن سر جاش چیزی شبیه به گرداب درست شد و سامیا رو سمت خودش کشید.

پانا متوجه اوضاع شده بود.

به سختی دستاشو به سمت سامیا گرفت و توی یه لحظه اونو سمت سطح آب هل داد و خودش هم دستشو به قایق

گرفت و دیگه چیزی نفهمید.

چشماشو که باز کرد توی اتاق بود و روی تخت.

چند تا پتو روش بود.

آرسن کنار تختش ایستاده بود.

با باز شدن چشمای پانا گفت:

-خداروشکر پس بالاخره بیدار شدی!!

پانا سردرد عجیبی داشت.

یه لحظه همه چیز یادش اومد و نگران گفت :

-سامیا...سامیا کجاست؟؟

-نگران نباش حالش خوبه رفته برای تو دارو بگیره.

پانا دستشو روی پیشونیش گذاشت.

آرسن آروم گفت :

-حالت خوبه؟؟

-آره فقط یکم سرم درد میکنه.

-ببین چجوری داری هر روز ضعیف تر میشی !!!

اگه قدرتاتو کنترل کنی به جای ضعیف شدن قویتر میشی.

پانا یه لحظه هم تصویر سامیا و رفتنش سمت گرداب از جلوی چشماش کنار نمیرفت.

فکر اینکه چه بلایی میتونست سر سامیا بیاد هم زجرش میداد.

قلبشو میفشرد.

آرسن دستای پانا رو گرفت و گفت :

-ببین پانا هر چیزی میتونه یه محرک برای بروز قدرتت باشه ولی مسلما عشق بیشترین و قویترین محرکه.

پس باید ازش فاصله بگیری !!!

به خاطر خودت.

به خاطر اون.

بذار کمکت کنیم پانا

بذار شروع کنیم،

بچهها منشا قدرتتو پیدا کردن،

انرژی مثل انرژی تو از معبد آناهید دیده شده،

یک معبد قدیمی که اتفاقا توی استان فارسم هست.

پانا دیگه واقعا ترسیده بود ترسیده بود از اینکه دوباره این اتفاق تکرار شه.

از اینکه چجوری برای بقیه توضیح بده ؛

چجوری !

-ببخشید ولی باید اینو بدانی که یه موجوداتی مثل شنل پوشا و چند نوع دیگه تا حالا خواستن به تو نزدیک بشن ولی

سازمان منحلشون کرده!!

اونا هم به تو و هم به نزدیکانت آسیب میزنن!!!

پانا دستاشو از دست آرسن بیرون کشید .

فکرش رو کرده بود .

دیگه نمیذاشت اتفاقی برای کسی بیافته

خیلی آروم گفت :

-باشه قبوله !!!

آرسن ناباورانه گفت :

-یعنی قبول کردی شروع کنیم ؟؟؟؟

-آره هر کاری بگید میکنم فقط از نزدیکام محافظت کنید.

-باور کن اینجوری برای خودتم بهتره، دیگه کم کم اطرافیانتم دارن بهت شک میکنن!!!

-منظورت چیه؟؟؟

-خودت چی فکر میکنی؟؟؟

تو اکثر اوقات یا مریضی یا زخمی یا غیر عادی،

به نظر تو این چیزا طبیعیه؟؟؟

مثلا یه نمونه سادش،

میخوای بهشون بگی اون وقت شب توی دریا چیکار میکردی؟

عقلتو از دست داده بودی؟!

پانا به این فکر نکرده بود.

با نگرانی به آرسن نگاه کرد.

آرسن از قانع شدن پانایی که همیشه لجباز وچموش بود لبخندی زد و سمت پنجره رفت و پرده رو کشید.

- نگران این چیزانباش فعلا؛

یکم دوباره داروی فراموشی توی غذاشون ریختم که البته به بدبختی گیر آوردم و کلیم قیمتشه و سازمانم هزینشو قبول

نکرد.

البته با رفتن تو توی دریا تقریبا نزدیک به صد تا دستگاه امواج یاب توی دریا و ساحل و شهر کاملا نابود شدن که

سازمان فقط خسارت اونارو قبول کرده!!

پانا گیج شده بود و گفت:

-یعنی حافظشونو کامل پاک کردی؟؟؟

-نه کاملا که نمیشد ؛

ولی یخورده محوش کردم!!

-الان من باید چی بهشون بگم؟؟؟

-ببین اونا درست یادشون نیست،

یعنی فقط فک میکنن تو افتادی توی آب و اونا نجاتت دادن ؛

همین!!!

-یعنی سامیا؟؟؟؟!

آرسن لبخندشو پر رنگ تر کرد و گفت :

-امیدوارم هیچی از شب قبل یادش نیاد.

پانا ناباورانه به همون جـایی کـه دیشـب سـامیا اون حرفـا رو زده بـود نگـاه کـرد و قطـره اشـکی از گوشه چشمش چکید.

-ببین پانا نزدیکی سامیا به تو مساوی با تو خطر افتادن اون!!!

پس ازش فاصله بگیر .

به نفع همه س.

پانا عصبی انگشت اشارشو سمت آرسن گرفت و گفت :

-ببین آقای آرسن احتشام؛

توی اون قضیه هر کـاری بگـی میکـنم ولـی کـاری بـه کـار مـن و سـامی نداشـته بـاش، فهمیـدی ؟؟؟؟؟

محم زد روی سینشو ادامه داد:

_هر چی باشم و از هر جا که باشم این تو قلبه نه سنگ!!!

پانا ناخواسته صداشو بالا برده بود

آرسن خیلی آروم گفت :

-باشه...

باشه؛ فقط تو عصبی نشو .

خواهش میکنم.

پانا روشو از آرسن گرفت و گفت:

-برو بیرون؛

فقط برو بیرون میخوام تنها باشم .

-باشه من میرم .

ولی تو نباید زیاد نزدیک دریا باشی، باید زودتر برگردیم.

پانا دندوناشو روی هم فشرد و گفت:

-لعنت به این قدرت و دنیای مزخرفتون.

مگه خودت نگفتی یه هفته وقت دارم؟؟ پس ...

با ساکت شدن پانا آرسن دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت :

-خیلی خوب عزیزم؛

استراحت کن.

به هیچیم فک نکن .

پانا عصبی تر گفت:

-من عزیز کسی نیستم!!!

آرسن از اتاق بیرون رفت.

پانا بلند شد و توی آینه به خودش نگاه کرد.

رنگ پریده و ضعیف شده بود.

احساس میکرد غم عجیبی تمام وجودشو گرفته؛

با تمام وجودش دوست داشت سامیا یادش بود.

باید به خودش میرسید؛

باید از فرصتاش استفاده میکرد.

دلتنگ میشد ؛

اونم زیاد!!!!

بافت زرشکی خوشکلی پوشید .

به اضافه یه شلوار جین جذب،

موهاشو مرتب کرد

چشمش به لوازم آرایش روی میز افتاد؛ لبخند زد و آرایش ملیحی کرد که خیلی به چهرش میومد!!

موهاشو به یه سمت ریخت و کلاه کجشو همون جور که خانم مقیم یادش داده بود گذاشت روی موهاش !!

رنگ مشکی به موهاش میومد.

بعد از اون رنگ بلوند مهمونی موهاشو دوباره مشکی کرده بود؛

آخه سامیا بهش گفته بود رنگ موهای خودت یه چیز دیگه ست!

بازم سامیا!!

اشک تو چشاش جمع شد.

ولی سریع به خودش مسلط شد.

سمت آشپزخونه رفت و مریمو در حال آشپزی دید.

-سلام مریم گلی!!!

مریم برگشت و دستشو رو قلبش گذاشت.

با دیدن پانا شوکه گفت :

-نمیری دختر ترسوندیم!!!

-ببخشید مری جونم ولی بوی غذات همه جارو پر کرده.

مریم با لبخند مشکوکی گفت :

-چه خبره ناقلا؟؟؟

تا امروز که همش حالت بد بود یهو از چی شد؟؟؟

و اشاره ای به تیپ و آرایش پانا کرد.

- ناراحتی؟؟؟؟

دوباره برم تو رخت خواب ؟؟

-نه نه نه اصلا ما کلی نقشه ...

سریع حرفشو خورد.

پانا با گنگی نگاش کرد.

-داشتی میگفتی نقشه؟؟؟؟

مریم دستپاچه شده، گفت:

_هیچی بابا .

چه نقشه ای؟؟

اصلا بگو ببینم تو خودت چه نقشه ای داری که اینجوری خوشکل کردی؟؟؟؟

-مری!!!!

-نخیر اصلانم نمیگم.

پانا لپ های مریمو بوسید و با ناز گفت:

-مریمی؟؟

بعدم یهو چیزی یادش اومد و گفت:

-اصلا تو خیلی مشکوک میزنی!!!!

چجوری یهو انقدر با ماکان جور شدین؟؟؟

اونم یه دفعه ای!!!

بعدم نقشه کشیدین با هم ما رو بکشونید اینجا!!!

بوسه و فلانو... » چشاشو ریز کرد و چشمکی زد «، بعدم که

مریم سریع دستشو رو دست پانا گذاشت و در حالی که سرخ شده بود؛گفت:

-هیسسسسسس!!

وای پانا تو چرا مثل کاراگاها شدی؟؟؟

-بی خیال مری.

اگه آی کیو ی همون جلبکم داشتم میفهمیدم حالا زود تند سریع توضیح بده...

مریم یه لحظه پرید سمت اجاق گاز و گفت:

-پانا خفت میکنم پیاز داغم سووووخت.

-نه بابا حسابی فعال شدیا!

کی تا حالا؟!

مریم همونطور که مشغول بود گفت:

-راستش از بعد از حرفای تو

تازه فهمیدم کجای کارم و توی چه وضعیتی!!!

میدونی پانا حرفایی که به من و ماکان زدی از حرفای هر دکتری درست تر بود.

دکتر ماکان هم تقریبا حرف های تو رو تکرار کرد.

-خیلی خوب.

داره جالب میشه !!

-لوس نشو پانا دارم جدی حرف میزنم.

-باشه ؛

خوب بعدش؟

-بعدش هیچی دیگه .

-مری؟؟؟

-یکم توی خماریش بمون تا بعدا بگم .

پانا چشمکی زد و گفت:

-نیازی نیست دیگه.

تقریبا میشه حدس زد، اگه نگی خودم میگم .

مریم حرصی گفت:

-واقعا که ضد حالی !!!

خوب بعدش در واقع ما با هم قرار گذاشتیم...

پانا-اوه اوه هیچی نشده قرارم میزارید؟!

نچ نچ نچ...

دیگه کارتون از این حرفا گذشته !!!

مریم با حرص دنبال پانا دوید.

پانا فرار کرد سمت در آشپزخونه که محکم خورد به یه چیز سفت .

با شنیدن بوی آشنا و سینه ستبرش قند تو دلش آب شد از این تصادف یهویی...

همین که سرشو بلند کرد

سامیارو با یه تیپ اسپرت و عطر تلخ همیشگیش درست جلوش دید.

)مست میشوم از حضورت

همین که کنارم مینشینی ...

و من اما؛

عاشق این بدمستی ها (

توی دلش قربون صدقش رفت و بازم آرزو کرد کاش سامی یادش بود!!!!

چند لحظه به هم خیره شده بودن که با اهم اهم مریم به خودشون اومدن .

پانا سرشو زیر انداخت و با صدای آرومی گفت :

-سلام .

-سلام .

خوبی؟

پانا با سر جوابشو داد.

سامیا کیسه های خریدی که دستش بودو روی زمین گذاشت و پانارو مثل پر بلند کرد و روی اپن گذاشت.

پانا با تعجب نگاش کرد و گفت:

-چرا اینجوری میکنی؟؟؟؟!

ولی وقتی دید سامیا میخواد مچ پاشو چک کنه ساکت شد.

سامیا شلوار پانارو کمی بالا داد .

پانا سرخ شد از شرم.

چند بار مچ پای پانا رو حرکت داد و وقتی دید پانا حرکتی نمیکنه گفت:

-درد نداری؟!

-نه .

مریم جلوی گاز ایستاده بود و به اونا نگاه میکرد؛

با خنده گفت:

-خوبه والا این روزا همه درسشو نخونده دکتر میشن!!!!

پانا آروم خندید و گفت:

-راستم میگیاا !!!

سامیا پای پانا رو رها کرد و گفت:

-تقصیر منه که نگران توام.

مریم دوباره گفت :

-راست میگه،

حیف پسر مردم نیست شور تورو میزنه ؟؟؟؟

پانا با تعجب پرسید :

-مریم تو کدوم طرفی هستی بالاخره؟؟؟؟!

مریم دستشو به حالت فکر کردن به سرش زد و گفت:

-امممممم جونم برات بگه؛

هر طرف که باد مساعد باشه!!!

هر سه شون نگاهی بهم کردن و زدن زیر خنده .

ماکانم اومد و صدای شوخی و خنده هاشون فضای خونه رو پر کرد.

صدای آرسن همه رو ساکت کرد.

آرسن -پانا کجایی؟؟؟؟

آرسن به آشپزخانه اومد و با دیدن جمع بودن همشون گفت:

-بدون من خوش میگذرونید؟؟؟؟؟

ماکان مؤدبانه به یکی از صندلیا اشاره کرد و گفت :

-بفرما بشین پسر خاله!!!

سامیا زیر لب گفت مزاحم عوضی .

بعدم رو به آرسن خیلی جدی گفت: خ

-با پانا کاری داشتی؟؟؟؟؟؟

آرسن به جای جواب گفت :

-چه بوی غذایی توی خونه پیچیده

کارتون حرف نداره مریم خانم!!!

آخیششششش بالاخره ماکانم سرو سامان گرفت .

برات خوشحالم رفیق!!

مریم حسابی ذوق میکرد؛ ولی ماکان فقط زیر لب ممنونی گفت.

پانا به دست های مشت شده سامیا نگاه کرد و عصبانیتشو درک کرد.

نبض زدنای گردنش کاملا مشخص بود .

باید اوصاعو یکم سر و سامون میداد. رو به آرسن گفت :

-کاری با من داشتین؟

آرسن خیلی خونسرد گفت :

-خصوصیه !!!

سامیا مشتشو روی میز کوبید و از اشپزخونه بیرون رفت .

و پانا کاملا درک کرده بود که به خاطر رعایت حال بقیه مشتشو تو صورت آرسن نیاورد.

پانا بلند شد و گفت:

- اوکی،بریم بیرون حرف بزنید.

آرسن :

-فکر خوبیه.

سامیا جلوی تی وی نشسته بود و کانالارو بالا پایین میکرد.

پانا و آرسن از ساختمون بیرون رفتن.

کمی که از در ویلا فاصله گرفتن؛ پانا دست به سینه جلوی آرسن ایستاد و گفت :

-من که گفتم این یه هفته رو بهم فرصت بده،

بعدش هر کاری بگید میکنم!!!

آرسن به نقطه ای از دریا اشاره کرد و گفت:

-اون قسمتو میبینی؟؟؟؟

-خوب که چی؟

-ببین پانا حتما مسئله مهمیه که صدات کردم .

پوزخند زد و ادامه داد:

و هفته طلاییتو خراب کردم!!!

دستگاه های سازمان، اونجا تجمع انرژی زیادیو نشون دادن که هر لحظه هم بیشتر میشه!!!

بچهها از بالا با هلی کوپترم چک کردن، یه توده سیاه و مشکوک ابو گرفته:

پانا به همون قسمت نگاه کرد و گفت :

-یعنی دوباره شنل پوشا؟؟!

-نه صد در صد؛

یه چیز دیگست انگار.

به نظرم برای حفظ امنیت خودت و بقیه بهتره از اینجا بریم...

پانا با تعجب به آرسن نگاه کرد و گفت:

-یعنی چی؟؟؟؟؟

منم که راضی شم ،اونا عمرا راضی شن؛

خصوصا سامیا !!!

آرسن از اینکه پانا تحت هر شرایطی به سامیا فکر میکرد عصبی شد.

-تو راصیشون کن،

باید از اینجا بریم.

این هشدار رسمی سازمانه و این بار دیگه من هیچ کاری ازم بر نمیاد.

پانا به دریا نگاه کردو یاد اون موجود داخل دریا افتاد.

دلش نمیخواست بلایی سر هیچکس بیاد.

آرسن از نگاه پانا نگرانیشو خوند و گفت :

-نگران دریا نباش؛

احتمالا با دور شدن تو همه چیز درست میشه.

پانا به فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه گفت :

-خیلی خوب ؛

من باید چیکار کنم؟

-دیگه نمیدونم؛

در این مورد عقلم کار نمیکنه!!!

-قرار بود شما همه کارارو بکنی حالا جا زدی؟

-اولا که الان توی یه هفته طلایی خانم هستیم ؛

دوما فک کنم اونا خیلی از من خوششون نمیاد چه برسه به این که بیان ویلای من!!!!

-یعنی تو خودتم میدونی باز اینجا موندی ؟؟؟

روتو برم.

-هی هی، قرار نشد توهین کنیا !!!

من توی مسائل کاری خیلی جدیم و رفتار بقیه برام مهم نیست!!

-بذار برم فک کنم ببینم باید چیکار کنیم .

-تو مثل اینکه حالیت نیست،

خاله بازی که نیست یه نیرو که میتونه بزرگترین سونامی باشه یا بزرگترین موجودی که تا حالا دیدی !!!!

جون آدما چیزی نیست که بشه باهاش بازی کرد.

آرسن دست پانارو گرفت و گفت :

-بیا بریم داخل یه فکری به ذهنم رسید .

آرسن پانارو کشوند داخل خونه و همین که جلوی جمع سه نفری مریم و ماکان و سامیا قرار گرفتن؛پانا دستشو به زور

از دست آرسن بیرون کشید .

آرسن با خوشحالی گفت :

-یه خبر جدید و دست اول!!!

همگی دعوت شدین به ویلای من.

و اولین نفر که قبول کرده خانم مهندس پاناست.

همه داشتن به پانا نگاه میکردن؛

پانا یه لحظه نگاهش افتاد به سامیا ،

احساس کرد الانه که زیر نگاه سوزانش آب شه!!!

سرشو پایین انداخت.

مریم سریع پرسید:

-آره پانا؟؟قبول کردی،

به جای پانا آرسن جواب داد:

-یه مشکل توی شرکت کنار ویلای من به وجود اومده که زحمتش افتاد گردن ایشون!!!

برای همین پانا جون قبول کرده.

پانا نگاه خشمگینی به آرسن کرد و زیر لب گفت:

-یه بار دیگه به من بگی جون لهت میکنم!!

آرسن بی خیال لبخندی زد و دوباره گفت:

-خوب حالا کی با من و پانا جون میاد؟

پانا دندوناشو بهم فشرد ولی چیزی نگفت.

یه لحظه دستش اسیر دستای کسی شد و محکم کشیده شد دنبال اون.

پانا تا خواست به خودش بیاد سامیا بردش توی اتاقش و پرتش کرد روی تخت و سریع درو قفل کرد و برگشت سمت

پانا!!

پانا خواست بشینه روی تخت ولی قبل از اینکه بتونه کاری کنه گرمی لبای سامیا رو حس کرد.

در حال ذوب شدن بود؛

تمام اجزای بدنش میل به حل شدن تو آغوش سامیو داشت.

)بیمار شده ام

بیمار لبانت

نکند دریغم کنی ...(

احساس عشق و لذت تو سرتاسر تنش پیچیده بود.

نمیدونست چیکار کنه ؛

بی حرکت بود

ولی این بوسه طعم نوبرانه های بهار را میداد.

چند دقیقه اسیر آغوش گرم سامیا بود.

وقتی سامیا نفس کم آورد ؛

رهاش کرد.

چند دقیقه ای محو صورت پانا بود و نفس عمیق میکشید.

اما بعدش خیلی عادی بلند شد و انگشت شصتشو روی لب پانا کشید و دوباره بوسه ی کوتاهی به گوشه لبش زد و

جلوی آینه اتاق رفت .

-از این به بعد هر بار اون پسره عوضی نزدیکت شه وضعیت همینه !!!

حالام مثل آدم میگی جریان چیه تا نرفتم بیرون و استخوناشو خورد نکردم!!!

پانا هنوز توی شوک بوسه ی سامیا بود.

سامیا بعد از پاک کردن رژی که دور لبش مونده بود گفت:

-همیشه از همین رژ بزن طعمش خوبه!!!

پانا به خودش اومد و گفت :

-خیلی پرویی !!!!!!

-نسبت به تو پرو ترم میتونم بشم ، امتحانش مجانیه.

سامیا کمی سمت پانا رفت که پانا سریع خودشو عقب کشید.

نمیدونست چرا ولی نسبت به سامیا نمیتونست خوددار باشه و میل شدید حل شدن توی وجود سامیو کنار بزنه.

سامیا با لبخند ژکوندی که فوق العاده جذاب ترش کرده بود گفت:

-میترسی؟ یا...

پانا جوابشو نداد و سرشو زیر انداخت .

سامیا خندید.

پانا جون گرفت از صدای خنده هاش.

) آخ

وقتی میخندی

فریاد میزند قلب بی جنبه ام (

سامیا آروم گفت:

- ای جاانم وقتی خجالت میکشی دلم میخواد بخورمت!!

سر پانا بیشتر تو یقش رفت .

سامیا جدی شد و گفت:

-حالا یه توضیح درست بده قبل از خورده شدنت!!!

پانا بازم سرخ شد و خیلی آروم گفت:

-خوب من با شرکتشون قرار داد دارم. یعنی باید برای شرکتشون سیستم امنیتی و سرور و برنامه نویسی و این

کارارو انجام بدم .

فک کنم یکی هکشون کرده و این وظیفه منه که درستش کنم...

سامیا کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت :

-خیلی خوب یه کاری میکنیم ؛

از الان به بعد تو دیگه برای اونا کار نمیکنی.

میای شرکت خودم استخدام میشی!!

حقوقم میگیری اصلا هر جوری که خواستی ؛

فقط نمیخوام با این مردک یه جا باشی.

کلافگی از همه وجناتش میبارید.

پانا غرق این کلافگی شیرین سامیا بود. دلش میخواست زمان متوقف شه و همیشه همینجوری بمونه...

ولی باید میرفت؛

میرفت تا مبادا آسیبی به بقیه برسه!

مدت ها بود دلش میخواست دوباره به دنیای جادو سفر کنه ؛

حتی شده توی خواب ولی چه حیف که حتی قدرت رفتن و حرف زدن با ابرکام رو هم نداشت.

-پانا؟؟؟

با صدای سامیا به خودش اومد .

سامیا اخم شیرینی کرد و گفت:

- من دارم از برنامه هام میگمو جناب عالی معلوم نیست کجایی!!!

دستشو به سینه زد و با حالت بامزه ای گفت :

_درسته حرفام قشنگه ولی خوب خود دار باش عزیزم !!!

اولم از شرکت این میای بیرون.

پانا باید یه کاری میکرد؛

حتی فکر اینکه کسی بخواد به سامیا نزدیک شه هم اذیتش میکرد چه برسه به آسیب رسیدن بهش.

-سامیا ببین!

دلم نمیخواد سر این مسئله ناراحت شی و بحث کنی.

من کاریو که شروع کردم هیچوقت نا تموم نمیذارم.

به جای بحث سعی کن باهاش کنار بیای.

غرق لذت میشد از هر نشون دادن غیرتی از سامیا اما نمیشد!!!

واقعا نمیشد

سامیا با عصبانیت گفت:

-اینا همش تقصیر منه احمقه که گذاشتم از شرکتم بری!!!

حالام خودم درستش میکنم .

بعدم با قدمای بلند سمت در رفت و درو باز کرد و رفت جلوی آرسن وایساد و گفت:

-بهترین مهندسای شرکتمو برات میفرستم.

بدون حقوق برات کار کنن؛

ولی پانا دیگه باهات کار نمیکنه ...

آرسن که روی کاناپه لم داده بود گفت :

-اگه مهندسای تو میتونن؛

یه فکری یه حال شرکت خودت کنن که نری ژاپن!!!

سامیا خواست سمت آرسن بره که پانا با صدای بلند گفت:

-سامی خواهش میکنم،

بخاطر من !

سامیا خودشو عقب کشید و با غیض به آرسن خیره شد.

پانا آرومتر ادامه داد:

-من تصمیم گرفتم با ایشون برم.

شما دیگه خودتون میدونید ...

سامیا چند لحظه به پانا خیره شد و گفت :

-خیلی خوب حالا که تصمیمت اینه من بهش احترام میذارم ؛

ولی شما تنها نمیری مام میایم اوکی؟

سامیا دوباره به ماکان نگاه کرد؛

ماکان با یکم تاخیر گفت:

-چی؟؟؟ واقعا ؟؟

ولی با چشم غره ای که سامیا بهش رفت گفت :

-خوب البته برای یه روز چیزی نمیشه که !!!

آرسن پیروز مندانه لبخند زد و گفت :

-بهمون خوش میگذره؛

مطمئن باشید .

سامیا پوزخندی بهش زد و گفت:

-فقط تا تموم شدن کار پانا !!!

آرسن خیلی ریلکس جواب داد:

-ولی من و پانا حالا حالا ها قراره با هم کار کنیم.

سامیا خیلی خونسرد تر از آرسن با پوزخند همیشگیش گفت:

-امیدوارم بتونی!!!

بعدم دست پانارو گرفت و نزدیک لبش برد و بوسه ای زد و گفت:

-عزیزم کی میخوای بری ؟

تصمیم تو تصمیم منم هست .

آرسن کلافه سمت اتاقش رفت و گفت :

-من میرم وسایلمو بردارم تا نیم ساعت دیگه آماده باشید.

پانا غرق لذت توجه های سامیا بود.

خدا بخواهد که باد سر بازی داشته باشد؛ «

حالا چه با موهای او،

چه با قلب من .

چه فرقی دارد؟

». هردو میرسد به دیوانگی بیشتر من

مریم معترض گفت :

-من نهار درست کردم.

آرسن جوابشو نداد و رفت.

پانا حس میکرد همه این اتفاقا تقصیر اونه ،

سمت مریم رفت چیزی در گوشش گفت و بعد بلند گفت :

-بزار توی ظرف میبریم آبجی!!!

ماکانم با لحن آروم همیشگیش گفت:

-راست میگه ؛

اینجوری دیگه از غذای شمام محروم نمیشیم .

چند ساعت بعد همه توی ویلای مجلل آرسن بودن و داشتن ناهار میخوردن.

ویلای آرسن دقیقا وسط جنگل بود و فضای جالب و منظره تماشایی داشت.

بعد از نهار مریم و پانا توی یه اتاق استراحت میکردن.

-مری؟؟؟

-بله !

چرا عاشق ماکان شدی؟؟؟

مریم برگشت سمتشو گفت:

_چی؟؟؟؟؟

کی؟؟؟؟

من؟؟؟؟

خل شدی دختر ؟

-نه!

چشما شاید دروغو ببینه ولی قلب باورش نمیکنه؛

قلب من میگه این وسط یه خبرهایی هست .

-خفه شو.

ما دیگه اصلا با هم نبودیم !!!

-تو چرا اینجوری فکر میکنی،

منحرف!

منظورم یه حس علاقه و دوست داشتن بود نه.....

_خفه!!!

اصلا تو خودت چجوری این قدر با سامیا صمیمی شدی؟؟؟؟

پانا سریع گفت:

_چیزه...

خیلی خوب بابا اصلا نگو !!!

-خوب توام؛

بهت که گفتم ما با هم قرار گذاشتیم ؛ خواستیم بهم یه فرصت بدیم

من غد بودم و یک دنده

و اونم سر به هوا و تنها و اسیر هوساش.

من یه پشتیبان میخواستم و اون یه همدم .

دکترش و مشاور و پدرش و بی بی و تو و همه میخواستن ما زندگیمونو درست کنیم !!!

و مام همینو خواستیم؛

همین!!

خوب،حالا تو بگو .

-که اینطور ،

پس تو بالاخره آدم شدی!!!

-بودم.

هر دو خندیدن.

پانا به مریم خیره شد.

-چیه تا حالا آدم ندیدی؟

-امیدوارم خوشبخت شی مری دیوونه آدمممم.

-بمیری که آرزوی خوشبختی کردنتم مثل آدم نیست !!!

هر چی هم از زیرش در بری باید اعتراف کنی .

یالا ؛

زود

تند

سریع

-چی باید بگم ؟؟؟

-این که چه حسی به سامیا داری؟

سامیا همون موقع اومده بود در بزنه و خانمارو برای بیرون رفتن؛ صدا کنه که اتفاقی شنیدن این سوالو شنید و دستشو

که واسه در زدن بالا آورده بود ؛

متوقف کرد.

سامیا بی قرار، منتظر شنیدن حرفی شد که مدت ها بود واسش لحظه شماری میکرد. لبخند مضطربی به لب زد و توی

دلش گفت:

« پانا خواهش میکنم اون چیزی رو که میخوام بگو! لطفا،لطفا «

پانا داشت به سامیا فکر میکرد ؛

مریم گفت:

-هی! حالا نمیخواد تا عروسی توی ذهنت پیش بریها! میگی یا لهت کنم؟!

پانا چشمش رو به پنجرهی اتاق دوخت و گفت:

-راستش؛ سامی خیلی خیلی خوبه، نگرانم میشه؛ برام غیرتی میشه؛ همش حواسش به منه.جذابه، خوشتیپه. کلا از

تمام معیارهای من بالاتره! میدونی مریم؛ خیلی از مرد رویاهای من بیشتره! فکر میکنم لیاقتش خیلی بیشتر از منه.

قلب من کنار تو؛ «

تمام تراژدی های بودنش را به رخ میکشد.

همین که فاصله میگیرد از تو اما...

». انگار فراموش میکند بنوازد

مریم یه بالشت سمت پانا پرت کرد و گفت:

-خفه شو پانا! دوباره شد استاد ادبیات واسه من، یک کلام بگو دوستش داری یا نه؟ مثل آدم.

پانا با یادآوری حرفهای سامیا لبخند عمیقی زد و گفت:

- آره دوسش دارم! حالا راحت شدی؟

مریم سوتی کشید و گفت:

-ای جان،خوب حالا جزئیات، یالا! خودت که میدونی من چهقدر کنجکاوم.

-منظورت همون فوضوله دیگه؟!

مریم بالشت دیگه ای دستش گرفت و گفت:

- گفتم،جزئیات تا بالشت بعدی رو توی حلقت فرو نکردم.

-باشه بابا. میدونی خودم هم نفهمیدم کی و چهجوری شد ولی خیلی خیلی بهش وابسته شدم. میدونم فاصلهی بینمون

خیلی زیاده و میدونم خیلی با هم فرق داریم.

با لحن غمگینی ادامه داد:

-اما با خودم قرار گذاشتم؛ فقط توی دلم دوستش داشته باشم.

سامیا غرق لذت حرفهای پانا بود. سر از پا نمیشناخت. با شنیدن صدای پای آرسن از اونجا دور شد؛ احساس

میکرد شیرین ترین حرفهای عمرش رو شنیده. از ویلا زد بیرون؛ داشت به از بین بردن فاصله ای که پانا گفته بود

فکر میکرد.

آرسن تقه ای به در زد و از پانا خواست به اتاقش بیاد. پانا از مریم جدا شد و به اتاق آرسن رفت. اتاق خیلی بزرگ و

مجللی بود ولی بیشتر شبیه اتاق کنترل بود تا اتاق خواب! پر بود از دستگاه و کامپیوتر و سیم و چیزهای دیگه.

پانا با تعجب گفت:

-این اتاق توا ؟

-چیه تعجب کردی؟

-آره خوب، این همه دم و دستگاه تو اتاق؟!

-خوب همه اجازه ورود به اینجا رو ندارن. تو استثنا هستی!

پانا هیچ خوشش نمیاومد که آرسن به هر روشی بهش بگه براش فرق داره.

-اوکی، باهام کاری داشتی؟

-آره. راستش من یه کار فوری برام پیش اومده. باید قول بدی که توی جنگل نری.

-همین؟

-آره، یک سر هم به شرکت من که نزدیک همین جاست بزن. راستش دو تا از دستگاه هاش هم خرابه و باید یک

نگاهی بهشون بندازی! اگه خدای نکرده مشکلی پیش اومد میتونی بیای اینجا! تمام سیستمهای امنیتی و حفاظتی شهر

و ویلا و اطراف رو میشه از اینجا کنترل کرد.

پانا که محو دستگاها شده بود گفت:

-باشه، مشکلی نیست. تو راحت برو به کارت برس .

-اون که معلومه من نباشم شما راحت ترید ولی حداقل اینجا مطمئنم جات امنه.

آرسن کت و کیفش رو برداشت، پانا هم باهاش همراه شد و از پله ها پایین اومدن. آرسن روی آخرین پله ایستاد و

گفت:

-فعلا ازت نمیپرسم توی دریا یا جاهای دیگه چی دیدی و توضیح نمیخوام ولی یک هفته که تموم شد تمام اتفاقات رو

با جزییات میخوام.

-کی بر میگردین؟

-احتمالا فردا. من میرم برای ماکان توضیح بدم. هر کاری داشتی به خدمتکارها بگو.

آرسن سمت ماکان که توی سالن نشسته بود، رفت. پانا سریع رفت توی اتاق و به مریم خبر داد.

بعد از رفتن آرسن همه دور میز جمع شدن و غذایی که مریم آورده بودو خوردن.

سامیا تمام مدت به پانا نگاه میکرد و لبخند میزد.

سامیا رفتارش بعد از رفتن آرسن خیلی خوب شده بود.

بعد از شام که سامیا و آرسن توی باربیکیو حیاط درستش کردن؛

مشغول خوردن قهوه تو آلاچیق بودن .

سامیا به پانا خیره شده بود.

مریم آروم زد به پهلوی پانا و گفت:

-میبینم که داری خورده میشی !!!

-خفه شو .

-والا طرف قهوهاش رو نخورده؛ چسبیده به توی نچسب.

-دلت هم بخواد!

-وا! مگه من اینقدر بد سلیقهام؟

-آره، راست میگی. خب هر کسی هم یه نگاه به انتخابت کنه، میفهمه.

-اون وقت یعنی این که سامی تو از ماکان من بهتره؟

پانا با اعتماد به نفس خاصی گفت:

-یعنی شک داری؟ فقط یک نگاه همه چیز رو معلوم میکنه.

بعد هم با حالت بامزه ای ابروهاش رو بالا انداخت. هر دو زدن زیر خنده! ماکان که داشت با سامیا حرف میزد با

خنده اونها برگشت سمتشون و گفت:

-خوب بلند بگید ما هم بخندیم. من که یک ساعته دارم با این آقا حرف میزنم انگار که نه انگار!

مریم خندید و مرموز گفت:

-دقیقا منم با پانا همین مشکل رو دارم. ایشون هم حواسش همون جاهاست!

پانا معترضانه گفت:

-چرا دروغ میگی دختر؟

بعد از قهوه همه داخل خونه رفتن و مشغول فیلم دیدن بودن. سامیا همینطور که به پانا خیره شده بود با پاش به پای

ماکان زد. ماکان که دردش گرفته بود گفت:

-آی! چه خبرته پام رو شکستی!

سامیا خیلی آروم گفت:

-ماکان جان چیزی یادت نرفته؟

ماکان برگشت سمتشو پرسشی گفت:

-نه، چی؟!

با چشم غره ای که سامیا بهش رفت؛ یکدفعه سرش رو تکون داد و گفت:

-آها.

بعدش رو کرد به مریم و گفت:

-عزیزم بریم بیرون یکخورده با هم قدم بزنیم؟

مریم با تعجب به ماکان نگاه کرد و گفت:

-تو که از سرما خوشت نمیاد، حالا توی این هوا بریم قدم بزنیم؟!

ماکان ریز به سامیا و پانا اشاره کرد و گفت:

-خوب بریم با هم صحبت کنیم، شایدبقیه حرفی دارن بزنن باهم...

مریم که تازه فهمید چه خبره گفت:

-آها از اون لحاظ!

پانا داشت از خجالت آب میشد، با خشم به سامیا نگاه کرد ولی اون با خونسردی تمام چشمکی براش زد که دلش

واسش ضعف رفت.

مگر میشود «

چشمانت را دید

»؟؟ و به جنون کشیده نشد

مریم از جاش بلند شد و گفت:

- بریم توی کتابخونه؛ واسهی یکم نخود سیاه بریم بیرون سرما میخوریم، بهت قول میدم اونجا هم نخود سیاه گیر

بیاد.

ماکان و مریم که رفتن پانا همینطور که سرش پایین بود با حرص گفت:

-تو خجالت نمیکشی؟ این چه کاری بود کردی؟ حالا پیش خودشون چه فکری میکنن؟ اصلا واسهی چی از عصر تا

حالا زوم کردی روی من؟

سرش رو بلند کرد تا نتیجهی حرفهاش رو ببینه که تمام بدنش دوباره داغ شد. نفسهای سامیا که به صورتش

میخورد و گرمی لباش داشت حال پانارو دگرگون میکرد. وقتی سامیا ازش فاصله گرفت؛ پانا نفسی تازه کرد اما

هنوز توی شوک بود که سامیا روی کاناپه دراز کشید و سرش رو روی پای پانا گذاشت و به پانا خیره شد. پانا توی

چشمهای سامیا غرق شده بود. دوباره همون حس پرواز. عطر سامیارو با تمام وجود نفس کشید. لبهاش نبض

میزدند. داشت اعتیاد پیدا میکرد به بوسه های یهویی سامیا! سامیا خیلی آروم لب زد:

-خب، میشنوم.

پانا با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:

-چی میشنوی؟!

-اون چیزهایی که توی این قلب کوچولوت هست،

البته اگه نگیم مجبورت میکنم .

پانا نگاهشو از سامیا دزدید.

حس میکرد هرآن ممکنه سامیا راز نگاهشو بخونه؛

بخونه و بفهمه پانا به بند بند نفساش مبتلاست.

آروم گفت:

-فک کنم امشب حالت خوب نیستها! پاشو خستهام، میخوام برم بخوابم .

دست سامیا که روی قلب پانا قرار گرفت، پانا حس کرد وجود سامیا توی رگهاش تزریق شد.احساس میکرد یک

گلولهی آتیش شده... پانا با تمام وجودش داشت تو نگاه سامیا ذوب میشد.

سامیا دستشو برداشت و گفت:

-نخوای بگی هم خودم فهمیدم، همه چی رو دیدم. تو دوستم داری؛ خیلی هم زیاد ولی خوب حق داری من از تو خیلی

سرم ولی چیکار کنم دیگه باید تحملت کنم.

پانا دهنش از تعجب باز مونده بود.

-چی اینقدر تعجب داره؟ مگه تو نمیدونستی من میتونم فکر آدمها رو بخونم؟

پانا مشکوک به سامیا نگاه کرد و گفت:

-تو؟!

-من چی عزیزم؟ آره میدونم من خیلی آدم از خود گذشته ای هستم، کو کسی که قدر بدونه؟ البته طبق گفتهی خودت

فاصله زیاده اما من دارم سعی میکنم پل بزنم یا یک راه میونبر پیدا کنم. جای هیچ نگرانی نیست زندگی.

پانا انگشت اشارهاش رو سمت سامیا گرفت و گفت:

-خیلی... خیلی پرویی به وقتش حالت رو میگیرم. فعلا توی توهمت بمون تا من تکلیفم رو با این مریم دهن لق روشن

کنم و بیام.

پانا سعی کرده بلند بشه ولی سامیا بیشتر سرش رو روی پای پانا فشار داد. از حرص خوردن پانا لذت میبرد. پانا هر

چی تلاش کرد فایده ای نداشت. وقتی سامیا تلاش بی نتیجهاش رو دید، زد زیر خنده و گفت:

-این کارت اثبات حرفهای منه؛ ببین.

پانا آروم و دست به سینه نشست و با حرص به روبهروش خیره شد.

سامیا میون خندهاش گفت:

- وقتی حرص میخوری قیافهات خیلی با نمک میشه، یادم باشه همیشه حرصت رو در بیارم.ای جان!

پانـا احسـاس میکـرد قشـنگ تـرین موسـیقی دنیـا صـدای خنـده هـای عشقشـه... پانـا همچنـان ساکت بود و به روبهرو نگاه

میکرد. سامیا یهو شروع کرد به تکون دادن سرش و با لحن عاجزانه ای گفت:

-وای سرم! آخ... وای خدا! یک چیزی داره توی سرم اذیتم میکنه. وای داره اشکم در میآد.

پانا نگران شد و شروع کرد به نگاه کردن بین موهای سامیا و گفت:

-خیلی خب، خیلی خب. اینقدر تکون نخور ببینم چی شده.

سامیا آروم گرفت و پانـا شـروع کـرد بـا دسـتهاش بـین موهـای خـوش حالـت و خوشـبوی سـامی رو نگاه کردن. بوی

موهاش هم حال پانـا رو خـراب تـر میکـرد. چنـد دقیقـه کـه گذشـت پانـا بـه سـامی نگـاه کـرد و دید خیلی آروم چشمهاش رو

بسته و داره با نوازش های پانا آروم میگیره.

پانا خواست دستش رو بکشه که سامیا آروم گفت:

-مادرم هم قبل رفتنش با موهام بازی میکرد.

دست پانا توی موهـای سـامیا متوقـف شـد ولـی وقتـی غـم تـوی چهـره سـامی رو دیـد شـروع بـه نوازش موهاش کرد.

پانا آروم گفت:

-سامیا؟

-جان سامیا؟

پانا دیگه واقعا داشت کم می آورد. کنترل کردن خودش در برابر سامیا خیلی سخت بود. دلش میخواست توی آغوش

سامیا گم شه ولی....

سامیا وقتی سکوت پانارو دید گفت:

-پانا؟

پانا ناخودآگاه و با تموم وجودش گفت:

-جان پانا؟

سامیا چشمهاش رو باز کرد و لبخند جذابی به پانا زد و گفت:

-پانا تو زندگی منی. تو تموم لحظه لحظهی زندگیام شدی. مبتلاترینم بهت. پانا وقتی ازت دورم؛ قلبم کند میشه، تو

سهم منی،دوستت دارم پانا! خیلی هم دوستت دارم. نمیدونم تو هم به اندازهای که من تو رو دوست دارم، دوستم داری

یا نه ولی من بدون تو نمیتونم. واقعا نمیتونم. سعی میکنم تا جایی که بتونم، نذارم هیچ فاصله ای بینمون باشه. پانا

میشه اجازه بدی بیشتر باهم باشیم؟ بذاری دوستت داشته باشم؟ نمیتونم فکر کنم جایی بدون تو رو.

-اون وقت این یعنی چی؟

-یعنی به عنوان نامزدم یا هر چیزی که تو بخوای، فقط نمیخوام ازت دور باشم. البته اگه دست من بود همین الان توی

این دستهای مهربون و پاکت حلقه مالکیتم رو هم میانداختم که همه بفهمن مال منی!

پانا غرق لذت بود اما قلبش هم درد میکرد، درد از اینکه میدونست نمیتونه اون رو داشته باشه.

-خیلی داری خیلی تند میری.

سامیا دستهای پانا رو گرفت بوسه ای زد و گفت:

-به خاطر عشق تو ا عزیزم. خیلی وقته گرفتارتم.

پانا با نهایت درد گفت:

-ببین سامی! من و تو به درد هم نمیخوریم. یعنی اصلا نمیتونیم باهم باشیم. دنیای تو با دنیای من خیلی فرق داره...

سامی دستش رو روی لبهای پانا گذاشت و گفت:

-هیس! دیگه نشنوم از این حرفها؛ اول بهم یک فرصت میدی بعد اگه دیدی نتونستم؛ اون موقع از این حرفها

میزنی.

-سامی تو متوجه...

با بوسه کوتاه سامی روی لبهاش حرفش نیمه تموم موند. چی میتونست بگه وقتی قلبش منتظر یک اشاره از سامی

بود تا اوج بگیره؟ سامیا دوباره سرش رو روی پای پانا گذاشت و گفت:

-اگه دیگه از این حرفا بزنی مثل الان تنبیه میشی.

پانا در دل آرزو کرد کاش من فقط اشتباه میکردم و تو تنبیه ولی اخمی کرد وگفت:

-خیلی پر رویی! این هم شد تنبیه؟

-آره تنبیه تو همیشه همینه. حالا هر چی خواستی اشتباه کن. من آدم قانونمندیام ؛ بعدش مجازات میشی.

پانا ناخود آگاه دوباره شروع به نوازش موهای سامیا کرد.

-چه سیاستمدار.

-آره دیگه، همینه. از الان به بعد فک کن بادیگارد داری.

-آخه عقل کل من بادیگارد میخوام چیکار؟!

سامیا جدی شد و گفت:

-تو نمیفهمی، من که یک مردم نگاه همجنسهام رو خوب میفهمم.

بعدهم بی مقدمه زل زد به چشای پانا و گفت:

-دوستم داری؟

سامیا به پانا خیره شده بود و منتظر جواب بود. پانا نگاهش رو از سامیا دزدید ولی سامی مصرانه چونهاش رو گرفت

و سمت خودش چرخوند؛پانا مجبور شد به سامی نگاه کنه. نمیتونست توی چشمهاش خیره بشه؛ میترسید اختیار از

کف بده و راز دلش رو بشه! سامی دوباره آروم و با تردید پرسید:

-پرسیدم دوستم داری؟

پانا توی چشمای سامیا گم شده بود. صدای تپش قلبش هر لحظه کوبنده تر میشد. اگه میخواست هم نمیتونست انکار

کنه، انکار کنه که دیوونهی این چشمهاست، دیوونهی این اخم جذاب، دیوونهی این لبخند نادر...

بـوی عطـر تلـخ سـامی، گرمـای تـنش و نگـاه نفـس گیـرش همـه پانـا رو عـاجزتر میکـرد. پانـا میدونست این عشق ممنوعه

است، میدونست روزی چشمهاش از دوری سامیا خیس میشه.

میدونست قراره نداشته باشتش

میدونست کم میاره روزی از دور بودن و نداشتن این عشق ریشه زده...

دل داده بود...

دل داده بود و وجودش تنیده شده به وجود سامیا!

مگه میشد اولین هارو با کسی تجربه کرد و مجنونش نشد؟؟؟!

اولین حامی،

اولین حس دلتنگی،

نگران

حسایی که گـاهی اونقـدر نـوازش میکـرد احساسـات پانـارو کـه بـارون عشـق بـه چشـاش سـرازیر میشد و خیس میکرد گونه

های ارغوانیشو.

پانا نمیتونست زل بزنه به این چشما و انکار کنه دیوونه اون بودنو؛

اما نمیخواستم واضح بگه

آروم گفت :

-تو کنار هر کسی باشی اون بهترینو داره.

سامی دلخور گفت :

-جواب من یه کلمه است!!!

پانا توی دلش گفت:

- مگه میشه کسی نفسشو دوست نداشته باشه ؟؟؟

بند بند وجودشو نبینه؟؟

عطر نفساشو نخواد؟

ولی ببخش سامیا ؛

ببخش عشقم که نمیتونم،

بخاطر خودته....

آروم گفت :

-ما فقط دوستای خوبی هستیم واسه هم.

همین !!!

سامی با تعجب به پانا نگاه کرد و از روی پاش بلند شد.

با عصبانیت گفت:

-بهت نمیخوره انقدر روشن فکر باشی.

پانا نمیدونست چی بگه؛

گفت:

_منظور من چیز دیگه ای بود.

سامیا که این حرفای پانارو به حساب دیگه ای گذاشته بود لبخند کمرنگی زد و گفت:

-آهاا!؛

عیب نداره عزیزم ؛ناز میکنی؟

فدا ناز کردنت شم.

تو تا آخر عمر ناز کن من نامردم اگه خم به ابرو بیارم....

پانا دیگه نتونست چیزی بگه و بلند سد و سمت اتاقش رفت؛

سامیا با نگاه و لبخند بدرقش کرد .

تا نزدیکیای صبح خواب به چشم هیچکدوم نیومد.

سامیا پانا رو کنار خودش تصور میکرد

و پانا غرق دردی بود که مطمئن بود با نداشتن سامیا همدمش میشه....

شب عاشقان بی دل «

»... چه شبی دراز باشد

پانا تازه چشماش گرم شده بود که حس کرد چیزی پشت پنجره ست ؛

ولی اونقدر خوابش میومد که توجهی به سایه ی پشت پنجره نکرد و آروم خوابید.

خواب عجیبی بود.

توی یه اتاق روی یه تخت بود و یه شنل نازک سفید فقط تنش بود.

از چند طرف نورای رنگی مختلفی به بدنش میتابید.

خیلی ضعیف بود به حدی که حتی نمیتونست دستاشو تکون بده.

صدای قدماییو شنید و پشتشم صدای باز شدن در.

حس کرد فضاهای اطرافش خالیه که صدا اینطور میپیچه!!

یه صدای زنانه و پر صلابت شروع به حرف زدن کرد

. با لحن خشک و جدی گفت:

-آبرتا ،

تو مطمئنی خودشه؟؟؟!

صدای آشنایی در گوش پانا پیچید:

-بله بانوی من،

کاملا مطمئنم، دریا بهش اجازه یکی شدن داد.

-ولی حتما اشتباه شده این تمام خصوصیاتش انسانیه!!

نمیتونیم ریسک کنیم.

اگه اینجوری به گارد محافظ تحویلش بدیم یه روزم دووم نمیاره.

-ولی بانوی من طبق پیشگویی و کتاب کهن ایشون مهرواره بعدی هستن.

اون صدای زنانه خیلی عصبی و خشمگین گفت:

-اگه یه بار دیگه این حرفو بزنی خلع درجه میشی،

یه بدن انسانی همچین لیاقتی نداره .

پانا داشت یادش میومد،

توی دریا با آبرتا آشنا شده بود ولی اون زن کی بود که انقدر از پانا بدش میومد.

آبرتا با درموندگی گفت:

-ولی جسم انسانی قدرتش حد و مرز نداره؟!

-مثل اینکه نمیخوای بفهمی اون بعد از ده دقیقه تازه تورو شناخت،

توی سرش کلی وابستگی داره؛

از دنیای ما شناختی نداره.

پانا کاملا خلع سلاح شده بود؛

حتی فکرشو هم میخوندن،

نمیدونست کجاست ؟؟!

حتی نمیدونست اون زن کیه؟؟

فقط یه جریان کاملا گرمو از تابیدن نورا به بدنش حس میکرد.

اون زن داشت دور میشد و پانا از صدای پاهاشون متوجه میشد.

لحظه آخر آبرتا برگشت سمت پانا و گفت :

-تو موفق میشی؛

من مطمئنم .

قوی باش!

با دور شدن صدای پا

پانا حدس زد باید تنها شده باشه.

تمام توانشو جمع کرد و کمی سرشو چرخوند تا اطرافشو ببینه .

اتاقی بسیار بزرگ با سقفی بلند و پنجره های بی شمار،

تمام شیشه ها و پنجره ها کاملا سفید بودن ولی نورایی که به پانا میتابید کاملا رنگی بودن.

با تکون خوردن پانا یکی از نورا از روی پانا کنار رفت و به تخت خورد و در عرض چند ثانیه همون قسمت از تخت

سنگی که پانا روش بودو ذوب کرد و سوراخی ایجاد کرد.

پانا با دیدن این صحنه تازه سوزش پوستشو احساس کرد و مثل کسی که تازه متوجه حساش شده باشه گرما و داغی

نور هارو حس کرد و چنان دردی در بدنش پیچید که با تمام وجود فریاد زد و همون لحظه از خواب بیدار شد.

تمام تنش خیس عرق بود؛

همون لحظه لامپ اتاق روشن شد و مریم دوید سمتش.

مرتب و با نگرانی داشت حال پانارو میپرسید ولی پانا هیچی نمیشنید.

فقط دردی که توی تنش پیچیده بودو به یاد می آورد.

انگار واقعی بود.

سامی هم با یه شلوار گرم و سویی شرت ستش با موهای به هم ریخته و چشمای قرمز داخل اتاق اومد.

پانا با دیدنش انگار جون گرفت.

حس کرد کم کم داره صدا هارو میشنوه.

سامی کنارش نشست و دستاشو گرفت و آروم گفت:

-خواب دیدی عزیزم،

هیچی نبود فقط یه خواب بود عزیزم؛ پانا با لمس دستاش توسط سامی حس امنیت کرد و آروم و شمرده شمرده گفت:

-داشتم...داشتم...میسوختم.

سامی بوسه ای به دستای پانا زد و گفت:

-آروم باش.

تموم شد همه زندگیم.

هیس،

آروم.

پانا آرومتر شد و با کمک سامی دوباره توی تخت دراز کشید.

سامی رو به مریم کرد و گفت:

-بهتره تنهاش نذاریم؛

حالش خوب نیست.

تب داره، بدنش خیلی داغه.

شما برو بخواب من پیشش میمونم

مریم دستشو روی پیشونی پانا گذاشت و گفت:

-آره خیلی داغه؛

حتما سرما خورده

ولی شما راحت باش برو بخواب .

سامی با اصرار گفت :

-نه شما برو من هستم.

مریم لحنشو جدی تر کرد و گفت:

-دیگه چی،

من باشم و بزارم یه نفر دیگه مواظب پانا باشه؟

اونم یه آقا ؟

بازم آقا هیچی .

یهو یه اتفاقی افتاد من جواب بی بیو چی بدم؟؟!

سامی که متوجه کنایه حرف مریم شد با شک نگاهی به پانا کرد و رو به مریم گفت:

-خیلی خوب؛

ولی منم همینجا میمونم؛مواظبش باشم.

پانا هنوز لرز خفیفی توی بدنش بود و رنگش پریده بود.

مریم گفت :

-من برم یه چیزی براش بیارم زود میام .

وقتی مریم میخواست از اتاق بیرون بره ماکان تازه داشت میومد داخل اتاق.

مریم نگاهی بهش کرد و گفت:

-چیزی نیست ماکان جان نمیخواست پاشی.

ماکان نگاهی به پانا کرد و بعد به سامیا با نگاهش بهش اطمینان داد که حالش خوبه.

ماکانم پشت سر مریم راه افتاد سمت آشپزخونه.

بودنش به پانا آرامش میداد.

بعد از چند لحظه مریم اومد و سامی به اجبار دل از پانا کند و سمت کاناپه گوشه اتاق رفت.

تا دم دمای گرگ و میش صبح بالای سر پانا بود.

پانا با حس گلو درد از خواب بیدار شد.

سامیارو دید که رو کاناپه تو خودش جمع شده و به خواب رفته.

پانا لبخندی زد و پتوی نازکیو روش کشید.

بعدم کنار پنجره رفت و به بیرون خیره شد.

صدای موزیک که توی خونه پیچید تقریبا همه بیدار شدن.

پانا با مریم بلند شدن و به طبقه پایین رفتن.

ماکانم بیدار شده بود و بیرون اومده بود و خواب آلود داشت به آرسن نگاه میکرد که وسط پذیرایی قهوه به دست

ایستاده بود و سیستم صوتی سالنو روشن کرده بود.

آرسن سر حال و پر انرژی گفت:

-سلام،

چه عجب، خسته شدم از بس منتظر شدم بیدار شین.

و بعد رو کرد به پانا و گفت :

-قهوه میخوری؟

پانا که انگار از دیدن ماکان خیلی خوشحال نشده بود گفت:

-همون تو نوش جان کن برا همه بسه،

اصلا چجوری صبح به این زودی اینجایی ؟؟؟

آرسن لبخندی زد و همین طور که به سمت یکی از صندلیای میز صبحونه میرفت گفت:

-اولا که صبح نیست و لنگه ظهره

دوما من خودمو کشتم تا زود برسم براتون کله پاچه گرفتم آوردم .

حالا هم همه بفرمائید سر میز .

مریم ادای عق زدن در آورد و گفت:

-چی؟؟؟

قحطی بود؟؟؟ حالم بد شد.

بگو پس این بوی حال به همزن بوی کله پاچست.

آرسن که انگار دلخور شده بود گفت :

-همه چیز سر میز هست!

همه به طرف میز رفتن.

ولی هر چی پانا نگاه میکرد خبری از سامی نبود.

موقعی که میخواست بشینه آرسن خواست بیاد طرفش و صندلیو براش بیرون بکشه که یه صدا مانع کارش شد.

سامی پشت پانا ایستاده بود و گفت :

-من هستم شما نمیخواد زحمت بکشید.

پانا با تعجب بهش نگاه کرد و نشست و سامیم کنارش نشست و آروم توی گوشش گفت:

-صبح بخیر عشقم،

بهتری؟

سامی دستشو روی پیشونی پانا گذاشت تا ببینه تب داره یا نه .

همین موقع صدای افتادن چیزی سکوتو بهم زد.

آرسن به بشقاب زده بود و اونم افتاده و شکست بود .

سامی نگاهی به چهره خشمگین آرسن انداخت و پوزخندی زد و صندلیشو تقریبا چسبوند به صندلی پانا.

سامی بدون توجه بـه آرسـن دوبـاره تـب پانـارو چـک کـرد و بعـد بـراش آب پرتقـال ریخـت و داد دستش و گفت:

-بخور برات خوبه .

پانا با تعجب داشت به سامی نگاه میکرد

سامی خیلی ریلکس لبخند جذابی بهش زد و گفت :

-چیشده چرا نمیخوری؟؟؟

شاخ در آوردم؟

پانا آروم گفت:

-نه ،

ولی یهو از کجا پیدات شد؟

_یادت نره من هیچ وقت میدونو خالی نمیکنم.

-تو اصلا خوابیدی دیشب؟؟؟؟

-یک کوچولو.

_نمیخورم میل ندارم.

سامی با لجبازی گفت :

-پانـا اینجـوری خـواب آلـو و لـوس حـرف نـزن یهـو دیـدی نتونسـتم خودمـو کنتـرل کـنم و یـه کاری کردم خواب کلا از سرت

بپره ها.

بعدم به پانا خیره شد.

پانا با دلخوری گفت:

-خیلی منحرفی،

من جرات هیچ کاری ندارم یا تنبیه میشم یا....

-حالا نمیخواد قهر کنی تا طرف سکتهه نکرده بخور

، خودشو کشت بس که حرص خورد. بیچاره بجای کله پاچه فقط حرص خورد

پانا به سامی نگاه کرد که داشت به آرسن اشاره میکرد.

از صورتش معلوم بود عصـبیه ولـی همـین کـه متوجـه نگـاه پانـا شـد لبخنـد زد و آروم شـروع بـه خوردن کرد.

پانـا یکـم از آب پرتقـالو خـورد و بعـد دیـد سـامی بـا غـیض بـه کلـه پاچـه نگـاه میکنـه فهمیـد موضوع چیه رو به سامی گفت :

-من کله پاچه دوست دارم ولی چون اون خریده نمیخورم .

سامی چشمکی بهش زد و گفت:

_دیدی میگم نفس منی؟؟؟

بعد کره و عسلو جلوی پانا گذاشت و گفت:

-حالا دیگه میتونی بخوری،

و در ضمن هر چی میخوای الان بخور که بر گشتیم از این خبرا نیست.

پانا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-وا یعنی چی؟؟؟؟

مگه میخوام برم کجا ؟؟؟

-جایی نمیخوای بری ولی استادت بهت اجازه نمیده هر چیزی بخوری

پانا پرسشی گفت:

-استادم؟؟!!

-بله عسلم یکم چشماتو باز کنی میفهمی

پانا یه نگاه به ماکان کرد که سامی آروم گفت :

-این یکی مال این حرفا نیست.

پانا با شک به آرسن نگاه کرد ولی بازم سامی گفت:

-جراتشو نداره نگات کنه حتی.

پانا برگشت و به سامی نگاه کرد و گفت:

-درست میگی چه خبره یا منم به روش خودم تنبیهت کنم؟؟؟؟؟

سامی با یه لبخند مرموز گفت:

-آخ جووووون .

من میمیرم برای تنبیه.

هر چی شدیدترم بهتر

اصلا اشد مجازاتو در نظر بگیر

پانا اخم شیرینی کردو با ناز گفت:

-بی ادب.

سامی با حرص گفت :

-نه اینجوری نمیشه ؛

باید زودتر عقد کنیم وگرنه....

پانا روشو از سامی بر گردوند و به مریم نگاه کرد که رفته بود دورترین نقطه از میز نشسته بود و ماکانم با بی خیالی

پشت میز نشسته بود و داشت صبحونشو میخورد.

پانا با یه نگاه فهمید مریم از دست ماکان ناراحت شده؛

که البته از نظر پانا طبیعی بود.

پانا به سامی اشاره کرد و سامی آروم گفت:

-جانم؟

پانا به ماکان اشاره کرد و سامیم بی خیال گفت:

-چشه؟خوبه که!

پانا با حرص گفت:

-وای تو چقدر آی کیویی؟

-تازه فهمیدی؟!!

-سامی مریمو ببین!!

سامی با شوخی گفت:

- خانمم خوشش نمیاد به بقیه خانما نگاه کنم.

پانا هم عصبی شده بود هم خندش گرفته بود.

-حالا این یه بارو نگاه کن.

سامی نگاهی به مریم کرد و گفت:

-خوب دیدم،

-وای سامی، مریم ناراحته و اون وقت این پسر عموی تو ماکان خان راحت داره غذاشو میخوره.

-خوب چیکار کنه؟؟؟

آرسن که تقریبا متوجه قضیه شده بود بلند رو به ماکان گفت:

-ماکان جون الان میگم برای مریم خانم صبحونه ببرن!

تو نمیخواد زحمت بکشی.

ماکان با تعجب به آرسن نگاه کرد و بعد به پانا که داشت به مریم اشاره میکرد و بعدم به سامی که به زور جلوی

خنداشو گرفته بود.

تازه متوجه قضیه شد.

مریم لبخند روی لبش نشست و کلی ذوق کرد ولی همین که سامی و آرسن زدن زیر خنده لبخندش محو شد و بلند شد

و بیرون رفت.

ماکان رو به آرسن گفت:

-نمیتونستی یه جور دیگه بگی؟؟؟

حالا کی میخواد آشتیش بده!!

پانا خیلی جدی گفت:

-خوب معلومه ؛

شما!!!

بعد رو به سامی جدی گفت:

-تو چرا خندیدی؟

سامی با حالت شرمنده گفت :

-ببخشید؛

ولی واقعا قیافه ماکان دیدنی شده بود.

پانا با حرص از سر میز بلند شد و گفت:

-یعنی یکم مهربون و متوجهش بودن برات سخته آقا ماکان؟؟؟!

پانا سمت اتاقش راه افتاد و آرسن با پوز خندی پشت سرش.

بلند گفت :

_پانا خانم میشه آماده شید بریم شرکت؟؟؟

کارا مونده ها .

بعدم سمت اتاقش رفت و گفت :

_ده دقیقه دیگه حرکت میکنیم .

پانا برگشت تا حرفی بزنه ولی آرسن رفته بود.

رفت توی اتاقش و آماده شد ولی یاد مریم افتاد و کیفشو برداشت و رفت ببینه مریم کجاست .

اول باغ بود که دید مریم توی یکی از آلاچیقای ویلا نشسته و ماکان داره باهاش حرف میزنه.

پانا کاملا میتونست بفهمه مریم به ماکان محل نمیذاره و قهره برای همین موبایلشو در آورد و به ماکان پی ام داد:

)با خوراکی منت کشیت راحت تر میشه، خصوصا تنقلات،

مطمئن باش روی مریم سریع جواب میده!!

نوتلا هم اصلا فراموش نشه(

پانا دید ماکان پیامو باز کرد ولی هیچ کاری نکرد و فقط جواب داد:

)الان از کجا بیارم؟؟(

پانا براش نوشت:

)خوب ببر براش بخر باهوش.(

پانا با حرص زیر لب گفت:

-لامصب ذاتی آی کیو جلبکی دارن!!!

-همه که مثل شما باهوش نیستن عشقم

پانا ترسید و بر گشت دید سامی حاضر و آماده و کنارش وایساده!

سامی که دید پانا ترسیده گفت :

-ببخشید نمیخواستم بترسونمت !

-تو منو تعقیب میکنی؟

-نه .

-پس اینجا چیکار میکنی؟

-هیچی آماده شدم اومدم؟

-جایی میخوای بری؟

-آره؟

-کجا؟؟

-استادتم دیگه باید باهات باشم.

-منظورت چیه؟؟؟

سر میزم گفتی

-اون وقت به ما میگه آی کیو .

-هی هی میرم بغل دست مریم میشینما

-منم مثل راهنمایی که بـه ماکـان کـردی بـا یـه بسـته آلوچـه و لواشـک میـام سـراغت و تـو هـم میپری بغلم !

-کسی تا حالا بهت گفته کلا تو توهمی ؟؟

-آره یه دختر ناز که خودشو میکشه من نگاش کنم ولی من کلا از دخترا خوشم نمیاد

میدونی که !!!

-بله کاملا.

دارم میبینم

واقعا میخوای بیای ؟!؟!

-شک داری؟

-چی بگم تو کلا غیر منتظره ای!

-پس سعی کن بهم عادت کنی خانمی

آرسن از پله ها پایین اومد و رو به پانا گفت :

-بریم ؟؟

پانا نگاه به سامیا که کنارش بود کرد و گفت:

-آره مام آماده ایم

آرسن پرسشی به سامیا نگاه کرد و گفت :

-نیازی نیست ایشون به زحمت بیافته .

بهتره زودتر بریم وقت گشت و گذار نیست.

کار زیاد داریم.

به جای پانا سامی با حالت دفاعی گفت :

-پانا بدون من هیچ جا نمیاد

آرسنم بایک پوز خند گفت

-فقط این وسط تو چه نقشی داره

سامی صداشو بلندتر کرد و گفت

-فکر نمیکنم به شما مربوط باشه

آرسنم متقابلا صداشو برد بالا و گفت

-هر چیزی به پانا مربوط باشه به منم مربوطه

-از کی تا حالا ؟!؟!

پانا دید اگه دخالت نکنه الانه که دعواشون بشه

بخاطر همین رفت دقیقا وسطشون ایستاد و اونارو به عقب هل داد و گفت

-من خودم میتونم واسه خودم تصمیم بگیرم!

سامی دست پانارو کشید و اونو کنار خودش جا داد و گفت

-از این جا حرف میزنی، کنار خودم

آرسن با حرص گفت

-فک کنم شنواییت مشکل داره گفت به خودش مربوطه

سامی خواست سمت آرسن بره که پانا گفت

-سامی لطفا

میشه لب تاپ منو از اتاقم بیاری یادم رفته بیارم

سامی دستاشو مشت کرد ولی از جاش تکون نخورد

پانا دوباره بهش نگاه کرد و گفت

-خواهش میکنم سامیا

سامی بدون حرف به سمت داخل رفت و به محض اینکه رفت داخل پانا با عصبانیت رو به آرسن گفت

-میشه بگی مشکلت چیه؟ من که گفتم هر کاری بگی میکنم فقط کاری به رابطه من و سامی نداشته باش

-تو متوجه نیستی پانا، تو و تمام نزدیکات توی خطرین

-به خودم مربوطه

-پس حتما به خودت هم مربوطه که شنل پوشا تقریبا کل شمال ایرانو گرفتن تا تو رو پیدا کنن و دقیقا دیشب یکیش را

از پشت پنجره اتاق شما گرفتن

پانا خیلی سریع سمت پنجره نگاه کرد.

حفاظ پنجره کاملا کج شده بود و میله هاش تقریبا پیچیده شده بود که این کارو هیچ آدمی نمیتونست با این میله های

آهنی بکنه

پانا با دیدن آهنای له شده ترس وجودشو فرا گرفت.

میدونست ممکنه توی خطر باشه ولی فکرشو نمیکرد خطر انقدر بهش نزدیک باشه

با صدایی لرزون گفت :

-الان کجاست؟

-خیالت راحت دست سازمانه ولی تقریبا نگه داشتنشون برای مدت طولانی محاله و ما هم هنوز نتونستیم راه متوقف

کردنشونو پیدا کنیم.

اونا درست مثل یک ربات برنامه ریزی شده برای قتل و هر چیزی که دنبالش باشن برنامه ریزی شدن و رشد

کردن؛

چرا نمیخوای بفهمی ؟؟

تو باید خیلی زود با من یه سفر به خارج از ایران و به سازمان اصلی بیای برای آزمایش قدرت و بعدشم شروع آزاد

سازی قدرتات که امیدوارم خیلی سریع پیش بره.

آرسن کلیدی از جیبش درآورد و سمت پانا پرت کرد و گفت :

-بگیرش !!

پانا کلیدو گرفت و پرسید:

-این چیه؟

-کلید خونه محافظت شده جدیدت

فقط پانا خواهش میکنم با من همکاری کن تا بلایی سر هیچکس نیاد، فهمیدی ؟؟؟

پانا کلافه گفت :

-خیلی خوب،

باشه، ولی تو هم قرار شد از ما محافظت کنی

-ولی نه تا وقتی اینجوری از زیر حرفای من در بری !

یه نمونه بارزش داره تشریف میاره

من با مثلا حضور عاشق شما دلخسته چجوری با تو حرف بزنم ؟؟

-ما راجع به این قضیه قبلا حرف زدیم!

-پس خودت اونجا راضیش میکنی تو لابی شرکت بشینه تا ما به کارامون برسیم!

با اومدن سامی دیگه آرسن حرفی نزد و سمت ماشین راه افتاد و پانا و سامیم پشت سرش

سامی سرشو نزدیک پانا برد و گفت :

-چرا قیافت گرفته شده؟؟؟؟

مشکلی پیش اومده؟حرفی زد؟؟

پانا دوباره نگاهی به حفاظ پنجره انداخت و نفس عمیقی کشید و

-مشکلی نیست همه چیز زیادی خوبه

-حالت خوبه پانا ؟؟

-آره عالیم!

-پس واقعا یه مشکلی هست درسته ؟؟؟

-سامی خواهش میکنم .

باید فک کنم

-به چی اونوقت ؟

سامی با حالت بامزه ای بهش خیره شد که پانا خندید و گفت:

-از دست تو بریم که الان آرسن عصبی میشه!

سامی پوز خندی زد زیر لب گفت :

-به درک.

تمام مدتی که توی شرکت بودن سامی تقریبا تمام حرکات آرسنو گذاشته بود زیر ذره بین و حسابی کفریش کرده بود.

پانا به سختی راضیش کرد که نیم ساعتی توی لابی منتظرش بشینه ولی بالاخره کار پانا تموم شد و راهی خونه شدن.

پانا از توجهای سامی غرق لذت میشد!

یک هفته مثل برق و باد گذشت و یه عالمه خاطره زیبابرای پانا رقم خورد.

بعد از یه روز شاد با شلوغ بازیای سامی و کلافه شدنای آرسن

و شوخیای ماکان و قهر کردنای مریم

بالاخره راهی خونه شدن.

به اصرار سامی خودش پشت رل نشست و پانا هم روی صندلی کناریش خواب بود.

در خونه بی بی که رسیدن پانا آروم چشاشو باز کرد و خواست پیاده شه که سامی گفت :

-همین جوری تشریف میبری؟؟؟؟

پانا متوجه منظورش شد ولی با بی خیالی گفت:

-ها؟؟؟

نه؛ یعنی ممنون وخدافظ .

-همین؟؟؟؟

پانا با بد جنسی گفت:

-آره دیگه .

برو خونه خسته ای و سارام منتظرته

تازهههه؛ شاید اون نامزد خارجیتم اومده باش...

سامی نذاشت حرف پانا تموم شه و بوسه ی طولانی از لب پانا گرفت .

کام میگیرم از وجودت «

و همین که هوای بی تو بودن به سرم میزند

» خمار میشوم برای لحظه ای داشتنت

پانا نفس کم آورده بود.

ناخودآگاه وقتی شیزینی لب های سامیو حس کرده بود باهاش همراه شده بود.

وقتی سامیا خودشو کنار کشید پانا تازه فهمید میمیره برا لمس این لبها .

سرشو پایین انداخت.

سامیا زمزمه کرد:

-فک کردم مشکلت با اون قضیه حل شده؛

خانم کوچولوی حسود !!!

پانا پیاده شد و سامیم همراهش .

پانا با خجالت اطرافو نگاه کرد تا کسی نبوده باشه.

سامی از حرکت پانا خندش گرفت و با حالت کشداری گفت:

-چیه ؟؟؟

نگرانی کسی مارو دیده باشه ؟؟

پانا دستپاچه شد و گفت:

-نه ...چیزه... یعنی

سامی سمت پانا رفت و پانا دوباره نگاهی به اطراف انداخت و رفت عقب ولی پشتش که به دیوار برخورد متوقف شد.

سامی دستاشو دو طرف پانا گذاشت و آروم گفت:

-اینو تو گوشت فرو کن نفس سامیا؛

تو مال منی دیر یا زود داره ولی بهت قول میدم رد خور نداره !!!

پس از الان خیالتو راحت کنم تو خانوم منی!

در ضمن مرده فرض کن اونیو که غیر من حتی دستتو بگیره.

بعد بوسه کوتاهی روی لبهای پانا نشوند و چشمکی زد و سوار ماشین شد و رفت.

پانـا لبخنـدی زد و رفتنشـو تماشـا کـرد. دستشـو روی لـب هـاش کشـید ولـی سـریع دستشـو جلوی چشماش گرفت.

دستاش کاملا سرد شده بود برعکس لباش که میسوخت .

انگشت کوچک هر دو دستش داشت سیاه میشد .

سریغ داخل رفت.

پانا چند ساعتی پیش بی بی بود تا اینکه مریم و ماکانم اومدن و بهشون ملحق شدن.

دستای پانا مدام بی حس میشد و داشت کلافش میکرد.

پانا به بهونه عوض کردن لباساش با یه ببخشید داخل حیاط رفت.

لب حوض نشست و به سختی دستکشاشو ک واسه جلوگیری از سرما پوشیده بود درآورد.

پوشـیده بـود تـا کسـی متوجـه سـردی دسـتاش نشـه ولـی الان فقـط تونسـت بـا دنـدونش دستکشارو درآورد چون دستاش کاملا

بی حس شده بود.

با دیدن دستاش ترس همه وجودشو فرا گرفت.

کاملا کبود شده بود.

واقعا ترسیده بود و نمیدونست چیکار کنه ؟؟!!

تنها چیزی که به ذهنش رسید

این بود که آب چندین بار درد ها و زخماشو خوب کرده بود.

دستاشو داخل آب حوض فرو برد ولی به محض لمس آب توسط پانا؛

کل آب حوض یخ زد.

حتی شاخه درختی که توی آب حوض بودم یخ زد و بعدش کل درختای حیاط و کف حیاط؛به نوبت.

پانا به سختی دستشو از یخ حوض جدا کرد.

نگاهی به حیاط انداخت،

همه چیز یخ زده بود.

پانا شوکه شده بود ولی باید یه کاری میکرد اگه بقیه میومدن و بیرونو میدیدن چی بهشون میگفت؟؟؟!!!

گریش گرفته بود از ناچاری!!!

سردی دست هاش کمتر شده بود و کم کم داشت گرم میشد.

تنها کسی که میتونست کمک کنه از نظر پانا فقط آرسن بود.

شماره آرسن را گرفت هنوز چند تا بوق بیشتر نخورده بود که آرسن جواب داد

-بله عزیزم

-آرسن اینجا همه چی ریخته بهم

_همهه جا یخ زده؛

خرابکاری کردم.

مریم و ماکان و بی بی توی خونن!

-خیلی خوب،

خیلی خوب

هول نشو.

به خودت مسلط باش !

درست توضیح بده ببینم چیشده ؟؟!

پانا که کلافگی ازش میبارید گفت:

-ببین دستام ...

دستام دوباره سرد شد،

کنار حوض بودم؛

دستمو کردم داخل حوض همه آب و حیاط یخ زد.

حتی درختا

من فقط میخواستم خوب شم

گفتم شاید آب اثر کنه ؛

ولی اینجوری شد.

-من الان خودمو میرسونم .

تو فقط برو توی خونه و نذار کسی بیرون بیاد.

پانا هراسون سمت خونه دوید؛

روی یخا لیز خورد و افتاد ولی سریع بلند شد و داخل رفت.

مریم از دیدن پانا تعجب کرد و گفت:

- پس چرا لباساتو عوض نکردی؟!

بی بیم گفت:

-دختر چرا رنگت پریده؟؟؟

بیرون سرده بیا کنار بخاری، حالا نمیخواد بری!!!

پانا کنار بخاری رفت و دستاشو روی بخاری گرفت !!

ماکان کنج پذیرایی روی صندلی نشسته بود و داشت آلبوم عکسی که مریم گذاشته بود جلوشو نگاه میکرد و مریمم با

آب و تاب خاطرات مربوط به عکسارو تعریف میکرد ؛

بی بیم هر از گاهی زیر چشمی نگاهی بهشون می انداخت و فقط پانا میدونست توی دل بی بی چی میگذره؟؟؟!!!

با بلند شدن صدای زنگ،

پانا تقریبا به سمت در دوید ولی یه لحظه به خودش اومد و فهمید بقیه با تعجب بهش خیره شدن و با حول گفت:

-چیزه...

هوا سرده!

من باز میکنم شما زحمت نکشید.

مریم مشکوک نگاش کرد و گفت:

-نه بابا جان فدا شدی جدیدا...

پانا با لبخند ساختگی گفت:

-آره دیگه .

بعدم سریع و با احتیاط سمت در حیاط رفت و درو باز کرد.

آرسن با عجله اومد داخل و درو بست.

با دیدن حیاط دهنش از تعجب باز موند.

-چیکار کردی پانا؟؟؟؟!

الان همه بچهها میان اینجا با این کارت.

-نه تورو خدا،

باور کن نمیخواستم اینجوری شه !!!

حالا باید چیکار کنیم؟

آرسن با احتیاط مشغول بررسی حیاط شد و گفت :

-نمیدونم ؛

ولی الان چند تا از کارشناسا میرسن

همین موقع صدای مریم از داخل اومد که داشت پانارو صدا میکرد .

پانا بلند گفت :

-الان میام

آرسن بلافاصله گفت :

-منتظرشون نذاریم !!

پانا با تعجب گفت:

-مگه تو میخوای بیای داخل؟!

-پس میشه بگی برای چی اومدم؟

خوب ما باید حداقل یه ساعت اونارو داخل نگه داریم و تا جایی که میشه سر و صدا کنیم تا متوجه بیرون نشن

دیگه!!!!

-آخه چجوری؟؟

-اون با من؛

بزن بریم بترکونیم.

-خوب بهشون بگیم برای چی اومدی؟

-گفتم که،

اون با من.

وقتی به من زنگ زدی خودم همه چیزو درست میکنم.

آرسن سمت خونه راه افتاد و پانام با شک پشت سرش.

آرسن بعد از معرفی و احوال پرسی گفت:

-ببخشید که من هنوز از راه نرسیده مزاحم شدم ولی خودتون میدونید که اداره این همه شرکت و دم و دستگاه خیلی

سخته؛

منم به یه مشکل برخوردم و مجبور شدم بیام سراغ پانا خانم !!!

بعد لپ تابشو از کیفش درآورد و جلوی پانا گذاشت و گفت :

-تا شما زحمتشو بکشی منم اگه اجازه بدن به این آلبوم قدیمی که داره چشمک میزنه یه نگاهی بکنم.

البته اگه ایرادی نداشته باشه؟

مریم که هنوز مشکوک به پانا نگاه میکرد آلبومو جلوی آرسن گذاشت و خودش کنار پانا نشست و کنار گوشش آروم

گفت :

-مثل آدم میگی چه خبره یا زنگ بزنم آقای غیرت تشریف بیاره ؟؟؟

پانا به زور جلوی خندشو گرفت و گفت :

-منظورت از غیرت احیانا سامیا که نیست؟

-چرا اتفاقا؛

پس فک کردی کیه؟؟!

اینا که قربون شلغم ولی اون تانکر تعصب و غیرته !!!

-چیکارش به ما ؟؟؟

مریم چشاشو گرد کرد و کفت:

-یعنی خیلی پرویی ؛

خیلیییییا

خدا به داد سامی بیچاره برسه .

با دست پیش میکشی با پا پس میزنی !!

-انگار هنوز هیچی نشده تو جبهه اونایی؟

-پس چی؟؟؟

بیا چه حلال زادم هست.

مریم گوشی ماکانوکه روی میز جلوش بودو برداشت و پانا با دیدن تماس سامی دلش قنج رفت و البته ترسید.

-ببین مریم،

ولش کن .جواب نده!!!

-خل شدی،؟؟

برای چی ؟!

-آخه یهو میفهمه آرسن اینجاست؛ بعد فک میکنه ما از قبل برنامه داشتیم!!!

مریم گوشیو دست ماکان داد و به محض اینکه ماکان جواب داد صدایی از توی حیاط اومد؛که آرسن صداشو بلندتر

کرد و از مریم پرسید :

-ببخشید مریم خانم این عکس مال کجاست؟

این همه بچه کجا بودن؟

مریم نگاهی به عکس انداخت شروع کرد به توضیح دادن .

پانا همه حواسش پیش حرفای ماکان بود؛

هنوز چند دقیقه از قطع تماس سامی با ماکان نگذشته بود که بلافاصله گوشی پانا زنگ خورد.

حدس اینکه کی میتونه باشه سخت نبود.

به محض اینکه صفحه گوشیو نگاه کرد اخمای سامی یادش اومد.

بلند شد و کنار پنجره رفت.

-سلام خوبی ؟؟؟

سامی بدون هیچ مقدمه ای با صدای تقریبا بلندی گفت:

-آرسن اونجا چیکار میکنه؟؟

پانا ترسیده گفت:

-هیچی !!!

-یه کاری نکن بیام خودم ببینما!!!

پانا هول شد و سریع گفت:

-نه... نه،

اصلا لازم نیست.

-دیگه داره میره روی اعصابم

-سامیا خواهش میکنم.

-خیلی خوب؛

حالا درست بگو ببینم برای چی اونجاست؟؟؟

من بیشتر از خنده ی گونه هایت؛ «

بیشتر از سرخی لب هایت

بیشتر از جعد موهایت

» ضعف میکنم برای اخم و غیرتی بازی هایت

پانا پرده رو کمی کنار زد و چیزیو که میدید باورش نشد.

یه دختر بچـه داخـل حیـاط بـود و دستاشـو بـه حالـت دایـره ای تکـون میـداد و ذره ذره یخـا آب میشدن.

پشتش به پانا بود و پانا نمیتونست صورتشو ببینه.

-الو ،پانا؟

پانا با صدای سامی به خودش اومد و گفت :

-نه ببخشید چی میگفتی؟

سامی کلافه گفت :

-داری چیکار میکنی پانا؟؟؟ اوففففف

تقریبا داد زد:

_ د لعنتی بفهم؛

من نمیتونم تحمل کنم کسی نگات کنه؛چه برسه...

پانا تو دلش گفت قلبم بی جنبه اس عزیز دلم نکن باهام این کارو.

اما باید بر خلافشو میگفت:

-سامی مشکلی نیست؛

یه مسئله کاریه همین.

-همش کار،کار کار میشه تمومش کنی

مگه من بچم؟؟؟؟

صداشو آروم تر کرد و با نرمی گفت:

-آخه عزیز من تو فقط اراده کن ؛

دنیارو به پات میریزم

دیگه نیازی به کار یه عوضیم نداری؛

تو کاری به هیچی نداشته باش.

پانا میدونست باید کم کنه این دلبستگی عمیقو که جونش بهش وصل بود ،

مثل نفس کشیدن بود....

-ببین سامی !

تا حالا روی پای خودم وایسادم از این به بعدم همینه

من از پس خودم برمیام.

_مگه من گفتم نمیای عزیزم؟؟

پانا؟؟؟

-بله .

دلش رفت که بگه جان پانا....

- اینجوری نه !!!

پانا ؟؟

-چیه ؟؟

-خوبه بخدا بدهکارم شدم!!!

اوکی الان میام و همه چیزو حل میکنم.

-سامی ؟؟؟

-جانم؟

این کوبش های بی وقفه فقط واسه یه جانم بود؟؟؟

-عزیز من خیالت راحت؛

من اگه میخواستم خیلی وقت پیش انتخابش میکردم؛

تورو...

ادامه حرفشو خورد.

-من چی؟؟؟

-لوس نشو دیگه ؛

بعدا میبینمت.

-خیلی کار دارم؛ وگرنه الان میدیدمت.

البته من با این پسره حالا حالا ها کار دارم .

-اونو دیگه خودت میدونی .

_ یه تصفیه حساب کوچولو با مثلا رییست دارم.

پانا میدونست حرفی بزنه سامی جوش میاره پس گفت:

-خوش حال میشم عزیزم.

-اوکی منم مسیله اون باشگاهو که گفتی حل میکنم.

پانا با خوشحالی گفت :

-واییی عاشقتم سامی؛

پس بالاخره راضی شدی منم بیام؟؟؟

سامی به گوشاش شک کرد؛

چقدر شیرین بود

چقدر ناب

چند لحظه سکوت کرد!

-الو ؟سامی؟؟ کی بریم؟ با ذوق ادامه داد:

_فردا بریم؟؟؟

-دنیارو میدم که این جمله رو همیشه از زبونت بشنوم.

چقدر پانا شیرین بود براش

این جمله طعم سیب های خانه مادربزرگ را میداد

بکر

شیرین

خواستنی

پانا یه لحظه فهمید چی گفته و با بدجنسی گفت :

-من که چیزی نگفتم!!!؟

-خیلی خوب پس باشگاهو هم بی خیال منم یه چیزی گفتم.

پانا با ناز گفت:

-سامیاا

یاد گرفته بود انگار؛

این ناز های دخترانه را گذاشته بود برای قلب بی جنبه سامیا.

سامی با حرص گفت :

-اگه پیشم بودی میدونستم چجوری نذارم ادامه بدی به این ناز کردنت؛

جرات داری وقتی جلومی اینجوری ناز کن.

پانا منظور سامیو گرفتو غرق خجالت شد.بحثو عوض کرد و گفت:

_فردا میریم دیگه مگه نه؟؟؟

-مگه دیگه شرکت نمیری؟

-چرا،

ولی یک ساعت دیرتر چیزی نمیشه !!

-شرط داره .

-چه شرطی .

-سخته!!

- باشه بابا؛ بگو .

-دوسم داشته باش ؛ بمون باهام

پانا جون داد تا بخواد حرفی بزنه

چجوری میگفت دلیل نفساش شده؟؟؟!

آروم گفت:

-همین؟!

-همین که نه،

بقیه شرطامم باشه وقتی دیدمت .

پانا با اشاره مریم به جمع نگاه کرد.

آرسن بلند شده بود و با حرص به پانا نگاه میکرد ؛

بقیه هم برای بدرقه اون بلند شده بودن.

مریم پالتوشو پوشیده بود و با اخم به پانا نگاه میکرد.

مریم با غیض گفت

-پانا جون تموم نشد ؟؟؟!

پانا سریع به سامی گفت:

-سامی مهمونامون میخوان برن،

فعلا !

سامیم گفت:

-بهتر، صبح میبینمت عشقم!!

-باشه فعلا !

پانا با عجله گوشیو توی جیبش گذاشت و سریع سمت در رفت و اول لای درو باز کرد و دید همه چیز مثل اولشه

نفس راحتی کشید و برگشت سمت بقیه که دید همه با تعجب نگاش میکنن غیر از آرسن.

دستپاچه گفت :

- فک کردم بارون میاد.

آرسن کمی جلوتر اومد و کنار گوش پانا گفت :

-وقتی هول میشی؛ جذاب تر میشی چشمکیم زمینش کرد.

پانا بدون توجه به آرسن گفت:

-ببخشید بخاطر من معطل شدین .

آرسن

_یه کار کوچولو با شما دارم بعد رفع زحمت میکنم.

پانا که دید آرسن منتظر جوابه گفت :

-البته بفرمائید.

آرسن از بقیه خداحافظی کرد و همراه پانا داخل حیاط رفت.

پانا بدون توجه به آرسن مشغول بررسی حیاط شد.

-وقتی کاریو به من میسپاری خیالت راحت باشه عزیزم!!

پانا برگشت سمت آرسن و گفت:

-ممنون ولی لطفا یادت باشه ما فقط یه جورایی همکاریم.

همین و بس!!!

آرسن لبخندی زد و گفت:

-ولی مطمئن باش من چیزیو که بخوام بدست میارم !!

-وقتی چیزی متعلق به کس دیگه ایه نمیتونی

-پانا تو نمیدونی چی هستی،

امیدوارم وقتی فهمیدی بازم نظرت همین باشه !!!

-خیالت راحت هر چیزی که باشم بازم قلبم همینه!!

-و البته منم کلید این قلبو بدست میارم به هر قیمتی؛یادت نره من آرسن احتشامم.

-ممنون بابت کمکت .

-قابلتو نداشت این که کاری نبود من واسه تو هرکاری میکنم.

-اون دختر بچه کی بود؟!

-به زودی میبینیش .

-خیلی عجیب بود!!

-یکی از قویترین نیروهای ما همون دختر کوچولو؛

ولی بهت توصیه میکنم زیاد نزدیکش نشی.

فردا میری خونه جدیدت!

وسایلتو جمع کن و خواهش میکنم خودت یه جوری به بقیه توضیح بده

پانا با شنیدن این حرف دلش گرفت و گفت :

-نمیشه چند وقت دیگه؟؟

-نه اصلا !!!

تا الان هم خیلی فشار بالای سر من بوده و اگه پسر رییس سازمان نبودم تو خیلی وقت قبل توی حفاظت شده ها بودی

!!!

پانا بخاطر امنیت خودت و اطرافیانت اینطوری بهتره .

-باشه، باشه فقط من فردا یخورده دیرتر میام شرکت

-باشه خانمی.

پانا دیگه دلش نمیخواست کنار آرسن باشه و با یه خداحافظی کوتاه رفت داخل و جریان رفتنشو به بی بی و مریم و

ماکان گفت.

بی بی شروع کرد به گریه و هر چی پانا براش دلیل آورد قانع نشد.

پانا دیگه طاقت نیاورد و زد بیرون و پیاده رفت سمت همون تپه ی همیشگیش

یک ساعتی اونجا بود.

هوا رو به تاریکی میرفت که سمت خونه راه افتاد؛

همین طور که سنگارو با پا به اطراف پرت میکرد و راه میرفت یه لحظه حس کرد چیزی مثل سایه از کنارش رد

شد.

به اطرافش نگاه کرد ولی چیزی ندید.شونه ای بالا اندلخت و خواست ادامه راهو بره که صدایی متوقفش کرد .

-ذهنت خیلی نا آرومه !!!

پانا با ترس به اطراف نگاه کرد ولی بازم چیزی ندید.

آروم گفت :

-تودیگه کی هستی؟

-بیخودی تلاش نکن ؛

تا خودم نخوام منو نمیبینی.

- کی هستی؟

-یه همسایه .

پانا با تعجب گفت :

-همسایه؟!!!

-آره از فردا میای پیش ما؛

ولی من امروز دیدمت و طبق معمول وظیفم خطای بقیه رو پوشوندم.

پانا با شک گفت:

-امروز؟؟؟

نکنه تو...

-آره من همون دختر بچه امروزیم.

پانا یاد حرف آرسن افتاد که گفت زیاد بهش نزدیک نشو .

پشروع کرد به راه رفتن که یهو همون دختر بچه جلوش ظاهر شد با همون لباسای ناز و موهای بافته شده

پانا سر جاش خشکش زد.

صدای تپش قلبشو میشنید.

-بهش اعتماد نکن،

زیادی حرف میزنه.

-به کی؟!

- آرسن احتشام.

دختر بچه نزدیک تر اومد و پانا بهتر صورتشو دید.

خیلی شبیه سارا بود.

پانا از دیدن این همه شباهت تعجب کرد و انگشتشو به سمتش گرفت و گفت:

-خدای من تو درست مثل ...

دختر بچه نذاشت حرفش تموم شه و گفت :

-شبیه سارام،

قبلا تو فکر آرسن خوندم.

ولی تو خیلی از اون چیزی که فکر میکردم قوی تری!!!

پانا پرسشی نگاش کرد و گفت :

-تو فکرارو میخونی؟!

-اوه البته،

راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم

من مانیام

مانیا دستشو جلو برد تا با پانا دست بده

پانا با تردید دستشو فشرد و گفت:

-پانا.

یعنی تا حالا که پانا بودم...

مانیا به محض لمس دستای پانا چشماش نورانی شد و خیلی سریع چشماشو بست.

وقتی باز کرد عادی شده بود.

مانیا کمی از پانا دور شد و گفت:

-قدرتت خیلی مخربه؛

البته اگه کنترل نشه.

پانا نگران تر از همیشه گفت:

-چیزی دیدی؟؟؟

یعنی چی؟؟

این جمله رو چند بار دیگه هم شنیده بود .

کلافه شد.

-نگران نباش؛

به اونی که فکر میکنی آسیبی نمیرسه .

-منظورت کیه؟

-سامی ؛

یا همون سامیا که نصف مغزتو اشغال کرده .

پانا حیرت زده گفت:

-ببینم تو چی هستی؟؟؟

اصلا چرا اومدی اینجا؟؟؟

از من چی میدونی؟

چی ازم میخوای؟

-گفتم که مانیا هستم،

تو قراره بیای توی بلوک و محدوده من زندگی کنی.

باید از نزدیک میدیدمت تا مطمئن شم برای اعضای گروه من خطری نداری.

-الان چی فهمیدی؟؟؟

-اینکه میتونی بیای؛

مشکلی نداری ،فردا میبینمت.

قبل از اینکه پانا جوابشو بده توی یه لحظه غیب شد.

پانا چند قدم عقب رفت و بعد جایی که چند لحظه قبل مانیا ایستاده بود رفت.

و هر چی نگاه کرد اثری ازش ندید.

سمت خونه راه افتاد ولی هر چند لحظه یه بار به اطرافش نگاه میکرد.

ترسیده بود .

گیج شده بود.

همه چیز براش مثل یه خواب بود. باورش نمیشد این چیزا توی بیداری اتفاق بیافته.

****

هر چی توی تخت جا به جا شد خوابش نبرد.

بلند شد و داخل حیاط رفت.

مطمئن بود دلش تنگ میشه برای گوشه گوشه این حیاط و خونه و اتاقش و

البته بی بی،!!

کنار درخت نارنجی که از بچگی با اون و مریم بزرگ شده بود ایستاد؛

دستشو روی تنه درخت کشید و آروم گفت :

-دلم برای تو هم تنگ میشه،

من و مریم با چه ذوقی تو رو کاشتیم.

اما حالا باید ترکت کنم.

باد شدیدی وزید و چیزی افتاد جلوی پای پانا .

پانا فکر کرد میوه خشکی از درختا افتاده ولی وقتی نور نقره ای جلوی پاشو دید خم شد و اونو برداشت.

چیزی شبیه به آینه بود ولی داخلش آب بود.

پانا به تصویر خودش توی آینه آبی نگاه کرد که مثل امواج دریا موج داشت.

همون موقع صدای اذان بلند شد و بعدش هم در خونه بی بی باز شد و پانا سریع رفت توی اتاقش و اون آینه رو زیر

بالشتش پنهان کرد و رفت بیرون تا با بی بی یه دل سیر حرف بزنه و نمازشو هم کنار بی بی بخونه.

پانا داشت با بی بی صبحانه میخورد که سامی بهش پیام داد و اونم سریع از بی بی خداحافظی کرد و حاضر شد و

رفت جلوی در!!

سامی توی ماشین بود .

پانا سوار شد.

-سلام صبح بخیر

-صبح بخیر خانم سحرخیز خودم، خوبی؟؟؟

پانا لبخندی زد و گفت:

-بهتر از این نمیشم !!!

-خیلی خوب پس سعی کن این انرژیتو زیر دست استادتم حفظ کنی.

- چرا؟ سعی نکن منو بترسونی.

بعدم تا تو هستی کسی نمیتونه به من آسیبی برسونه.

سامیا غرق حسای خوب شد.

-نه دیگه نشد،

تو خودت خواستی شوخیم نیست، سخته اما برات خوبه که یاد بگیری !!

-همچنین میگی انگار من یه جوجه پنبه ایم ؛

حالا یهو میخواهم به یه شکست ناپذیر تبدیل شم

یک کلاس دفاع شخصیه دیگه !!!

-خیلی خوب:

حالا خودت میبینی .

اون ساکی که روی صندلی عقبه گرمکن و شلوار واسه تو؛

فقط یادت نره کلاشو از سرت در نمیاری.

-باشگاهش چجوریه ؟؟؟

- یه باشگاه پر از پسر و دختر.

و البته استادتم فوق العاده جدیه!!

-همین؟!

-آره و حالا توم میخوای یه چیزیو برای من توضیح بدی درسته؟

-چیو؟

-یکم فک کن.

-چیزی یادم نمیاد!!

-ببین پانا من دوست دارم؛

همه جوریم پات وایسادم ولی در عوض فقط ازت وفاداری و صداقت میخوام

پس بهم قول بده هیچوقت بهم دروغ نگی!!!

-حالا جریان خونه جدیدتو برام تعریف کن؛

اونم درست و کامل !

پانا برای بی بی و مریم کلی بهانه های الکی آورده بود ولی نمیدونست باید به سامی چی بگه که درست باشه و

منطقی.

-یعنی راز نگه دار تر از مریم وجود نداره.

-بالاخره که میفهمیدم .

-ببین سامی؛

میشه بعد برات توضیح بدم الان خیلی استرس باشگاهو دارم.

سامی نوک بینی پانارو بین انگشتاش گرفت و گفت:

-تو که منو دست به سر نمیکنی کوچولو درسته؟

-خوب معلومه.

سامی ماشینو پارک کرد و دست پانا رو گرفت و گفت :

-از کنار تکون نمیخوری

پانا تا حالا باشگاه به این بزرگی ندیده بود.

همون طور که سامی گفته بود پر بود از دختر و پسر .

کلی سالن و کلی وسایل ورزشی مختلف.

سامی سمت آخـرین سـالن راه افتـاد و پانـام دنبـالش ولـی همـین کـه خواسـتن از در بـرن داخـل صدایی از پشت سرشون

گفت:

-فکر نمیکردم به این زودی ها به کسی پا بدی!!

پانا مشت شدن دستای سامیو دید و برگشت و به صاحب صدا نگاه کرد

دختری قد بلند و لاغر که آرایشی داشت با یه تیپ شیک و البته باز.

سامی دست پانارو کشید و بدون توجه به اون داخل سالن رفت ؛

به محض ورود یه کارت رو بـه پسـر هیکلـی کـه پشـت در بـود نشـون داد و اونـم سـری تکـون داد و داخل رفتن.

همون دخترم خواسـت بیـاد داخـل کـه پسـره جلوشـو گرفـت و پانـا صداشـو میشـنید کـه داشـت میگفت:

-بذار برم،

باید با سامی حرف بزنم.

سامی سرعتشو بیشتر کرد و پانا تقریبا دنبالش کشیده میشد.

وارد یـه راهـرو شـدن و سـامی جلـوی یـه کمـد ایسـتاد و دسـت پانـارو رهـا کـرد و مشـغول بـاز کردن در کمد شد.

پانا لرزش دستای سامیو میدید؛

آرام پرسید:

-سامی؟؟

کی بود؟

چرا آنقدر ناراحت شدی؟؟

مشکلی پیش اومده؟؟

بخاطر منه؟

شاید نباید انقدر اصرار میکردم .

-فقط لباستو عوض کن.

باید بریم تو سالن.

پانا نگاهی به ساک کرد و لباس ورزشی رو در آورد و به اطراف نگاه کرد.

همون موقع دختری با یه لباس ورزشی کوتاه داخل راهرو اومد و با دیدن اونا سمت سامی رفت و گفت:

-استاد منتظره دیر کردی !!!

بعد به پانا اشاره کرد و گفت :

-تو باید همون تازه وارد باشی؛

درسته؟

دنبال من بیا .

پانا نگاهی به سامی کرد که لباس ورزشیشو توی دستش مچاله کرده بود و توی فکر بود انداخت و وقتی دید سامی

چیزی نمیگه دنبال دختره راه افتاد و کمی اونطرف تر توی یه اتاق لباسشو عوض کرد.

-تو باید پانا باشی درسته؟

-آره .

-من مهسام یکی از مبارزای گروه

سامی؛

نازیو دید درسته؟؟

واسه همین ریخت بهم.

پانا با شک گفت:

-نازنین؟!

-آره از صبح زود منتظر سامی بود؛

فک کنم دم در بود.

پانا با شنیدن این حرف شروع کرد به آنالیز زنی که دیده بود

-پس نازنین این بود؟!

-نمیشناسیش؟؟؟

پانا جواب داد:

-نه !!

-پس سعیم نکن بشناسیش ،

حالا بجنب تمرین شروع شده !!

پانا نگاهی به تاپ و شلوارک ورزشی مهسا کرد و بعد به گرمکن و شلوار خودش کرد و پشت سر مهسا راه افتاد.

سامی جلوی در سالن منتظرش بود.

مهسا رفت داخل و همین که پانا خواست بره، سامی جلوشو گرفت و کلاه گرمکنشو سرش کرد و گفت :

-یادت نره همیشه کلاتو بذاری دلم نمیخواد کسی به جز من موهای بلندتو ببینه !!!

سامی جلو رفت و پانا پشت سرش

فکر میکرد الان وارد یه سالن ورزشی شیک با کلی دستگاه ورزشی میشن

اولین چیزی که توجهشو جلب کرد کف سالن بود که خبری از سرامیک یا کاشی نبود و کلا خاک بود و ماسه های

ساحلی و بعدم همه پشت سر استاد ایستاده بودن.

جلوی همه دیواری شیشه ای بود که کاملا قاب خورشیدو نشون میداد و سقف سالنم پر بود از نوشته ها و شکلای

عجیب.

پانا غرق تماشای سالن بود که مهسا زد به پهلوش.

مرد میانسالی با چهره ای مهربان و خندان جلوی پانا ایستاده بود.

پانا وقتی استادو دیده بود پشتش بهش بود ولی الان دقیقا جلوی پانا ایستاده بود.

پانا دستپاچه گفت :

-سلام

-سلام به چهره جدید و تقریبا بمب انرژی که میتونم حسش کنم!

-ممنون !

سامی آروم گفت :

-هنوز به...

ولی با بالا اومدن انگشت اشاره استاد که به طرفش گرفت سامی حرفشو ادامه نداد.

-من ارسلانم، بچهها بهم میگن ارشد ولی تو فعلا میتونی بگی ارسلان !

نمیخوای خودتو معرفی کنی؟

-بله ببخشید یادم رفت.

من پانا هستم!

-همین ؟

-خوب چی باید بگم؟

-خوب بگو چرا میخوای عضو گروه ما بشی؟

-خوب بخاطر دفاع از خودم و یاد گرفتن روش مبارزه !

با این حرف پانا همه زدن زیر خنده که البته به بیست نفر نمیرسیدن.

ولی وقتی استاد ارسلان اخم کرد همه ساکت شدن .

-بسیار خوب پانا،

حالا با بچهها چند تا تمرین کن تا بعد نبضتو چک کنم

بعد استاد رو به سامی کرد و گفت :

-امروز تو شروع کن !

سامی بدون هیچ حرفی رفت و جلوی همه ایستاد و شروع کرد به أجرای یه سری حرکات و بقیه هم تکرار میکردن.

استاد رفت پشت سر همه و شروع کرد به چک کردن بچهها ولی پانا متوجه میشد که زیر چشمی داره اونو نگاه میکنه

حرکتای اول آسون بود ولی کم کم خیلی سخت میشد.

پانا تمام سعی خودشو میکرد ولی کم آورده بود و خودشم میدونست تمام حرکاتش خنده داره ولی بازم کوتاه نیومد و تا

جایی که میتونست همراهیشون کرد.

از خنده های مهسا که کنارش بود میفهمید که به بدترین شکل ممکن داره انجام میده

خودشم خنده اش گرفته بود.

نیم ساعتی طول کشید تا بالاخره تمرین تموم شد و سامی برگشت سر جاش و استاد رفت جلوی همه و آروم گفت :

-حالا انرژیاتونو آزاد کنید.

با این حرف استاد همه از اون حالت خشک ورزشی در اومدن و چند نفر دور استاد جمع شد.

سامیم رفت سمت استاد

پانا هم دنبالش رفت و طولی نکشید که تقریبا همه دور استاد جمع بودند.

سامی با حالتی از شک و دو دلی گفت :

-نظرت ارسلان ؟؟

پانا وقتی دید سامی اونو به اسم کوچیک صدا کرد با تعجب به سامی نگاه کرد ولی سامی به ارسلان خیره شده بود.

مهسام جلو اومد و گفت :

-زود باشید ارشد مام میخوایم بدونیم

-خیلی خوب اعتراف میکنم که خیلی سمجه و مطمئنم ردشم کنم باز گیر میده

اما از آمادگی بدنش خوشم اومد،

کم نمیاره!!

سامی -و نتیجه؟

ارسلان -فعلا باشه تا ببینیم چی میشه ؟؟

مهسا -و سبکش؟؟

ارسلان -فعلا مبارز آرامش

مهسا با بد اخلاقی گفت

-ولی این بی انصافیه من خیلی وقته میخوام مبارز باشم ولی نمیذارید!!

ارسلان -شاید اصلانم نذارم

سامی که انگار خیالش راحت شده بود، نفس راحتی کشید و رفت سمت کیسه بوکس گوشه سالن و شروع کرد به مشت

زدن

پانا داشت میرفت سمت سامی که چند تا از بچهها دوره اش کردن و شروع کردن به سوال پرسیدن

اون روز پانا تقریبا هیچی از باشگاه نفهمید چون همش تو فکر نازنین بود.

به محض تموم شدن تمرین و گرفتن برنامش از استاد سمت بیرون راه افتادن !!

سامی تند تند راه میرفت و پانا عصبانیتو از همه حرکاتش میخوند.

جلوی در سالن پانا هر چی نگاه کرد اثری از نازنین ندید.

نرسیده به ماشین سامی یهو ایستاد و پانا محکم خورد بهش و کلافه گفت :

-این چه وضعشه؟

چرا یهویی استپ میشی؟؟

-این عادتشه عزیزم،

همه کاراش همینجوری بی برنامه و بی خبره

پانا با شنیدن صدای نازنین شوکه شد و سریع به کنار ماشین نگاه کرد.

نازنین دقیقا روبهروی سامی بود.

نازنین دوباره با ناز گفت

-حتی رفتنش !!

سامی آروم و از بین دندونای کلید شدش گفت :

-گورتو گم کن .

نازنین -جدیدا بی ادب شدی عشقم

نکنه اثرات عشق جدیدته؟؟؟

پانا متوجه نیش کلام نازنین شد ولی چیزی نگفت

سامی با حرص گفت:

-خفه میشی یا خودم صداتو ببرم ؟؟

نازنین -باید باهات حرف بزنم،

هر چیم فرار کنی فایده ای نداره

خودتم میدونی با این عروسکای خیمه شب بازی نمیتونی منو فراموش کنی

اینا یه هوس زود گذرن.

خصوصا این دله دزده جدیدت !!

سامی خواست بره سمت نازنین ولی پانا جلوشو گرفت و آروم توی گوشش گفت :

-بریم،

دلم نمیخواد روز اول اینجا بخاطر من دعوا راه بیافته

بعدم رو کرد به نازنین و گفت:

-دفعه بعد اینقدر آروم نیستم

سامی دست پانارو گرفت و در ماشینو باز کرد و بعد از سوار شدن پانا درو بست و بعد نازنینو هل داد کنار و ساکارو

گذاشت صندلی عقب !

نازنین دوباره شروع کرد ب حرف زدن ولی پانا صداشو نمیشنید .

سامی لحظه آخر یک جمله بهش گفت و سوار شد و به سرعت حرکت کرد.

سامی آروم گفت :

-میری شرکت ؟؟؟؟

پانا که سخت توی فکر بود به خودش اومد و گفت :

-نه ؛

میرم خونه باید وسایلمو جمع کنم !

سامی سرعتشو کم کرد و ماشینو کنار خیابان نگه داشت و برگشت سمت پانا .

-پانا من متاسفم که اینجوری شد ولی باور کن نمیدونم از کجا پیداش شد .

میشه فراموشش کنی؟

-میدونم،

تو مقصر نیستی خودتو اذیت نکن .

-دارم براش !

پانا با خودش اصلا کنار نمیومد قبلش انگار فشرده میشد!!

بدون مقدمه و مظلوم گفت :

-دوسش داری؟؟

سامی از لحن پانا تعجب زده نگاش کرد!!!

پانا آرومتر گفت:

-پرسیدم دوسش داری ؟؟

سامی یهو پانارو کشید تو بغلش و گفت:

-عزیزممممم،

معلومه که نه !!

-میخواهم باهام صادق باشی سامی،

نیازی نیست چیزیو از من مخفی کنی!!!

-من چیزیو مخفی نمیکنم !

-پس چرا میرفتی جلوی خونشون

چرا هنوز ...

-هنوز چی؟

هنوز توی فکرشم ؟

آره توی فکرشم ولی فقط بخاطر انتقام،

فقط بخاطر تلافی ؛

میخوام غرورشو له کنم!!!

یه عادت احمقانه!!

سامی بعد از حرفایی که با فریاد زده بود احساس راحت تری داشت .

-آروم تر شدی؟

- تا انتقاممو نگیرم راحت نمیشم.

_سامی یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

-تا چی باشه

_ جریان نازنین چیه؟

سامی همینطور که حرکت میکرد گفت :

-میشه تو اول توضیح بدی جریان این جابه جایی چیه؟

از کارات سر در نمیارم

چند لحظه سکوت حکم

فرما شد و بعد پانا گفت :

-راستش درست نمیتونم توضیح بدم ولی من باید این کارو انجام بدم این بهترین راهه!!!

-یعنی چی؟

_ این کار لازمه یعنی باید انجامش بدم

پانـا بـه هـر سـختی بـود بـالاخره سـامیو راضـی کـرد و یـک سـاعت بعـد بـا آرسـن راهـی خونـه جدیدش شد.

تمام وسایلی که با خودش برداشت کلا یه ساک کوچیک بود.

هنوز خیلی از خیابونا فاصله نگرفتـه بـودن کـه تـوی یـک محوطـه جنگلـی کـه پانـارو یـاد فضـای سبز حفاظت شده می

انداخت رفتن

کمی بعد ماشین جلوی یه آپارتمان بزرگ نگه داشت.

آرسن پیاده شد و پانا هم به تبعیت از اون پیاده شد.

-خیلی خوب اینم خونه جدیدت !!!

طبقه سه واحد دو متعلق به تو.

میتونی بری نگاهی بندازی و وسایلتو بذاری و بیای

منتظر میمونم !!

-مگه تو نمیای نشونم بدی؟!

-نه خوب راستش بهتره نیام !!

پانا پرسشی به آرسن نگاه کرد و پرسید:

-حداقل تا دم در ؟؟؟

-دلم میخواد ولی میدونی اینجا یه جوریه،

همش حس میکنم یکی کنارمه و منو زیر نظر داره

چند باری که اینجا اومدم تا مدتا حس خوبی نداشتم

مگه چند نفر اینجا زندگی میکن

-خودت میفهمی!!!

دارن نگات میکنن.

من جای تو بودم نشون نمیدادم ترسیدم آخه همه چیزو حس میکنن !

پانا سمت پنجره ها نگاه کرد ولی چیزی ندید .

-داری منو میترسونی؟؟

-باور کن اینجا بهترین سیستم امنیتی که حتی نمیتونی تصورشو بکنی نصب شده

موفق باشی دختر کوچولوی ترسو .

-من ترسو نیستم !

پانا سمت ساختمان راه افتاد

توی دلش میگفت کاش سامی پیشش بود ولی میدونست این آرزویی محاله

از لابی بسیار شیک و عجیب ساختمون گذشت و سوار آسانسور شد و طولی نکشید که رسید جلوی واحد دو .

به اطرافش نگاه کرد هیچکس نبود

همه جا زیادی ساکت بود .

کلید را توی در انداخت که حس کرد کسی کنارشه !!

برگشت و با دیدن مانیا همون دختر بچه عجیب شوکه شد و قدمی به عقب برداشت.

-ببخشید نمیخواستم بترسونمت !!

فقط خواستم خوش آمد بگم .

پانا کمی که آرومتر شد ؛

گفت :

-ممنون ولی تو چطوری یهو اومدی؟؟؟؟

-باید به این روش رفت و آمد من عادت کنی

همه ی وسایل زندگی تکمیله

و در ضمن کل دیوارا و درا و همه چیز ضد صدا و ضد گلوله اس .

همه چیز تحت نظره پس مطمئن باش اینجا جات خوبه.

-تا منظورت از خوب چی باشه ؟؟

-درکت میکنم،

منم اولش همینجوری بودم.

من واحد کناریم، کاری داشتی کافیه بهم فکر کنی

-ممنون

در یک چشم به هم زدن مانیا غیب شد و پانا رفت داخل .

همینطور که مانیا گفته بود همه چیز تکمیل بود.

پانا از سردی و ساکتی خونه خوشش نیومد و خیلی سریع بیرون رفت.

جلوی شرکت از ماشین پیاده شدن و رفتند داخل .

-خوب نظرت چیه؟

-نظری ندارم

-امروز و فردا وقت داری کار شرکتو تموم کنی ؛

بعد به عنوان ماموریت شروع میکنیم به انجام تمرینات.

-تمرین؟!

-آره دیگه کم کم خودت همه چیزو میفهمی

اون روز پانا حسابی خسته شده بود و وقتی از شرکت بیرون رفت با دیدن ماشین سامی انرژی گرفت.

تمرینا هر روز بیشتر میشد.

یه تیم بزرگ متشکل از کلی پروفسور و دانشمند و غیره که هر کدوم به نحوی میخواست به پانا کمک کنه قدرتاشو

کنترل کنه ولی هر بار که پانا بر اثر هر محرکی قدرتش آزاد میشد تقریبا کل دستگاها بهم میریخت.

سامی با وجود مشغله کاری زیادش مرتب پانارو همراهی میکرد و از هر فرصتی برای با هم بودن استفاده میکرد.

برنامه باشگاه رفتن به نظر پانا بهترین اتفاق اون روزا بود.

تنها پناهگاه پانا خونه بی بی بود که میتونست قدری از فشار زندگیش کم کنه

روز آخر تمرینش با پروفسور بود. و خسته جلوی در آپارتمانش وایساد.

درو باز کرد که بره داخل ولی متوجه مانیا شد.

برگشت و بهش نگاه کرد ؛

چیزیو که میدید باور نمیکرد

موهای مانیا کاملا آشفته و به هم ریخته بود بر عکس همیشه که بافته و مرتب بود.

چشماش کاملا آبی شده بود .

پانا کمی عقب رفت ولی سریع به خودش مسلط شد و گفت :

-حالت خوبه مانیا ؟؟؟

-کمکم کن دختر آب ،

کمکم کن .

بعد از گفتن این حرف افتاد

پانا لحظه آخر تونست سرشو بگیره

با لمس مانیا فهمید بدنش خیلی داغه

به سختی اونو داخل برد و خوابوندش روی تخت.

دستشو روی پیشونیش گذاشت .

تبش خیلی بالا بود.

سریع رفت سمت آشپزخونه و یک ظرف پر از آب با یه دستمال آورد و مشغول پاشویه مایا شد.

صدای تلفنش که بلند شد سمت کیفش رفت و گوشیشو درآورد.

-بله ؟؟

- پانا معلومه داری چیکار میکنی؟

-خوبی آرسن؟

-این سوالیه که من باید از تو بپرسم، برای چی مانیارو بردی توی خونت

هیچ کدوم از ساکنین این ساختمون حق تردد با همو ندارن .

اون خیلی قویه،

لطفا همین الان از خونت ببرش بیرون !!

-چی میگی؟؟؟

اون مریضه !

-به تو مربوط نیست.

-من هنوز یه انسانم و نمیتونم بی تفاوت باشم !!

-این یه دستوره؛

سریع ببرش بیرون.

بچهها بهش رسیدگی میکنن

تو نمیدونی ممکنه چه بلایی سرت بیاد!!

پانا تلفنو قطع کرد و انداخت روی مبل

خواست بره سمت اتاق که دید مانیا دوباره جلوش ایستاده،

دستشو روی قلبش گذاشت و گفت :

-تو ،اینجا...

ولی قبل از اینکه ادامه بده مانیا دستشو گرفت و پانا حس کرد همه چیز اطرافش داره محو میشه و بعد ناگهان دید

سامی روی یه تخت خوابیده و نازنین با یه لباس زیر نازک داره سمتش میره!!

سامی دستشو روی سرش گذاشت و نازنین خودشوتوی آغوشش جا داد .

دوباره همه چیز محو شد و چند لحظه بعد دوباره پانا توی آپارتمانش بود ولی مانیا نبود.

پانا اطرافو گشت ولی نبود

توی اتاقم نبود.

با به یاد آوردن چیزی که دیده بود شماره سامیو گرفت !

ولی به جای سامی صدای نازنین بود که توی گوشی پیچید.

پانا تلفنو قطع کرد.

حس کرد دنیا روی سرش خراب شده!!!

برای خودشم عجیب بود که چرا امروز خبری از سامی نبود.

دوباره شماره رو گرفت و بازم نازنین بود که جواب داد .

-الو

-گوشیو بده به سامی!

-سامی الان وقت نداره.

-انگار حرف حالیت نیست؛

گفتم گوشیو بده به سامی

-اوه اوه حالا شناختمت دختره لات دزد، خوب گوش کن دیگه دور بر عشق من نبینمت

یک زنگ تفریح براش بودی فقط همین و تاریخ انقضات تموم شده دیگه

در ضمن سامی الان خونه منه و برای کسیم وقت نداره

-ولی ..

- نکنه بهت ناخنک زده؟؟

نگران نباش یه چیزی بهت میدم که ضرر نکرده باشی

یا اصلا به خودش میگم !!

-خفه شو عوضی .

پانا گوشیو قطع کرد .

باورش نمیشد یا نمیخواست قبول کنه

باید میفهمید این چی بوده که دیده

سمت واحد مانیا رفت.

در باز بود و مانیا کمی با فاصله از در روی زمین افتاده بود.

پانا به سختی مانیارو برد روی تختش و سعی کرد با دستمال خیس تبشو پایین بیاره ولی مانیا هر لحظه داغ تر میشد.

سراغ یخچال رفت و چند قالب یخ توی وان ریخت و وانو پر از آب کرد و مانیارو گذاشت داخل وان !!!

با این کارش کمی تب مانیا پایین اومد.

مایا چشماشو باز کرد.

رنگ چشماش دوباره خاکستری شده بود و حالتش طبیعی میزد.

پانا با دیدن چشمای باز مانیا گفت:

-خدارو شکر که بهتری

مانیا گردنشو کج کرد و به پانا نگاه کرد و دوباره چشماشو بست.

پانا بعد از اینکه لباسای مانیارو عوض کرد کنار تختش نشست و مرتب دستمال روی پیشونیش گذاشت.

نزدیکی های صبح بود که کنار تخت خوابش برد.

وقتی چشماشو باز کرد، مانیا نبود .

کمرش خشک شده بود و احساس لرز میکرد!!

یه نگاه به لباساش کرد که هنوز خیس بود.

باید میرفت باشگاه؛

از اتاق که بیرون اومد مانیارو دید که سرحال و شاداب جلوی پنجره ایستاده بود.

با ظاهری مرتب و موهای بافته شده همیشگی!!

-صبح بخیر،

بهتری؟

مانیا برگشت سمتش و توی یک لحظه کنارش ایستاد .

-وای هنوز به این سرعتت عادت نکردم!!

خوشحالم که خوبی من باید برم .

دلش شور میزد.

پانا عطسه ای کرد و درو باز کرد که بره که مانیا گفت :

-متاسفم دیشب ماه کامل بود و من حالم بد بود.

میخواستم یک جوری برات جبران کنم

گفتم نزدیک ترین فردیو که دوست داری بهت نشون بدم همین !!

پانا بدون اینکه برگرده گفت:

-ممنون !

-باور کن نمیدونستم انقدر انرژی منفی بهت میده!!

- نگران نباش

راستش یه جورایی بهم لطف کردی.

-کاراتو جبران میکنم مطمئن باش!!!

-نیازی نیست .

پانا کمی سرفه کرد و رفت.

سریع آماده شد و رفت باشگاه ولی خبری از سامی نبود .

توی باشگاه زیاد نتونست تمرین کنه بدنش درد میکرد.

از باشگاه که بیرون اومد هم سامیو ندید.

دیگه طاقتش تموم شده بود.

دلش میخواست از ماجرا سر در بیاره .

بدون هدف به راه افتاد و به خودش که اومد جلوی مجتمعی که خونه نازنین بود ایستاده بود.

روی یه نیمکت نشست و به جلو چشم دوخت،

با صدای زنگ گوشی و دیدن اسم آرسن یادش اومد که آرسن میخواسته که باهاش حرف بزنه که راضیش کنه برای

سفر خارج!!

گوشیو پرت کرد توی کیفش و دوباره به در مجتمع خیره شد ولی خبری نبود

نمیدونست چقدر گذشته ...

هوا ابری بود مثل دل پانا

بلند شد که بره صدای ماشینی توجهشو جلب کرد .

باورش نمیشد ماشین سامی بود.

خودش بود که داشت از توی پارکینگ میومد بیرون

پانا سر جاش خشک شده بود

.با صدای ترمز ماشین سامی به خودش اومد .

ماشین درست کنارش ایستاده بود.

سامی پیاده شد که بیاد سمتش ولی پانا شروع کرد به راه رفتن و همین که دید سامی داره دنبالش میاد شروع کرد به

دویدن.

یه لحظه دستش کشیده شد و پرت شد توی بغل سامی.

فقط دو روز بود که ندیده بودش ولی دلش تنگ شده بود،

تنگ این آغوش گرم

دلش تنگ این بوی عطر آشنا شده بود

سرشو بلند کرد و از دیدن جای رژ لبی که تقریبا اکثر بلیز نیمه باز سامیو گرفته بود و روی یقه بازش بود حس کرد

داره بالا میاره از سامی فاصله گرفت .

سامی کلافه بود وعصبی گفت:

-بشین توی ماشین!!!

پانا از جاش تکان نخورد .

به سختی جلوی خودشو گرفته بود که گریه نکنه.

صدای هر دویمان به آسمان رفت؛ «

هقهق های تنهایی من

» و قهقهه های تو در آغوش او

سامی دست پانارو گرفت که ببرتش سمت ماشین ؛

ولی پانا دستشو از توی دست سامی بیرون کشید.

سامی سرشو پایین انداخت

پانا با صدایی که به زور شنیده میشد گفت :

-گفتی دوستش نداری ؟؟

فقط منو دوست داری؟

با من آرومی؟؟؟

آره؟

سامی با سردرگمی و کلافگی شدیدی گفت:

-متاسفم پانا من واقعا نمیدونم چه اتفاقی افتاده !!!

صدای نازنین باعث شد هر دو به عقب برگردن و با دیدن نازنین که گوشی سامی توی دستش بود و به سمت اونا

میومد پانا دیگه تحمل موندن نداشت و شروع کرد به دویدن .

سامی خواست بره دنبالشن که نازنین به زور دستشو گرفت و شروع به حرف زدن کرد.

پانا بعد از کمی دویدن رفت توی پارکی که اون نزدیکی بود.

بارون شروع به باریدن کرده بود و اشکای پانا همراه با بارون شدت میگرفت.

بی هدف قدم میزد .

بارون خیلی شدید شده بود.

پانا احساس ضعف شدیدی میکرد.

دلش گرفته بود.

تا حالا به هیچکس همچین حسی نداشت که به سامی داشت؛

ولی اون چه راحت ازش گذشته بود.

زیر یه درخت نشست و پاهاشو بغل کرد و چشماشو بست.

تمام لحظه هاییو که با سامی گذرونده بود مثل فیلم از جلوی چشماش رد شد.

-خوبی پانا؟

پانا با شنیدن صدای آرسن به خودش اومد و سریع اشکاشو پاک کرد!!!

آرسن با یه چتر بالای سر پانا ایستاد و گفت :

-اتفاقی افتاده؟

جلوی پانا روی دو پا نشست و گفت:

-مثل موش ابکشیده شدی؛

بلند شو دختر الان سرما میخوری .

پانا آروم گفت :

-من خوبم تنهام بذار!!

-آره با یه نگاه به ظاهرت کاملا میشه فهمید حالت خوبه

بهتره تا سیل نیومده به خودت مسلط شی !

تو کلا توازن همه چیزو بهم میزنی، این از طبیعت که وادارش کردی بباره مثل دل کوچک تو

اون هم از ساختمون محافظت شده که کل قانوناشو شکستی

اینم از من که بخاطر کارای تو از کار معلق شدم !!

پانا نیم نگاهی به آرسن انداخت و گفت:

-بخاطر من پسر رئیسو از کار معلق نمیکنن

-هر چیم حالت خوب نباشه ولی زبونت هسا!!

ولی متاسفانه این اتفاق افتاده و بلیطا رو هم با یه مراقب دیگه اوکی کردن!!

-بی خیال آرسن من نه حوصله سفرو دارم نه یکی دیگه مثل تو !!

-واقعا از این همه

لطفی که به من داری .

ممنون میشم!!

-خوب حالا میشه منو به یه قهوه ای چیزی دعوت کنی شاید تو از سنگ باشی و سردت نشه ولی من دارم یخ میزنم!!

-برو آرسن حوصله ندارم !!!

-بلند شو پانا اگه اینجا بمونی تلف میشی

بلند شو میرسونمت خونه .

پانا به اجبار بلند شد .

آرسن رسوندش خونه

پانا به شدت احساس سردرد میکرد.

بعد از خوردن چندتا قرص و شربت خوابید.

آرسن سریع به شرکت رفت .

زنگ زد و یه قرار ملاقات گذاشت و چیزی نگذشت که توی کافه نشسته بود !!!

با دیدن نازنین که از در کافه داخل اومد

بهش اشاره کرد و اون هم به محض دیدنش به سمتش اومد!

-فکر نمیکردم به این زودی بخوای منو ببینی؟!

-کارت عالی بود،

منم فکر نمیکردم به این زودی بتونی تمومش کنی

-راستش برای من که تمام نقطه ضعف ها و دوستا و پاتوقای سامیو میشناسم کاری نداشت

-و این عالیه!!

-یه سوال دارم که بدجور ذهنمو در گیر کرده !!!

آرسن جرعه ای از قهوشو خورد و گفت:

_بپرس!!

-این دختره چی داره که همه دنبالشن؟!

-ازت خوشم میاد،

زیبایی فریبدنت با حسادت ابلحانت!!

نازنین با ناز و عشوه گفت :

-زیبایی قابل دسترس نه فریبنده !!

آرسن روشو برگرداند و گفت :

-واقعا نمیدونم اون پسره کله خر از چی تو خوشش اومده بود !!!

ولی اینو یادت باشه،

احتشام زاده ها فقط سمت الماسا کشیده میشن؛با جواهرات تقلبی کاری ندارن!!

نازنین ناراحت شد و گفت :

-چرا اون؟

کافیه اراده کنی، پشت سرت صف میکشن

چرا اون ؟؟؟

خودت میدونی سالهاست که منتظر یه نیم نگاهتم بخاطر شرط بندی باهات رفتم طرف سامی . خودمو له کردم تا اونو

به خودم جلب کردم ولی چیشد؟؟؟

هیچی،

همه کارام هیچی !!

نازنین نا خواسته صداش بالا رفته بود.

آرسن از سر میز بلند شد و پاکتی جلوی نازنین گذاشت !

نازنین با پوزخند گفت :

-پولتو برای خودت نگه دار!!!

آرسن سرشو آورد نزدیک گوش نازنین و گفت :

- ثروت احتشام زاده ها کورت کرده !!

برش دار برای باتلاقی که توش افتادی لازمت میشه .

آرسن سریع بیرون رفت و نازنینم دنبالش .

قبل از سوار شدن به ماشینش جلوش ایستاد

و با عصبانیت گفت :

-تو مشکلت چیه؟

مشکلت با منه یا اون سامی یا کل آدمای دنیا ؟؟؟

فک کردی نفهمیدم کار تو بود که با آدمات منو کشیدن تو دام؟؟

فک کردی نفهمیدم تو بودی که به سامی گفتی و اون رسید پاتوق و همه چیز بینمون تموم شد!!

.آره همش کار تو بود

توی لعنتی !!

وقتی دیدی دست از همه کشیدم و شدم عشق سامی،

کم آوردی

نمیدونم چجوری ولی مطمئن باش ازت انتقام میگیرم، به هر قیمتی که شده

آرسن خیلی ریلکس و عادی گفت :

-گمشو

-گم میشم ولی یه معما هاییو حل میکنم بعد گم میشم !!

آرسن یه دفعه به نازنین حمله کرد و اونو به دیوار پارکینگ کوبید و یقشو گرفت وکمی از زمین بلندش کرد.

نازنین حس میکرد داره خفه میشه!!

آرسن از بین دندونای کلید شدش گفت:

-ببین دختره هرزه ی عملی اگه فقط یک کلمه،

یک کلمه به کسی چیزی بگی

حتی توی خواب

چنان بلایی سرت میارم که هر ثانیه آرزوی مرگ کنی

هر ثانیه !!!

نه فقط خودت بلکه اون مامان و بابای پیرتو هم جلوی چشمات له میکنم

حالا بهتره بری و منتظر دستورای بعدی من باشی

شاید هوس کردم که بهت بگم خودتو محو کنی

به طور کامل

آرسن نازنینو رها کرد و اون افتاد روی زمین آرسن دستاشو با دستمالی پاک کرد و رفت سمت ماشین و چند لحظه

بعد گاز داد نازنینم سریع از اونجا دور شد!!

پانا با صدای در از خواب بیدار شد .

نمیدونست چند ساعته که خواب بوده!!

تمام تنش درد میکرد ؛

حس کوفتگی شدید داشت!

با صدای دوباره کوبش در به سختی بلند شد و سمت در وردوی راه افتاد.

درو که باز کرد با دیدن صورت ترسیده آرسن ؛

بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

_در کنده شداا !!

آرسن ترسیده به پشت سرش و در واحد روبرو که متعلق به مانیا بود انداخت و گفت:

_میشه بیام تو؛

استقبال گرمتو بذار واسه بعد.

پانا خودشو کنار کشید و آرسن بی معتلی وارد خونه شد.

آرسن سمت پنجره رو به خیابون رفت و مشغول نگاه کردن به بیرون شد.

پانا بی توجه به آرسن سمت روشویی رفت و آبی به صورتش زد!

برگشت و دید آرسن هنوز رو به پنجره است .

گفت:

_اگه مشتاقی برو همون بیرون؛

بعدم زیر لب اضافه کرد:

منم خوشحال میشم.

آرسن چشم از پنجره برداشت و نزدیک پانا اومد و گفت:

_اگه عاشق دلخسته بذاره داشتم کرامو میکردم!

الانم فقط نگرانم تعقیبم کرده یا نه!!

پانا به روی خودش نیاورد!

بی خیال گفت:

_نمیدونم راجع به چی حرف میزنی !!

آرسن متعجب نگاش کرد و گفت:

_بعید میدونم ندونی اون پسره تا الان زمین و زمانی بهم دوخته تا تورو پیدام نکنه بیخیال نمیشه!!

پانا گوشیشو از همون روز کذایی خاموش کرده بود.

پانا شونه ای بالا انداخت و روی مبل نشست !

گلوش به شدت میسوخت؛

اما سوزش قلبش بیشتر بود.

آروم گفت:

_دیگه نمیشناسم!!

آرسن با پوزخند گفت:

_پیدات میکنه؛

والبته تمام سعیشو میکنه که

کارشو گردن دیگران بندازه!!

پانا مشکوک شد و گفت:

_تو از چی حرف میزنی

آرسن که فهمید سوتی داده فورا گفت:

_خبرا زود میرسه؛

خصوصا وقتی تو کاری که کرده نفر دومش شخصی باشه مثل نازنین!

تو پیج شخصیشم که پر عکسای دو نفرشونه!!

پانا حس کرد چیزی شبیه بختک به جونش افتاده ،

نمیتونست إنکار کنه هنوز جون میده واسه نگاه سامی!!

اونقدر شکسته بود قلبش که جون ادامه دادن نداشت!!

پانا بلند شد و سمت آشپزخونه رفت ؛

بطری آب یخ رو برداشت و سر کشید!

آرسن کنارش اومد و گفت:

با این روشا حالا حالا ها او آتیشی که تو جونت افتاده خاموش نمیشه؛

نیاز به یه تصمیم عاقلانه داره.

هر تصمیمی که بگیری یادت نره من همیشه حامیتم!!

حتی اگه انتقام ایشون باشه .

پانا برگشت سمتش

هیچ دوست نداشت آرسن نزدیکش باشه

اذیت میشد!!

یادش افتاد به غیرتی بازیای سامی سر آرسن دوباره زخمش عمیق تَر شد!

این مرد با جون پانا درآمیخته بود.

آرسن بازم نزدیک تَر شد و دستشو زیر موهای پریشون و باز پانا برد و گفت:

_حاضرم واسه نیم نگاهت دنیارو زیر و رو کنم !!

پانا دستشو با ضرب پس زد !

از آشپزخونه بیرون و همینطور که سمت در ورودی میرفت گفت:

_میخوام تنها باشم !!

آرسن بی توجه به پانا روی مبل لم داد و گفت:

_علاوه بر اون پسره و گندایی که میزنه ؛

ما کارای دیگه ایم باهم داریم!!

پانا سمت اتاقش رفت ولی همین که خواست در اتاقشو باز کنه آرسن گفت :

-قبلا هم بهت گفتم؛

اگه همکاری نکنی سازمان به زور متوسل میشه و منم نمیتونم کاری کنم!!

پانا برگشت و رفت جلوی آرسن ایستاد و گفت :

-خیلی خوب ؛

بگو چی میخوای ؟؟

باید چیکار کنم ؟

آرسن خونسرد گفت :

-تو باید تایین قدرت بشی.

هر چی دورتر این اتفاق بیافته فقط یه عده کله گنده کنجکاوتر میشن و بیشتر بهت گیر میدن .

-و این یعنی چی ؟؟

یعنی باید خیلی راحت بشم موش آزمایشگاهی شما درسته؟

-نه ابدا،

در واقع با این کار یه جور مجوز برای قدرتت صادر میشه !!

چه جوری بگم ...

-نمیخواد خودتو خسته کنی کاملا میدونم

میخوان بدونن تا چه حد میتونم خطرناک باشم درسته؟

آرسن نزدیک پانا رفت و با لحن آرومی گفت :

-باور کن پانا بخاطر خودته که اصرار میکنم

اصلا برای خودتم بهتره

اینجوری یخورده از اینجام دور میشی و همه چیز برات راحت تر حل میشه !!!

بهم اعتماد کن .!!!

صدای در مانع ادامه حرف آرسن شد !!

آرسن پرسشی به پانا نگاه کرد و گفت :

-یعنی ممکنه سامی تعقیبم کرده باشه و الان؟!

پانا سرعتشو بیشتر کرد و سمت در رفت

دلش بی تاب بود !!

بی تاب یار بی وفاش!!

بی تاب معبود ثانیه های این چند وقت!!

میدونست نباید ...

میدونست اشتباهه.....

ولی هنوزم قلبش دیوانه وار تمنای نفسای سامی بود.

درو باز کرد و با دیدن مانیا تقریبا اشتیاقش فرو نشست و آروم گفت :

-سلام .

مانیا به آرسن خیره شد و گفت :

-ردش کن بره،

بودن یه انسان بدون قدرت اینجا دیگه صلاح نیست!!

پانا با تعجب به چهره مرموز و عصبی مانیا نگاه کرد و گفت :

-آره خوب،

دیگه داشت میرفت ...

مانیا دست پانارو گرفت و گفت :

-انرژیش زیادی منفیه،

نزدیکش نباش!!!

هیچوقت

مانیا تو یه آن غیبش زد و پانا فرصت نکرد جوابشو بده !!

برگشت و دید آرسن آماده جلوی در ایستاده.

با تعجب گفت :

-چه زود ؟؟

-هیچوقت از این دختره خوشم نیومده،

یه جوریه ولی بهتره به نصیحتش عمل کنم، راستش اینجا احساس امنیت نمیکنم

-فکر نمیکردم آنقدر حرف شنو باشی اونم از یه دختر بچه !!!

آرسن نگاهی به راهرو انداخت و وقتی خیالش راحت شد که کسی نیست ؛

رو به پانا گفت :

-اون دختر بچه نیست ؛

یه منبع بزرگ نیر و که تا حالا هیچ کدوم از پژواک ای ما همچین سطح قدرتیو ثبت نکرده بودن.

-پژواک؟!

-آره به آدمای متفاوت و پر قدرت تو سازمان میگن پژواک !

یه جورایی بهشون میخوره !!

چون نیروهای طبیعتو جوری که میخوان استفاده میکنن و بازده میدن .

پانا که به زور داشت تحملش میکرد گفت :

-فکر کنم تا کسی نیست بهتره بری!!

-آره تو هم زودتر از شرم خلاص میشی .

فقط به حرفام فکر کن .

و در ضمن سعی کن یه تصمیم درست بگیری!

آرسن بیرون رفت و همین که پانا خواست درو ببنده گفت :

-رو من حساب کن کوچولوی من!!!

پانا با حرص درو بست و سریع سمت گوشیش رفت !

دلش میخواست ببینه حرف آرسن راسته که نازنین عکسارو گذاشته !!

به محض روشن شدن گوشیش سیل پیام ها بود که پشت هم می اومدن و تقریبا همش از سامی بود.

دلش گرفت،

چرا باید این بلا سرش میومد!!؟

به محض اینکه خواست اینستای نازنین رو چک کنه سامی شروع کرد به زنگ زدن!!!

پانا با حرص به عکس سامی که موقع خوردن آلوچه ای که از دست پانا گرفته بود خودش انداخته بود نگاه کرد!!!

گوشیو پرت کرد روی مبل وسمت آشپزخونه رفت. احساس ضعف میکرد.

یه نگاه به یخچال کرد،

تقریبا به جز آب هیچی توش نبود

باید میرفت خرید ولی حوصله نداشت.

به زور آماده شد و رفت بیرون،

جلوی فروشگاه از ماشین پیاده شد ولی تا خواست بره داخل فروشگاه سامی روبهروش ایستاد.

پانا حس کرد هوا برای تنفس وجود نداره!!!

صورتش آشفته بود.

موهاش ریخته بود توی صورتش و این جذاب ترش کرده بود.

چند لحظه به هم خیره شده بودن؛

پانا به خودش اومد و سرشو پایین انداخت و سمت درب فروشگاه رفت

که دوباره سامی جلوش ایستاد و با لحن آرومی گفت:

-باید باهات حرف بزنم !!

پانا جدی گفت:

-من با تو حرفی ندارم !

-ولی من دارم .

پانا سامی رو

کنار زد و داخل فروشگاه رفت.

یه چرخ دستی برداشت و سمت قفسه ها رفت.

پشت سرشو نگاه کرد خبری از سامی نبود ؛

دلش باز بهم پیچید؛به همین سادگی رفت؟؟؟!!!!

همین که برگشت و به جلو نگاه کرد سامی درست کنارش بود.

پانا بازم بی توجه بهش شروع به برداشتن چند بسته ماکارونی کرد.

سامی کلافه بود و پانا اینو از حرکاتش تشخیص میداد.

-پانا ببین این قضیه عمدی نبوده باور کن!!!

خواهش میکنم .

پانا تو که خوب میدونی چقدر دوست دارم؛

چقدر وابستتم

پانا تو نفس منی کسی نفس خودشو نمیبره که میبره؟؟؟

پانا،

پانا داری دیوونم میکنی !!!

پانا زل زد توی چشماش و با تمام وجودش سعی کرد کم نیاره

جلوی این چشمایی که همه وجودش بود!

-نیازی به توضیح نیست!

دیگه دلم نمیخواد ببینمت.

سامی از نگاه سرد پانا ترسید .

دستشو توی موهاش فرو برد و لگدی به یکی از قفسه ها زد و گفت:

-لعنتی... لعنتی ...

چند تا بسته افتاد زمین وچند تا شیشه مربا هم افتاد و شکست

چند نفری که اونجا بودن خیره شدن بهشون ؛

ولی سامی متوجه هیچی نبود.

-این چه کاریه؟

دیوونه شدی؟

پانا مشغول جمع کردن بسته ها از روی زمین شد .

ساميم جلوش نشست و آروم دستاشو گرفت.

پانا سعی کرد دستاشو از دست سامی بکشه بیرون؛

ولی سامی نذاشت و به پانا خیره شد و گفت :

-من بدون تو نمیتونم میفهمی

تو حق نداری با من این رفتارو بکنی ،

تو مال منی !!

هیچ چیزی تایید میکنم هیچ چیزی اینو عوض نمیکنه ،

هیچ چیز !!!

یکی از کارکنای فروشگاه نزدیک شد و به شیشه ها نگاه کرد و بعد هم به اونا

پانا که از حرف های سامی هم خوشحال شده بود هم حرصش گرفته بود؛

دستاشو از توی دست سامی بیرون کشید و بدون حرف بلند شد و سمت بیرون رفت!!!

جلوی اولین تاکسی دست بلند کرد و بدون معطلی سوار شد.

نگاهی به در فروشگاه کرد ولی خبری از سامی نبود.

پانا طبق معمول به تنها پناهگاهش ؛

خونه بی بی رفت ولی همین که وارد حیاط شد متوجه شد مریمم اونجاست. سعی کرد برای حفظ ظاهرم که شده

خوشحال باشه و لبخند بزنه.

در زد و داخل رفت.

بی بی و مریم از دیدنش خیلی خوشحال شدن.

برای مدتی سامی و نازنین و آرسنو فراموش کرد و برگشت به دوران خوش قدیم !!!

دلش تنگ بود و این دلتنگی بهانه ای شده بود برای یادآوری خاطرات گذشته

مدتی بـا مـریم از گذشـته و دسـته گلایـی کـه مـریم آب میـداد گفـتن و بعـدم از کـارای پسـرونه پانا

اصـلا متوجـه گـذر زمـان نشـدن تـا اینکـه تلفـن مـریم زنـگ خـورد و مـریم بعـد از کلـی گشـتن داخل کیفش گوشیو پیدا کرد و

جواب داد.

بعد از قطع تماسش با تعجب به پانا نگاه کرد و گفت:

-پانا خبریه؟

پانا بی خیال گفت :

-نه ولی تو اون قیافه تو یه خبری هست درسته؟

-مطمئنی؟؟

-از چی؟!

-چی بگم، ماکان گفت، باباش ما و تو رو امشب دعوت کرده خونشون!!

-یعنی هممونو دعوت کرده خونشون ؟

بی بی طبق معمول پا دردشو

بهانه کرد که نیاد ولی وقتی دوباره ماکان زنگ زد و اصرار کرد

بی بیم قبول کرد.

مریم پرسشی به پانا نگاه کرد و گفت :

-تو هم که دیگه حتما میای درسته؟

پانا خیلی جدی گفت :

-نه اصلا،

من دیگه داشتم میرفتم

مریم با تعجب گفت:

-چی؟!!

پانا بلند شد و شنلشو پوشید و گفت :

-من دیگه باید برم بی بی

دوباره بهتون سر میزنم !

بی بی-نه دخترم تو هم با ما میای

ایـن اولـین بـاره کـه بابـای ماکـان مـا هـا رو دعـوت کـرده و دلـم نمیخـواد کـه یکـی از اعضـای خانوادم نباشه !

پانا بی بیو بغل کرد و گفت :

ـبی بی شما همیشه به من لطف داری ولی واقعا دوست ندارم بیام !!!

مریم با آرنج ضربه ای به پهلوی پانا زد و آروم گفت:

-بلا تو که باید از خدات باشه احتمالا سامیم هستا!!!

پانا چنان نگاهی به مریم کرد که مریم دیگه حرفی نزد .

پانا تمام سعیشو کرد ولی وقتی دید بی بی واقعا ناراحت میشه دیگه چیزی نگفت،

فقط یه پیام به آرسن داد و بهش اطلاع داد و اونم در جواب گفت میدونه!!!

پانا بیشتر تعجب کرد و به این مهمونی مشکوک شد.

چیزی طول نکشید که همگی توی ماشین ماکان سمت خانه پدرش میرفتن.

از در که وارد شدن سارا سمت مریم و پانا اومد و اونارو محکم بغل کرد.

بعد از سارا پدر ماکان و بعدم سامی ایستاده بود.

همه احوال پرسی کردن؛

ولی پانا حتی به سامی نگاهم نکرد.

سامی کلافه شد ولی چیزی نگفت.

پانا نگاه خیره سامیو روی خودش حس میکرد و تپشای بی وقفه دلش ؛

ولی باید پا روی دلش میذاشت.

این کار به صلاح همه بود!!!

همه مشتاق بودن بفهمن مهمونی امشب مناسبتش چیه!؟؟

که یکی از پیش خدمتا خبر داد که مهمونا از راه رسیدن.

همه سمت در خیره شدن؛

چند لحظه بعد دختر زیبایی همراه با یه خانم جوان که خیلی شبیه هم بودن؛ داخل شدن و بلافاصله طیبه خانم به

استقبال اونا رفت و ماکان و سامی نگاهی به هم کردن و برای استقبال جلو رفتن.

پدر ماکان رو به همه گفت :

-تنها دختر برادرم الیزه ؛

به همراه زن برادر عزیزم.

این مهمانی برای آشنایی همه شما باهمدیگه ترتیب داده شده.

بعد تک تک همه رو معرفی کرد و الیزه خیلی راحت با همه روبوسی کرد ؛

به جز سامی که خودشو عقب کشید و فقط به دست دادن اکتفا کرد.

الیزه و مادرش برای تعویض لباس رفتن و وقتی برگشتن تقریبا تمام نگاها به اونا خیره بود.

الیزه و مادر انگلیسیش خیلی جذاب و خوش اندام بودن و توی اون کت و دامن کوتاه ست که پوشیده بودن به سختی

میشد تشخیص داد کدوم مامانه و کدوم دختر!!!

الیزه موهای بلندشو روی شونش رها کرده بود؛

و خیلی زود خودشو با جمع صمیمی نشون داد.

پانا از سلیس حرف زدن فارسی الیزه تعجب کرده بود؛

ولی نمیدونست چرا کلا حس خوبی به اون نداشت!!!

بعد از صرف شام پدر ماکان بلند شد و گفت :

-خیلی خوب حالا میخوام دلیل مهمونی امشب و اومدن مهمونای عزیزمون رو اعلام کنم !!!

همه به پدر ماکان خیره شده بودن و سکوت سنگینی فضارو اشغال کرده بود.

-راستش،

من تصمیم گرفتم برای پسرم و عروسش که بالاخره آیندشونو قبول کردن یه عروسی بزرگ ترتیب بدم .

با دست زدن و خوشحالی سارا همه شروع کردن به دست زدن؛

مریم و ماکان به هم خیره شده بودن که پدرش دوباره ادامه داد.

-و مسئله ای که دوست داشتم در حضور کل این جمع بگم؛

عمل به آخرین وصیت برادرای عزیز از دست رفتمه و با تمام وجود سعی میکنم این کار صورت بگیره؛

اونم ازدواج الیزه و سامیای عزیزه که سالهاست ؛

اسمشون روی همه.

به نظر من الان دیگه وقتش بود.

چون الیزه چند روز قبل بالاخره فرغ التحصیل شد و دیگه بهونه

ای نبود

دلم میخواد که هر چه زودتر این دو عروسی سر بگیره !!

پانا احساس کرد داره فرو میریزه

توی دلش گفت :

خدایا دیگه تحمل این همه ضربه رو ندارم

میشه تمومش کنی؟؟؟

باور کن ظرفیتم تکمیله !!

احساس میکرد هر آن ممکنه اشک چشماش بریزه.

با بلند شدن سامی همه نگاها به اون خیره شد.

سامی رو به عموش گفت :

-عمو جان من باید با شما حرف بزنم !!!

و چند لحظه بعد با عموش سمت پله ها روانه شدن.

مریم و ماکان به پانا خیره شده بودن؛

ولی پانا به هیچکدوم از اونا توجهی نداشت.

حس کرد چیزی توی گلوش گیر کرده و نمیتونه نفس بکشه!!

بلند شد و سمت باغ رفت.

مریم خواست دنبالش بره ولی ماکان مانع شد .

به کنار خونه رفت و به دیوار سرد عمارت تکیه زد .

چندتا نفس عمیق کشید ولی فایده نداشت.

به اشکاش اجازه بیرون اومدن نداد.

به درختای باغ خیره شد.

سعی کرد به خودش مسلط بشه ولی فکر این همه بلا توی این مدت کوتاه براش خیلی سخت بود.

سامی مثل یه رویای شیرین بود که یکباره به کابوس زندگیش تبدیل شده بود.

جون میداد براشو حالا داشت ذره ذره جونش میرفت.

خواست سمت داخل بره که صدای سامی و عموش از بالکن طبقه دوم درست بالای جایی که پانا ایستاده بودو شنید .

ایستاد !

ایستاد تا ببینه سامی برای تقدیرش میجنگه یا همه چیزو راحت قبول میکنه.

ببینه چقدر دوسش داره

-عمو تو میدونی من این کارو نمیکنم نه حالا نه هیچوقت دیگه !!!

-و تو هم میدونی که اگه این کارو نکنی خیلی چیزا رو از دست میدی!!!

-برام مهم نیست .

-ولی باید باشه!!

-عمو من برای شما خیلی احترام قائلم ولی اگه همه چیزو هم از من بگیرید این کارو نمیکنم.

پانا صدای قدمای سامیو شنید و بعد دوباره عموش آروم و جدی گفت:

-حتی اگه سارا رو از دست بدی؟

صدای قدما متوقف شد .

-متوجه نمیشم!!!

-خیلی واضحه این یه وصیت خانوادگیه و تو نوه بزرگی و الیزه هم همین طور و این رسم باید اجرا بشه و اگه نشه

خیلی راحت سارا رو از دست میدی !!!

سامی با فریاد گفت :

-چطوری؟؟؟

چطوری میتونید آنقدر رو همه چیز من تصمیم بگیرید؟

هیچکس

تاکید میکنم هیچکس نمیتونه سارا رو از من بگیره!!!

پانا چیزاییو که میشنیدو باور نمیکرد.

عموش خیلی خونسرد گفت:

-حضانت سارا با منه

و تو اینو خوب میدونی .

وقتی داداشم رفت تو یه الف بچه بودی.

پانا دیگه تحمل شنیدن نداشت.

باید از این محل خفقان آور دور میشد.

باید میرفت..

رفت داخل و شنلشو پوشید و رو به بقیه گفت:

-ببخشید کاری پیش اومده من باید برم !

همه با تعجب به پانا نگاه کردن ولی اون قبل از اینکه کسی اعتراض کنه با همه خداحافظی کرد و سمت در رفت ولی

هنوز درو باز نکرده بود که سامی از بالای پله ها فریاد زد :

-صبر کن من میبرمت .

پانا برگشت و سامیو دید که از پله ها پایین میومد و عموش با قیافه ای جدی و مصمم بالای پله ها ایستاده بود.

پانا از عموی سامی از راه دور تشکری کرد و منتظر اومدن سامی که برای برداشتن سوئیچ ماشینش رفته بود نموند.

به سرعت شروع به راه رفتن کرد.

فاصله عمارت تا در حیاط زیاد بود و پانا میخواست هر چه زودتر دور شه ؛

سامی مدام صداش میکرد.

پیاده شد و با چهره ای که از خشم قرمز شده بود فریاد زد :

-سوار شو قبل از اینکه همین جا با فریاد حرفامو بگم!!!

پانا نگاهی به سامی کرد و حس غریبی توی چهرش موج میزد

پانا دلش نمیخواست اونجا و بخاطر اون آبروریزی شه.

ذهن خودشم در گیر بود!!

پانا آروم سوار شد

و سامی به سرعت حرکت کرد.

صدای جیغ لاستیکام خبر از عصبانیت سامی میداد .

پانا کمربندشو بست و سعی کرد خودشو نگه داره که با رانندگی عصبی سامی بلایی سرش نیاد.

سرعت ماشین هر لحظه بیشتر میشد و سامی چنان بین ماشینا لایی میکشید که پانا هر لحظه فکر میکرد الان تصادف

میکنن!!

بالاخره بعد از یه رانندگی پر تنش

سامی ماشینو نگه داشت.

پانا نفس راحتی کشید.

سامی پیاده شد و پانا تازه نگاهی به اطراف کرد و متوجه شد تقریبا یه جایی بالای یه تپه بلندن و ماشین جلوی چند تا

درخت نگه داشته بود .

پانا پیاده شد و کمی که جلوتر رفت از دیدن منظره روبهروشون غرق اونجا شد.

تقریبا تمام شهر زیر پاشون بود.

پانا غرق در تماشای روبهروش بود که گرمی رو روی شونش حس کرد.

سامی خم شده بود و سرشو روی شونه پانا گذاشته بود.

پانا خواست خودشو کنار بکشه ولی دستای سامی دورش حلقه شد.

)من فقط میخواهم

پیچک دستانت را آنقدر

دور تنم بپیچی که غرق شوم میان وجودت...(

پانا دلش میخواست تا آخر عمر توی این آغوش گم بشه ولی حیف که تقدیر چیزی دیگر رقم زده بود...

سامی آروم گفت :

-پانای من خسته ام ...

خیلی خسته ام...

خودتو از من دریغ نکن؛

دنیا با ما لج کرده بیا بر خلاف دنیا شنا کنیم!!!

بیا همه چیزو تغییر بدیم.

رویای همیشگی پانا بود

لمس آغوش سامیا برای همیشه...

میدونست بی نفس میشه بدون سامیا

نفسای سامی به گردنش میخورد؛

داشت حالشو عوض میکرد.

خودشم به نفس زدن افتاده بود.

به خودش اومد.

به سارا فکر کرد؛

به سامی!!!

به آینده نا معلوم خودش .

بالاخره باید تصمیمشو میگرفت.

آروم از سامی جدا شد و کمی فاصله گرفت و گفت :

-ولی من میخوام به تقدیرم تن بدم.

پانا تمام توانشو جمع کرد و خیلی جدی گفت :

-تقدیری که خودت توی آغوش نازنین رقم زدی !

تقدیری که با ازدواج شیرین تو و الیزه تموم میشه .

سامی روبه روش ایستادو گفت :

-چطور میتونی انقدر راحت حرف بزنی؟؟؟

آره من اشتباه کردم؛

خودمم درستش میکنم.

من احمق گند زدم .

دل نفسموشکوندم ولی تو حق نداری با یه اشتباه همه چیزو تموم کنی.

تو حق نداری عشقمونو به همین سادگی نادیده بگیری.

حق نداری!!

سامی با حرص به سنگای زیر پاش لگد زد.

پانا متوجه لرزش تلفنش شد.

آرسن بود.

حوصلشو نداشت ولی شاید وقتش بود یه چیزیو بهانه کنه !!

گوشیو جواب داد و گفت :

-سلام .

آرسن با صدایی ترسیده که خیلی واضح میلرزید گفت:

-ببین پانا من تا چند دقیقه دیگه اونجا هستم

نیازی نیست هول بشی ولی یه چیزی داره خیلی سریع میاد سمت تو !!!

پانا با تعجب گفت:

-چی؟ !!!

-میدونم امکانش نیست و قبولش غیر ممکنه ولی یه منبع انرژی بزرگ با سرعت باور نکردنیه و همه دستگاها نشون

میدن هدفش تویی .

میدونم کجایی

دارم میام .

تنهایی؟

-نه !!

-مراقب خودت و هرکسی که کنارته باش

پانا هول شده بود

ولی وقتی دید سامی بهش خیره شده به خودش مسلط شد و پیش خودش گفت :

)یک بار برای همیشه تمومش میکنم(

پانا قدری ناز به صداش اضافه کرد و گفت :

-منتظرم عزیزم :

آرسن از اونبر خط سر در گم گفت :

-خوبی پانا ؟؟؟

پانا خیلی عادی گفت :

-فقط دیر نکنی؛

اولین قرارمونه ها.

-نه مثل اینکه قاطی کردی به هر حال تا ده دقیقه دیگه اونجام

پانا گوشیو قطع کرد و به اطراف نگاهی کرد !

دلش نمیخواست هیچ آسیبی به سامی برسه،

نه به سامی نه سارا نه تمام نزدیکاش

سامی با نا باوری گفت:

-تو به کی گفتی عزیزم؟؟؟؟!

تو به چه جراتی این کارو کردی؟

پانا خونسرد کیفشو از توی ماشین برداشت و گفت :

-به آرسن گفتم،

توقع نداری که تا آخر عمر به خاطرت تنها بمونم!!

سامی سمت پانا اومد ولی دو قدم مونده بهش دستشو بالا برد و با تموم وجودش به سقف ضربه زد.

فریاد زد :

-تو همچین حقی نداری !!!

تو با یک آشغال قرار نمیذاری !!

تو نمیتونی ...

پانا به چشم های سامی نگاه نمیکرد که در تصمیمی که گرفته سست نشه ،

خودش داشت خفه میشد.

پانا خیلی جدی گفت:

-اون وقت چرا حق ندارم؟

سامی از لحن پانا عصبانی تر شد و گفت :

-چون من نمیخوام والبته نمیذارم .

وقتی نمیخوای مال من شی نمیذارم هیچکس دیگه حتی اسمتم بیاره؛

من سامیا رادم چیزیو که بخوام بدست میارم.

پانا تمام ارادشو جمع کرد و زل زد به صورت سامی ولی بازم توی چشماش نگاه نمیکرد .

با دست به سینه سامی زد و گفت :

-نه تو

و نه هیچکس دیگه نمیتونه توی تصمیم من دخالتی کنه.

من دوست دارم با آرسن باشم و این کارو می...

با قرار گرفتن لبای سامی روی لباش و بوسه پر از خشمش حرف پانا نیمه تموم موند.

سامی محکم داشت لب های پانارو میبوسید.

حرصشو سر لبای پانا در میاورد.

پانا با حس شوری خون توی دهنش فهمید لبش زخم شده.

سامی چشماشو بسته بود و فقط لباش بود که بوسه میزد به لبای پانا.

گاهی بوسه های ریز میزد و دوباره کام میگرفت از لباش.

تپش قلبش دیگه داشت نقششو لو میداد. بدنش داشت مقاومتشو از دست میداد ولی توی یه لحظه سامیو به عقب هل داد

و از اون فاصله گرفت و با خشم گفت::

-واقعا که خیلی پررو و وقیحی.

سامی انگشت شصتشو روی لباش کشید وبا لبخند بوسه ای برای پانا فرستاد و گفت:

-خدا جون ممنون،

و تو اینو،

یادت باشه همیشه تنبیهای من به این لطیفی نیست.

و البته اینو بدون هیچوقت نمیذارم تو مال کس دیگه ای بشی هیچوقت!!!

پانا با پوز خند گفت :

-خواهیم دید.

همون موقع پانا متوجه ماشین آرسن شد و سمت جاده رفت.

آرسن جلوی پای پانا نگه داشت و پیاده شد .

نگاهی به اطراف کرد و بعد به سامی .

و رو به پانا گفت:

-خوبی؟

پانا آروم گفت :

-ممنون،

فقط بریم .

پانـا سـوار شـد ولـی همـین کـه آرسـن خواسـت سـوار شـه سـامی آروم زد روی شـونش و همـین که آرسن برگشت سامیا مشت

محکمی حواله صورتش کرد؛

آرسن روی زمین افتاد ولی سریع بلند شد وبا سامی درگیر شدن.

مشت بود که حواله هم میکردن؛

اکثرا هم سامی میزد و آرسن فقط دفاع میکرد .

پانا پیاده شد و رفت بینشون و با فریاد گفت :

-بس کنید !!

رو کرد به آرسن و گفت :

-لطفا سوار شو.

آرسن نگاه تندی به سامی کرد و سوار شد و به پانا چشم دوخت .

پانا با مشت به سینه سامی زد و اونو از سر راه ماشین کنار زد و گفت:

-یادت باشه عشقو با زور نمیشه خرید، همین طور اعتمادو!!!

پانا سمت ماشین رفت،

لحظه آخر سامی لبخند تلخی زد و گفت :

-با پول چطور؟

پانا متوجه نیش کلام سامی شد ولی محل نذاشت و سوار شد.

سامی فریاد زد:

_ نمیذارم،

هیچوقت!

آرسن به سرعت حرکت کرد .

پانا از آینه بغل سامیو نگاه میکرد که هنوز همون جا ایستاده بود.

پانا با نگرانی گفت :

-دیگه خطری تهدیدش نمیکنه؟؟

آرسن با یه لبخند کج و لحن تلخ گفت:

-نه،

نگرانش نباش!

پانا بازم به اطراف نگاه کرد .

آرسن که متوجه نگرانی پانا شد گفت:

-نگران نباش!

سریع میرسونمت به حفاظت شده ها !!!

پانا که لرزش صدای آرسنو حس کرد؛ گفت :

-مشخصه که چه موجودیه؟

-نه ولی برسونمت اونجا جات امنه!!

-متاسفم.

آرسن همین طور که با سرعت رانندگی میکرد؛

برگشت و به پانا نگاهی انداخت و گفت:

- اون وقت برای چی؟

-بخاطر من اون دعوا اتفاق افتاد!

آرسن برگشت و با احساس ترین نگاهشو به پانا انداخت.

-بخاطر تو حاضرم هزار بار دیگه دعوا کنم.

روشو برگردوند و ادامه داد:

-سامیا چرا انقدر عصبی بود؟؟؟

پانا مدتی سکوت کرد و بعد آروم گفت :

-راستش من گفتم با تو قرار میذارم .

-و اون وقت چطوری این سعادت نصیب من شد؟

-نمیدونم تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود.

-برای چی؟!

-برای فاصله گرفتن از سامی!!

آرسن سکوت کرده بود.

دستگاهی مربعی شکل رو از توی جیبش درآورد و روی داشبورد گذاشت.

دستگاه چیزایی مثل فرکانسای مختلفو نشون میداد.

آرسن با زدن یه دکمه دستگاه شروع کرد به نشون دادن یه نقطه نورانی که هر لحظه به مرکز دایره ها نزدیک تر

میشد.

آروم گفت:

-لعنتی !

هر لحظه سرعتش بیشتر میشد.

آرسن به سختی ماشینو کنترل کرد.

همه جا تاریک بود و فقط چراغای ماشین بود که فضارو کمی روشن میکرد.

جاده مجتمعهای حفاظت شده همیشه ساکت و آروم بود ولی امشب سکوتش مرگبار بود.

آرسن هر کاری میکرد ماشین روشن نمیشد.

چیزی شبیه به مه اطراف ماشینو گرفت.

پانا به مه نگاه کرد و چند لحظه بعد چشماش ثابت شد و درست مثل کسی که هیپنوتیزم شده در ماشینو باز کرد

هر چی آرسن فریاد زد پانا اعتنایی نکرد. انگار هیچ صداییو نمیشنید.

پانا پیاده شد و آروم سمت مرکز مه رفت.

آرسن پیاده شد و رفت جلوی پانارو بگیره ولی همین که دستش به پانا خورد مه درست مثل یه حیوان وحشی در

اطراف آرسن پیچید.

چهره آرسن هر لحظه سرخ تر میشد

مه خیلی راحت داشت خفه اش میکرد. پانا نگاهی به آرسن انداخت

ولی انگار اونو نمیدید

آرسن با دست سعی کرد گلوشو آزاد کنه.

با صدای افتادن آرسن پانا به خودش اومد ؛

ولی همین که خواست بره سمتش مه درست مثل طنابی به دور پانا پیچید و اونو توی هوا بلند کرد.

نور یه ماشین و بعدم صدای جیغ لاستیک به گوش رسید و بلافاصله بعدش صدای فریاد سامی اومد

سامی با تمام توانش داشت سمت پانا میدوید.

پانا با دیدن سامی بیشتر به تلاطم افتاد ولی اثری نداشت.

پانا با فریاد گفت:

-برو سامی

برو نزدیک نشو

ولی سامی خودشو به پانا رسوند و مه در اطرافش پیچید و اونو زمین زد.

پانا تحمل نداشت ببینه

هر چی تمرکز کرد که بتونه از قدرتاش استفاده کنه اتفاقی نیافتاد.

صورت سامی و آرسن داشت کبود میشد که چیزی مثل یه آتش ولی به رنگ سبز سمت مرکز مه رفت.

و پشت سر هم خطای آتش سبز رنگ به سمت مه پرتاب میشد.

پانا به منبع رشته های آتش نگاه کرد و از دیدن مانیا قوت قلب گرفت.

مانیا با تمام توانش تلاش میکرد؛ولی مه خیلی قویتر بود.

مانیا به پانا اشاره کرد وقتی پانا بهش نگاه کرد با چشماش به پانا نشون داد

انگشتای کوچکشو بهم قفل کنه

پانا با تمام توانش دستاشو بهم رسوند و به محض اینکه انگشتای کوچکشو در هم قفل کرد

جاری شدن چیزی در بدنشو احساس کرد و اون جریان سرد به دستاش منتقل شد و بعد با نور بزرگی از دو انگشتش

بیرون زد.

به محض اینکه نور خیره کننده نقره ای همه جا پخش شد مه شروع به کوچک شدن کرد .

چیزی طول نکشید که مه آب شد و به زمین فرو رفت.

پانا از شدت کارش بیهوش شد.

چشماشو که باز کرد دید مانیا بالای سرش ایستاده !!

تمام اتفاقا مثل پرده سینما از جلوی چشماش عبور کرد و سریع نشست.

-سامیا کجاست؟ ؟؟؟

حالش خوبه؟

اونا کجان؟

-نگران نباش این سازمان تنها کاری که بلده همین پوشوندن همه ی چیزای عجیبه.

-تو منو آوردی توی خونم ؟!

-ترجیح میدم زیاد کسیو لمس نکنم ولی تو استثنا هستی

درست نمیشه درونت نفوذ کرد.

-سامی حالش خوب بود؟

-میخوای ببینیش ؟

-مگه میشه؟؟؟

مانیا چشماشو بست و گفت :

-اگه نزدیک ترین شخص به روحت باشه آره

مایا آرام دستای پانارو گرفت و پانا حس کرد همه چیز در اطرافش چرخید و چند لحظه بعد خودشو در بالای اتاق

سامی دید.

حس میکرد مثل هوا بالای اتاق شناوره !!

سامی روی تخت غرق خواب بود و سارا و الیزه هم بالای سرش بودند.

الیزه با یه لباس خواب کوتاه کنار تخت نشسته بود و بی قید و بند پاهای برهنشو روی هم انداخته بود و سرش توی لپ

تاپش بود.

سارا هم کنار سامی روی تخت خوابیده بود.

پانا آروم به سمتش رفت .

دلش براش تنگ میشد.

خیلی زیادم تنگ میشد...

اون همه اونچه بود که پانا میخواست

آروم بوسه ای روی لب هـای سـامی زد و نگـاهی بـه الیـزه و سـارا کـرد و در تصـمیمی کـه گرفتـه بود مصمم شد.

بعد از چند لحظه دوباره همه چیز محو شد و توی اتاقش بود.

دیگه نتونست جلوی اشکاشو بگیره

مایا ازش فاصله گرفت و از بین دندونای بهم فشرده گفت :

-ازت متنفرم از همتون !'و

پانا پرسشی به مانیا نگاه کرد و اون ادامه داد

-شما آدما خیلی زود جا میزنید

چرا وقتی تو با اون توی اوج هستی کنار میکشی!!

تو یه بزدلی !!

یه ترسو

مامان منم مثل تو بود،

یک ترسو

تلاش نکرد .

مانیا به سرعت از اونجا رفت.

پانا زانوهاشو بغل کرد و با تمام وجود گریه کرد.

به سرنوشت سامی فکر کرد. به سرنوشت خودش فکر کرد.

به نفسی که خودش داشت قطعش میکرد...

نزدیکیای صبح بود که خوابش برد.

صبح زود پانا با قاطعیت تمام در تصمیمش سمت شرکت آرسن رفت.

آرسن بهش گفته بود که باید بره شرکت برای جلسه با چند تا از اعضای سازمان

ولی پانا میرفت تا همه چیزو تمام کنه

متوجه شد که سامی تعقیبش میکنه ولی اهمیتی نداد.

پانا آروم از پله ها بالا رفت و مستقیم سمت اتاق آرسن رفت و چند لحظه بعد جلوی آرسن ایستاده بود.

-سلام به خانم یخی،

حالت خوبه؟؟

-سلام ممنون .

پانا کمی به میز آرسن نزدیک تر شد و گفت :

-باید باهات حرف بزنم

-میشنوم، حتما باید مهم باشه که قیافه ملکه ها رو به خودت گرفتی

-آرسن به کمکت نیاز دارم .

-و احتمالا در مورد سامیه درسته؟

-آره یک جورایی، یعنی میخوام...

همون موقع در اتاق با صدای بلندی باز شد و قیافه عصبی سامی توی چهار چوب ظاهر شد

پانا حس کرد تمام دنیاش توی اون نگاه عصبی خلاصه شده

ولی باید به خودش مسلط میشد....

سامی سمت آرسن رفت و همین که دستش توی هوا مشت شد ؛

پانا فهمید قضیه چیه و سریع از پشت دست سامیو گرفت.

سامی برگشت و با چشمایی به خون نشسته به پانا نگاه کرد.

همینطور که به پانا خیره شده بود ؛

با داد گفت:

-تو به چه جراتی دوباره اومدی اینجا؟؟

پانا از حالت صورت سامی واقعا ترسیده بود.

حس کرد زبونش بند اومده ؛

ولی آرسن خیلی مسلط و جدی گفت:

-فک نکنم کسی بخاطر اومدن به شرکت نامزدش باید اجازه بگیره ...

حرف آرسن تموم نشده بود که مشت سامی به صورتش خورد.

سامی یقه آرسنو گرفت و آرسنم متقابلا !!

سامی

- فقط یه بار دیگه غلطیو که کردی تکرار کن .

دوباره در گیر شدن .

پانا با فریاد گفت :

- بس کنید وگرنه یه بلایی سر خودم میارم !!

پانا هنوز توی شک حرف آرسن بود ولی باید جلوی دعوای این دو نفرو میگرفت.

سامی آرسنو محکم هل داد سمت میزش و سمت پانا رفت و گفت:

-این چیزی که گفت چرت بود مگه نه؟؟

پانا به آرسن نگاه کرد و ولی اون داشت لباساشو درست میکرد.

پانا با حرص گفت:

-به تو مربوط نیست،

حالام بهتره از اینجا بری!!!

همین حالا .

سامی -البته که میرم ولی تنها نه.

قبل از اینکه پانا بتونه مخالفتی بکنه دست پانارو گرفت و کشید.

پانا دنبال سامی کشیده میشد.

آرسن دنبالشون راه افتاد ولی سامی سرعتشو بیشتر کرد.

پانا خواست دستشو از دست سامی بیرون کشید ولی سامی خیلی راحت دستشو زیر پای پانا برد و بغلش کرد و قبل

از اینکه آرسن برسه اونو سوار ماشین کرد و راه افتاد.

پانا که هنوز در تلاطم کوبش قلبش از آغوش سامی بود سعی کرد به خودش مسلط بشه.

سامی با سرعتی سر سام آوری رانندگی میکرد.

پانا سریع کمربندشو بست و مدام با دستاش سعی میکرد خودشو نگه داره.

-بگو دروغه وگرنه کاری میکنم دوتامون بریم اون دنیا !!!

-سامی لطفا سرعتتو کم کن !!

سامی فریاد کشید:

-نههه

-سامی ؟

-چیه؟

-خواهش میکنم .

-اول بگو دروغه و تو هیچ ربطی به آرسن نداری .

-وقتی دارم برای چی بگم نه؟؟

تو هم الان سریع منو برگردون.

آرسن نگران میشه!!

سامی برگشت و با بهت به پانا نگاه کرد وبعد بلند گفت :

-حالا که اینجوریه ،

پس باش

سامی دیوانه وار بین ماشینا ویراژ میداد و حتی کمی از سرعت ماشین کم نمیکرد.

پانا حالت تهوع گرفته بود و هر لحظه هم بدتر میشد.

حس کرد تمام محتویات معدش در حال بالا اومدنه

دستشو جلوی دهنش گرفت و گفت :

-خواهش میکنم نگه دار حالم داره بهم میخوره .

-میتونی توی ماشین بالا بیاری اینم یکی از خاطره هات میشه قبل از...

-خواهش میکنم بعد با هم حرف میزنیم

-فقط به یه شرط،

اینکه همین الان بگی هیچ حسی به آرسن یا هیچ آشغال دیگه ای نداری !!!

-خیلی خوب دیوونه ؛

ندارم

ندارم

نه به اون نه به هیچ مردی، لعنتی لعنتی.

سامی ماشینو کنار خیابان کشید و پانا سریع از ماشین پیاده شد و تمام چیزایی که خورده بودو بالا آورد .

همین که برگشت دید سامی یه بطری آب گرفت سمتش.

بطریو گرفت و دست و صورتشو شست.

پانا کنار جدول نشست و دستشو رو دلش گذاشت.

سامی روبهروش نشست و گفت:

-رنگت پریده،

اگه زودتر اعتراف کرده بودی اینجوری نمیشد .

دستای پانارو گرفت و بوسید و گفت:

-ببخش عزیزم،

نمیخواستم اذیت شی .

برای چند لحظه به هم خیره شدن ولی پانا سرشو پایین انداخت و آروم گفت :

-چرا سامی؟؟؟

چرا وقتی تقدیر تو رو نوشتن داری الکی میجنگی ؟

-پانا خواهش میکنم،

الان نباید تنهام بذاری

-تو خودت خواستی...

-پانا من اشتباه کردم،

باور کن اون چیزی که تو فکر میکنی نیست

واقعا نمیدونم چجوری اصلا سر از خونه نازنین در آوردم .

اشتباه کردم میدونم ولی جبران میکنم

پانا صداقت خاصیو توی کلام سامی حس کرد.

ولی بازم با همه بی رحمی گفت:

-ولی این اتفاق افتاده

و قابل بازگشت نیست.

-پانا این کارو با من نکن ،

با هم همه چیزو درست میکنیم،

بهت قول میدم .

-ولی ...

سامی خواست جواب بده که صدای زنگ گوشیش بلند شد .

به صفحه گوشی نگاه کرد و با دیدن عکس سارا که بهش لبخند میزد با یه ببخشید از پانا کمی فاصله گرفت .

-جانم سارا؟؟؟

برای چی؟!

آخه چرا؟

خیلی خوب سارا،

خیلی خوب،

نه تو حق نداری بری،

نه من الان میام

-نه عزیزم گریه نکن، هیچکس نمیتونه تو رو از من جدا

هیچکس تو رو نمیفرسته خارج!! هیچکس!!

پانا داشت خورد شدن سامیو میدید. دیگه طاقتش تموم شد.

باید برای یه بارم شده تمومش میکرد.

پا روی قلب و احساسش میذاشت.

بلند شد و جلوی اولین تاکسی دست بلند کرد و بدون فکر کردن سوار شد.

ماشین حرکت کرد و پانا فقط یه لحظه برگشت و دید سامی هنوز داره با تلفن حرف میزنه !

به داشت به آینده نا معلومش فکر کرد که گوشیش زنگ خورد.

منشی پدر ماکان بهش گفت آقای راد بزرگ میخواد ببینتش و کار مهمی باهاش داره .

***

پانا روی تختش دراز کشیده بود و به حرفای پدر ماکان فکر میکرد.

به ملاقات غیر منتظره امروزش؛

حرفایی که پانارو شکسته بود.

عموی سامی با تمام وجودش میخواست این وصلت فامیلی سر بگیره .

پانا از تک تک جملاتش خونده بود که این کار برای مریم و ماکانم بهتره

میدونست چرا این حرفا رو بهش زده

وقتی که ازش خواست توی این کار کمک کنه پانا تا ته خط رو خوند!!

هم تقاضای کمک بود هم تهدیدی برای زندگی مریم !!

چند ساعتی بود که نه به تلفنا جواب میداد؛

نه حتی حال بیرون رفتن رو داشت.

تمام فکراشو کرد؛

چهره سامی که عاجزانه با تلفن حرف میزد یه لحظه ام از ذهنش بیرون نمیرفت.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش شماره آرسنو گرفت.

به محض برقراری تماس صدای آرسن توی گوشش پیچید:

-هیچ معلومه کجایی؟ چرا جواب ندادی؟ هنوز با اون پسره ایی؟

پانا با لحن جدی گفت :

-فقط گوش کن،

گفتی من باید برم و توی زمین مسافرم،

من قبول میکنم فقط باید یه کاری برام بکنی.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد آرسن گفت :

-چه کاری؟

- کاری کن سامی بره پی زندگی خودش.

-ولی اون پسره خیلی سمجه،

یه جوری دیوونست

-به هر قیمتی که شده یه کاری کن،

ولی یه مو هم از سرش کم نشه

از من نا امید بشه،

میفهمی؟؟؟

-آره وقتی یه کاری رو به من میسپاری خیالت راحت باشه

اما شاید قیمتش یخورده بالا باشه!!

-مهم نیست.

-فردا منتظرم باش .

پانا بدون خداحافظی گوشیو قطع کرد و با دو تا قرص خواب بالاخره چشماش گرم خواب شد.

فردا صبح با صدای گوشیش از خواب بیدار شد.

خوابالود گوشیو جواب داد.

با شنیدن صدای سامی،

خواب از سرش پرید و سیخ نشست توی تختش .

-سلام خانم خوش خواب خودم .

از کلمه خانوم خودم قند تووذلش آب شد ولی با سردی تمام گفت:

-سلام .

سامی همه سعیشو میکرد تا دوباره خودشو به پانا ثابت کنه.

-میشه بگی چرا باشگاه نیومدی؟

با من قهری با استادم قهری؟؟

پانا دلتنگ صداش بود؛

دلتنگ گرمی نفساش و آغوش گرمش... اما تصمیمشو گرفته بود.

خیلی سرد گفت:

-دیگه باشگاه نمیام

-بچه شدی؟؟

نشنیدی استاد گفت انرژی درونیت خیلی قویه؟؟

بخاطر لجبازی با من به خودت ضربه نزن .

-نه قراره جای دیگه ای برم باشگاه

-خیلی خوب پس حداقل بیا حرف بزنیم و مشکلاتمونو خودمون حل کنیم؛ مثل دوتا آدم عاقل.

در ضمن تو یه عذرخواهی به من بدهکاری.

-فکر نمیکنم

-میشه بگی چرا اونجوری غیبت زد؟

-برای هر دومون اینجوری بهتر بود.

الانم اگه کاری نداری من یه قرار مهم دارم .

سامی ناباور گفت:

-پانا باورم نمیشه این خودت باشی !!!

- بهتره باور کنی.

- چرا؟؟؟

چرا پانا؟

-مجبور نیستم جواب بدم.

-پانا خواهش میکنم،

من پانای خودمو میخوام.

-سامی من خواهش میکنم

تو دیگه دست بردار؛

وقتی توی بغل نازنین بودیم به من فکر میکردی؟

چرا دست بر نمیداری؟؟

چرا راحتم نمیذاری؟؟

-بفهم سامی وقتی از خونه نازنین اومدی بیرون همه چی تموم شد ؛

خودت همه چیو تموم کردی.

پس سعی کن با خودت کنار بیای

بعد از چند لحظه سکوت سامی با لحن جدی گفت :

-تموم شد؟؟

حالا تو گوش کن،

تا وقتی زندم ؛

نمیذارم دست هیچکس بهت بخوره

اشتباه کردم تاوانشم میدم ولی تو رو از دست نمیدم !!!

-حتی اگه مال کس دیگه ای شده باشم؟؟

-اگه منظورت اون پسره آرسنه، باید بهت اطمینان بدم اون آدم تو نیست.

اون یه نامرد هوس بازه ؟؟

-تو نیستی؟!

سامی دیگه کاملا کلافه سد.

- د لعنت به من ؛

اگه من میخواستم که یه شب کامل بیهوش روی تختم بودی !!!

ولی ..

-ببین آقای سامیا راد،

من دیگه تو رو نمیخوام .

تموم.

- خوابشو ببینی خانم رضایی!!!

پانا با حرص گوشیو قطع کرد.

از خودش بدش میومد.

بلند شد و لباساشو عوض کرد .

میلی به خوردن صبحانه نداشت

به محض اینکه نشست توی ماشین آرسن ؛

آرسن گفت :

-تو چرا آنقدر رنگت پریده؟

-مهم نیست، نقشت چیه؟

-پانا همه فکراتو کردی؟

تمام حرفای عموی سامی توی سرش دوران پیدا کرده بود؛

خیلی جدی گفت:

-کاملا !!!

-پس گوش کن؛

تنها کاری که میتونه اون پسره سمجو از تو دور کنه ...

آرسن سکوت کرد و پانا بهش خیره شد.

-خوب؟؟؟

-این که حرف دیروز منو عملی کنیم؛

اون وقت دیگه کاری ازش بر نمیاد.

-تو عقلت سر جاشه ؟؟

-باور کن پانا به همه چیزش فک کردم. من سامیو خوب میشناسم

تنها راه همینه.

-ولی این عملی نیست،

خودتم میدانی، من میخوام هر چه زودتر برم

-خوب برو،

یه جشن سوری راه میندازیم و یه حلقه و یه نامزدی بعدم میگیم میریم خارج مسافرت و توهم راحت میتونی بری!!

پانا سکوت کرده بود؛

آرسن دوباره گفت :

-پانا تو خوب میدونی که من بهت علاقه دارم.

ولی هیچوقت نمیخوام تو مجبور به کاری بشی!!!

مطمئن باش تو آزادی که خودت تصمیم بگیری .

-تو مثل اینکه حرفای خودتم یادت میره من باید برم،

چرا داری چرت و پرت میگی؟؟؟

-میدونم پانا ولی اگه قدرتتو کنترل کنی شاید بتونیم یه زندگی خوب در کنار هم داشته باشیم

پانا داشت عصبی میشد.

-ببین آرسن یه چیزی رو بدون توی دل من جایی برای تو نیست؛

هیچوقت!!!

پس تلاش بیخود نکن.

-خیلی خوب تو میخوای از شر سامی راحت شی یا نه ؟؟؟!

-میخواهم بره پی زندگیش

-خوب همون ،بهترین راه همینه

-ولی احمقانست!!!

اگه فکر بهتری داری بگو.

تو میخوای بهش آسیب نرسه و دست از سرتم برداره

اونم آدمای خودشو داره هر جا بری پیدات میکنه.

یهو چشاشو ریز کرد و به نقطه ای خیره شد؛

گفت:

-بفرما اینم از عاشق دلخسته تشریف آورد.

پانا از آینه کناری ماشین سامیو دید که داشت نزدیک میشد.

وقت تعلل نبود.

-باید چیکار کنم؟

-اول از همه باید رفتارت کاملا طبیعی باشه،

بعدم باید مقدمات نامزدی رو درست کنیم.

بقیه کارا رو هم به لطف خانم مقیم از قبل انجام شده !!

آرسن ماشینو با سرعت حرکت داد و بعد از چند دقیقه جلوی یه مغازه بزرگ جواهر فروشی نگه داشت.

-فقط لطفا طبیعی!

پانا با آرسن پیاده شد و سمت مغازه رفت.

سامی خواست بره سمت پانا که چند نفر از افراد آرسن جلوشو گرفتن.

پانا به افراد آرسن نگاه کرد و گفت:

-این ها چجوری یهو پیداشون شد؟؟؟

آرسن خیلی خونسرد گفت:

-تو که فکر نمیکنی کسی مثل من بدون محافظ جایی بره،

اونا همیشه اطراف منن و به موقع به کارشون میرسن.

پانا نگران سامی بود.

-ولی قرار بود بلایی سرش نیاد !!!

-اون چیزیش نمیشه ولی تعجب میکنم بدون افرادش اومده.

پانا با اشاره آرسن داخل مغازه رفت.

تمام مدت سامی از بیرون اونا رو نگاه میکرد و در تلاش بود خودشو از دست اونا رها کنه.

آرسن بهترین حلقه ها رو سفارش میداد ولی پانا اصلا علاقه ای نداشت.

پانا ساده ترین حلقه مغازه رو انتخاب کرد ولی آرسن سفارش داد نگیناشو عوض کنن.

موقعی که از مغازه بیرون اومدن سامی دستاشو توی جیباش فرو کرده بود و به تنه یه درخت تکیه زده بود و خیره

شده بود به پانا !!!

پانا طاقت نگاه به اون چشمارو نداشت سرشو پایین انداخت.

آرسن سمت فروشگاه لباس رفت و سامیم به دنبالشون؛

ولی این بار با کلی از افرادش .

پانا حس میکرد وسط یه دوئل مشغول خریده .

تحمل اون فضا رو نداشت.

نگاه سامی داشت دیوونش میکرد.

با مظلومیت و غم خاصی به پانا زل زده بود.

پانا اصرار کرد و آرسن اونو رسوند خونه.

آرسن رفت سمت شرکت ولی نرسیده به شرکت سامی پیچید جلوش.

سامی سمت در ماشین رفت و در رو باز کرد و کشیدش بیرون !

افراد هر دو داشتن در گیر میشدن که آرسن گفت :

-بس کنید،

کسی دخالت نکنه !!!

سامی از بین دندونای کلید شده گفت:

-دست از سر پانا بردار !!!

-فک نمیکنم این جا جای درستی برای این حرفا باشه!

-هر چی بخوای بهت میدم فقط دست از سر اون بردار.

-جاش مهم نیست فقط از زندگیش محو شو !!

-ولی فک کنم این کار رو تو باید بکنی،

تا جایی که یادم میاد شرافت منصب فامیل راد بوده !!!

و درست نیست به یه زن شوهر دار نظر داشته باشی.

- پانا تو رو انتخاب نمیکنه!!

-آخر هفته میتونی بیای ببینی کارت دعوتشو برات میفرستم .

سامی کت آرسنو ول کرد و با یه پوزخند گفت :

-خواهیم دید،

آرسن احتشام

سامی به چنان سرعتی حرکت کرد که تا مدتا خاک و دود کنار جاده باقی مونده بود.

یه هفته مثل برق و باد گذشت.

پانا تمام مدت توسط افراد آرسن و خود آرسن محافظت میشد.

پانا همه جا منتظر سامی بود ولی به هیچ عنوان خبریم ازش نبود .

روز کذایی برای پانا شروع شده بود؛

از صبح که با یه کابوس وحشتناک از خواب بیدار شده بود حالش بد بود.

توی سالن آرایش و زیر نظر خانم مقیم همه چیز عالی پیش میرفت.

وقتی پانا از اتاق پرو بیرون اومد تمام افرادی که داخل سالن بودن از تعجب دهنشون باز مونده بود.

خانم مقیم طبق معمول همیشه جلو اومد و با وقار همیشگیش به پانا تبریک گفت.

پانا تمام مدت فقط سکوت کرده بود. حتی وقتی تصویر خودشو داخل آینه دید بازم کوچکترین لبخندی نزد.

سردی دستاش اذیتش میکرد؛

سردی این نامزدی احمقانه قلبشو منجمد کرده بود.

میدونست سامیو نابود میکنه با این کارش.

پانا توی اون لباس پرنسسی زیبا و موهای مدل باز و بسته و آرایش ملیح زیبا و منحصر به فردش واقعا خواستنی شده

بود.

وقتی آرسن جلوی سالن پانا رو دید برای چند لحظه حتی نفس کشیدنم یادش رفت.

با اشاره پانا با خودش اومد و راه رو برای پانا باز کرد.

جلوی در تالار آرسن پیاده شد و بازوش رو جلو آورد؛

پانا با اکراه دست آرسنو گرفت و با هم داخل سالن رفتن.

جلوی در سالن آرسن شنلو از روی دوش پانا برداشت و موهای پانا رو که به حالت فر بسیار زیبایی روی شانه های

لختش افتاده بود رو بوسید و آروم گفت :

-هر کاری میکنم که همه اینا حقیقی بشه!!!

پانا فقط یه پوزخند بهش تحویل داد.

خواننـده ای کـه پانـا قـبلا صداشـو خیلـی شـنیده بـود و میدونسـت آرسـن کلـی خـرج کـرده آوردتش به جشن داشت روی سن

آهنگ میخوند با گروهش؛

به محض ورودشون نور روی اونا ثابت شد و خواننده هم ورودشونو اعلام کرد.

پانا احساس میکرد یه عالمه چشم اونا رو زیر نظر داره.

پانا به همراه آرسن به جایگاه مخصوصشون رفتن.

قلب پانا با تمام وجود داشت میگرفت.

)خودت میان آغوش هرکس که باشی مهم نیست ؛

مهم آن حجم کوچک انتهایی بطن هایتان است که خود نمایی میکند؛

درد میکشد،

زاری میکند،

زجه میزند ،

و آرام میمیرد...(

اولین نفری که داشت از بین جمعیت راهشو باز میکرد و سمت اونا میومد، مریم بود.

مریم و ماکان خودشونو به جایگاه رسوندن.

مـریم محکـم پانـا رو بغـل کـرد ولـی پانـا حتـی یـه ذره هـم بـرای در آغـوش گـرفتن اون تـلاش نکرد.

مریم چند لحظه به پانا خیره شد و بعد آروم گفت '

-خیلی خیلی ناز شدی، هم ناز و البته به شدت بی روح !!!

پانا بی تفاوت گفت :

-ممنون.

مریم نگاه تندی به آرسن کرد و بعد رو به پانا گفت:

-تو داری روحت رو میفروشی،

خیلی عجولانه تصمیم گرفتی.

دیگه نمیشناسمت.

ماکان بازوی مریمو گرفت و همینجوری که سعی میکرد اونو ببره گفت :

-عزیزم خواهش میکنم،

این تصمیم خودشه و ما باید بهش احترام بذاریم.

مریم با خشونت گفت:

-تو دیگه چرا اینو میگی؟؟؟

تو که خورد شدن سامیو دیدی ؟؟؟

اون داره نابود میشه!!

اونوقت...

پانا با شنیدن این حرف احساس کرد چیزی قلبش تیر کشید؛

دردش وحشتناک بود.

دستشو روی قلبش گذاشت.

سرش به دوران افتاده بود.

حاضر بود بمیره ولی آسیبی به سامی نرسه؛

چرا ؟؟

چرا باید این اتفاقا می افتاد ؟؟

دستشو به ستون کنار جایگاه گرفت تا از افتادنش جلوگیری کنه!!

آرسن به کمکش رفت و اونو روی صندلی نشوند.

مریم با یه پوزخند گفت :

-دیدی هنوز با شنیدنش،

آوردن اسمش،

دیوونه میشی ؟؟؟

و تو آقای به اصطلاح عاشق ببینم تا کی میتونی این آهوی وحشیو توی قفست نگه داری؟؟

بالاخره اون عقلش سر جاش میاد.

پانا دستشو به نشونه سکوت جلوی مریم گرفت و گفت :

-تا هر وقت که خودم بخوام .

برای آرزوی خوشبختیت ممنون آبجی!! حالا میتونی تنهام بذاری .

مریم دیگه چیزی نگفت و پوزخند تلخی زد و از اونا دور شد.

نیم ساعتی از ورودشون گذشته بود که خواننده اعلام کرد؛

برای رقص وسط پیست برن.

آرسن بلند شد و دستشو سمت پانا گرفت؛

پانا اول خواست رد کنه ولی وقتی نور مستقیمی که روش افتاد و نگاه خیره بقیه به اجبار بلند شد و همراه آرسن

سمت محوطه رقص رفت!!!

به لطف آموزشای خانم مقیم پانا بی نقص و موقر حرکاتشو انجام میداد و تا حد امکان سعی میکرد از آرسن دور

بمونه ؛

تنها مشکل ایـن بـود کـه از درون آتـش گرفتـه و بـود و شـعله هـاش میخواسـت از چشـاش روون شه...

حرکت آخر آرسن دستشو گرفت و پانا شروع به چرخیدن کرد؛

آرسن دستشو رها کرد و پانا با یک چرخش به سمت دیگه پیست رفت و

از بس توی عالم دیگـه ای بـود یـه لحظـه پشـت لباسـش زیـر کفشـش گیـر کـرد و تعـادلش رو از دست داد ولی قبل از اینکه

بیافته دستی دور کمرش حلقه شد و اونو توی آغوش کشید.

پانا سرشو بلند کرد و از دیدن صـورت سـامی تـوی چنـد سـانتی متـریش حـس کـرد نفسـش بنـد اومد!!

چشمای سامی برقی از اشک داشت که پانارو بیشتر شعله ور کرد.

صورتش با اون تـه ریـش و موهـای شـلخته ای کـه تـوی صـورتش ریختـه بـود بـه نظـر پانـا هـزار برابر خواستنی تر شده

بود.

همه به این دو نفر خیره شده بودن.

سامی صورتشو نزدیک آورد و پانا چشم هاشو بست و فقط به صدای تپش قلب نامنظم سامی و نفساش گوش داد.

اما سامی آروم کنار گوشش گفت:

-تا حالا هیچ فرشته ایم نتونسته به این زیبایی بشه !!!

آرسن دستشو به طرف پانا گرفت و رو به سامی گفت :

-باید ازت تشکر کنم، که نذاشتی نامزد عزیزم بیافته!!

بعد رو به پانا گفت:

-ادامه بدیم نفسم ؟؟؟

کی گفته مرگ سخته ؟؟

گاهی دردا و زخم حرفای دیگران کمر میشکنه

و سامی شکست

مردی که غرورش همیشه زبون زد بود

خورد شد

تیکه های غرورش داشت جدا میشد؛

درد تا مغز استخوانش رسوخ کرد!!

پانا به خودش اومد و از آغوش سامی بیرون اومد و دست آرسنو گرفت و همراهش شد.

مریم و ماکان سریع خودشونو به سامی رسوندن .

پانا دیگه اصلا حواسش به رقص نبود و ناشیانه و بی حواس حرکتاشو انجام میداد.

شنید که ماکان از سامی پرسید :

-چرا اومدی اینجا؟؟؟؟

کافی نبود اون همه زجر؟؟؟

امدی که چی بشه؟؟

سامی همینجوری که به پانا خیره شده بود گفت :

-دعوت بودم...

-دیوانه ای. دیوانه!!!

-آره دیوونه اونی که حواسش پیش منه ولی با کس دیگه ای همراهی میکنه...

پانا تقریبا متوقف شد و روش رو از نگاه خیره سامی برگردوند.

آرسن آروم کنار گوشش گفت :

-عزیزم میخوای بریم بشینیم؟؟؟

پانا با سر موافقتشو اعلام کرد.

با صدای دست زدن و سوت و هیاهو سمت جایگاه رفتن.

پانا از صبح میلی به غذا نداشت و فقط یه لیوان قهوه به اصرار خانم مقیم خورده بود ...

حالا احساس ضعف شدیدی میکرد.

یه لحظه به اطرافش نگاه کرد و متوجه شد سامی با فاصله کمی ازش ایستاده و بازم به اون خیره شده.

پانا بلند شد و آرسن پرسشی نگاش کرد.

پانا آروم گفت:

- میرم بیرون و برمیگردم.

-میخوای باهات بیام؟

-نه،زود میام .

پانا از کنار جایگاه پایین رفت و یک راست سمت باغ پشتی تالار رفت.

احساس میکرد تازه از یه خلا بیرون اومده و میتونه نفس بکشه.

حکایتش شده بود خودم اینجا دل و روح و وجود و نفس و همه کسم آنجا...

بغض گلوشو فشار میداد ولی پانا به اشکاش اجازه جاری شدن نمیداد..

سرش گیج رفت و روی چمنا نشست.

-حالت خوبه؟

پانا فکر کرد اشتباه شنیده برگشت و به پشت سرش نگاه کرد .

اول باورش نشد این نازنین باشه!!!

زیر چشمش کاملا سیاه شده بود؛

پیشونیش زخم شده بود و یه دستش توی گچ بود.

پانا به سختی به سرگیجش مسلط شد؛ بلند شد و سمت نازنین رفت و با تعجب گفت :

-چه بلایی سرت اومده؟!!

نکنه سامی...

-نه،کار اون نیست،

سامی هیچ وقت نامرد نیست که بخواد...

حرفشو خورد و گفت:

-در واقع هیچی اونجوری که تو فکر میکنی نیست !!

پانا به سردی گفت:

-من هیچ فکری راجع به شما نمیکنم!!

-ولی باید یه سری حقایقو بدونی!!!

پانا خواست سمت داخل بره که نازنین گفت :

-سامی حتی دستشم به من نخورده!!! همش توطئه بود.

پانا سر جاش خشک شد.

نازنین دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و با گریه گفت:

-همش نقشه بود؛

یه بازی کثیف که سامی فقط یه بازیگر بیهوش و از همه جا بی خبر توی بازی بود.

گریه نازنین شدید تر شد و میون هق هق گفت:

-من بهش دارو دادم؛

بیهوشش کردم و با آدمای همون کسی که داری زندگیتو بهش میبازی بردیمش خونه من !!!

پانا ،

سامی دیوونه تو ا !!!!

دیوانه وار دوست داره .

پانا برای چند لحظه هنگ کرده بود؛

هضم چیزایی که شنیده بود براش خیلی سنگین بود.

فکرشو نمیکرد آرسن انقدر پست باشه .

صورت پانا غرق اشک شده بود و همزمان بارانم شروع به باریدن کرده بود.

آرسن -باور کن فقط بخاطر عشق تو بوده ...

پانا از دیدن آرسن نزدیکش چندشش شد و خودشو کنار کشید؛

آرسن به افرادش اشاره کرد و نازنینو گرفتن.

همین که نازنین خواست داد بزنه جلوی دهنشو گرفتن.

پانا با تهدید انگشتشو جلو آرسن گرفت و گفت گفت :

-بگو ولش کنن !!!

آرسن خواست به پانا نزدیک شه که پانا چند قدم عقب رفت و دوباره گفت:

-بگو ولش کنن !!!

لعنتی اگه نمیخوای مراسمت خراب شه ...

آرسن به افرادش اشاره کرد و نازنینو ول کردن.

نازنین سمت آرسن رفت و سیلی محکمی به صورتش زد .

آرسن دستشو بلند کرد ولی نتونست پایین بیاره ؛

سامی دستشو توی هوا گرفته بود.

سکوت سنگینی حکمفرما شده بود.

تا اینکه آرسن دستشو از دست سامی بیرون کشید و گفت :

-تو اینجا چه غلطی میکنی ؟؟؟!!

چی میخوای؟؟؟

سامی نگاه معنی داری به پانا کرد و رو به آرسن گفت:

-اینجام که نذارم هر غلطی خواستی بکنی...

آرسن دستشو با ضرب از دست سامیا بیرون کشید و گفت:

-تویه عوضی هوس باز بهتره جلوی گندای خودتو بگیری !!!

نازنین که انگار دوباره شعله ور شده بود دستشو به حالت تهدید سمت آرسن گرفت و گفت :

-خیلی پستی !!!

گندی رو که به زندگی اون زدی بس نبود که دستور دادی منم گرفتن ؟؟؟

آرسن پوزخندی زد و گفت:

-همه حرفات چرته؛

کسی حرفتو باور نمیکنه.

پانا داشت خون خودشو میخورد که اینطور سامیو اذیت کردن.

رو به آرسن گفت:

-فقط دهنتو ببند !!

سامی سمت پانا اومد و دستاشو گرفت وآروم گفت:

-باور کن حاضرم برات جونمم بدم؛

حاضرم از خودم بگذرم ؛ ولی پانا، تو برای زندگی با همچین آشغالی ساخته نشدی !!!

اروم جلوی پانا زانو زد و حلقه ای از جیبش درآورد و جلوی پانا گرفت و گفت :

-میدونم زمان درستی نیست ولی دیگه طاقت بی تو بودنو نداره.

بلدم دستشو رو قلبش گذاشت.

ادامه داد:

-میشه همراهم شی؟؟؟

دلیل بودنم شی؟؟؟

گریه پانا شدت گرفت؛

دست سامیارو گرفت و بلندش کرد.

دست سامیو که توش حلقه بودو بستو میون هق هقش گفت :

-متأسفم !!

ما برای هم ساخته نشدیم.

بعدم فورا فاصله گرفت.

پانا آروم رو به آرسن گفت:

-وقتشه این مسخره بازیو تموم کنیم

لحظه آخر برگشت و با چشای اشکی به سامی گفت :

-ببخش

)من به چشم خویشتن دیدم

که جانم میرود... (

سامی با بهت رفتن پانا رو نگاه کرد.

حرفای پانارو به هیچ عنوان نمیتونست باور کنه.

اصلا خنده دار بود ...

مگه میشه؟

پس عشق تو چشاش چی؟؟

شوخی بود این حرفاش

مسلما شوخی بود....

باورش نمیشد پانا بعد از فهمیدن حقایق بازم بخواد به این وصلت تن بده.

اصلا مگه میشد؟؟؟

صدای خورد شدن غرورش رو به وضوح میشنید؛

ولی نباید به همین راحتی میباخت.

مگه میشد بذاره بره؟

پانا جونش بود

بدون اون نفس کشیدن معنی نداشت...

سمت پانا رفت ؛

جلوش ایستاد و گفت:

- مشکلت چیه؟

آخه برای چی؟!

برای چی داری این کارو میکنی؟؟؟

چرا داری راحت داری از من میگذری؟؟ بخاطر چی؟

نگو که بخاطر این عوضیه که میدونم دروغه ...

من اشک تو چشاش به وضوح دیده میشد.

آروم لبخند تلخی زد و گفت:

-اینجا جای ناز کردن نیست پانای من!!!پانا هر لحظه گریش شدت میگرفت و صدای سامیم بلندتر میشد.

پانا سرد شدن دستاش و جاری شدن سرما توی بدنشو حس کرد.

وجودش داشت یخ میزد...

دیگه تحملش تموم شده بود.

کنترل قدرتش ممکن نبود و هر لحظه قوی تر میشد!!

سامی رو کنار زد و از کناره باغ سمت ماشینا رفت.

جلوی ماشینا بود که دستاش بی حس شد و چیزی مثل یه مایع نقره ای از کف دستاش جاری شد.

پانا صدای قدماییو پشت سرش شنید و سرگیجه!!!

تصویر آخر سبزه های کف زمین بود و بعدم سیاهی مطلق!!!

چشماشو که باز کرد؛ دید توی یه اتاق کاملا سفیده.

ساده بود و و تختی که پانا روش بود و یه میز تنها وسیلش بود.

سردرد امانشو بریده بود.

به ذهنش فشار آورد که به یاد بیاره ولی چیزی یادش نمیومد ؛

خواست از جاش بلند شه که متوجه شد پاهاش توی چیزی گیر کرده !!!

نگاه کرد و دید کفشش به دنباله لباسش گیر کرده.

با دیدن لباسش همه چیز یادش اومد.

تمام اتفاقارو!!!

فقط نمیدونست اینجا کجاست و چجوری از اینجا سر در آورده.

یه میز کوچولو کنارش بود و روش یه ساندویچ و یخورده باند و چسب زخم و بتادین بود.

پانا بلند شد و سمت در رفت.

دستگیره رو چرخوند ؛ولی باز نشد چند بار تلاش کرد اما بی نتیجه بود!!!

حس کرد دستگیره گرم و خیس شد.

نگاهی انداخت و رد خون رو روی دستگیره دید سریع به کف دستش نگاه کرد و دید کف هر دو دستش یه نوع

علامت مخصوص زده شده و جای علامت زخم شده.

سوزش عجیبی حس کرد ؛

ولی اهمیت نداد.

چند بار با مشت به در کوبید کلافه شده بود.

باصدای بلند فریاد زد :

-یکی این در لعنتیو باز کنه !!!

کسی اینجا نیست؟

اینجا کجاست؟

صدای قدماییو شنید و بعدم صدای چرخش کلید داخل درو!!

خودشو عقب کشید و در باز شد.

مرد مسنیو دید که با صلابت به داخل اتاق قدم برمیداشت.

پانا عقب عقب رفت و لبه تخت نشست .

اون مردم روی تنها صندلی کنار اتاق نشست و آروم و جدی شروع به حرف زدن کرد .

-من احتشام هستم،

پدر آرسن!!!

فکر نمیکنم نیازی به توضیح بیشتری باشه .

-من اینجا چیکار میکنم؟

اصلا اینجا کجاست؟

-تو اینجایی چون من خواستم جلوی یه اشتباه بزرگو بگیرم !!

-متوجه نمیشم .

-ببین دختر جان تو از ما نیستی و درست مثل یه چیز اضافه به دنیای ما اومدی که البته به زودی هم میری !!

ولی متاسفانه پسر احمق من که مسئول پرونده تو بود دلباختت شد و فکر کرد میتونه سازمان رو دور بزنه .

-ولی من قرار بود برم ،

اونم خیلی زود !!!

-آره قرار بود بری انگلیس برای تعیین قدرت ،

ولی آرسن به جای انگلیس بلیط استرالیا رو اوکی کرده بود.

به خیال اینکه میتونه تو رو از ما دور کنه!!

احتشام پوزخندی زد و ادامه داد:

-البته بلیط برگشتشم یک ماهه دیگه س چون خودشو میشناسه ؛

زود زده میشه

ولی در مورد تو قضیه فرق میکنه !!!

تو دیشب تایین قدرت شدی

با اون شیره نقره ای وجودت که از دستات میریخت !!

تو جزو قدرتای اعظمی

قدرتت جزوی از طبیعته

یک نوع عنصر حیاط بخش!!

برگشت تو برای کل طبیعت ما لازمه .

از تمام إمکانات و اطلاعات ما خارجه!!

یه جوری باید به زمین خدمت کنی که راهشو ما نمیدونیم

فقط میدونیم وقتی بری همه چیز درست میشه

تمام این بهم ریختگیای اخیر سر جاش برمیگرده

پانا حس کرد داره با حرفای این مرد له میشه ولی باید جواب سوالاشو میفهمید.

-پس چرا اینجام؟؟

-اینجایی چون افراد سازمان دارن روی منشا قدرتت تحلیل میکنن!!

سه جا روی کره زمین علائمی یا انرژی مثل تو پیدا شده ولی باید فهمید تو دقیقا به کدومش باید هدایت شی!!!

پانا به کف دستش نگاه کرد و گفت :

- اینا؟

-اینا علامت مخصوص سازمان پژواکه!!

تو الان شناسایی شدی و جزو انجمن پژواک هستی و باید این مشخصه رو داشته باشی

نگران نباش یه نوع خالکوبی سطحیه

بهتره تو این چند روز خیلی روی قدرتت تمرکز کنی

بلند شد که سمت در بره ولی پانا هنوز سوالای زیادی توی ذهنش بود.

جلوش رفت و گفت :

-خانوادم چی ؟؟؟

میتونم باهاشون خداحافظی کنم؟

احتشام به پانا خیره شد و گفت:

-تو از اول خانواده ای نداشتی و نداری !!!

نیازی به خداحافظی نمیبینم .

پانا حس انزجار نسبت به این مرد داشت ؛

دلش میخواست هر چه زودتر از شر زبون نیش دارش راحت شه ولی فعلا تنها امیدش همین بود

-ولی به هر حال خانواده منن!!

ممکنه نگران بشن و دنبالم بگردن .

-این چیزی نیست که سازمان به این بزرگی نتونه حلش کنه ؛

یه القای ذهنی تو رو توی ذهنشون محو میکنه

کم نداریم از این نوع پژواکا!!

احتشام از پانا رد شد و سمت در رفت.

لحظه آخر برگشت و گفت :

-لباست رو عوض کن،

همه مردای سازمان آدم خوش قلبی نیستن و دست کمی از آرسن ندارن

و اشاره ای به کمدی که انگار پانا تا حالا ندیده بودش کرد!!

احتشام در رو بست و رفت و پانا رو با یه عالمه فکر تنها گذاشت

همون جا پشت در روی زمین نشست و برای مدتی به جلو خیره شد

تصویر سامی از جلوی چشمش کنار نمیرفت.

خوردش کرده بود.

پسش زده بود ...

مردی که با تمام وجود میخواست کنارش باشه

میخواست دنیاش باشه !

ولی از دستش داده بود !

به خودش لعنت فرستاد که به آرسن اعتماد کرده .

نمیدونست چقدر گذشته،

اتاق نه ساعت داشت نه حتی یه پنجره !!!

با حرکت چیزی نگاش به اون سمت کشیده شد.

یه دوربین بود که مستقیم روی اون تنظیم شده بود.

به اطراف اتاق نگاه کرد،

تقریبا چهار طرف اتاق دوربین بود.

نگاهی به لباسش کرد.

هنوز لباس مهمونب تنش بود .

یاد حرف پدر آرسن افتاد،

باید لباسش رو عوض میکرد.

سمت کمدی که گوشه اتاق بود رفت.

چند دست لباس ساده زنونه و مردونه اونجا بود. یکیشو برداشت و سمت در کوچیک کنار اتاق رفت.

یه سرویس حموم و دیتشویی ساده کوچیک بود.

همه جا رو بررسی کرد خبری از دوربین نبود. خیلی سریع دوش گرفت و لباساشو عوض کرد و سمت تخت رفت.

زخمش چون آب بهش خورده بود خیلی میسوخت

به سختی با باند دستاشو پانسمان کرد .

روی تخت دراز کشیده بود.

جسمش اونجا بود ولی همه حواسش پیش سامی!!

میدانست حالا سامی ازش متنفره ولی حداقل اینجوری برای اون بهتر بود.

به خودش میگفت :

اون سارا رو داره!!!

خانوادشو داره !!

اما درد قلبشو هم نمیتونست إنکار کنه...

آرسن تقریبا همه جارو زیر و رو کرده بود

باورش نمیشد پدرش باهاش همچین کاری کنه !!

میدونست وقتی پای پدرش به یه پروژه کشیده بشه دیگه اون کاری نمیتونه بکنه !!!

امید آخرش رفتن پیش پدرش بود.

از پله های ساختمون یا به نوعی قصر احتشام بالا رفت و سمت اتاق پدرش رفت.

طبق معمول مشاور پدرش جلوی در بود به اضافه چند تا نگهبان !!!

از بچگی به این چیزا عادت کرده بود.

نگهبان ،

منشی،

مشاور،

گرفتن وقت ملاقات برای دیدن پدر خودش !!!

صاف سمت در رفت که مشاور جلوشو گرفت و گفت:

-شما اجازه ورود ندارین .

-از سر راه من گمشو کنار .

آرسن مشاورو به کناری هل داد و خواست بره داخل که نگهبانانا سمتش اومدن.

آرسن با نگهبانانا درگیر شد ولی با روشن شدن چراغ قرمز بالای در اونا از جلوی آرسن کنار رفتن.

آرسن در رو محکم باز کرد بعد با صدای بلندی در رو به هم کوبید !

پدرش طبق معمول روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و روزنامه میخوند.

رفت و درست جلوی پدرش ایستاد !!!

پدرش آروم سرشو بلند کرد و گفت:

-خود سر شدی!!!

نتیجه وقت گذروندن با یه پژواک همین میشه !!

-اون پژواک اسم داره یه انسانه ،

و اسمشم پاناست

احتشام روزنامه رو تا کرد و روی میز گذاشت .

-جدیدا دروغای عجیبی توی اینا مینویسن!

نمیدونم خودشونم این دروغای روزنامه ایو به خورد بچههاشون میدن یا فقط مخصوص ماست !!

آرسن با صدای نسبتا باندی گفت:

-جناب احتشام اون کجاست؟

-چای میخوری یا قهوه؟

-من پیداش میکنم ؛

مطمئن باشید!!!

-راستی تورو انتقال دادن به سازمان انگلیس،

یه هفته وقت داری آماده شی!!!

-باورم نمیشه نسبت به من انقدر بی احساس باشی !

-نیستم .

آرسنم که انگار بغض کهنه ای گلوشو میفشرد داد کشید:

-چرا هستی،

از بچگی بودی!

نسبت به مادرمم بودی .

فک کردی نفهمیدم مرگ مادرمم زیر سر یکی از شریکای کاریت بود.

آره تو میدانستی که شریکت اونو کشته ولی هنوز داری باهاش کار میکنی !!!

و حالا نوبت منه از شرم خلاص بشی .

-اون مادرت رو نکشت،

یه پژواک این کارو کرد.

-آره ولی به دستور اون و تو خونه اون !!

احتشام بزرگ خیلی راحت گفت:

-تو خونه اون بود

ولی به دستور من .

آرسن چیزیو که میشنید باور نمیکرد.

زانوهاش خم شده بود.

با تمام وجود دلش میخواست کسی که جلوش ایستاده رو نابود کنه ولی در اصل خودش داشت نابود میشد.

-تو دیگه بزرگ شدی و میتونی بعضی از واقعیتارو بدونی!

اون با شریک من رابطه برقرار کرده بود و حکمش مرگ بود.

من فقط کاری رو کردم که فکر میکردم درسته.

آرسن با چشمایی به خون نشسته گفت:

- ازت متنفرم !!!

-نا فرمانی از قانونای من حکمش نابودیه و مادرت با جونش بهاش رو داد.

آرسن با یادآوری خاطرات انگار آتش درونش دوباره شعله ور شد!!!

-ولی تو هم خیانت میکردی،

هر شب،

هر روز،

هر وقت دلت میخواست جلوی چشم مادر !!

اما اون به تو خیانت نکرد.

بذار یه چیزی رو بهت یاد آوری کنم .

تو خوب میدونی اون مقصر نبوده و عذاب وجدان داره نابودت میکنه،

البته اگه وجدانی برات مونده باشه !!!

اون توی دفتر خاطراتش لحظه لحظه از عشق به تو گفته،

از پیشنهادای بی شرمانه شریکت و از مخالفتای خودش

میدونم اون دفترو خوندی !!

و یه چیزی رو بهت قول میدم به هر قیمتی که شده نمیذارم بلایی سر پانا بیاری !!!

-ولی اون برای تو فقط یه عروسک

یه اسباب بازی مثل بقیه دخترا...

آرسن سمت میز پدرش رفت و خیلی محکم گفت:

-شاید تا دیروز بود ولی از وقتی تو اونو ازم دزدیدیش معناش تغییر کرد.

حالا دیگه اون شده تنها بهانه زندگیم

پیداش میکنم ؛

بهت قول میدم!!!

آرسن بدون نگاه کردن به پدرش از اتاق بیرون رفت.

تمام افرادشو به کار گرفته بود ولی اثری از پانا نبود.

میدونست که افرادش همینطور که از اون دستور میگیرن از پدرشم دستور میگیرن.

وقتش خیلی کم بود.

هر لحظه امکان داشت پانا رو بفرستن .

بالاخره از یکی از جاسوساش خبردار شد فردا روز فرستادن پاناست ولی فقط همین!!!!

نه سر نخی!!

نه حتی روزنه امیدی

خسته بود خیلی خسته...

کم آورده بود.

میدونست باید از یکی کمک بگیره ولی از کی ؟؟؟

تنها کسی که به ذهنش رسید ؛

سامیا راد بود.

میدونست حاضره بخاطر پانا هر کاری بکنه و از نفوذش و دم و دستگاهش خبر داشت.

تلفنشو برداشت و از ماکان خواست سامی رو بکشونه خونش تا اون بتونه باهاش حرف بزنه!!

توی راه به همه چیز فکر کرد.

فردا روز سرنوشت سازی بود!!!

برای پانا ،

برای سامیا ،

و حتی برای پدرش!!

ماشینو جلوی در رها کرد .

با دیدن ماشین سامی خیالش راحت شد.

کمی حس بهتری پیدا کرد!!!

میدونست که حاضر نیست اونو ببینه و فقط بخاطر ردی از پانا حاضر شده بیاد.

سامیا از پله های خونه باغ ماکان که بالا رفت تغییر باغ و خونه توجهشو جلب کرد.

پوزخندی زد !

میدونست کار پاناست !!!!

ماکان بعد از یه احوال پرسی مختصر رو به سامیا که تا اون موقع حتی نگاهشم نکرده بود گفت :

-باید حرف بزنیم !

سامی بازم بدون نگاه کردن بهش گفت:

-میشنوم !!

-اینجا نمیشه .

-غریبه ای نمیبینم.

-بحث غریبه نیست،

بحث امنیت پاناست ؛

خواهش میکنم .

سامی بدون حرف سمت یکی از اتاقا راه افتاد.

آرسنم دنبالش رفت.

سامی وارد اتاق شد و پشت پنجره ایستاد.

آرسن داخل رفت و درو بست.

-ببین میدونم فقط بخاطر پانا اینجایی،

منم مثل تو بخاطر پانا اینجام!!

به کمکت نیاز دارم .

سامیا سرد گفت:

-درست بگو چی میخوای؟!

من زیاد وقت ندارم با تو تلفش کنم .

آرسن مستأصل گفت:

-میدونم ؛

در اصل پانام وقت نداره .

سامیا دیگه حوصله نداشت:

-چی میخوای بگی!؟؟

یا بگو یا برو!

دیگه نه علاقه ای دارم تو رو ببینم نه پانارو!!!

سامی خواست سمت در بره که آرسن گفت:

-پانا رو دزدیدن !!!

سامی با شتاب سمت آرسن برگشت و گفت :

-راستشو بگو چه بلایی سرش آوردی؟

-ببین نمیدونم چجوری توضیح بدم ولی خواهش میکنم کمکم کن !!!

میخوان پانا رو بفرستن به جایی که دیگه شاید هیچوقت بر نگرده!!!

سامی با پوز خند گفت :

-چیه؟؟

نکنه همچین عروسی در شان خانواده شما نبوده، یا شایدم ازش سیر شدی !!!!

-ببین سامی اونجوری که فکر میکنی نیست. چجوری برات بگم ؟؟؟!!!

-بهتره فقط خفه شی وقتی نمیتونی چیزی بگی !!!

-پانا یه آدم عادی نیست.

اون یه چیزی فراتر از انسانه،

یه نیروی فوق طبیعی .

سامی پوزخندی زد و گفت:

-فک کنم چیزی که زدی خوب نبوده،

واقعا دیگه پانا براش تموم شده بود ...

-خیلی خوب میدونستم باور نمیکنی.

آرسن سمت سامی حمله کرد و سامی سوزش سوزنی رو پشت گردنش حس کرد.

سامی با یه مشت آرسن رو نقش زمین کرد و دستش رو پشت گردنش کشید :

-چه غلطی کردی؟!

تو چه غلطی کردی ؟؟؟

-مجبور بودم،

تا حافظت رو برگردونم !!

سامی احساس سرگیجه کرد.

روی زمین افتاد.

چند دقیقه بعد چشماشو باز کرد. آرسن بالای سرش بود.

-سامی لطفا به یاد بیار،

پانا،

جنگل،

اون موجود ،

اون شب جلوی مجتمع های حفاظت شده،

مه،

پانا،

خواهش میکنم،

میدونم این دارو به این زودی اثر نمیکنه ولی خواهش میکنم پانا به ما نیاز داره!!!

سامی به سختی بلند شد.

به خودش مسلط شد .

آرسن رو کنار زد و سمت در رفت !!

آرسن خواست بره سمتش که سامی با تحکم خاصی گفت :

-آخرین جایی که دیدیش کجا بود؟

-همون شب جشن !!!

بزار باهات بیام .

سامی بدون توجه به آرسن بیرون رفت ولی آرسن دنبالش رفت و گفت :

-از نفوذت خبر دارم ولی پدرم همیشه یه حرکت جلو ا .

سامی برگشت و یقه آرسنو گرفت و از بین دندونای کلید شده گفت :

-فقط بهم بگو چرا پانا این کارو کرد ؟؟؟

-بخاطر حفظ جون اطرافیانش

و البته راحت تر رفتنش!!!

-تمومش نقشه توی عوضی بود درسته؟

آرسن مستأصل گفت:

-مجبور بودم !!!

سامی اونقدر عصبی بود که تحمل هیچ چیزیو دیگه نداشت.

-خفه شو،

بلایی سرش بیاد همتونو نابود میکنم،

قسم میخورم !!!

دیوونه پانا بود و حالا با فهمیدن این قضیه آتیش عشقش بازم شعله میکشید.

به سرعت از خونه بیرون رفت و آرسنم بعد از خداحافظی کوتاهی رفت.

***

پانا توی ماشینی نشسته بود که به هیچ عنوان بیرونو نمیدید ولی دمای بدنش هر لحظه کمتر میشد.

میدونست تا چند ساعت دیگه همه چیز تموم میشه و مسافرتش توی زمین به پایان میرسه.

چند ساعتی بود که بی وقفه در حرکت بودن.

ماشین جوری بود که پانا حتی نمیتونست ببینه راننده کیه.

کم کم چشماش گرم شد و خوابش برد.

با توقف ماشین از خواب بیدار شد.

در ماشین باز شد و چند نفر با لباس سفید و ماسک روی صورتشون جلوی ماشین ایستاده بودن.

پانا با اشاره اونا از ماشین پیاده شد.

حتی نمیتونست تشخیص بده که زنن یا مرد ؟؟!!

تنها چیزی که توجهشو جلب کرد این بود که روی مچ دست همشون یه شاهین زیبا خالکوبی شده بود.

وقتی که به راه افتادن تازه توجه پانا به اطراف جلب شد.

راه پر بود از تپه های خاکی و کوتاه ،

طبیعت اطرافش و هوای گرمش نشون میداد طرفای جنوبن.

پانا احساس کرد دهنش خشک شده .

آروم رو به فرد کناریش گفت :

-میشه یکم آب به من بدید؟؟!

یه لحظه همه گروه وایسادن ؛

یکیشون از توی کوله پشتیش یه شیشه آب و یه ساندویچ درآورد و به طرف پانا گرفت.

پانا هم گرسنه بود هم تشنه،

مشغول خـوردن شـد ولـی وقتـی دیـد همـه افـراد اطـرافش ایسـتادن و درسـت مثـل نگهبـان بـه اطراف نگاه میکنن اشتهاش

کور شد.

چند قلپ آب خورد و بلند شد.

گروه دوباره شروع به رفتن کرد.

ذهن پانا پر از سوال بـود ولـی بـا ایـن آدمـایی کـه درسـت مثـل ربـات کنـارش راه میـرفتن بعیـد میدونست جوابی بگیرن!!!

به خودش گفت بد نیست امتحان کنم

رو به همون کسی که بهش غذا داده بود کرد و گفت :

-کجا داریم میریم؟

بدون برداشتن ماسکش

خیلی کوتاه گفت :

-معبد آناهید !!!

پانا دیگه چیزی نگفت و در سکوت به دنبال اونا رفت.

هوا رو به تاریکی بود.

از ستونای نیمه ریخته ای گذشتن و سمت معبد خیلی قدیمی رفتن که بالای تپه بود.

بـه محـض ورود بـه معبـد همـه افـراد دسـتگاهاییو از کولـه هاشـون درآوردن و شـروع بـه بررسـی محیط کردن.

پانا احساس عجیبی داشت.

یه حس آشنای قدیمی.

دلش آشوب بود

حس میکرد اینجا براش خیلی آشناست

هر چی فکر کرد چیزی به یاد نیاورد؛

ولی حس میکرد قبلا اونجا بوده

یکی از افراد گفت :

-در مخفی اینجاست،

دستگاه حجم خالی زیادی رو پشت اینجا نشون میده!!

پانا به دیواری نگاه کرد که اون فرد اشاره میکرد.

یه نفر دیگشونم از یه سمت دیگه گفت :

-علامتا میگن اینجام یه چیز مهم هست.

یکی از افراد که از همه درشت تَر و هیکلی تر بود و به نظر میرسید سر دستشون باشه گفت :

-بیشتر بگردید!

یا باید سه تا در باشه یا هفت تا و به احتمال قوی فقط یکیشون درسته و بقیه تله هستن.

اون دو محل رو با قرار دادن دو شی نورانی علامت گذاری کردن و مشغول جست و جو شدن.

پانا سمت مجسمه ای که در بالای معبد بود رفت. مجسمه بر اثر گذر زمان حسابی فرسوده شده بود .

پانا آروم دستشو روی عصایی که توی دست مجسمه بود کشید و با لمس اون حس کرد دستاش دارن نیرویی رو جذب

میکنن!!!

دوباره روی عصا دست کشید و تا انتهای عصا رو لمس کرد.

حکاکی های مبهمی روی عصا بود.

پانا حس کرد با لمس میتونه اونا رو بخونه وقتی چند بار کارش رو تکرار کرد و تمرکز کرد آروم کلمات روی

زبونش جاری شد.

)بین دو ستون و در پشت هوای بسته دریاچه منتظر است .

سر عصا کلید در است. (

پانا دستشو سمت سر عصا برد ولی خیلی بلند بود و مجبور شد روی یکی از سنگای کنار مجسمه بایسته!

چند بار سر عصا رو تکون داد ولی تغییری نکرد. ناگهان سنگی از زیر پاش در رفت و پانا محکم سر عصا رو

گرفت و از اون آویزون شد.

همه گروه برگشتن و به پانا نگاه کردن.

پانا هر دو دستش رو روی عصا گذاشت و پاهاش رو دور عصا انداخت .ناگهان عصا شروع به چرخش کرد و سرش

جدا شد.

پانا محکم به زمین خورد.

درد عجیبی توی پاش پیچید.

نگاهی به سر عصا کرد که توی دست هاش بود.

کل معبد شروع به لرزش کرد و مقداری سنگ و خاک از دیوارا به زمین ریختن.

یکی از افراد سریع سمت در معبد رفت و بقیه گارد نظامی گرفتن.

درست مثل اینکه قرار بود بهشون حمله بشه ؛

ولی بعد از پنج دقیقه لرزش

مجسمه کنار رفت و پشت مجسمه دیواری پر از نقاشی های عجیب ظاهر شد.

-تو چیکار کردی؟

دختره احمق !!

مواظب باشید ،شاید گاز پخش شه.

پانا مچ پاش رو گرفت و با اخم گفت :

-متاسفم !

-ببین پژواک!

اگه میخوای مشکلی پیش نیاد خیلی آروم سر جات بمون !

سر منشأ نیروی تو از اینجا بوده پس بذار راه انتقالت رو بفهمیم !

پانا پاهاشو توی شکمش جمع کرد و مچ پاشو محکم گرفت و دیگه از جاش تکون نخورد.

ده دقیقه ای گذشت که پانا حس کرد صدایی میشنوه !!

صدایی شبیه به صدای جاری شدن آب بود.

کم کم صدا براش واضحتر شد :

-بیا آنادیا !

بیا !

پانا به بقیه نگاه کرد ولی به نظر میرسید اونا چیزی نمیشنون.

پانا سعی کرد تمرکز کنه .

-آنادیا بیا به سمت من،

سمت خودت،

قبل از رسیدن خطر !!

پانا آروم بلند شد و سمت جایی رفت ؛

که حس میکرد صدا از اونجا میاد.

پاش خیلی درد میکرد و نمیتونست درست راه بره.

دقیقا کنار معبد بین دو ستون ،

ولی هیچ چیزی اونجا نبود.

پانا سر عصا رو روی زمین گذاشت ولی بازم اتفاقی نیافتاد.

پانا دستش رو روی ستون گذاشت

جریان انرژی خیلی زیادی حس کرد

صدا دوباره اومد.

-دستای تو و ستونا گشایش دروازه هستند.

پانا دست دیگشو هم روی ستون دیگه گذاشت و همزمان چیزی مثل جریان برق از دستاش به ستونا منتقل شد و جذب

سر عصا شد و ترک عمیقی روی زمین افتاد و زمین از هم گسسته شد.

پانا با حیرت به چیزی که جلوش بود نگاه کرد.

همزمان دو در دیگه هم در دو طرف معبد باز شد.

صدا حالا بلند تر شنیده میشد :

-آنادیا عجله کن !!!

پانا خواست سمت شکاف داخل زمین بره که نور عجیبی چشمشو زد.

عده ای آدم با اسلحه و کاملا مسلح داخل اومدن و جلوشونم سامی ایستاده بود.

پانا چیزیو که میدید باور نکرد .

چندبار پلک زد تا مطمئن شه درست میبینه.

افراد سامی و گروهی که پانا رو همراهی میکردن درگیر شدن .

چیزی مثل یه جاذبه قوی داشت پانا رو سمت شکاف میکشید!!!

پانا اولین قدم رو برداشت و داخل شکاف یه پلکان سفید نمایان شد!!!

داخل شکاف مه غلیظی بود و فقط تا چند تا پله قابل دیدن بود!!

افراد بیشتری از سازمان اونجا ظاهر شدن و افراد سامیم بیشتر شدن.

سامی از بین درگیری به سختی راهشو سمت پانا باز کرد با فریاد گفت :

-پانا برگرد عقب،

خواهش میکنم!!!

پانا به چشمای نگران سامی خیره شد و غرق لذت شد.

حس کرد دلتنگی این چند روز بالاخره تموم شد.

قلبش با تمام وجود خودنمایی میکرد.

پانا خواست برگرده ولی انگار پاهاش به پله ها چسبیده بود.

نیروی عجیبی داشت اونو سمت پایین میکشید.

قبل از اینکه سامی به پانا برسه پانا چندین پله پایین رفت و سامی به سرعت دنبالش رفت !

ولی همین که پانا داخل شکاف رفت؛

دوباره معبد شروع به لرزیدن کرد و شکاف شروع به بسته شدن کرد.

قبل از اینکه شکاف بسته شع سامی خودشو انداخت داخل شکاف و چند لحظه بعد شکاف بسته شد.

نور شدیدی از سمت مجسمه متساطع شد و مجسمه درست مثل آهنربا تمامی سلاحا رو به خودش جذب کرد.

همه با بهت به مجسمه نگاه میکردن ولی طولی نکشید که صلاحا پودر شدن و درست مثل یه پودر سیاه روی زمین

ریختن.

هوا کاملا تاریک شده بود.

به محض اینکه پا به فرار گذاشتن مجسمه با صدای بلندی سر جای اولی خود برگشت و جای شکاف کاملا ناپدید شد.

سامی چندتا غلت خورد و ازپانا رد شد ؛ توی مه پایین پله ها گم شد. پانا سرعت قدمهاش رو بیشتر کرد ولی انگار

خبری از سامی نبود. دلش داشت براش پر پر میزد. پانا با تمام وجود فریاد زد:

-سامی؟ سامی؟ کجایی؟

ولی به جز انعکاس صدای خودش، چیزی رو نمیشنید. کمی که پایین تر رفت پله ها تموم شد و پانا به محوطه ای

رسید که پر از خزه و نمناک بـود! همـه جـا تاریـک بـود. وقتـی چشـمش بـه تـاریکی عـادت کـرد، به سختی شروع به جست

و جوی سامی کرد. دوباره همون صدا اومد!

-خوش آمدی آنادیا!بیا جلوتر، من منتظرتم.

پانا به سمت صدا رفـت و متوجـه شـد صـدا از پشـت یـک سـنگ بـزرگ میـآد. بـه خـودش گفـت؛ شاید سامی هم اونجا

باشـه. دسـتهاش رو روی سـنگ گذاشـت و بـا تعجـب دیـد سـنگ داره حرکـت میکنـه! سـنگ رو به کناری زد و با تعجب

دید چشمهای نورانی از پشت سنگ شروع به جوشیدن کرد.

آب چشمه، نور نقره ای رنگی داشـت و بـه محـض جـاری شـدن همـه جـا رو روشـن کـرد. پاهـای پانا کاملا خیس شده بود

ولی اهمیتی نمیداد. حالا کـه همـه جـا روشـن بـود میتونسـت اطـراف رو ببینـه و بهتـر میتونسـت سامی رو پیدا کنه.

پانـا داشـت دنبـال سـامی میگشـت و از فشـار آب غافـل شـده بـود. آب هـر لحظـه بـا سـرعت و شدت بیشتری جاری میشد.

آب تا کمر پانا رسیده بود که پانا متوجـه شـد بـدن بـی جـون سـامیا از پشـت یـک سـنگ صـخره مانند بیرون اومد و روی

آب شناور شد.

پانا خواست به سمتش بره که چیزی شبیه به گرداب زیر پای سامی شکل گرفت و سامی رو داخل کشید. پانا جیغی

کشید و سریع به سمت گرداب رفت و گرداب خیلی راحت اون رو هم داخل کشید. در چند ثانیه تمام آب توی حفره

ای فرو رفت و پانا و سامی هم همراه جریان آب سمت پایین رفتن. پانا حس کرد نفس کم آورده، طولی نکشید که

داخل یه رودخونه ی وسیع زیرزمینی افتادن. پانا فقط چند لحظه تونست اطراف رو ببینه که چندین نفر ایستاده بودن.

میان اونها نگاه آشنای ابرکام رو شناخت ولی قبل از این که بفهمه کجاست، زیر آب رفت .نمیتونست شنا کنه، حس

کرد دستهاش و همهی بدنش داره توی آب حل میشه.

سامی رو دید که داشت زیر آب میرفت. پانا هرچی تلاش کرد، نتونست سمت سامی بره ولی در عوض تقلاهاش

داشت با آب یکی میشد. کم کم همه محیطی رو که آب فرا گرفته بود، حس میکرد. صدای ابرکام رو شنید که داشت

با عصبانیت میگفت:

-اون یک زمینیه، زیر آب میمیره.

همون صدای زنونه که توی رویاش بود گفت:

-ما مسئول اون زمینی نیستیم، اون اضافی اومده و سزاش رو میبینه!

-ولی این درست نیست.

-درست یا غلط، ما داریم وظیفهمون رو انجام میدیم و فکر نکنم نیازی باشه بهت بگم دختر ملکهی آب و نگهبان

شب، همون مهراوهی بعدی هست و جانشین اقامتگاه خورشید! همهی ما وظیفه داریم به اون کمک کنیم تا آماده شه؛

همین.

ابرکام وقتی دید تلاشش بیهوده ست پیش آبرتا رفت و آروم کنار گوشش گفت:

-لطفا به اون کمک کن. اون برای پانا یا همون آنادیا خیلی مهمه.

آبرتا گفت:

-ولی این خلاف مقرراته، وجود یک انسان اینجا غیر ممکنه!

-یادت نرفته که پانا هم نیمه انسانه!

-ولی... خیلی خب، باشه. بذار ببینم چیکار میتونم بکنم.

آبرتا جوری که کسی متوجه نشه، نوک عصاش رو توی آب فرو کرد و با چشمهاش مستقیم به پانا نگاه کرد و سعی

کرد باهاش ارتباط برقرار کنه ! بالاخره پانا چشمش به آبرتا افتاد و آبرتا آروم با چشمهاش بهش گفت:

-تو باید به اون انسان کمک کنی، خواهش میکنم. من تنهایی نمیتونم این آب جادوییه و حمل جسم توی اون سخت!

پانا با چشمهاش ازش خواست بهش بگه چیکار کنه؛ آبرتا خیلی آروم عصاش و حرکت داد و جریانی از آب زیر

دستهای پانا رفت و بعد زیر بدن سامی! پانا با تمام توانش سعی کرد تمرکز کنه و در کمال ناباوری دید جریان آب با

حرکات دست و حتی انگشتهای اون یکیه!

پانا به سختی تونست سامی رو از کف رودخونه بلند کنه و بعد همه قواش رو جمع کرد و سامی رو از آب بیرون

پرت کرد! پانا نمیتونست قدرتش رو کنترل کنه و سامی با سرعت زیادی داشت به سقف غار مانندی که روی دریاچه

بود میخورد ولی ابرکام لحظهی آخر اون رو گرفت و کنار دریاچه، روی یک سنگ گذاشت. همون زن سریع غیب

شد و بالای سر سامی ظاهر شد. ابرکام جلوش ایستاد و گفت:

-تابان خواهش میکنم، بهت اجازه نمیدم بهش صدمه بزنی!

تابان ابرکام رو دور زد و به سامی خیره شد.

-نه، اصلا همچین قصدی ندارم. این میتونه یک محرک قوی برای آنادیا باشه و البته به درد ما میخوره.

-خدای من! نگو خیال داری از اون به عنوان طعمه استفاده کنی؟!

-نه چیزی بیشتر از طعمه.

تابان به چند نفر از افرادش اشاره کرد و اونها خیلی سریع سامی رو بردن! تابان دوباره غیب شد و به جای اصلیاش

یعنی بالای دریاچه، کنار بقیه رفت. چند لحظه بعد آب دریاچه شروع به نقره ای و نورانی شدن کرد. تابان فریاد زد:

-همگی آماده باشید، از اون چیزی که فکر میکردم سریعتر پیش میره!

پانا حس کرد چیزی از وجودش درون دریاچه جاری شده. احساس قدرت میکرد، احساس کرد هر لحظه داره

تواناییهاش بالاتر میره! رنگ آب که کاملا نقره ای شد، آب شروع به جوشیدن کرد. پانا دلش میخواست قدرتش رو

آزاد کنه، حس میکرد مدت هاست که این قدرت درونش دفن شده و حالا باید آزاد بشه.

همه افرادی که کنـار رودخونـه بـودن نـوعی گـارد دفـاعی مخصـوص گرفتـه بـودن. آب شـروع بـه بالا اومدن و پرتاب

امواج کرد. هر موج که پرتاب میشـد درسـت مثـل یـک نیـروی تخریبگـر قـوی عمـل میکـرد و بـه هر چیزی میخورد،

اون رو به بخار تبدیل میکرد.

تابان و آبرتا و ابرکام و بقیه سـعی میکـردن امـواج رو کنتـرل کننـد ولـی هـر لحظـه قـدرت امـواج بیشتر میشد. آب کناره

های دریاچـه رو گرفـت و همـه مجبـور شـدند، پـرواز کننـد و داخـل هـوا حمـلات رو دفـع کننـد. پانا نمیتونست قدرت

سرکشش رو کنترل کنه یا نمیخواست این کار رو بکنه؟!

حس تشـنه ای رو داشـت کـه بعـد از سـال هـا بـه دریـایی از آب زلال و شـیرین رسـیده. آبرتـا بـا عصاش و ابرکام با سنگ

داخل دستش، تابان بـا انگشـتر یخیـاش و هـر کسـی بـه نحـوی داشـت حمـلات امـواج رو خنثـی میکرد. وقتی آب از رنگ

نقره ای شروع به سیاه شدن کرد؛ تابان با فریاد گفت:

-خـدای مـن! اون دو قدرتسـت؛ مـا نمیتـونیم قـدرت شـب رو خنثـی کنـیم همـه داخـل اقامتگـاه برگردند. سعی کنید بالای

دریاچه رو خالی کنید. احتمالا انفجار این نیرو، تا انتهای دیوار جدا کننده بره.

خیلـی سـریع آب بـه سـیاهی شـب شـد؛ همـراه بـا سـتاره هـای نـورانی نقـره ای. منظـره واقعـا زیبایی بود. زیبا و خیره کننده!

بالاخره آب همهی غـار زیـر زمینـی رو فـرا گرفـت و پانـا حـس کـرد قـدرتش داره محـدود میشـه، به فضای بیشتری نیاز

داشت.

تمـام نیـروش رو جمـع کـرد و تـوی یـک لحظـه دسـتهاش رو از هـم بـاز کـرد و پاهـاش رو بـه زمین کوبید. همونطور که

انتظار داشت دیوارها ترک خورد و غـار بـا صـدای وحشـتناکی فـرو ریخـت. پانـا هـر لحظـه داشـت جوشان تر و قدرتمند

تر میشد!

تابان خیلـی سـریع سـمت اتـاقی رفـت کـه سـامی اونجـا بـود و اون رو روی هـوا شـناور کـرد و بـا خودش سمت پنجره برد.

همین که خواست بالهاش رو باز کنه، ابرکام ظاهر شد و سامی رو گرفت.

تابان با عصبانیت گفت:

-داری چیکار میکنی؟ تو به چه جرأتی توی کار یکی از قلمروی خورشید دخالت میکنی؟

-متأسفم ولی نمیتونم بهت اجازه بدم بلایی سرش بیاری.

تابان با عصبانیت نزدیک ابرکام شد و گفت:

-نه تو و نه هیچکدوم از نگهبانان ابر و شب نمیتونه توی کار ما دخالت کنه و در ضمن یه زمینی هیچوقت اینجا

جایی نداره.

-ولی اون برای پانا خیلی مهمه.

-دقیقا به همین دلیل میتونه جلوش رو بگیره.

تابان قبل از این که ابرکام حرکتی کنه با سامی که همچنان بیهوش بود، از پنجره پرواز کرد و رفت. ابرکامم بلافاصله

دنبالش رفت. قسمتی از دیوار اقامتگاه خورشید فرو ریخت و آب نقره ای و سیاه قدرتمندی جاری شد.

چنان نور و صدایی به راه انداخت که همه قلمروها متوجه شدن. تیرداد جلوی دیوار جدا کننده ایستاده بود و تماشا

میکرد که دست پدرش روی شونهاش قرار گرفت و گفت:

-از اون چیزی که همهمون فکر میکردیم قوی تره، خودت رو آماده کن پسر. نبرد سختی برای تصاحب ملکهات

داری.

تیرداد تعظیمی کرد و گفت:

-مطمئن باشید پدر تمام تلاشم رو میکنم، تا پای جونم.

آب همچنان داشت پیش میرفت که تابان سامی رو روی دیوار جدا کننده قدری جلوتر از آب گذاشت. پانا به محض

این که متوجهی سامی شد، لبخندی روی لبهاش شکل گرفت. سعی کرد سرعتش رو افزایش بده ولی ابرکام از بالای

سرش فریاد زد:

-نه پانا! فقط چند قطره از این آب، میتونه اون رو نابود کنه، خواهش میکنم، یک نگاه به پشت سرت بنداز.

پانا تازه متوجه شد که پشت سرش آب از هر چیزی که عبور کرده، اون رو به بخار تبدیل و نابود کرده! با تمام وجود

سعی کرد آب رو متوقف کنه ولی کار سختی بود. آب تا نزدیکی سامی رسیده بود.

پانا انگشتهاش رو داخل امواج فرو کرد و پاهاش رو توی زمین فرو برد. بالاخره بعد از تلاش فراوون تونست آب

رو مهار کنه. ابرکام به سمت تابان رفت و خیلی سریع سامی رو از جلوش برداشت.

پانا حس کرد آب داره باهاش یکی میشه؛ چیزی طول نکشید که تمام آب نقره ای و سیاه مثل مه شد و به درون بدن

پانا جذب شد. پانا با حس طغیان شدیدی، قدرت درونش رو حس کرد و نقش زمین شد. لحظه آخر قبل از رسیدنش به

زمین، تابان اون رو توی هوا گرفت و خیلی سریع سمت اقامتگاه خورشید برد.

پانا آروم چشمهاش رو باز کرد و خودش رو توی یک جایی مثل سرای بزرگ دید. به آرومی بلند شد. نور خورشید

به صورتش خورد و پانا حس کرد داره اون رو از درون میسوزونه. سریع سمت تختی که روش بود، برگشت و پتو

رو روی سرش کشید. در با صدای بلندی باز شد و بعدش صدای قدمهایی رو شنید.

-بلند شو، میدونم بیداری.

پانا با شنیدن صدای ابرکام خوشحال شد و گفت:

-دلم میخواد ولی نور داشت من رو میسوزوند!

-بهتره تا مدتی جلوی نور خورشید نری. حالا بهتره بلند شی، خیلی کار داری.

پانا آروم از زیر پتو بیرون اومد و خیلی با احتیاط از سمتی که نور نبود از تخت خواب بیرون رفت. پانا رو به ابرکام

کرد و گفت:

-سامی کجاست؟

-سامی؟

پانا آروم توی پیشونیاش زد و گفت:

-ببخشید، همون انسانی که با من اومد.

-باورم نمیشه که اینقدر بی فکر باشی، تو با این کارت جون اون رو به خطر انداختی!

-باور کنید تقصیر من نبود.

-من نمیذارم بهش آسیبی برسه. بهتره فعلا به فکر خودت باشی؛ باید به دیوان بری. همهی سران اونجا منتظرت

هستند.

-چی؟!

-یک نوع جلسهست. تو باید توجیح بشی و همینطور با بقیه آشنا بشی.

-سامی کجاست؟ تا اون رو نبینم هیچ جا نمیرم.

-بیرون پر از نگهبانه و به عبارتی پر از جاسوس!

-من کاری به این حرفها ندارم. میدونم باید یک سری کار انجام بدم ولی اول میخوام سامی رو ببینم، همین الان!

-ببینید شما الان یکی از بانوان برگزیدهی اقامتگاه خورشیدید، پس سرور من لطفا مراقب کارهاتون باشید!

-نمیخواد با من رسمی حرف بزنید، خواهش میکنم ابرکام فقط چند لحظه.

-خیلی شبیه پدرتی، خود رای و یک دنده ! میتونی از این سنگ استفاده کنی مستقیم تو رو میبره به اتاقی که اون

توش اقامت داره؛ فقط چند دقیقه. بعدش من اینجا منتظرتم.

پانا نگاهی به ظاهرش کرد. لباس نقره ای زیبایی تنش بود با دنباله بلند. موهاش خیلی زیبا بافته شده بود. قیافه اش

خوب بود، فقط میموند سنگ! به سنگی که توی دست ابرکام بود نگاه کرد و گفت:

-چهجوری باید از اون استفاده کنم؟

-راحت ترین راه رفت و آمد برای تو سنگهای طی هستن، نگران نباش جای قبلی که بودم اونجا بوده. فقط کافیه

لمسش کنی!

پانا با شک و دلهره سنگ رو گرفت .گرمای سنگ براش لذت بخش بود. حس کرد چیزی مثل ضربان رو از داخل

سنگ حس میکنه. پانا سریع سنگ رو توی دست ابرکام گذاشت و گفت:

-اون زنده است، نبض داره.

-پس چی فکر کردی؟ این سنگها خاصن و هر چی بیشتر ازشون استفاده کنی بیشتر و سریع تر تو رو به مقصد

میرسونن. بگیر، نترس! انگشتت رو روی نقطه ای که نبض داره بذار و توی ذهنت ازش بخواه تو رو به مقصدت

ببره .

پانا دوباره سنگ رو گرفت و آرام انگشتش رو روی همون نقطه گذاشت و سامی رو توی ذهنش در نظر گرفت.

چشمهاش رو بست و جریان هوا رو حس کرد و وقتی چشمش رو باز کرد، سامی درست روبهروش روی یک تخت

سنگی خوابیده بود. پانا به سنگ نگاه کرد و بعد به اطرافش؛ خبری از ابرکام نبود.

به سمت سامی رفت، غرق خواب بود. چهره اش توی خواب مظلوم و خواستنی تر شده بود. گوشهی پیشونیاش جای

شکستگی و خون بود. پانا آروم دستش رو روی پیشونی سامی کشید. چهرهی سامیا از درد اخم آلود شد. پانا خم شد و

آروم پیشونی سامی رو بوسید و با تمام وجود عطر تن سامی رو به ریه هاش فرستاد.

دلش تنگ این مرد جذاب و خواستنی شده بود، جون میداد واسهی این که یک بار دیگه توی چشمهاش نگاه کنه و بگه

دوستت دارم. وقتی سرش رو از روی صورت سامی بلند کرد؛ با تعجب دید جای زخمش خوب شده. هم خوشحال شد

و هم گیج !

دستهای سامی رو گرفت و گفت:

-متأسفم عزیزم، متأسفم زندگی من! نباید این کار رو میکردی ولی حالا قسم میخورم تا پای جونم ازت محافظت کنم.

قطره اشکی از چشم پانا روی دست سامی چکید و رشته ی نور مانندهٔ سیاهی درون بدن سامی فرو رفت. آروم دست

سامی رو روی لبهاش کشید. دوست داشت بشینه و غرق شه توی حضور نفسش که سامی بود. آروم خودش رو

عقب کشید و زمزمه کرد:

-دیگه واقعا نمیدونم چه کاری درسته و چه کاری غلط؟!

صدای ابرکام توی گوشش پیچید:

-پانا برگرد، وقت رفتنه.

پانا به سختی از سامی جدا شد و دوباره سنگ رو لمس کرد و این بار کنار ابرکام ظاهر شد. پانا همراه ابرکام راهی

دیوان شد. همینطور که راه میرفتند، پانا متوجه شد همه به اون ادای احترام میکنند! آروم گفت:

-میشه بگی سامیا چرا هنوز بیهوشه؟

-اون خوابه.

-و چرا ابنقدر طولانی؟

-تا وقتی تکلیفش روشن شه همینجوری میمونه.

-چرا اینها اینجوری هستند؟

-چهجوری؟

-الکی به من احترام میذارن، یک جوری به من نگاه میکنند.

-تو آیندهی سخت و اقبال بلندی داری و این برای هر کسی پیش نمیآد.

- این کجاش احترام داره؟

-کمکم میفهمی.

-این جلسه کی تموم میشه؟ بعدش میتونم برم پیش سامیا؟

ابرکام ایستاد و پانا محکم بهش برخورد.

-چرا وایسادی؟

ابرکام خیلی جدی گفت:

-ببین پانا اگر کوچکترین شکی کنن که تو عاشق این زمینی هستی، برای هر دو تون سخت میشه و شاید دیگه

هیچوقت نتونی اون رو ببینی. پس خواهش میکنم نذار احساست رو بفهمند.

-ولی چرا؟

-تو الان یک مهرواره هستی و عشق یک مهرواره نیمی از قدرتش رو نشون میده.

-فکر کنم فهمیدم و هر چی عشقش قدرتمندتر باشه، بهتره.

ابرکام راه افتاد و پانا هم دنبالش. ابرکام پشت یک در بسیار بزرگ که به نظر جنسش از یاقوت بود، ایستاد و رو به

پانا گفت:

-سعی کن فقط شنونده باشی، تا ازت نخواستن صحبت نکن !

ابرکام دستش رو روی در گذاشت و به پانا هم اشاره کرد همین کار رو بکنه. چند لحظه بعد یاقوت نرم شد و ابرکام

خیلی راحت از اون رد شد، پانا هم با تردید کار ابرکام رو تکرار کرد. به محض ورود به اتاق، طیف نورهای رنگی

مختلف توجهاش رو جلب کرد.

نور خورشید از پنجره های رنگی مختلفی به داخل پخش میشد. کمی پوستش رو میسوزوند ولی پانا اهمیت نداد. به

اطراف نگاه کرد؛ ده نفری پشت یک میز بزرگ نشسته بودن و به پانا خیره شده بودند. پانا از سنگینی نگاه هاشون

هول شده بود.

خودش رو به ابرکام نزدیک تر کرد. به راحتی میتونست جریان قدرتی رو که اونجا در جریانه، حس کنه.

تابان گفت:

-سرورم شما بانو آنادیا، دختر نگهبان قدرتمند شب و آناهید تک بانوی آب هستید. شما به عنوان مهرواره انتخاب شده

و همچنین یکی از انتخاب ها برای جانشین بعدی اقامتگاه خورشید هستید. برای این راه دشوار باید چند مرحله رو

بگذرونید، حالا از حاضرین خواهش میکنم توانایی های شما رو تایید کنن.

تابان سر جاش نشست و اولین نفری که نزدیک ترین صندلی به پانا بود. یک مرد با شنل سیاه بود که به سختی میشد

صورتش رو دید. سمت پانا اومد و دستهای پانا رو توی دستش گرفت و آروم شروع به لمس خطهای کف دست پانا

کرد.

برای لحظه ای سرش رو بلند کرد و پانا پیرمرد سالخورده ای با ریشهای سفید دید. توی چشمهای پانا خیره شد و چند

لحظه بعد سر جای خودش برگشت. چند نفری پیش پانا اومدن و بقیه از راه دور و از طریق رشته هایی از نور که در

اطراف پانا به وجود می آوردن کار بررسیشون رو انجام میدادن. پانا کم کم طاقتش طاق شده بود. نور به شدت

داشت اذیتش میکرد. خیلی آروم به ابرکام گفت:

-میشه بریم. پوستم واقعا داره میسوزه!

تابان دوباره از جا بلند شد و رو به بقیه گفت:

-خب کسی مشکل یا نقصی توی قدرت ایشون ندید؟

همهمه ای به پا شد ولی کسی حرفی نزد. همان پیرمرد شنل پوش از جا بلند شد و بعد از ادای احترامی به بانویی که

صدر میز نشسته بود با صدای نسبتا آرامی گفت:

-ما همراهیاش میکنیم، با اجازهی بانوی خورشید!

تابان خیلی سریع گفت:

-ولی این امکان نداره، اون باید توسط مادرش و ما تعلیم ببینن و همراهی بشه.

پیرمرد کوچکترین اهمیتی به تابان نداد و رو به بانوی خورشید گفت:

-همونطور که همه میدونن پدرش یکی از بهترین افراد ما بود و حالا ما این حق رو داریم.

تابان گفت:

-ولی تا حالا هیچ بانویی نگهبان شب نشده.

بانوی خورشید از جا بلند شد. همه سکوت کردن، سمت پانا اومد. ابرکام تعظیمی کرد و کنار رفت. پانا گیج شده بود

و نمیدونست باید چیکار کنه، خواست تعظیم کنه ولی بانوی خورشید دستش رو گرفت و بهش لبخند زد. پانا از

لبخندش انرژی عجیبی میگرفت.

با صدایی دلنشین و آروم رو به پانا گفت:

-نظـر خـودت چیـه عزیـزم؟ دوسـت داری پـیش مـادرت و زیـر نظـر تابـان باشـی یـا زیـر نظـر نگهبانان شب؟

پانا نگاهی به تابان کرد. با تمـام وجـود حـس کـرد از اون بـدش میـاد یـه حـس انزجـار ولـی تـوی چهرهی اون پیرمرد

آرامش عجیبی موج میزد. پانا آروم گفت:

-اگه زیر نظر نگهبانان شب باشم باز هم میتونم مادرم رو ببینم؟

بازهم لبخندی زد و گفت گ:

-اوه، البته!

پانا نگاهی به پیرمرد و بعد به ابرکام کرد و آروم گفت:

-پس نگهبانان شب رو انتخاب میکنم.

بانوی خورشید رو به بقیه گفت:

-من با همراهی نگهبانان شب مشکلی ندارم .

تابان بلند شد و اعتراض گونه گفت:

-ولی بانوی من چنین چیزی تا حالا اتفاق نیافتاده.

بانوی خورشید همینطور که سر جاش برمیگشت، گفت:

-فکر کنم یادتون نرفته که تولد و وجود این دختر خودش یک نوع قانون جدید در قلمرو به وجود آورد. جلسه تمامه.

ابرکام ادای احترامی کرد و همراه پانا از اونجا خارج شدند. پانا نفس راحتی کشید و شروع کرد پشت دستهاش رو

ماساژ دادن.

-اگه بیشتر طول میکشید، حتما پوستم تاول میزد.

به جای ابرکام کسی از پشت سرش گفت:

-تو نیروی شفا بخش داری میتونی ازش استفاده کنی.

پانا برگشت و همون پیرمرد رو دید. ابر کام کنار پیرمرد رفت و گفت:

-از دیدنت خوشحالم سان! هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم.

سان گفت:

-میدونم خیلیها دارن خودشون رو برای پیوستن به آنادیا آماده میکنند ولی اون تا آماده نشه صلاحیت رهبری یا هیچ

چیز دیگه ای رو نداره.

پانا از این حرفش دلخور شده بود. ابرکام گفت:

-حق با تو ا . امیدوارم پیروانت با وجود یک بانو مشکلی نداشته باشند!

-مقابله با مشکلات قدرت میآره، راستی میتونی اون انسان رو هم با خودت بیاری.

بعدهم در یک لحظه غیب شد. پانا به ابرکام نگاه کرد که داشت میخندید.

-منظورش سامیا بود؟

-آره و خیلی شانس باهات یار بوده که سان داره مسئولیتش رو به عهده میگیره. محافظت از یک انسان کار خیلی

سختیه.

-ولی من خودم ازش محافظت میکنم .

-جدی؟!

-خب من هم قدرت دارم.

- و میتونی از خودت دفاع کنی؟

-البته.

-خیلی خب تا چند لحظهی دیگه معلوم میشه.

ابرکام تغییر مسیر داد و دوباره سمت همون در یاقوت مانند رفت. پانا با تعجب پرسید:

-میشه بگی چیکار میکنی؟

-دو نفر قصد ملاقات با تو رو دارند؛ میخوام تنهات بذارم. همین !

- اونها کی هستن؟

-آذر الههی آتش و پسر ارشدش تیرداد.

پانا خیلی سریع به اطرافش نگاه کرد و خودش رو کنار ابرکام رسوند و گفت:

-خواهش میکنم من رو از اینجا ببر، من نمیخوام اونها رو ببینم

-ولی راه دیگهای نداری.

-ابرکام، خواهش میکنم.

-خیلی خب، میتونی از سنگت استفاده کنی، یادت که نرفته هنوز اون رو داری.

پانا بدون معطلی سنگ رو داخل دستش گرفت و اون رو لمس کرد و داخل اتاقی که خودش بود، ظاهر شد ولی هرچی

دوباره لمسش کرد، اون رو پیش سامی نبرد. چند لحظه بعد ابرکام ظاهر شد. پانا سریع سمتش رفت و گفت:

-فکر کنم این خراب شده!

ابرکام که توی فکر بود خودش رو کنار پنجره رسوند و اصلا به سنگی که کف دست پانا بود، اهمیتی نداد.

-اتفاقی افتاده؟

-اونها تو رو میخوان و خیلی واضح بانوی خورشید رو تهدید کردن.

-برام مهم نیست که اونها چی میخوان .

-ولی باید مهم باشه، حالا بهتره زودتر از اینجا بریم.

-سامی چی میشه؟

ابرکام سمت پانا برگشت و با حرص مشهودی گفت:

-از دست لجبازیهای تو! حالا که یکی از سران گفته، پس جونش در امانه. اون رو هم میبریم فقط عجله کن تا تابان

براش نقشه ای نکشیده.

پانا دوباره سنگ رو جلوی ابرکام گرفت و گفت:

-ولی این خرابه، من رو پیشش نبرد.

ابرکام دو تا نور آتشین قرمز دید که از اقامتگاه خورشید دور شدن.

-خیلی خب، اونها رفتن، و اما سنگ! حتما سامی رو از اونجا بردن. پس باید عجله کنیم.

ابرکام سریع راه افتاد و پانا هم دنبالش. از چند راهرو گذشتن و درست جلوی تابان و افرادش رسیدن. تابان داشت

سامی رو میبرد. ابرکام جلو اومد و گفت:

-اون مال تو نیست، سان اون رو پذیرفته.

تابان گفت:

-از سر راه برو کنار، سان امروز زیاده روی کرده!

پانا جلو اومد و صاف تو چشمهای تابان نگاه کرد و گفت:

-اون رو بذار زمین و دیگه هیچوقت بهش دست نزن.

تابان به افرادش اشاره کرد و سامی رو روی زمین گذاشتند.

-و میتونم بدونم چرا اینقدر برات مهمه؟

پانا خواست جوابش رو بده که ابرکام جلو اومد و گفت:

-متأسفم سان منتظرمونه!

ابرکام خیلی سریع سامی رو بلند کرد و دست پانا رو گرفت و توی یک لحظه هردو غیب شدند. جلوی همون

دریاچهی توی خوابهاش ظاهر شدند. پانا از سرعت زیاد حالش بهم خورد و خیلی سریع کناری رفت و تمام

محتویات معدهاش رو بالا آورد.

ابرکام یک چیز گیاه مانند از جیبش درآورد و جلوی بینی سامیا گرفت و رو به پانا گفت:

-چون اولین بارت بود اینجوری شد، عادت میکنی. از زمینی بودن هم کمکم بیرون میآی.

پانا بی حال روی زمین نشست و به سامیا نگاه کرد ک.

-چهجوری این کار رو میکنید؟

-با تمرین تو هم یاد میگیری.

-ماشینهای خودمون بهتره.

سامی کمکم داشت به هوش می اومد.

-من به تو گفتم برای امنیت این زمینی هم که شده کسی از حست مطلع نشه، نگفتم؟ پس میشه بگی چرا اون کار رو

کردی؟

-من که چیزی نگفتم.

-تو فکر میکنی برای چی تابان خیلی راحت کوتاه اومد؟ تا تو در جواب سؤالش بهش دروغ بگی؟ اون خیلی راحت

میتونست همه چیز رو بفهمه.

-ولی من دروغی نگفتم.

-داشتی میگفتی.

پانا بالای سر سامیا رفت. سامی کمکم داشت تکون میخورد.

-تـو خیلـی لجبـازی، نمیـدونم سـان چهجـوری بـا ایـن لجبـازی تـوی وجـودت، بـاز هـم تـو رو خواست؟!

پانا عصبی شد، اوضاع کلافهاش کرده بود.

-تو حق نداری اینجوری بگی.

-چرا؟ چـون حقیقـت داره دوسـت نـداری بشـنوی؟! تـو یـه مهـرواره هسـتی و وقتـی سـمت بـدی بری چه دروغ و چه هر چیز

دیگه، کاملا معلوم میشه. پس لطفا دیگه سعی نکن قدرتمند بازی دربیاری.

-ما بهش میگیم زرنگ بازی.

-بهتره ازش دور بشی.

قبل از این که پانـا بتونـه حرفـی بزنـه، سـامی بـه هـوش اومـد و شـروع بـه دسـت و پـا زدن کـرد. پانا خودش رو عقب کشید

و توی خودش مچالـه شـد. از برخـورد سـامی میترسـید، میدونسـت سـامی عاشـق گذشـته نیسـت و این اشک رو به

چشـمهاش میـآورد. سـامی نگـاهی بـه اطـراف کـرد و روی پانـا ثابـت مونـد. اخـم عمیقـی بـین ابروهاش نشست اما أبرکأم رو

که دید سریع جلوی پانا ایستاد و گفت:

-نمیذارم اون رو ببری، حتی اجازه نمیدم نزدیکش بشی!

توی سازمان کمابیش آرسن براش از دنیای اونا گفته بود... پانا آروم گفت:

-سامیا اون دوسته.

از توجه سامیا قند توی دلش آب شده بود.

ابرکام گفت:

-خوب بیا جلو ببینم چهجوری میخوای جلوم رو بگیری؟!

سامی خواست سمت ابرکام بره که پانا بلند شد و دستش رو گرفت. برای چند لحظه سامی و پانا به هم خیره شدن،

ابرکام گفت:

-فکر کنم تو الان با پانا قهر باشی یا حداقل درونت این رو میگه.

سامی دستش رو از دست پانا بیرون کشید و با حیرت طرف ابرکام برگشت و گفت:

- ولی تو از کجا فهمیدی؟

سامی به اطرافش نگاه کرد و با تعجب گفت:

-ما کجاییم؟ اصلا تو کی هستی؟ حتما یه جادوگر درسته؟

پانا میدونست چرا سامی دستش رو از دست اون کشیده و خوب میدونست که کاری رو که کرده، باید جبران کنه.

غرور مردش رو خرد کرده...

-خوب گوش کن پسر انسان، تو الان توی یک دنیای دیگه هستی؛ دنیایی حاکم بر کل دنیاهای شما،زمین و بقیه

کهکشان و ها و همه چیز. ما جادوگر نیستیم، ما نگهبانان عناصر هستیم و تو تا وقتی که پانا برنگشته نمیتونی به

زمین برگردی چون با اون ترانسفر شدی و ایشون یکی از بزرگترین قدرتهای این سرزمین رو دارند. پس بهت

توصیه میکنم باهاش درست رفتار کنی.

سامی داشت به حرفهای ابرکام فکر میکرد. پانا جلوی ابرکام ایستاد و گفت:

-من میتونم برگردم؟!

-البته تو که زندانی نیستی و اگه بتونی زمین رو وارد قلمرو خودت کنی، همیشه میتونی.

پانا سمت سامی رفت و آروم گفت:

-متأسفم بابت رفتارم ولی باور کن مجبور بودم.

سامی با پوزخند عمیقی گفت:

-مجبور بودی؟ برای چی؟ به اون عوضی اعتماد کردی ولی به من نه.

-به خاطر سلامتی خودت.

-سلامتی من یا اون؟

پوزخندس عمیقتر شد و گفت:

-شایدم علاقهات بهش...

ابرکام گفت:

-نمیخوام مکالمهتون رو بهم بزنم ولی پانا فقط چند ساعت وقت داری با مادرت باشی، بعد باید وارد قلمرو شب بشیم.

پانا آروم سمت قلمرو آب راه افتاد. سامی خواست دنبالش بره که ابرکام جلوش رو گرفت. درسته پانا باید تنبیه میشد

اما مگه دلش طاقت میآورد لحظهای ازش غافل شه؟

تو هزار بار هم قلبم را بکشنی، «

باز هم جمع میشود،

». یک جا برایت عشق میکوبد

سامیا اخمهاش رو توهم کشید و گفت:

-من میخوام باهاش برم. هیچ معلوم نیست این جا چه چیزهایی وجود داشته باشه.

-اگه توی دنیای خودت هم از این کارها میکردی، باید بگم اینجا نمیتونی. اینجا قدرت یعنی نیرو و انرژی که الان

بین ماست که خوب فعلا پانا از همه بیشتر اون رو در مالکیتش داره. اگه کسی بخواد از کسی محافظت کنه، اون

پاناست نه تو.

پانا که مکالمهشون رو میشنید و با تموم وجود دلش میخواست سامیا همراهیاش کنه، با حرص به ابرکام نگاه کرد و

گفت:

-فکرکنم بتونی حداقل کمی بهتر باشی!

سامی که انگار داغ دلش تازه شده بود؛ جلو اومد و با پوزخند سرد همیشگیاش که مدت ها بود با وجود پانا رفته بود،

گفت:

-خوب گوش کن، اگه من اینجام، فقط به خاطر نامزدته. چون بهم التماس کرد تو رو برگردونم. فقط همین.

با دستش به پانا اشاره کرد و چشمهاش رو ریز کرد و ادامه داد:

-یک وقت هوا برت نداره که فکرکنی یک درصد، حتی یک درصد تمایلی بهت داشته باشم. در ضمن من میتونم از

خودم دفاع کنم نیازی به ترحم کسی که حتی انسان هم نیست، ندارم. تموم حسهات رو واسهی نامزد عزیزت نگه دار

که داشت خودش رو به آب و آتیش میزد.

بعد هم روش رو برگردوند و چند قدمی ازشون دور شد.

من آنقدر شکستنی شدهام که سنگ نمیخواهد، «

نگاه که بدزدی

»... میمیرم از نبودنت

قطره اشکی توی چشم،های پانا حلقه زد. حس کرد داره میشکنه، میدونست بد کرده ولی فکر نمیکرد سامی

اینجوری باهاش رفتار کنه. اون سامی خودش رو میخواست. سعی کرد بغضش رو پنهان کنه.

آروم گفت:

-بابت گذشته، متأسفم!

سامیا حتی روش رو برنگردوند.

-نمیدونم راجع به چی حرف میزنی.

بازهم صدای ترک برداشتنش...

-میدونم بد کردم ولی قول میدم جبران کنم؛ با تمام وجود...

سامیا توی چشمهاش زل زد و با سردی بی حدی که پانا رو میترسوند گفت:

-چیزی نبوده که بخوای جبران کنی، یک احساس اشتباه و زودگذر بود. فقط همین!

حس کرد نفس کم آورده، چنگی به گلوش زد و با بغض گفت:

-همین؟! یعنی کل چیزی که داری بگی همینه؟ خیلی بی انصافی... خیلی بی انصافی سامی!

سامیا دوباره رو گرفت و به قلب عاشقش که با شنیدن اسمش از زبون عشقش بی تابی میکرد، توجهای نکرد. پانا به

سمت حفاظی که از شاخه های خشک دور قصر الهه آب، آناهید، مادرش کشیده شده بود، رفت. سامی تیر خلاصی

رو هم زد.

-در ضمن یادت باشه؛ از این به بعد من آقای رادم نه سامی.

پانـا گـر گرفـت! لحظـه ای ایسـتاد و بـدون نگـاه کـردن بـه سـامی بـه سـمت حصـار رفـت. هـر چهقدر تلاش کرد نتونست از

حصار شاخه هـای خشـک رد بشـه. بـرای یـک لحظـه عصـبی شـد و بـا لگـد بـه جـون شـاخه هـا افتاد و با دست سعی کرد

اونهـا رو از هـم بـاز کنـه. یکـی از شـاخه هـا دور دسـتش پیچیـد و محکـم اون رو بـه سـمت خودش کشید .

ابرکام خواسـت بـره سـمتش کـه یـک گلـولهی آتـش بـه حصـار خـورد و حصـار کمـی از هـم بـاز شد. پانا خودش رو آزاد کرد

. هـر سـه برگشـتند و بـه سـمتی کـه گلولـه آتـش پرتـاب شـده بـود، نگـاه کردنـد. تیـرداد دقیقـا پشت سرشون روی هوا در حال

پرواز بود.

ابرکام سریع حالت دفاعی گرفت و خواسـت بـه سـمت تیـرداد حملـه کنـه کـه تیـرداد شـعله هـای اطرافش رو خاموش کرد و

روی زمین فرود اومد.

ابرکام گفت:

-تو چهطوری اومدی اینجا؟!

تیرداد همینطور که سمت پانا میرفت، گفت:

-بی خیال مرد، یعنی نمیدونی ما برای جلسه چند ساعت مهلت داریم؟ من هم اومدم بانوی آیندهام روببینم.

و بعد به پانا خیره شد.

سامیا از این پسرک و جملهاش هیچ خوشش نیومد.

- حق نداری به اون نزدیک شی.

خودش رو سریع به پانا رسوند و جلوی تیرداد ایستاد. تیرداد با دیدن کاری که سامی کرد، شروع کرد به خندیدن و

با تمسخر گفت:

-پس تو هستی؟ انسانی که میگن با آنادیا ترانسفر شده. وای چه هیجان انگیز! درست مثل یک مزاحم که چسبیده به

ملکهی من!

سامی دندون قروچهای از عصبانیت کرد و گفت:

-بهتره ازش فاصله بگیری!

تیرداد با صدای بلندتری قهقهه زد و رو به ابرکام گفت:

-واقعا انسان جسوریه نه؟ به نظرت چند ثانیه طول میکشه تا خاکستر شه؟!

پانـا همینطـور کـه مـچ دسـتش رو ماسـاژ میـداد، سـامی رو کنـار زد و جلـوی تیـرداد ایسـتاد و محکم به عقب هلش داد.

تیـرداد بـرای یـه لحظهـای شـعلهور شـد ولـی خیلـی سـریع خودشـو کنتـرل کـرد. سـمت پانـا برگشت و گفت:

-خوش اومـدی بـانوی مـن. نمیـدونی از دیـدنت چهقـدر خوشـحال شـدم ولـی از دفـاع کردنـت از یک انسان فناپذیر اصلا

خوشم نیومد!

پانا با عصبانیت گفت:

-یک؛ من بانوی تو نیسـتم. دو؛ نیـازی بـه خوشـآمدگویی تـو نـدارم. سـه؛ الان هـم بهتـره زودتـر از جلوی چشمم دور شی!

ابرکام جلو اومد و گفت:

-حق با اونه، بهتره بری.

تیرداد همینطور که به پانا خیره شده بود، گفت:

-ولی من برم حصار دوباره بسته میشه و دیگه نمیتونی بری پیش آناهید!

ابرکام خیلی جدی گفت:

-بانو آناهید.

-اوه ببخشید، بانو! راستش زیاد از این الفاظ خوشم نمیاد.

بعد رو به پانا گفت:

-ولی برای تو همهی این لقبها کمه.

خواست صورت پانا رو لمس کنه که پانا خودش رو عقب کشید. سامی عصبی خواست سمت تیرداد حمله کنه که

توی یک لحظه ابرکام خودش رو به سامی رسوند و اون رو عقب کشید. تیرداد شعله ور شد. پانا با صدای بلند گفت:

-خواهش میکنم، بسه دیگه. از اینجا برو. ابرکام هم میتونه حفاظ رو باز کنه، مگه نه؟

ابرکام سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

-متأسفم فقط یک آتشبان میتونه به این حصار فرمان بده، قرار بود بانوی خورشید یک نفر از آتشبانها رو بفرسته ولی

فکر نمیکردم پسر الههی آتش باشه.

تیرداد که قدری آروم تر شده بود رو به ابرکام گفت:

-من خودم خواستم برای دیدن این بانوی زیبام بیام.

سامی هر لحظه عصبی تر میشد و پانا برای جلوگیری از کشمکش سمت حصار رفت. تیرداد جلوش رفت و گفت:

-فکر کنم خیلی عجله داری ولی باید اول من جلو برم تا حصار اجازه ورود بده.

پانا با درموندگی به ابرکام و سامی نگاه کرد ولی وقتی از اون سمت حصار صدای مادرش رو شنید اشتیاقش برای

رفتن بیشتر شد. تیرداد جلو رفت و پانا پشت سرش و حصار پشت سرشون بسته شد. سامی سمت حصار دوید و

رفتنشون رو تماشا کرد.

-چرا گذاشتی با اون پسره بره؟ اصلا اون کیه؟ چرا به پانا میگفت ملکه ی من؟!

-آروم باش پسر! اون یکی از اصلیترین دشمنان بانو آنادیاست!

-پس چرا این اجازه رو بهش میدید؟ چرا؟

-به خاطر این که پانا شرط آتش بس اونها بوده و الان خودشون رو صاحب پانا میدونن!

سامیا با بهت گفت:

-تو... تو چی داری میگی؟ مگه شما قدرت ندارین؟ مگه جادو ندارید؟ پس نابودش کنید!

واقعا کلافه و گیج شده بود، همش حس میکرد همه اینها یک خوابه، باورش براش سخت بود. ابرکام به سامی نزدیک

شد و گفت:

-هر چیزی یک حد و مرزی داره حتی قدرت! و یک چیز رو هیچوقت یادت نره؛ کسی نباید از این که تو به بانو

علاقه داری، مطلع بشه. اون موقع حفاظت از تو غیر ممکن میشه!

چند ساعتی گذشته بود که جغد سیاهی سمت ابرکام اومد و ابرکام دستش رو روی حصار گذاشت!

سامی به ابرکام نگاه کرد و گفت:

-چیکار میکنی؟ مگه نگفتی نمیشه از این لعنتی رد شد؟

-آره فقط یک جوری صداش کردم، جغد فرستاده سان نگهبان شب بود. پانا باید سریع بره پیشش.

چند لحظه بعد پانا و تیرداد از حصار بیرون اومدن، چشمای پانا قرمز شده بود. ابرکام به سمت پانا رفت و گفت:

-همه چیز مرتبه بانوی من؟

پانا آروم گفت:

-آره.

-باید به قلمرو شب بریم.

تیرداد جلو اومد و با تمسخر گفت:

-اون پیرمرد هنوز زنده است؟ اسمش چی بود؟ آها یادم اومد؛ سان. فکر میکردم بانوی خورشید تعلیم آنادیا رو به

شخص بهتری بسپاره.

ابرکام گفت:

-راجع به سان درست حرف بزن!

-آخه اون دیگه نمیتونه یک گوی قدرت درست کنه چه برسه به تعلیم کسی که قراره بانوی خورشید شه!

پانا به ابرکام نگاه کرد و با تعجب گفت:

-من قراره بانوی خورشید بشم؟!

به جای ابرکام، تیرداد جواب داد:

-نگو که هنوز بهت نگفتن! یعنی تو نمیدونی تو قویترین مهروارهای هستی که تا حالا بوده؟!

پانا به ابرکام نگاه کرد و بعد به تیرداد. تیرداد پرواز کرد و از بالا گفت:

-دفعهی بعد رازهای بیشتری رو بهت میگم، با پیرمرد خوش بگذره!

بعد از رفتن تیرداد ابرکام آروم گفت:

-متأسفم ولی میخواستم کمکم بهت همه چیز رو بگم.

سامی با اخمهای گره کرده گفت:

-یعنی پانا دیگه نمیتونه برگرده

-البته که میتونه ولی وقتی که قدرتش رو کنترل کنه. شاید کمی طول بکشه ولی میتونه.

پانا بین حرفش اومد و گفت:

-کجا باید بریم؟

-میتونیم غیب بشیم واونجا ظاهر بشیم ولی ممکنه حالتون بد بشه! خصوصا الان که این زمینی هم به هوشه.

سامی با حالت تدافعی گفت:

-من اسم دارم و اسمم سامیاست، سامیا راد.

-خیلی خب آقای سامیا راد. اگه بخوایم غیب بشیم، ممکنه بر اثر سرعت زیاد حالت بد بشه !

پانا همینطور که کلا روی حرف زدن با سامی رو نداشت و حسابی هم دلگیر شده بود، گفت:

-میشه این بحث الکی رو تموم کنید؟ پیاده میریم، چهقدر راهه؟

-چرا سعی نمیکنی بالهات رو پدیدار کنی؟

-چون ندارم.

-ولی وقتی توی خواب میاومدی داشتی!

***

ابرکام جلو میرفت و اون دو هم پشت سرش. سامی که از وقتی پانا با تیرداد برگشته بود عصبی ترهم شده بود؛ به

پانا نزدیک تر شد و گفت:

-چرا اونقدر طولش دادین؟ حتما خوش میگذشته!

پانا برگشت و عصبی به سامی نگاه کرد و گفت:

-بعد از سال ها یکی رو ببینی که میتونی بهش بگی مادر، به نظرت دل کندن ازش راحته؟

سامی پوزخندی زد و گفت:

-و البته در حضور یکی دیگه از عشاق خانوم.

-بسه دیگه سامی، فعلا اعصاب حرفهای الکی رو ندارم.

-آها چون حقیقت داره، اذیت میشی.

پانا ایستاد و به سمت سامی برگشت و درست روبهروش ایستاد. به حدی نزدیک شد که نفسهای سامی رو روی

صورتش حس میکرد.

موهایت را رها مکن «

» همین چشمانت برای دیوانه کردنم کافیست

جدی و عصبی گفت:

-حقیقت یا هر چیز دیگهای، وقتی میگی چیزی بین ما نیست، فکر نکنم به تو مربوط باشه آقای راد!

سامیا حس کرد داره کم میاره؛ عطر تن پانا و موهای بلند و مواجش داشت حالش رو بد میکرد. اصلا نفهمیده بود پانا

چی گفته. پانا خیلی سریع ازش دور شد و دنبال ابرکام راه افتاد.

سامی نفس راحتی کشید و با فاصله از پانا اون هم شروع به راه رفتن کرد. باید فاصلهاش رو با پانا حفظ میکرد چون

میترسید نتونه جلوی خودش رو بگیره. اخمهاش شدیدا درهم بود.

ده دقیقه ای بود راه میرفتن که همون جغد دوباره بالای سرشون شروع به پرواز کرد. هر لحظه بزرگتر میشد.

ابرکام ایستاد و گفت:

-کنار هم وایسین، سریع!

پانا با تعجب به ابرکام نگاه کرد ولی قبل از این که بتونه سوالی بپرسه جغد با پنجه هاش پانا و سامی رو از زمین بلند

کرد و شروع به پرواز کرد. ابرکام هم پشت سرشون شروع به پرواز کرد. باد محکم به صورتشون میخورد ولی

پنجه های جغد آنقدر نرم به دور بدنشون حلقه شده بود که اصلا احساس ترس نمیکردن. سامی شوکه شده بود و به

منظرههای اطرافش نگاه میکرد.

پانا از دور متوجهی تیرداد شد که بالای قلمرو آتش در جلوی قصر شناور داشت به اونها نگاه میکرد. پانا رو به

ابرکام گفت:

-دوباره اون قصر!

ولی ابرکام صداش رو نشنید. سرعت باد زیاد بود. پانا با صدای بلندتری گفت:

-اون قصر دوباره ساخته شده؟

ابرکام نزدیک تر اومد و گفت:

-آره تمام نیروهاشون رو جمع کردن، نمیدونم دیگه چه نقشهای دارن!

سامی به سمتی که پانا اشاره کرده بود نگاه کرد و با دیدن قلمرو آتش ترس تمام وجودش رو فرا گرفت و گفت:

- جهنمه؟

ابرکام با خنده گفت:

-نه، قلمرو آتشه.

به یک باره هوا گرگ و میش شد و بعد توی یک مه غلیظ فرو رفتن و چند لحظه بعد جغد اونها رو بالای یک جنگل

تاریک رها کرد. پانا و سامی روی چند تا شاخه افتادن و بعد روی یه مشت علف نرم روی زمین.

بر اثر افتادن بدنشون درد میکرد ولی به لطف شاخه ها و علف، آسیب ندیده بودند. پانا بلند شد و به دنبال ابرکام

گشت ولی خبری ازش نبود. سامی بلند شد و لباسهاش رو تکوند.

-جانور دیوانه! مگه دستم بهت نرسه. همه اینجا دیوونهاند. ای خدا! کی از اینجا راحت میشم؟

-به جای غرولند بهتره کمک کنی ابرکام رو پیدا کنیم.

سامی عصبی شده بود.

-برای چی باید کمک کنم؟ اون که هیچ کاری ازش برنمیآد.

-میل خودته، میتونی همین جا بمونی.

-اصلا اینجا دیگه کجاست؟

نگاهی به اطراف کرد و ادامه داد گ:

-درخت سیاه؟ چه مزخرف!

سامی روی یکی از درختها دست کشید و گفت:

-آه... حالم بد شد! پوستش چسبناکه.

پانا آروم دستش رو روی یکی از درختها کشید و گفت:

-ولی پر از انرژیه، فکر کنم این درخت ها معمولی نباشن. مطمئنم اینها زندهاند والبته پر از انرژی.

پانا هر دو دستش رو روی تنهی درخت گذاشت و سعی کرد تمرکز کنه.

-میشه بگی داری چیکار میکنی؟ نگو که تو هم جادوگر شدی!

-لطفا ساکت شو!

سامی کلافه بود.

-تو به چه حقی به من میگی خفه شو؟

-این رو نگفتم.

-منظورت همین بود.

پانا سمت سامی برگشت و گفت:

-کاش هیچوقت با من نیومده بودی. آره من هم مثل اونهام. یک جادوگر یا هر چیزی که تو فکر میکنی.

-من به اصرار اون آرسن احمق اومدم، فقط همین.

-میتونستی نیای، حالا که اینجا هستی، لطفا کمک کن تا زودتر از اینجا خلاص شیم.

سامی دیگه چیزی نگفت.

پانا دوباره دستهاش رو روی درخت گذاشت و چشمهاش رو بست. با تعجب متوجه شد داره نوک درخت رو میبینه و

کمی که تمرکز کرد حس کرد از بالای درخت دید داره. ابرکام رو دید که جلوی یک کلبه قدیمی کنار همون پیرمرد

ایستاده. پانا فهمید که باید به کدوم جهت برن. آروم دستهاش رو از درخت جدا کرد و گفت:

-از اینطرف، باید از اینطرف بریم .

-امیدوارم درست حدس زده باشی.

چند قدم بیشتر نرفته بودن که زیر پای پانا خالی شد و پانا توی یه گودال بزرگ افتاد.

سامی نگران سریع بالای گودال رفت و گفت:

-چیشد؟ حالت خوبه؟

پانا نگاهی به خودش کرد؛ سالم بود.

-آره خوبم، چیزی نشده.

-اَه... از این دنیاتون متنفرم، صبر کن یک چیزی پیدا کنم بیارمت بالا.

-سامی؟

-چیه؟

-مراقب باش!

-نترس من چیزیم نمیشه.

پانا فقط بالای گودال رو میدید. ناگهان صدای فریاد سامی بلند شد.

-ولم کن شاخه احمق، ولم کن!

پانا نمیتونست سامی رو ببینه فقط صدای وحشت زدهاش رو میشنید. پانا با تمام توانش سعی کرد از گودال بیرون

بره ولی نتونست. چند لحظه بعد صدای سامی قطع شد و سکوت مرگباری حاکم شد. پانا میدونست این سکوت

نشونهی خوبی نیست. چندین بار با صدای بلند سامی رو صدا زد ولی خبری نشد. صدایی نجوا مانند به گوشش رسید.

-یا الان از قدرتت استفاده کن یا هیچوقت دیگه اون رو نمیبینی؟

چندین بار این صدا رو شنید. باید کاری میکرد، سعی کرد به خودش مسلط بشه. تمام خاطراتی که با سامی داشت رو

مرور کرد و انگشتهاش رو توی هم قفل کرد. کمکم اطرافش رو حس کرد. هر لحظه داشت انرژی بیشتری از

اطرافش میگرفت.

یک لحظه حس کرد چیزی در درونش شروع به طغیان کرد و چند لحظه بعد آب نقره ای جادویی از دستاش سرازیر

شد و با چنان قدرتی پانارو به بالا پرتاب شد که چندین شاخه رو خورد کرد و حسابی زخمی شد. موقعی که پایین

اومد، محکم روی زمین خورد ولی به محض این که آب جادویی به طرفش اومد و دوباره در اطراف بدنش جذب شد

تمام زخمهاش خوب شد و دوباره سرشار از انرژی شد.

همین که بلند شد از چیزی که دید تعجب کرد. تمام درختهای سیاه پشت سر سان صف بسته بودند. انگار جنگل به

صف شده بود! پانا به سمت سامی دوید که کنار ابرکام و سان ایستاده بود. سامی سالم بود و داشت لبخند میزد.

هنوز چند قدم مونده بود به اونها برسه که درخت ها با حالت خاصی شاخه هاشون رو تکون دادن و همگی به صفی

از مردان شنل پوش مثل سان تبدیل شدند. پانا بهشون خیره شد و گفت:

-اینجا چه خبره؟

سان خیلی آروم و شمرده گفت:

-یک خوشآمدگویی از طرف نگهبانان شب!

-این خوش آمد گویی بود؟!

ابرکام کنارش اومد و گفت:

-میدونم عجیبه ولی باید به چیزهای عجیب عادت کرده باشی.

پانا رو به سامی گفت:

- تو هم میدونستی؟

سامی شونهای بالا انداخت و جـوابی نـداد. سـان جلـو اومـد و دسـتش رو بـرای گـرفتن دسـت پانـا جلو آورد. پانا دستش رو

به اون داد.

-همونطوری که قبلا هم دیدم؛ بخشی از مراحل قدرتت توی کُویریس!

وقت زیادی برای آموزش نداری دروازه های کویریس چند روز دیگه باز میشه .

از شنیدن نام کویریس همهمه ای به پا شد.

پانا میتونست ترسو توی چهره تک تکشون ببینه

ابرکام جلو اومد و گفت :

-ولی اون نمیتونه؛

هنوز آمادگی نداره !!

سان به سمت مخالف راه افتاد و خونسرد گفت :

-تصمیمش با من و تو نیست.

ستاره تقدیرش طلوع کرده و داره به تندی پیش میره !

-ولی این کار حماقته،

حتی اگه همه افرادت رو هم باهاش بفرستی .

-اون تنها میره،

فقط اون انسان ،

برگشت و اشاره ای به سامی کرد.

-میتونه باهاش بره چون تو خطوط دستشه!!

ابرکام -اگه نمیشناختمت میگفتم پیری عقلت رو ضایع کرده ولی از تو بعیده!

یه بی قدرت و یه مهرواره که هنوز نمیتونه قدرتش رو بروز بده .

محض رضای خدا یکم فکر کن مرد .

سان -عادت ندارم حرفام رو تکرار کنم ؛

ستاره ی تقدیرش داره پیش میره.

تصمیما گرفته شده فقط ما میتونیم نحوه اجراش رو دستکاری کنیم .

دنبالم بیا و با هم گروهیای خودت آشنا شو.

ابرکام -اون هنوز گروه بندی و رتبه بندی نشده!!!

پانـا بـه دنبـال سـان راه افتـاد و تـک تـک اون مـردای عظـیم الجثـه و مبـارز خودشـونو معرفـی کردن و با پانا دست دادن.

پانا حواسش به سامی بود که هر لحظه سرخ تر و عصبی تر میشد!!!

وقتی تقریبا با بیست نفری دست داد سان گفت:

-کافیه،

دیگه همشون قدرتتو لمس کردن حالا دنبال من بیاید !

پانا سه شبانه روز تمام بدون یک دقیقه خواب زیر نظر سان تعلیم میدید.

هر وقت پانا احساس خواب آلودگی میکرد؛

یه گیاه عجیب بهش میداد و خواب از سرش میپرید.

روز سوم بالاخره سان به پانا اجازه رو صادر کرد.

که چند ساعتی بخوابه.

پانا از خواب بیدار شد و متوجه شد بیرون کلبه سان سروصدا زیادی میاد.

بلند شد و شنلی که سان بهش داده بودو پوشید. سنگین بود ؛

ولی جنسش خیلی نرم بود.

هنوز چشماش میسوخت.

ولی وقتی صدای فریاد ابرکامو شنید سریع بیرون رفت.

ابرکام و سان داشتن بحث میکردن؛

به محض اینکه پانا رو دیدن هر دو ساکت شدن!!

پانا نزدیک ابرکام رفت و گفت :

-اتفاقی افتاده؟؟

همون موقع سامی با یه شنل و یه کوله پشتی سر رسید و سمت دیگه ابرکام ایستاد

.سامی گفت :

-من آماده ام!!

ابرکام -من به جای تو میرم .

سامی به سان اشاره کرد و گفت :

-ولی...

-ولی نداره؛

رفتن بانو آنادیا خودش یه حماقته،

حداقل من به جای تو میرم !

سان رو به پانا گفت:

-وقت رفتنه،

با من بیاید.

ابرکام تو یه نگهبان ابر هستی و بهتره بری.

طوفان در راهه !!!

پانا کوله ای که یکی از افراد به طرفش گرفتو روی دوشش انداخت.

ابرکام رو به پانا گفت :

-میشه حرف بزنیم ؟؟

-البته !

پانا کمی از بقیه فاصله گرفت .

-ببین پانا کویریس جای جالبی نیست.

یعنی تا حالا هر کی رفته دیگه زندگی اش مثل قبل نشده.

یکی از بزرگترین الهه های ما سالهاست که خودشو اونجا حبس کرده و بر نمیگرده؛

هیچکس نمیدونه توی کدوم آسمان و کهکشانه!

-آروم باش ابرکام،

من از پسش بر میام؛تمام سعی خودم رو میکنم .

- و میتونی از یه انسان بدون قدرت محافظت کنی؟؟؟؟

باور کن کویریس فقط برای نابودی اون رو فرا خونده !!!!!

سان دستشو روی شونه ابرکام گذاشت و قاصدکی کف دستش گذاشت :

سان -بانوی خورشید تو رو احضار کرده،

معطل نکن !!!

پانا -برو ابرکام،

تمام تلاشم رو میکنم؛

قول میدم!!!

ابرکام قاصدکو توی هوا رهاکرد و بالهاش رو باز کرد و گفت :

-امیدوارم .

پانا و سامیا جلوی یه غار نسبتا مخوف ایستاده بودن .

-کویریس یه جای جادویی نیست،

اون یه مکان کاملا زندست.

شما رو حس میکنه،

تمام وجودتون رو،

پاکی و پلیدی،

عشق و نفرت،

قدرتا و ضعفاتون

اون انتخاب میکنه که چه کسی رو درونش راه بده.

انرژیش بی پایانه و در عین حال ناپایدار. چند لحظه دیگه دروازه اش اینجا باز میشه.

همین جا منتظرتون میمونیم.

پانا و سامی سمت غار رفتن و هنوز چند قدم بیشتر توی غار نگذاشته بودن که چیزی شبیه به دایره ای از نور

جلوشون ظاهر شد و خیلی سریع هر دو نفرو کشید داخل!!!

پانا حس میکرد درون یه چرخ و فلک بزرگ و سریعه.

چیزی طول نکشید که توی یه طبیعت زیبا و بکر ظاهر شدن.

سامی به اطرافش نگاه کرد و آروم گفت:

-اینجا جاییه که ابرکام ازش میترسید؟!

پانا دستشو روی چمنا کشید.

خیلی خیلی نرم بود.

جنسش انگار از مخمل بود.

-فک نکنم،

شاید اشتباه آمدیم.

-نه کاملا درست اومدین، مهرواره!!

پانا و سامی برگشتن و به پشت سرشون نگاه کردن.

یه مرد بلند قد با ردایی بسیار زیبا و صورتی جوان اونجا ایستاده بود.

سامی نزدیک پانا شد و سعی کرد بین اون مرد و پانا قرار بگیره.

-نگران نباش،

جوان میدونم چه حسی بهش داری، تقریبا درونت فریاد میزنه، ولی ظاهرت باهاش مخالفه،

جدال غرور و عشق خیلی با شکوهه!!!

پانا و سامی بهم نگاه کردن و برای چند ثانیه بهم خیره شدن.

-حالا که انقدر انرژی دارین پس بهتره با آینده به زانو بزنمتون!!!!!

-تو کی هستی؟

ما اینجاییم تا...

مرد حرفشو قطع کرد و گفت :

-میدونم برای چی اینجا هستید، پس شروع کنید،

امیدوارم غرور پیروز نشه!!!

اون مرد چشمکی به پانا زد و گفت :

-من طرف تو هستم،

کمکت میکنم .

فقط یادت باشه تو انتخاب کننده هستی، و تصمیمی که بگیری روی آینده و حالت اثر میزاره!!!

چند ثانیه بعد اطرافشون شروع کرد به چرخیدن.

همه چیز محو شد و بعد کم کم چرخش آروم شد و پانا و سامی جلوی یه خنچه عقد مجلل نشسته بودند .

پانا به خودش نگاه کرد.

لباس عروس زیبایی تنش بود و پر از عشق و حس خواستن شد.

برای سامیم انگار همه چیز متوقف شده بود و فقط پانا بود که اون رو طلب میکرد.

کم کم صداها رو شنیدند.

همه اطرافشون شاد بودند.

صدایی اومد.

-عروس خانم برای بار چهارم آیا بنده وکیلم؟

پانا به سامی نگاه کرد و هیچ چیز نبود جز عشق!!!!

-بله.

چند لحظه بعد ساميم بله رو گفت و بعد یه بوسه گرم و خواستنی روی پیشونی پانا!

و دوباره چرخش.

یه اتاق ظاهر شد و پانا با یه لباس خواب زیبا و آزاد بود و سامی آروم کنارش ایستاد و توی گوشش گفت :

-خوب حالا دیگه مال هم شدیم.

دیگه نمیتونی از دستم در بری آهوی تیز پای من.

پانا حس کرد زمان مدت هاست که سفر کرده.

حس خواستن وجودشو پر کرده بود.

سامی لاله گوششو بین لب هاش فشرد.

نفس پانا رفت.

آروم بوسه میزد و پایین میرفت

استخون ترقوه اش رو بوسید و رد انداخت.

گاز ریزی از گردنش گرفت

پانا آروم نالید:

_سامی

_جاننن سامی!

دستشو زیر لباس پانا برد و نوازش کرد.

یک آن پانارو بلند کرد و روی تخت خواب گذاشت،

سامی خیمه زده روش و توی یه حرکت تیشرتشو درآورد،

لباس پانارو آروم در میاورد و همه جاشو غرق بوسه میکرد،

چیزی از ذهن پانا گذشت.

یه صدا!

)از لحظه هات لذت ببر، شاید تکرار نشه(

پانا میدونست و حس میکرد که کار نیمه تمومی داره،

ولی حرارت تن سامی داشت دیوونش میکرد.

سامی رو کنار زد و گفت :

-یه چیزی اینجا درست نیست.

ما اینجاییم برای انجام یه کار، ولی یادم نمیاد!!!

سامی دستشو روی قفسه سینه پانا گذاشت و دوباره خوابوندش.

- منم همچین حسی دارم،

ولی بذار با هم باشیم پانا!!

الان!

اینجا!

فقط تویی و من،

همین.

نفسشو توی گوش پانا فوت کرد و ادامه داد:

فقط میخوام با تو باشم،

میخوام حست کنم زندگی من

میخوام مالکیتم واسه همیشه روت باشه.

قبول میکنی نفسم باشی؟

قبول میکنی باهام یکی شی؟

-ولی...

سامی کوتاه لباشو بوسید و گفت:

-جواب من ولی نیست.

دوستم داری؟

آره یا نه؟

پانا به سامی نگاه کرد که با بالا تنه برهنه و موهای بهم ریخته واقعا خواستنی شده بود!!

به دلش نگاه کرد،

واقعا سامی رو دوست داشت.

دیوانه وار دوسش داشت.

یادش اومد که برای چی اومدن ولی دلش نمیخواست این لحظه رو خراب کنه!!!

لبخندی زد و گفت:

-معلومه که دوست دارم.

از جونمم بیشتر!!

سامی نزدیک تر شد و گفت :

_دنیارو به پات میریزم!

خودش رو به سامی سپرد.

سامی با تمام وجود پانا رو میخواست و حالا که مالکیت اون رو هم داشت دیگه هیچکس نمیتونست اونو ازش جدا کنه

پانا چشماشو بست و وقتی سامی آروم کنارش دراز کشید.

کم کم ضربان قلبش عادی شد.

احساس خستگی شدیدی میکرد.

سامی از پشت در آغوشش کشید و سر شونه لختشو بوسید.

دوباره همه چیز شروع به چرخش کرد.

پانا و سامی روی یه نیمکت نشسته بودن و داشتن به بازی چند تا بچه نگاه میکردند.

پانا دستی به چروکای زیر چشمش کشید.

گذشت زمان نشونه اش رو گذاشته بود.

همه چیز به باره محو شد و پانا و سامی جلوی همون مرد افتادن.

-خوب تجربه آینده چجوری بود؟

حالا میخواهم بفرستمتون به آینده ای متفاوت!!!

پانا به سمتش رفت و گفت:

؛-یه لحظه صبر کن!!!

تو داری با ما چیکار میکنی؟؟؟

مرد به پانا نگاه کرد و گفت :

-تجربه،

تجربه رازهایی درونش نهفته ست که باید لمس بشه!!

-با چی؟

با یه مشت رویا؟

-بهت اطمینان میدم ریشه این رویا ها واقعیته و توم مطمئن باش!!!

قبل از اینکه پانا بتونه چیزی بگه صحنه تغییر کرد و آرسن جلوش ایستاده بود و سامی پشت سرش!!

آرسن با فریاد گفت :

-یا میای با من یا اون میمیره!!!

پانا به سامی نگاه کرد غرق خون بود. حسابی داغون بود...

قلبش از طپش ایستاد

آرسن اسلحه اش رو سمت سامی نشونه گرفت .

پانا هراسون به سمت آرسن رفت و خواست اسلحه رو ازش بگیره؛

کشمکش بین پانا و آرسن باعث شد اسلحه شلیک بشه پانا در صدم ثانیه خطر رو حس کرد .

فوران قدرت درونش شکل گرفت !!!

نیروی قوی رو آزاد کرد که هر کدوم به سمتی پرت شدن و تیر توی هوا ناپدید شد .

گوی های ریزی به شکل گلوله یخی توی هوا شناور بود.

پانا آروم یکی از گوی های زیبا رو لمس کرد .

گوی با لمس پانا آتش گرفت و با سرعت شروع به حرکت کرد و به هر گویی که میخورد اون رو به آتش میکشید .

پانا سعی کرد مانع خوردن گوی ها به سامی بشه ،

سامی بی حال روی زمین افتاده بود .

چندتا گوی به آرسن خورد و اون شروع به فریاد زدن کرد .

یه گوی به سامی خورد و تقریبا لباس هاش آتش گرفت .

پانا سعی کرد آتیش رو خاموش کنه ولی ظرف چند ثانیه آتش همه جا رو فرا گرفته بود .

سامی و آرسن داشتن توی آتش میسوختند .

پانا با تمام وجود فریاد زد و انرژی باور نکردنی رو از درونش آزاد کرد .

یک لحظه دوباره همه چیز شروع به چرخیدن کرد .

پانا بی حال روی چمنا افتاد .

سامی ایستاده بود و داشت به خودش نگاه میکرد !!!

همون مرد رو به سامی گفت:

- نترس سالمی پسر !!

و تو مهرواره ،

حالا وقتشه که یک چیزایی رو تنهایی تجربه کنی .

- خواهش میکنم نه ،

باید یه راه دیگه هم باشه !!!

- تا زمانی که نتونستی منشا قدرت رو درونت حس کنی وضع همینه !

پانا و اون مرد با هم غیب شدن

سامی با فریاد پانا رو صدا زد ولی هیچ خبری از پانا نبود .

مغزش داشت از این همه خاطره و رویا منفجر میشد .

دیگه کاملا فهمیده بود ،این مکان مرز بین رویا و حقیقته !!!

- حدست کاملا درسته جوان !

سامی سمت صدا نگاه کرد .

همون مرد بود که داشت کمی دورتر قدم میزد .

- پانا کجاست؟

اون رو کجا بردی ؟

-خیالت راحت باشه هیچ آسیبی به جسمش نمیرسه ،

کویریس بیشتر با روح و خاطرات و رویا ها کار داره !!!

سامی عصبی شد.

-آخه یک مشت رویا چه کمکی به پانا میکنه؟؟؟!

- درک بعضی چیزا یخورده سخته و مسلما توضیحش سخت تره!

- ولی پانا این چند روز خیلی ضعیف شده.

اون نمیتونه دووم بیاره .

-شاید ندونی ولی اون قراره بشه جایگزین بانوی خورشید

و بارز ترین صفت خورشید خستگی ناپذیر بودنشه !

و کسی که مسؤلیت همراهی با خورشید رو به عهده میگیره باید بتونه از پس خستگی بر بیاد .

- اون یه انسانه و ضعیفه ،

اون که یک جادوگر یا چیز عجیب غریب مثل بقیه نیست !!

یادت نره میزان ضعف و قدرت دست روحه و هیچ ربطی به جسم نداره

- چقدر طول میکشه ؟

-کویریس مؤنثه و با یک مهرواره بانو لطیف تر رفتار میکنه؛

چرا یخورده استراحت نمیکنی ؟؟؟

میوه های اینجا عالیه !

- تو کی هستی ؟؟؟؟

-یکی که اسیر کویریس شده ،

فکر کن یه عاشق مثل تو!

سامیا یکی از سیبای درختیو کند و گفت :

- مردم اینجا کجا زندگی میکنن؟؟؟

- اینجا فقط من هستم و کویریس !

-ولی...

سامی با تعجب دید اون مرد غیب شده

-هی کجایی ؟؟؟؟

سامی روی زمین نشست .

چند ساعتی منتظر شد ولی وقتی یادش اومد پانا ضعیف شده بود بلند شد و هر چی میتونست میوه جمع کرد .

هوا داشت تاریک میشد .

سامی صدایی از پشت چندتا درخت شنید و خیلی سریع به اونجا رفت.

پانا روی زانو نشسته بود و دستش رو به تنه درخت تکیه داده بود .

سامی قبل از اینکه بیافته به کمکش رفت.

- خوبی پانا ؟؟؟؟

- خوبم باید برم.

-بیا یکم میوه بخور ،

قبل از اینکه دوباره غیب بشی!!!

کاش میشد باهات بیام .

پانا به صورت نگران سامی نگاه کرد .

دست هاش رو دو طرف صورت سامی گذاشت و محکم شروع به بوسیدن سامی کرد .

وقتی لب هاش رو از لب های سامی جدا کرد ،سامی نفسی گرفت واز پانا دور شد و گفت:

- پانا مطمعنی حالت خوبه ؟

اتفاقی افتاده ؟

-سامی من رو ببخش .

بهم قول بده!

قول بده هیچوقت من رو تنها نذاری؟؟؟

هیچوقت نمیذارم آرسن بلایی سرت بیاره

سامی دوباره توی لاک سرد خودش فرو رفت و با پوز خند گفت :

-بهتره مواظب نامزدت باشی .

من میتونم از خودم مراقبت کنم!!

پانا به سختی بلند شد و دستای سامی رو گرفت و توی چشم هاش خیره شد .

- سخت ترین لحظه عمرم رو امروز تجربه کردم ، بالای سنگ قبری که اسم تو روش بود و من بالای اون سنگ

صد بار مردم .

قدرتم رفت ؛

به طور کامل .

وجودم خالی از حس شدم ولی وقتی بدنم شروع به سرد شدن کرد فهمیدم ...

من بعد از تو میمیرم خیلی زود !!!!

میدونم اشتباه کردم .

هر تنبیهی که بگی قبول میکنم ولی من رو از خودت محروم نکن .

خواهش میکنم...

سامی صداقت و عشق رو تو چشمای پانا دید!!!

خواست باور کنه؛

ولی غرورش مانع باور این عشق شد .

پوزخندی زد و گفت:

- به آرسنم از این حرف ها زدی ؟

-داری اشتباه میکنی ،

من فقط بخاطر خودت اینکارو کردم !!

پوزخند سامی پر رنگ تر شد !

-بخاطر من رفتی با یکی دیگه نامزد کردی ؟مزخرف نگو!!!!

سامی یه سیب به طرف پانا انداخت .ولی سیب روی زمین افتاد .

پانا دوباره ناپدید شده بود .

سامی سمت جایی که پانا بود رفت .

روی پا نشست و سیب رو برداشت .

آروم زمزمه کرد:

-چرا پانا ؟چرا به جای اعتماد به من اینکارو کردی؟

سامی همون جا نشست و به حرفای پانا فکر کرد .

یه لحظه اون چشم های معصوم از جلوی چشمش دور نمیشد!!

تمام وجودش غرق خواستن پانا بود .

-بهتره جایی برای شب پیدا کنی ،شب ها توی کویریس هیچ جادو یا قدرتی نیست و پانا تا صبح باید استراحت کنه!!!

سامی هر چی به اطراف نگاه کرد کسی نبود .

فقط و فقط صدا بود ؛

همین!

سامی کمی اطراف رو گشت و یه غار کوچیک پیدا کرد .

وقتی هوا تاریک شد پانا بی حال روی چمنا افتاد .

سامی کمکش کرد و اون رو برد داخل غار !

پانا چند ساعتی خوابید و سامی ترجیح داد مواظب اطراف باشه ولی تقریبا همش به چهره ی معصوم پانا خیره شده

بود!!

سامی خم شد و آروم لب های نیمه پانا رو بوسید و سریع عقب کشید !!

پانا تکونی خورد و از خواب بیدار شد!!!

بوسه رو حس کرده بود .

دستی روی لبش کشید و آروم گفت:

- چه خواب شیرینی !!!

سامی به چهره خوابالود و ناز پانا نگاه کرد و گفت:

-فکر کنم خواب نبود !

پانا بغض کرد و گفت:

- خیلی سنگدلی !!!

-من یا تو ؟؟؟

پانا مشتاشو گره کرد و تو سینه سامی زد .

-تو...توی عوضی که من دارم با رویای بودن و نبودن تو امتحان میشم!!!

توی غد و مغرور که میدونی چقدر دوست دارم ولی ...

سامیا با خشونت پانارو تو آغوشش کشید و روی موهاشو بوسه زد.

اشکای پانا روی گونه اش جاری شد .

-ولی چی؟؟؟؟

تو انتخابت رو کردی نکردی ؟؟؟

- بخاطر خودت بود .

آرسن گفت با نزدیک شدن به تو جونت توی خطر میافته لعنتی !!!

سامی عصبی شد خاطرات اون شب جون گرفت!!

پانارو از خودش جدا کرد و گفت:

-تو غلط کردی !!!

حرف یه آشغال رو باور کردی و از من دور شدی .

دستش رو بالا برد و دندوناشو روی هم سایید ولی دستشو مشت کرد و محکم به دیواره غار کوبید.

پانا دست سامی رو گرفت و اول بوسید و بعد گذاشت روی صورتش و گفت :

-بزن لعنتی بزن ،

بزن ولی ازم دوری نکن!!!

سامی دستشو کشید و پانا رو تو آغوش کشید .

پانا سرشو روی سینه ستبر سامی گذاشت

-دیگه گریه نکن ،

حق نداری جلوی من گریه کنی یعنی نمیذارم که گریه کنی !!

پانا چندتا مشت آروم به سینه سامی زد و گفت:

- بخشیدیم؟؟؟

سامی دستاشو گرفت و بوسید و گفت :

- کسی میتونه نفسش رو زندگیش رو نبخشه؟؟؟

بعدم لب هاش رو روی لب های پانا گذاشت و محکم بوسید.

آروم گاز ریزی از لباش گرفت که

پانا با ناز و اعتراض گفت:

-پرو !

-حالا کجاشو دیدی ؟؟؟

تازه میخوام پرو شم!

و البته کاری کنم که دیگه اون عوضی نتونه تو رو از من جدا کنه !!!

بعدم چشمکی زد و

با یه حرکت بلیزش رو در آورد و پانارو توی آغوش کشید .

-ولی ما...

-تو مال منی !!!

یادت نرفته که امروز بله رو هم ازت گرفتم ؟؟!

سامی دیگه به لب های پانا اجازه باز شدن نداد و اون ها رو اسیر بوسه هاش،کرد .

پانا خودش رو به سامی سپرد و تنش رو توی گرمای وجود سامی غرق کرد .

نفسای تند سامی موسیقی فضا شده بود .

***

پانا با حس گرمای نور خورشید چشماشو باز کرد .

توی آغوش سامی بود ونفس های سامی به گردنش میخورد .

غرق تماشای صورت سامی بود که چشمهاش رو باز کرد .

سامی لبخندی زد و موهای بلند و مشکی پانا رو بهم ریخت !!!

-سلام فرشته خوشکل من.

پانا سرش رو پایین انداخت:

-سلام .

-قربون اون شرم و حیات شم ،

حالا اجازه هست دستمو بردارم ؟؟؟!

پانا به دست سامی نگاه کرد که زیر سرش بود .

هر دو نشستن.

سامی بلند شد و گفت :

-فکر میکنی اینجا آب گیر بیاد ؟؟؟؟

-نمیدونم!!

پانا با خجالت لباسشو تن زد؛

دردیو زیر دلش حس میکرد

ولی با یاد آوری لمس جای جای تنش دوباره غرق لذت و خجالت شد.

آروم شروع کرد به بافتن موهاش.

- اجازه میدی من این کار رو بکنم؟؟

-مگه بلدی ؟!!

-آره همیشه موهای سارا رو خودم میبستم!

لبخندی زد و موهای پانا رو توی دستاش گرفت و بوسید .

-عطر موهات واقعا مست کننده ست!!

پانا؟؟

-جانم؟

-ازت ممنونم.

پانا با تعجب به سامی نگاه کرد .

سامی ادامه داد :

-دنیا رو به پات میریزم .

هیچوقت نمیذارم بخاطر دیشب پشیمون شی!!

همون موقع صدایی از بین درختا شنیده شد و بلافاصله آتش بزرگی روشن شد .

آتش هر لحظه داشت درخت های بیشتری رو میسوزوند !

پانا و سامی هراسون سمت درختا دویدن !

یکم که جلو رفتن سامی متوقف شد !!

پانا برگشت و بهش نگاه کرد

سامی هیچ تکونی نمیخورد .

-این امتحان تو و اون نمیتونه دخالتی کنه !!!

پانا به همون مرد نگاه کرد و گفت:

-آتیش خیلی زود داره پیش میره باید خاموشش کنیم !!!

-تنهایی خاموشش میکنی .

-چجوری؟

-بهتره عجله کنی وگرنه همه جا رو فرا میگیره.

پانا سمت آتش دوید .

حرارت آتش به حدی زیاد بود که پانا نمیتونست نزدیک بشه .

پانا با اطراف نگاه کرد یک برکه کوچیک خیلی دورتر بود!!

پانا هول شده بود و نمیدونست چیکار کنه.

سعی کرد با تمرکز آب رو سمت آتش هدایت کنه ولی نشد؛

شدت پیشروی آتش زیاد بود .

-بهتره عجله کنی ؛

آتیش داره به نیمه ات میرسه !!!

پانا به مرد نگاه کرد که داشت به سامیا اشاره میکرد !

چندتا درخت نزدیک سامی آتیش گرفته بود .

پانا خواست سمت سامی بره که یه درخت درست جلوش افتاد و مانع رفتنش شد .

آتیش پانا و سامی رو توی دو تا حلقه کاملا اسیر کرده بود .

پانا با فریاد گفت:

-من نمیدونم چیکار کنم!!!!

-پس منتظر سوختن نیمه ات باش

پانا با فریاد و اشک گفت:

-نه!!!

با تمام توانش،روی آب برکه تمرکز کرد و چند لحظه بعد کل آب برکه به هوا رفت و روی آتش ریخت ولی فقط برای

چند لحظه خاموش شد و بعد دوباره شعله ور شد !

-لعنتی این دیگه چجور آتیشی هست ؟؟؟

-آتش جادویی که فقط با جادو خاموش میشه !

زود باش دختر تو میتونی .

وقتی یه درخت درست جلوی پای سامی افتاد پانا حس کرد چیزی تو وجودش جریان پیدا کرد و چند لحظه بعد پانا

گرم و گرمتر شد تا اینکه شعله ور شد .

شعله ای با شراره های آتش نقره ای.

پانا سمت وسط آتیش رفت و چند لحظه بعد کل

آتیش به یک باره خاموش شد .

پانا دستش رو روی زمین گذاشت و هر چیزی که اون آتش خراب کرده بود با آتش وجود پانا بازسازی شد .

وقتی تقریبا اخرین برگا هم به شکل اولش برگشتن پانا آروم خاموش شد و روی زمین افتاد !!!

سامی که تازه میتونست حرکت کنه سمت پانا دوید .

پانا چند ساعت بعد بهوش اومد و به محض اینکه چشمهاش رو باز کرد

بانوی زیبایی با لباسی سبز از جنس طبیعت ظاهر شد

سامی خودش رو عقب کشید .

-قدرتت عالیه و باور نکردنی !!!

پانا بلند شد.

-کارت اینجا تمام شده ،

فردا صبح دروازه ها باز میشه و میتونی بری.

-تو کی هستی ؟

زن زیبا لبخندی زد و گفت:

-من کویریس هستم !

پانا با تعجب به کویریس نگاه کرد.

-تعجب نکن من بانوی این طبیعت هستم .

-فکر میکردم کویریس اسم این دشت و جنگل باشه !

- تو قدرتت پاکه و کاملا نجات بخش

من تصور میکردم آتش کویریس حالا حالا خاموش نشه ولی تو آتش نقره ای هستی.

و در این شکی نیست!

بودن تو برای حفظ تعادل دنیا لازمه .

از نظر طبیعت تو قبول شده ای و بهتره هر چه زودتر وارد چرخه بشی .

-وظیفه من دقیقا چیه؟

-دنبالم بیا باید یه چیزهایی رو ببینی.

***

پانا تقریبا تا نزدیکی های صبح با کویریس بود .

صبح دست در دست سامیا گ سمت دروازه رفتن.

وقتی از دروازه رد شدن؛

افراد سان اونجا بودند .

به محض دیدن اونا کسی رو به دنبال سان فرستادن !

سان خیلی سریع اونجا ظاهر شد .

-زود برگشتید ؟

دلیل خاصی دارید ؟

موفق نشدی ؟

سامی جلوتر اومد و گفت:

-پانا با تمام وجود تلاش کرد و خیلی خوب از پسش بر اومد.

سان با شک به پانا نگاه کرد و گفت:

-من به توانایی های تو ایمان دارم ولی کویریس یعنی روح طبیعت و خیلی زود به کسی تایید نمیده ...

-خودش شخصا من رو بدرقه کرد و گفت:)من آتش نقره ای هستم و دیگه نیازی به موندن نیست(

سان سمت پانا اومد و گفت :

- اجازه میدی با خوندن دستت ببینم ؟

پانا نگاهی به سامی کرد و بعد رو به سان گفت :

-البته.

سان دست پانا رو گرفت ولی هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که دست پانا رو رها کرد و با ترس عقب کشید :

-خدای من این باور نکردنیه !!!

سامیا جلو اومد و با نگرانی گفت :

-اتفاقی افتاده ؟

-بانو آنادیا شما باید همین الان با من بیاید ؛

و تو انسان ،بهتره همین جا بمونی

سامیا جلوی پانا ایستاد و گفت:

-من اون رو تنها نمیذارم ؛

به هیچ وجه!

-به نفع خودته که همین جا بمونی ؛

در امانی.

کاری رو که انجام دادین ممکنه باعث ایجاد یه جنگ تو کل قلمرو ها بشه.

پانا به سامی اطمینان داد که نگران نباشه.

سان دست پانا رو گرفت و بلافاصله غیب شدن و توی دامنه یه کوه ظاهر شدن

چیزی طول نکشید که بانوی خورشید و ابرکام و آبرتا و تابان هم ظاهر شدن

تابان با خشم گفت :

- امیدوارم مسئله مهمی باشه که تشکیل جلسه سری دادی ؟

سان سمت بانوی خورشید رفت و تعظیمی کرد و گفت :

-بانو آنادیا باید هر چه سریعتر به زمین برگرده .

تابان - حدس میزدم از پسش بر نیای .

بانوی خورشید با دست به تابان فهموند که سکوت کنه.

ابرکام جلو آمد و به پانا نگاه کرد

ابرکام-اتفاقی افتاده؟!

به جای پانا سان جواب داد

-یک لحظه تمرکز کنید یک حضور دیگه رو حس نمیکنید

همه ساکت شدن و به دقت گوش کردن

چیزی طول نکشید که تابان با صدای بلندی گفت

-وای خدای من این یک فاجعه است .تو مسبب این قضیه هستی سان فقط تو

ابرکام - بهت گفتم رفتنش به کویریس

اشتباهه .گوش نکردی

آبرتا نزدیک پانا شد و دست هاش رو گرفت و با بغض گفت

-امیدوارم از پسش بربیای

پانا کاملا گیج شده بود .به سان نگاه کرد و گفت

-میشه به منم بگید اینجا چه خبره ؟!

بانوی خورشید رو به ابرکام گفت

-سریع برو مقدمات رفتن این دو نفر رو به زمین آماده کن

تابان تو هم برو یک بهانه ای چیزی برای نبود آنادیا درست کن

و تو آبرتا به زمین برو و به طور کامل مراقب باش به هیچ عنوان جادو یا قدرتی محافظ ها رو نشکنه که وقتی آنادیا

روی زمینه آتش بان ها از قضیه خبردار نشن

هر سه تعظیم کردند و توی یک لحظه غیب شدن

بانوی خورشید به سمت پانا آمد و گفت

-بودن در کویریس یعنی تغییر آینده و ثغییر خود فرد ،حتی بعضی اوقات تغییر گ?شته

کویریس خیلی زیرکه

کویریس خیلی زیرکه وخیلی احساساتی

ولی فکر نمیکردم تو به این زودی

بانوی خورشید حرفش رو نیمه کاره گذاشت و به خورشید خیره شد

پانا -میشه یک نفر به منم بگه چه خبره ؟

سان -یک لحظه روی بدن خودت تمرکز کن ،خودت میشنوی

پانا ساکت شد و تمرکز کرد . صدایی به گوشش خورد و چیزی توی شکمش حس کرد .

دقتش رو بیشتر کرد .صدای ضربان آرامی از شکمش شنیده میشد .

پانا دستش رو روی شکمش گذاشت و با تعجب گفت

چطور ممکنه ؟

از خودتون بپرسین بانو آنادیا ،شما انتخاب شده ی آتشبان ها هستید و اگه بویی ببرن جنگ حتمیه

بانوی خورشید این بچه آینده خیلی درخشانی داره و پر از نیروی مثبته ،خورشید به این اتفاق خوشبینه

سان

سان بله بانوی من

هر جور که میتونی از این مادر و بچه حفاظت کن ،شاید این بچه بتونه رابط خوبی برای ما توی زمین باشه

اطاعت بانوی من

و تو آنادیا الان که فهمیدی نیمه ات اون پسر زمینی هست و اینجا صاحب بچه شدی کارت خیلی سخت تره

وقتی برگردی به زمین ممکنه چیزی یادتون نیاد .خصوصا اون انسان .سعی خودت رو بکن و قول بده نا امید نشی

پانا سرش رو پایین انداخت و گفت

متاسفم که بخاطر من توی دردسر افتادین

بانوی خورشید سر پانا رو بلند کرد و آرام گفت

کویریس باعث این قضیه بوده ،میدونم ،اون هر کاری که به نظرش درسته رو شکل میده و به عواقبش کاری نداره

میتونید برید سان ،مراقب باشید

سان تعظیمی کرد و دست پانا رو گرفت و توی یک لحظه جلوی کلبه ی جنگلی قلمرو نگهبانان شب ظاهر شدن .

سامی و چند نفر دیگه آنجا بودند .به محض اینکه پانا ظاهر شد سامی به طرفش دوید .ولی پانا دستش رو جلوی دهنش

گذاشت و به کناری دوید .

وقتی که کمی بهتر شد پیش سامی آمد

خوبی پانا

نمیدونم ، هنوز به این غیب شدن ها عادت نکردم .

دیگه واقعا نمیدونم

سان و افرادش کمی دور شدند و پانا روی پله های کلبه نشست و سامی هم بالای سرش ایستاد

چیشده پانا ؟ کجا رفتی ؟ مشکل چیه ؟

سامی یک اتفاقی افتاده که بهتره بدونی

چی ؟

میدانم شاید به نظرت غیر عادی بیاد

پانا دست های سامی رو گرفت و گفت

سعی میکنم کاری کنم بشنوی ،فقط دقت کن

پانا آرام دست سامی رو روی شکمش ?ذاشت و تمرکز کرد

چند لحظه بعد سامی با تعجب به پانا نگاه کرد و گفت

یعنی تو ؟!!

پانا سرش رو پایین انداخت و گفت

آره سامی . ولی اصلا وقتش نبود .

چی داری میگی من دارم بال در میارم از خوشحالی اونوقت تو میگی وقتش نبود

سامی بوسه ای روی شکم پانا زد و گفت

باورم نمیشه ، این عالیه

برگردیم روی زمین تو چیزی یادت نمیاد

چی !!!!

ممکنه هیچ وقت یادت نیاد

نه امکان نداره

ولی داره .این کار ما همه چیز رو ریخت بهم ،دیگه نمیدونم آیا کار درستی بوده یا نه

عشقم این حرف رو نزن من واقعا دوست دارم . هم تو و هم اون مسافر کوچولومون رو

میدونی با یک بچه برگردی به زمین و پدر بچه یادش نیاد یعنی چی ؟

سامی دستی توی موهاش کشید و نفسش رو پر صدا بیرون داد .

یک فکری میکنیم .حتما یک راهی هست

اگه نشد چی سامی . ما عجله کردیم

این حرف رونزن پانا

ابرکام ظاهر شد و به طرف سان رفت و بعد با هم پیش پانا آمدن

ابرکام همه چیز آماده است ،برای رفتن

پانا با درماندگی به ابرکام نگاه کرد

ابرکام ادامه داد

باور کن هیچ راه دیگه ای نیست .

پانا بلند شد و رفت کوله اش رو برداره

سامی نزدیک ابرکام رفت و گفت

ببخشید میتونم یک چیزی بپرسم

بپرس

راهی هست که اونجا من همه چیز رو یادم بیاد

فکر نمیکنم هیچوقت . نیروی محافظ که ازش رد میشید برای رفتن به زمین باعث میشه اینجا رو کلا فراموش کنید

بانو آنادیا ممکنه خیلی زود یادش بیاد ولی شما نه

پانا و سامی به دنبال ابرکام راهی شدن نزدیک همون دریاچه زیر زمینی ،ابرکام راه باریکی رو بهشون نشان داد و

گفت

باید جدا جدا برید ، اول یکیتون بره چند دقیقه بعد نفر بعدی

یادتون باشه اونجا زمان زیادی نگذشته

بعد رو به پانا کرد و گفت

آبرتا اونجاست .به کمک نیاز داشتی بهش،بگو

به زودی بر میگدری و آینده درخشانی اینجا داری

پانا اولین نفر رفت و چند دقیقه بعد سامی

بعد از عبور ازیک راه پر پیچ و خم بالاخره از دهانه یک غار باریک به زمین رسیدند .

به محض اینکه از در غار بیرون رفتند ،سامی جلوی پانا رو گرفت و گفت

کجا سرت رو انداختی پایین میری ،من آمده بودم تو رو ببرم پیش نامزدت و باید کارم رو تمام کنم

چی ؟!

همین ،سرم داره میترکه ،نمیدونم چرا ولی یک چیزی هست که داره اذیتم میکنه

پانا میدانست سامی چی میگه . اون فراموش کرده بود . همه چیز رو

تو لاک پانای قبلی رفت و گفت

هر جا که بخواهم میرم

ببین دختره عجیب ، هر چیزی هم که باشی من به یکی قول دادم برت گردانم سر حرفم هم هستم .حالا دنبالم بیا زود

کمی که جلوتر رفتن معبد آناهید آشکار شد . سامی تلفن یک نفر رو که از انجا رد میشد،گرفت و با چند نفر تماس

گرفت .

چند ساعت بعد پانا توی ماشین با سامی و افرادش راهی خونه بودند .

سامی پانا رو مستقیم برد پیش آرسن

آرسن به محض دیدن پانا به سمتش دوید و اون رو توی آغوش گرفت . پانا اون رو عقب زد و ازش فاصله گرفت

از دوریت داشتم دیوانه میشدم

ممنونم سامیا ممنونم ،

آرسن به سامی نگاه کرد و با شک گفت

و چرا آوردیش اینجا ؟!

دیگه نمیخواهم ببینمت . نمیدونم چرا بهت قول دادم که کمکت کنم .

تو یادت نمیاد !!!!،هیچی ؟!! اونروز تو خونه ماکان ؟

چیز زیادی یادم نمیاد .فقط یادمه بهت قول دادم پانا رو از دست پدرت نجات بدم همین

پانا به سمت سامی رفت و دست هاش رو گرفت . اشک توی چشم هاش حلقه زد و با بغض گفت

فقط همین ؟!!!

سامی دست هاش رو از دست پانا بیرون کشید و با پوز خند گفت

یکم گیج شدم ولی هنوز یادم نرفته با هام چیکار کردی ،دیگه نبینمت

سامی به سرعت بیرون رفت و پانا شکست .روی زانوهاش نشست و رفتن سامی رو نگاه کرد .

در واقع پانا هیچ چیزی رو یادش نرفته بود که بخواهد بیاد بیاره

آرسن به سمت پانا آمد و خواست کمکش کنه بلند بشه

پانا با فریاد گفت

-به من دست نزن عوضی

پانا تو چت شده ،من برای نجاتت خیلی کارا کردم

بزار یک چیزی رو بهت بفهمونم ،من به طور کامل درونت رو میبینم . من هیچوقت بهت اجازه نمیدم از من سو

استفاده کنی

خدای من یعنی تو قدرت هات رو بدست آوردی ؟!

این میتونه خیلی برات خطرناک باشه

برای تو میتونه خطرناک تر باشه پس بهم نزدیک نشو ،به هیچ وجه

پانا چشم هات

چشم هات وقتی عصبی شدی کاملا سیاه شد .

پانا بلند شد و بدون توجه به حرف های آرسن بیرون رفت .

یکراست به سمت آپارتمان های حفاظت شده رفت و وسایلش رو جمع کرد . همین که میخواست از در بیرون بره

،مانیا جلوش ظاهر شد

پانا به سردی گفت

دارم از اینجا میرم

میبینم ،ولی نمیتونی

بهتره اذیتم نکنی مانیا

اونم میدونم ،قدرتت تقریبا غیر قابل باوره

ولی از در نمیتونی بری ،منتظرتن

کی؟؟

دنبالم بیا

پانا دنبال مانیا به زیرزمین رفت .

مانیا دست هاش رو روی زمین گذاشت و دایره ای به اندازه ایستادن یک نفر کشید و گفت

برو آنجا وایسا

ببین مانیا من برای این کارا حوصله ندارم

مانیا پانا رو هل داد وسط دایره و گفت

منتظرم باش میام پیشت ،اون ها دنبالت میگردن که بشی موش آزمایشگاهیشون

مانیا به دایره خیره شد و زیر لب چیزی گفت و بلافاصله پانا محو شد .

پانا کمی دورتر از حفاظت شده ها ظاهر شد .

پانا پیش مریم رفت و کلید ویلای ماکان رو گرفت و یکراست رفت آنجا

چند هفته ای بود که توی تنهایی خودش غرق بود .

آبرتا مرتب بهش سر میزد . مریم هم مرتب باهاش تماس میگرفت .ولی پانا هر روز حالش بدتر میشد .

صبح با صدای زنگ ویلا از خواب بیدار شد .

با دیدن مریم و ماکان خیلی تعجب کرد .

وقتی ماکان برای خرید رفت و مریم توی آشپزخانه مشغول شد .پانا رفت پیش مریم

مریم چه خبره ؟

فکر کنم اینو تو باید بگی . یهو غیبت زد و بعد که برگشتی آمدی اینجا و الان چند هفته است داری خودت رو داغون

میکنی

پانا تو چت شده ؟

مریم بگو چرا بی خبر آمدی ،چرا داری آنقدر تدارک میبینی

بی خیال پانا فرض کن یک مهمانی هست

پس من میرم

تو هیچ جا نمیری ، لازمه بفهمیم تو و سامی چه مرگتونه که اینجوری میکنید

پانا میخواست بره وسایلش رو برداره ولی با شنیدن اسم سامی بدنش حسی برای رفتن نداشت

سامی چیزیش شده ؟

تو که میخواستی بری پس برو

مریم مثل آدم حرف بزن . حوصله ندارم

بله دیگه سامی هم همش همین رو میگه همش توی خودشه انگار اصلا این جاها نیست .

سارا میگفت توی خواب همش اسم تو رو صدا میزنه ،آنقدر که نامزد افاده ایش شاکی شده

پانا با تعجب گفت

نامزدش؟؟؟!!!!!

مریم حول شد و گفت

- باور کن فقط به اجبار عموش بوده همین .

تو داری چی میگی ؟پس هنوز هیچی یادش نیامده

چی یادش نیامده ؟ پانا درست حرف بزن ببینم چی،میگی

مریم فکر نمیکردم اینجوری بشه ،من تنهاش گذاشتم که خودش یادش بیاد ولی اون

- مثل آدم میگی چیشده یا بزنم تو سرت

من دیگه میرم مریم

تو بیخود میکنی ،به خدا اگه بری دیگه نه من نه تو ها ،

پانا به سمت ساحل رفت تا رفتنش رو به آبرتا خبر بده

کنار آب رفت و دست هاش رو توی آب فرو برد و موج نقره ای به دریا فرستاد تا آبرتا رو صدا کنه

چندرلحظه بعد آبرتا درست کنارش ایستاده بود .

بانوی من

ببین آبرتا من فعلا باید برم .

ولی اگه از اینجا دور بشید ،دسترسی من به شما سخت میشه

برای یک مدتـه ،شـاید هـم یـک جـایی رو همـین نزدیکـی کرایـه کـردم . فقـط نمیخـواهم اینجـا باشم

از چی فرار میکنید ؟

چیزی نیست

انرژی درونیتون خیلی در طغیان هست مواظب باشید .

پانا سری تکان داد و رفت و وسایلش رو جمع کرد و از اتاق آمد بیرون

پانا ترجیح داد به مریم چیزی نگه ، و بعد تلفنی ازش خداحافظی کنه

خیلـی آرام از ویـلا زد بیـرون . بایـد دنبـال یـک جـایی میگشـت بـرای مانـدن ،تـو خیابـان دنبـال یک بنگاه معاملات املاک

میگشت .

یک ماشینی مرتب براش بوق میزد ،ولی پانا محل نمیزاشت.

چند جا سر زد ولی قیمت ها بالا بود و پول پانا خیلی کم

توی یک ایستگاه اتوبوس نشست که خستگی اش در بره که تلفنش زنگ خورد .

مریم بود .

سلام

سلام و کوفت ،هیچ معلومه کدام گوری هستی

بی خیال مریم من حوصله مهمان بازی رو ندارم

تو بیخود میکنی سارا از بس از تو پرسیده کلافه ام کرده ،همش میگم الان میاد ، الان میاد

خوب بهتره بگی دیگه نمیاد

پانا خواهشا این بازی رو تمام کن ،فکر میکردم ما با هم خواهریم ،ولی حالا میبینم حتی بهم اعتماد نداری که

مشکلاتت رو بهم بگی

همون ماشین مزاحم جلوی پانا ایستاد و دو تا پسر پیاده شدن و شروع کردن به متلک گفتن به پانا

مریم بعد بهت زنگ میزنم ، الان باید از اینجا برم

اونجا چه خبره ؟ صدای کیه ؟ کجایی پانا بگو الان میایم

خودم حلش،میکنم

پانا گوشی رو قطع کرد و بلند شد که بره که یکی از پسر ها دستش رو گرفت .

پانا احساس حالت تهوع بهش دست داد .

دستش رو کشید و سیلی به پسره زد .

پسره عصبانی شد و چاقویی زیر گلوی پانا گذاشت و گفت

دختره سرتق به چه جراتی روی من دست بلند کردی ، فکر کردی کی هستی ؟

پانا حس کرد قدرتش داره درونش جاری میشه . دست هاش داشت گرم و گرمتر میشد . سعی کرد خودش رو کنترل

کنه ،ولی کنترل این نیرو براش خیلی سنگین بود .

بهتره ولش کنی قبل از اینکه دستت خورد بشه

مانیا درست پشت سرشون بود . پسرها نگاهی به مانیا کردند و زدند زیر خنده

وای خدا ترسیدم ،این دختر بچه کوچولو آمده کمک تو

پانا نگاه قدر شناسانه ای به مانیا کرد

فقط خودت رو کنترل کن پانا من همه چیز رو درست میکنم و شما آقایون مزاحم درسته من یک دختر بچه هستم ولی

بهتره که شما مثل بزرگترهای عاقل رفتار کنید .

وای نگو مردیم از ترس!

مانیا یک قدم به سمت پسرها برداشت و اون ها خود به خود به عقب رفتن

هی چیشد ؟ چرا اینجوری شد

بهتون گفتم که بهتره درست رفتار کنید .

پسری که چاقو دستش بود اون رو به کناری پرتاب کرد و گفت

دستم رو سوزوند . بیا بریم ،اینها یک جورین

هر دو پسر خیلی زود از اونجا رفتن .

پانا روی نیمکت نشست و مانیا هم کنارش

ممنون کمکم کردی

من فقط به وظیفه ام عمل کردم

چرا داری فرار میکنی؟

چی میگی ،من فرار نمیکنم

تو یکی از پر قدرت ترین هایی هستی که من دیدم ولی از یک حس زمینی به نام عشق فرار میکنی ،تو یک ترسویی

هی قرار نیست هر چی دوست داری بگی ها ، هر چی باشه من از تو بزرگترم

من دقیقا سیصد سالمه و تو چجوری فکر میکنی از من بزرگتری ؟

پانا با تعجب به مانیا نگاه کرد و گفت

ولی تو یک دختر بچه ای

نژاد ما خیلی عمر میکنن . ولی هیچوقت از هیچی نمیترسیم

من نمیترسم

چرا میترسی

فقط نمیخواهم چیزی رو زوری مال خودم کنم

بچه ای که درونته گواه این هست که زوری نیست . چرا به سرنوشت اون فکر نمیکنی ،مثل بقیه جسم بزرگ ها

خود خواهی ،خودخواه

پانا برگشت سمت مانیا که جوابش رو بده ولی اون نبود . غیب شده بود .

صدای جیغ ترمز ماشینی جلوش اون رو از جا پراند

سامی با چهره ای عصبی از ماشین پیاده شد . پانا با دیدن صورت قرمز شده از خشمش داشت قبض روح میشد .

سامی نگاهی به اطراف کرد و گفت

اون عوضی ها کجان ؟

پانا با دیدن سامی حس دلتنگیش چند برابر شده بود . خیره شده بود به سامی و سعی میکرد حتی پلک نزنه

با تو بودم ها ،اگه دید زدنت تمام شد جواب بده

چیزه ، رفتن ،یعنی اصلا کسی نبود .

پانا بهتره قبل از اینکه عصبی تر بشم سوار شی ، بعدا به خدمت آنها هم میرسم

پانا سرش رو پایین انداخت . سامی در جلو رو براش باز کرد و اونم آرام سوارشد .

سامی سوار شد سریع حرکت کرد .

تلفنش رو برداشت و یک شماره گرفت .

فقط بگو کدوم گوری بودین ؟

هم تو و هم افرادت دیگه از گروه من اخراجید

عادت ندارم کسی رو که از زیر کارش در میره ببخشم ، دیگه نبینمتون

تلفتن رو قطع کرد و زیر لب گفت

یک مشت بی مصرف دور خودم جمع کردم ،اخه مراقبت از این دختره سر به هوا آنقدر سخته

پانا به حرف های سامی شک کرده بود .

تو برای من بپا گذاشتی ؟

شاید

و دلیلش ؟

دلم خواسته ، مشکلی داری

بهتره از این به بعد همه حواست به نامزد عزیزت باشه

سامی یک فرمان زد و ماشین رو کنار خیابان کشید .

صدای بوق چند تا ماشین بلند شد ولی سامی اهمیتی نداد

میشه بگی داری چیکار میکنی ؟

این سوالیه که من باید از تو بپرسم

و بهتره درست جواب بدی

چند هفته است که شدی تاریک دنیا و آمدی اینجا ، با نامزدت مشکل داری ،با خودت که دیگه مشکل نداری

پانا با شنیدن نامزدت اعصابش بهم ریخت

نمیدونم چرا نمیخوای باور کنی که من با آرسن هیچ ارتباطی ندارم .

شاید یک جوری میخوای نامزدی خودت رو توجیه کنی

نامزدی من به خودم مربوطه

پس چرا من رو زیر نظر گرفتی ؟

چرا ادای آدم های فداکار رو برام بازی میکنی ،برو با نامزدت خوش باش

سامیی عصبی مشتی روی فرمان زد و گفت

چون برام مهمی ،لعنتی

چون یک لحظه نمیتونم از فکرت بیام بیرون

چون یک چیزی توی دلم کم دارم . دلم میگه یک چیزی کمه ولی عقلم یاری نمیکنه

سکوت آزار دهنده ای حکمفرما شده بود . بالاخره سامی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .

من نمیام ویلا

هر جا من بگم میری ،دیگه بسه لجبازی

اصلا تو چیکاره منی ؟

از امروز همه کاره

تو دیوانه ای

بهتره به حرفم گوش بدی ،حس میکنم باید ازت مراقبت کنم و اینکارو میکنم . آنقدر هم آدم دارم که اون سر دنیا هم

بری پیدات کنم

ولی تو نمیتونی به من زور بگی

پس لطفا تا خواهشا به باید تبدیل نشده ،حرف گوش بده

پانا دیگه سکوت کرد و همراه سامی به خونه ماکان رفت .

مریم دم در به استقبال پانا رفت و سارا هم حسابی از دیدن اون خوشحال شده بود .

فضای دوستانه ای بود ولی به محض ورود دختر عمو و نامزد سامی همه ساکت شدند .

پانا با گفتن یک ببخشید بیرون رفت و کنار ساحل روی شن ها نشست

سردی شن ها گرمای درونیش رو کاهش میداد . هر روز که میگذشت حس میکرد با بزرگ شدن بچه انرژیش بیشتر

میشه .

وقتی پیش هم هستید ،اون بچه احساس آرامش عجیبی میکنه

پانا برگشت و مانیا رو دید .

تو از کی اینجایی ؟

خیلی وقته منتظرتم

کاری باهام داری ؟

- چند نفر بد جوری دنبالتن

کیا ؟

چند تا از سازمان که اصلا مهم نیست . ولی یک نفر هست که خیلی بهت نزدیکه

هر لحظه تو رو زیر نظر داره ، انرژیش رو اطرافت حس میکنم ولی نمیتونم پیداش کنم

پانا به اطرافش نگاهی کرد و گفت

مطمےنی ؟

آره ولی برام این عجیبه که قدرتش خیلی شبیه قدرت تو هست

- متوجه منظورت نمیشم

یک جوری از یک مدل قدرت دارید . میدانی من هر کسی رو با بازتاب قدرتش تشخیص میدم ،یک چیزی مثل

پژواک صدایی که خفاش به اطراف میفرسته

و پژواک تو و اون یکی هست

ممکنه

حدس میزنی کی باشه ؟

راستش یک حدس هایی میزنم ولی فکر نمیکنم درست باشه

حتی کوچکترین حدس هم میتونه بهم کمک کنه

خوب راستش پدرم رو توی یک چیزی شبیه رویا دیدم که آمد به سمت زمین و توی همون رویاها بهم گفت خیلی

بهت نزدیکم

خودشه . حدس میزدم از یک نژاد هستید ، ولی فکر نمیکردم پدرت باشه

پانا بلند شد و روبه روی مانیا ایستاد

ولی این امکان نداره اگه اون بود حتما خودش رو به من نشان میداد .

نمیتونه ، تو خیلی زیر ذره بین هستی ، از دو دنیا

و نشان دادن خودش به تو یعنی ریسک دیده شدن

نگران نباش

ولی من میخواهم ببینمش

یک راهی پیدا میکنم ،پژواک ها خیلی کم به انسان ها اعتماد میکنن . ولی امیدوارم این اتصال نیرو باعث دردسر

نشه

قبل از اینکه پانا بتونه حرفی بزنه مانیا توی باد گم شد .

چند روز گذشته بود و خبری از مانیا نشده بود . پانا آشفتگی سامی رو میدید و کلافه میشد .

از طرفی سامی بیش از حد کشش به سمت پانا رو حس میکرد ولی هر وقت میخواست به پانا نزدیک بشه ،نامزدش

یک جوری خودش رو میرساند .

روز سوم بود که پانا دیگـه حسـابی کلافـه بـود . از ویـلا زد بیـرون و بـه سـمت بـازار رفـت . دیگـه تحمل لوس بازی های

نامزد سامی رو نداشت و دلش هم ضعف رفته بود برای آلوچه و ترشی

در اولین خشکباری ایستاد و با شور و شوق مشغول تماشای آلوچه ها و لواشک ها شد .

خیلی زود یک کیسه پر خرید کرده بود .

به سمت ساحل پشت بـازار رفـت و روی شـن هـا نشسـت و اولـین آلوچـه رو بـاز کـرد کـه بخـوره ولی یکی از دستش کش

رفت

برگشت که داد و بیداد کنه که با دیدن سامی زبانش بند آمد .

سـامی بـا همـون گـرمکن ورزشـی همیشـگی اش و ژسـت فوقالعـاده اش ،خیـره بـه دریـا داشـت آلوچه میخورد .

با در هم شدن قیافه سامی ، پانا زد زیر خنده

براش جالب بود ،تا حالا خیلی کم دیده بود مرد ها اینجوری آلوچه بخورن

خوب مگه مجبوری بخوری که قیافه ات اینجوری بشه

خوب حتما یک چیزی داره که تو انقدر میخوری

سامی کنار پانا نشست . خیره شده بودند به دریا و از زمان غافل بودند .

نمیخوای بخوری

پانا نگاهی به آلوچه توی دستش کرد و گفت

البته ، یادم رفته بود .

نامزدت میدونه اینجایی

نمیدونم

ناراحت میشه

برام مهم نیست

پانا لحظه ای سکوت کرد .

چرا پانا از من فاصله میگیری ؟

تو نامزد داری

ولی فکر کنم خوب متوجه شده باشی یک نامزدی زوری باشه

چه زوری و چه غیر زوری نامزد داری

میدانم و حواسم هست . ولی نمیدونم چرا در حد مرگ نگران تو هستم . حتی یک لحظه از فکرم بیرون نمیری

چیزی یادت نمیاد ؟

مثلا چی ؟

از یک دنیای دیگه . از یک جای عجیب . فقط من و تو

نمیدونم از چی حرف میزنی ؟

هر وقت یادت آمد ، خودت میفهمی

چیزی یادم نمیاد .

بی خیال فکر کن یک رویا رو گفتم ،یک خواب

فکر کنم من بهتره برم . بهتره تو هم زودتر بیای خونه

سامی

بله

پانا منتظر شنیدن، جانم گفتن های پر از حس سامی بود . ولی فقط یک بله ی ساده نصیبش شد .

دلش شکست ولی به روی خودش نیاورد .

آرام گفت

لطفا به افرادت بگو من رو تعقیب نکنن.تو هیچ مسؤلیتی نسبت به من نداری

حد و حدود مسؤلیت های من رو تو تایین نمیکنی

سامی رفتو پانا رو با یک حال غریب تنها گذاشت .

پانا آرام آرام به سمت دریا رفت.

به محض اینکه پاهاش درون آب فرو رفت، حس نزدیکی شدید قدرتی رو متوجه شد.

ولی هر چه نگاه کرد کسی یا چیز عجیبی ندید.

یک هفته مثل برق گذشت. آخر هفته پدر ماکان به ویلای ماکان آمد.

رفتار سرد پدر ماکان پانا رو اذیت میکرد.

بعد از صرف شام پدر ماکان رو کرد به سامی و گفت

- آخر هفته برای عقد آماده باشید

- سامی انگار برق بهش وصل کرده باشن از جاش بلند شد

_ چی دارین میگین عمو؟ ما قبلا حرف هامون رو زدیم. من آمادگی عقد رو ندارم

همه با تعجب به آقای راد نگاه میکردند.

ولی اون خیلی خونسرد گفت

_ آخر هفته عقد میکنید و بعد هم با سارا و زن عموت و زنت میری انگلیس تا کارهای شرکت عموت رو سر و

سامان بدی

چند ماه بعد هم میاید برای عروسی

البته به اصرار زن عموت قرار شده یک مراسم عروسی هم انجا داشته باشید

سامی دیگه نمیتونست تحمل کنه و زد بیرون

جو سنگینی شده بود.

_ و تو دخترم پانا، پسر شریک من تو رو توی شرکت آرسن احتشام دیده و حالا که فهمیده نامزد نیستید اصرار داره

بیان خواستگاری

من با مادر بزرگ مریم خانم صحبت کردم و ایشان قبول کردن

آخر هفته بعدی میان برای خواستگاری

پانا صدای خورد شدن خودش رو میشنید

رویاهاش داشت نابود میشد.

ماکان بلند شد و رو به پدرش گفت

_ ولی شما نمیتونید به جای همه تصمیم بگیرید

_ چرا میتونم، تو و مریم هم با سامی میرید انگلیس تا این مریضی کوفتی تو درمان بشه

_ من اینکار رو نمیکنم و همین جا میمونم و خیلی زود مراسم ازدواجم رو میگیرم

بعدش هم هر جا که دلم بخواهد زندگی میکنم

_ ماکان پسرم تو و سامیا آینده خاندان راد هستید پس من بهترین برنامه ها رو براتون دارم

_ برای پانا چی؟ برای اونم تو باید برنامهریزی کنی

_ اون بحثش جداست. آرسن احتشام دنبالشه و شنیدم با افرادش همین نزدیکی هست. دلم نمیخواهد مثل یک عروسک

برای خاندان احتشام بشه

_ اون خودش عقل داره. بچه نیست که شما براش تصمیم بگیرید

_ من خیر و صلاح همتون رو میخواهم. مگه نه دخترم

عموی سامی به پانا نگاه کرد. پانا احساس له شدن میکرد ولی از بچگی بی بی بهش یاد داده بود موی سفید حرمت

داره،

نمیتونست بی ادبی کنه

سرش رو پایین انداخت و آرام گفت

_بله همینطوره

وقتی پدر ماکان به اتاقش رفت. بقیه هم هر کدام به یک سمتی رفتند.

ولی پانا حس کرد به هوای تازه نیاز داره

نفس کم آورده بود.

از ویلا زد بیرون و رفت سمت ساحل بیرون ویلا

حرف های پدر ماکان مثل یک شوک قوی بهش وارد شده بود.

_ نمیخوای کاری کنی؟

پانا حتی برنگشت به مانیا نگاه کنه. به قدم زدنش ادامه داد

_ شما آدم ها خیلی عجیبید. بخاطر یک لجبازی های کوچک یک عمر عذاب میکشید

میدونی که باید مخالفت میکردی، ولی خیلی راحت کوتاه آمدی

اون پسره نیمه تو هست و این برای پژواک ها یک چیز زودگذر نیست.

قدرت تو با نیمه ات کامل میشه، به اوج میرسه. تو حتی نمیتونی بیش از چند وقت ازش دور باشی، ستاره ها یک

جوری سر راه هم قرارتون میدن

_ بس کن مانیا

_ باید همه چیز رو درست کنی نه از مشکلات فرار کنی

پانا به سمت مانیا برگشت و با فریاد گفت

_نمیشه میفهمی. نمیشه

برم بگم یک بچه توی شکمم هست که مال تو هست، در صورتی که اصلا یادش نمیاد نزدیک من شده باشه

اون وقت برای همیشه اعتمادش رو هم بهم از دست میده

_ ولی هر چی هم فرار کنی باید این کار رو بکنی

پانا روی شن ها نشست و به دریا خیره شد.

_ چرا هیچکدام از قدرت هام کمکم نمیکنه

چرا اون هایی که قول دادن کمکم کنن الان کاری نمیکنن

مانیا سکوت کرد.

کمی که پانا آرامتر شد گفت

_ قدرت عشق از هر قدرتی که فکرش رو بکنی قویتره، اثرش مستقیم روی روح و جسم هست. هیچ نیرویی نمیتونه

دخالتی داشته باشه

هر موجود عجیبی هر پژواکی یا هر انسانی نمیتونه عشق شما دو نفر رو نابود کنه

ولی یک راهی هست

پانا با شک به مانیا نگاه کرد.

مانیا به سمت ساحل رفت و گفت

_ با چیزهایی که فهمیدم، فقط یک شوک خیلی بد میتونه همه چیز رو یادش بیاره

ولی برای این کار

مانیا برگشت و به پانا نگاه کرد. حتی توی شب و با نور ضعیف چراغ های اطراف ساحل هم میشد تردید رو توی

چشم های مانیا دید.

پانا بلند شد و به سمت مانیا رفت

_ تو راهی داری

_ ببین پانا یک راه هست ولی ضررش بیشتر از موفقیتشه

_ یعنی چی؟

_ باید فدا بشی تا بتونی بدست بیاری. باید بتونی به قدرتت کاملا مسلط بشی

ولی من به این کار شک دارم.

از یک خواب بین این ها رو شنیدم. بهش اعتماد دارم ولی اون نتونست آخر اینکار رو ببینه

فقط گفت آخرش یک چیزهایی دیگه هرگز تغییر نمیکنه

_ مانیا خواهش میکنم درست حرف بزن ببینم چی میگی

_ این چند روز دنبال یک نفر میگشتم که قبلا دیده بودمش. یک پژواک خواب بین

خیلی قوی

اون میتونست خیلی چیزها رو توی خواب هاش ببینه.

قبلا کمکش کرده بودم. ازش خواستم با ستاره های سرنوشت تو ارتباط برقرار کنه

اون راه حل رو از ستاره هاگرفت ولی آخرش گنگ بود و نامعلوم

_ چی دید؟!

اون تو رو دید توی آب، در حال غرق شدن، یک جورایی در حال تمام شدن و اون پسر زمینی رو که همه چیز رو

به خاطر آورده بود اما دور از تو

اون از یک شوک حرف زد که همه چیز رو تغییر میده. اگه تو از خودت بگذری

که این یک جوری غلطه

تو از آب هستی و توی آب غرق نمیشی مگه اینکه

مانیا ساکت شد. به پانا نگاه کرد

. _ مگه اینکه چی؟ بگو مانیا

_ مگه اینکه قدرتت رو از بین برده باشی

_چجوری؟

اون آرسن احتشام برای همین دنبالته. شرط قبول اینکه با تو باشه از طرف پدرش

نابودی قدرت تو هست.

سازمان آنها میتونه این کار رو بکنه

_ خوب پس باید برم سراغشون

ولی اینکار معمولا با مرگ پژواک ها تمام میشه

-ولی فک کنم بهترین راه و البته تنها راه همینه !!!

_ ببین پانا رفتن تو به سازمان یه نوع خودکشیه. ممکنه واقعا قدرتاتو از دست بدی.

شاید با تمرکز زیاد بتونی کاری کنی برای یه مدت قدرتت رو مهار کنی ولی امکانشم هست که دیگه نتونی برش

گردونی!!

بهش فکر کن.

برمیگردم .

مانیا طبق معمول خیلی زود غیب شد.

مخالفتای سامی با عموش فایده ای نداشت و هر روز آشفتگی سامی بیشتر میشد.

بی بیم با پانا تماس گرفت و گفت قرار خواستگاری رو گذاشته و بهتره هر چه زودتر برگرده !!!

پانا به همراه مریم و ماکان برگشتن شیراز .

پانا شور و شوق بی بی رو برای خواستگاری خودش میدید و دلش نمیومد ناراحتش کنه

از طرفی خانواده سامی حسابی مشغول تدارکات جشن عقد بودن .

پانا متوجه سامی میشد که همه جا داشت تعقیبش میکرد.

از اون بدتر زنگ زدن هاو پیامای عاشقانه آرسن بود که دیگه واقعا از حدش گذشته بود.

پانا طاقت دیدن پریشانی سامی رو نداشت.

دقیقا روز عقد سامی و خواستگاری خودش یکی بود.

صبح که از خونه زد بیرون.

دید ماشین سامی جلوی خونه بی بی پارکه

نزدیک که رفت سامیو توی ماشین

خوابیده دید.

دلش برای سامی تنگ شده بود ؛

خیلی زیاد .

تصمیمش رو گرفت.

باید تمومش میکرد

حتی به قیمت تموم شدن زندگی و قدرتش!!!

صاف رفت سمت دفتر آرسن .

آرسن از دیدنش تعجب کرد و گفت :

_ تو؟؟؟؟

اینجا!!!

_میخواهم قدرتمو بدم.

_چی؟؟!!!!

_کمکم میکنی یا برم سراغ یکی دیگه ؟؟؟

_آره ،

البته که کمکت میکنم .

فقط برام عجیبه.

چرا آنقدر یهویی ؟؟؟

_ همین امروز باید انجام بشه .

میتونی یا نه؟؟

_خیلی خوب چند دقیقه بهم وقت بده

آرسن تلفنش رو برداشت و بیرون رفت.

_امیدوارم بدونی چیکار میکنی؟

پانا به مانیا نگاه کرد که داخل میشد.

_فکر کردم .

_مطمئنی؟؟؟

پانا دستش رو روی شکمش گذاشت و با تمام وجود کوچولوش رو حس کرد.

_البته !!!

_پس خوب گوش کن.

وقتی رفتی زیر دستگاها فقط و فقط به سامی فکر کن .

روی تمام خاطراتش تمرکز کن .

تو باید قدرتت رو سمت اون بفرستی

اون با قدرت تو ا که میتونه بیاد بیاره.

و اگـه شـانس باهـات یـار باشـه و بـه موقـع اتصـال انجـام بشـه قـدرتت از طریـق سـامی بهـت برمیگرده .

_ نمیفهمم چی میگی؟؟؟

_ببین در واقع تـو بـا تمرکـز و کمـک سـازمان قـدرتت رو از دسـت میـدی ولـی اون رو میفرسـتی برای سامی نه

سازمان!!!

و دقیقا قدرت تو ا که همه چیزو درست میکنه

فقط باید همه چیز به موقع و حساب شده باشه!!

_خیلی خوب سعی خودم رو میکنم

_ ببین سعی تنها کافی نیست !!!!

اونا با یوگا و تصـویر جـایی کـه میخـوان قـدرتت بـره رو نشـونت میـدن کـه معمـولا یـه جزیـره ی مرموزه ولی تو باید فقط

سامی رو جلوی چشمات تصور کنی

_مانیا کمکم میکنی مگه نه؟

_آره تا جایی که بتونم

مانیا غیب شد و آرسن اومد داخل

_ تو واقعا مطمئنی؟

_هیچوقت آنقدر مطمئن نبودم

_خیلی خوب بریم.

فقط تو راه یه سری سوال دارم که باید جواب بدی

به کمک آرسن کارا خیلی زود انجام شد

. تلفن پانا مرتب زنگ میخورد ولی اهمیتی نمیداد.

چند ساعت بعد پانا رو با یه لباس مخصوص به یه اتاق کاملا آهنربایی قوی و پر از دستگاه بردن و کلی سیم و وسایل

عجیب بهش وصل کردن

همون جوری که مانیا گفته بود چیزی مثل یک عینک سه بعدی روی چشماش گذاشتن و تمام دستگاه ها روشن شد.

پانا حس کرد جریان برق قوی ای بهش وصل شد. تصاویر مرتب بیشتر میشد و نیرو هم هر لحظه بیشتر

پانا با تمام وجود داشت به سامی و تک تک لحظاتی که با هم بودن فکر میکرد.

حس کرد قدرتش توی بدنش جریان پیدا کرد و آنقدر قوی بود که چند تا دستگاه رو به عقب پرت کرد.

ولی بالاخره بعد از یک صدای بوق مانند همه چیز خاموش شد.

همه چیز جلوی چشماش سیاه شد و از هوش رفت.

وقتی چشماشو باز کرد آرسن بالای سرش بود و با به هوش اومدنش نفس راحتی کشید و خیالش راحت شد

پانا خیلی ضعیف شده بود. به سختی گفت _

_چیشد؟!!!

_ همه چیز مرتبه عزیزم؟؟؟

_ساعت چنده؟؟

_تقریبا شبه

پانا حسابی جا خورد.

باید سریع میرفت

وگرنه همه نقشه هاش خراب میشد

آرسن کمکش کرد بلند سه.

_ ولی تو الان نمیتونی جایی بری.

باید استراحت کنی تا نتیجه هم مشخص بشه

_بذار یه چیزی رو بهت حالی کنم ؛

چه قدرت داشته باشم چه نه هیچوقت به تو حتی فکرم نمیکنم !!!

حالام باید برم.

آرسن با اخم و ناراحتی با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ ولی من همیشه دوست دارم و

مطمئنم یک روز توهم خواهی داشت !

_ سعی کن نداشته باشی .

پانا به سمت بیرون اتاق رفت.

با اشاره آرسن بهش اجازه خروج دادن .

به محض اینکه از سازمان خارج شد مانیا رو دید که یک گوشه منتظرشه .

_خیلی دیر کردی !

_بیهوش بودم.

_میدونم حسش کردم.

آماده ای ؟؟؟

_ آره ،

ولی هنوزم نمیدونم باید چیکار کنم .

_دنبالم بیا .

مدتی بعد پانا و مانیا توی یه باغ مجلل بودن .

_اینجا کجاست؟

_باغ ازدواج سامیا.

نفس پانا حبس شد.

_عقد تموم شده؟

_نه به موقع اومدیم.

من یه جوری سامیا رو میکشونم اینجا.

تو کنار استخر بمون !!

پانا یادت باشه ممکنه واقعا و برای همیشه قدرتت رو از دست داده باشی.

ولی تنها راهت همینه؛

یه شوک قوی که ممکنه منجر به مرگ بشه. حاضری؟

_حاضرم !!!

_خیلی خوب هر وقت گفتم خودت رو بنداز توی آب.

مانیا رفت و پانا موند و یه تردید عجیب !

میخواست سامی رو داشته باشه ولی مطمئن نبود این راه جواب بده !!

چاره ای نداشت.

وقتی مانیا و سامی به سمتش اومدن دلش با دیدن سامی بدرد اومد.

توی اون کت و شلوار واقعا خواستنی شده بود.

دوستش داشت حتی بیشتر از جونش!!!

حس کرد یه نفر بهش خیره شده ولی اطرافش کسی نبود.

سامی با دیدن پانا سرعتش رو بیشتر کرد.

سامیا با غم مشهودی گفت:

_ تو اینجا چیکار میکنی پانا؟

تو باید الان توی مراسم خواستگاری باشی!!!!

پانا بغض کرد و گفت :

_ یعنی آنقدر برات راحته ازش حرف بزنی؟

یعنی واقعا هیچی یادت نمیاد؟؟؟

یعنی یادت نمیاد من و تو باهم بودیم؛

ازدواج کردیم و حاصل این ازدواج الان داره تو وجود من بزرگ میشه !!!

سامی با تعجب به پانا نگاه کرد و گفت:

_پانا.... تو ...تو

نگاهش روی شکم پانا ثابت موند .

پانا دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و اشکاش بی وقفه روی صورتش جاری شدن.

_ آره من حامله ام.

بچه کسی رو دارم که حتی یادش نیست !!!

حالت چهره سامی جدی شد و گفت :

_کار کیه پانا؟

این بهانه ها رو بذار کنار و بگو چه غلطی کردی

دستاش مشت شده بود و از عصبانیت رو به کبودی بود.

_ اگه اینجوری فکر میکنی پس هم من و هم بچت رو از دست میدی !!

پانا دلشکسته سمت استخر رفت و خودش رو توی آب رها کرد.

لحظه آخر مانیا رو دید که سرزنشگر نگاهش میکرد.

شاید مانیا نگفته بود وقتشه ولی پانا دیگه نمیتونست تحمل کنه !

سامی فریاد زد :

_ چیکار میکنی دیوانه ؟؟؟

پانا آروم زیر آب رفت.

هر لحظه احساس تنگی نفس بیشتری میکرد.

سامی خواست به سمت پانا بره ولی مانیا با چشم هاش اون رو متوقف کرد.

سامی متوجه نیروی مانیا شد که مانعش میشه!

_ داری چیکار میکنی؟

تو کی هستی؟؟؟

ولم کن داره خفه میشه لعنتی!!

_بزار بشه اون و بچش مستحق مرگ هستن،

اگه میخوای نجاتش بدی مبارزه کن !

سامی با تمام توانش داشت سعی میکرد سمت پانا بره ولی فایده ای نداشت.

پانا دیگه واقعا داشت تموم میکرد.

هر چی تلاش کرد نتونست به سطح آب بیاد .

انگار یک دیوار نامرئی بین اون و سطح آب درست شده بود.

دستش رو روی گلوش گذاشت و کم کم حرکتش زیر آب کم شد.

دیگه تقلا نمیکرد.

سامی با دیدن بی حرکت شدن پانا تمام توانش رو جمع کرد.

حس کرد نیروی فوقالعاده قوی اطرافش رو پوشونده

میتونست حسش کنه.

وقت نداشت.

سعی کرد نیرو رو هدایت کنه و سمت مانیا بفرسته.

چند دقیقه طول کشید تا بتونه بفهمه چجوری هدایتش کنه !!

همین که به نیرو مسلط شد. موج بزرگی از نیرو رو به سمت مانیا پرتاب کرد که باعث شد مانیا به کناری پرت بشه.

با اتصال به نیرو تصاویری مثل پرده سینما از جلوی چشماش رد شد.

همه اتفاقات دنیای پانا رو به یاد آورد.

ولی با به یاد آوردن هر کدوم انگار تیری به سرش شلیک میشد.

درد عجیبی توی سرش پیچید.

خواست سمت پانا بره ولی درد بیشتر شد و بیهوش شد.

مانیا با حس آمدن چند نفر به خودش اومد به سمت استخر دوید ولی پانا نبود.

همه جای استخر رو نگاه کرد ولی خبری از پانا نبود.

نبض سامی رو چک کرد.

زنده بود.

قبل از اینکه کسی ببینتش غیب شد.

سامی رو خیلی سریع به بیمارستان رسوندن.

مراسم بهم خورد.

مانیا همه جا رو دنبال پانا گشت ولی نبود.

نزدیک صبح برگشت به باغ!!

اطراف استخر رو خوب بررسی کرد.

تنها چیزی که تونست پیدا کنه یه تکه از یه شنل سیاه عجیب بود که به شاخه درخت چسبیده بود.

سامی واقعا داشت دیوانه میشد.

همه چیز یادش اومده بود.

برای دیدن پانا لحظه شماری میکرد.

ولی پانا ناپدید شده بود.

هر چی بیشتر میگشت کمتر پیدا میکرد.

مانیا و آرسن و سازمانش هم در به در دنبال پانا بودن ولی هیچکدوم چیزی پیدا نمیکردن.

سامی نامزدیش رو بهم زده بود.

همه متوجه آشفتگی سامی شده بودن.

سامی تنها راهی که به ذهنش رسید این بود که مانیا رو پیدا کنه !

تمام چیزی که از مانیا میدونست این بود که نزدیک آپارتمان های حفاظت شده دیده بودش.

از صبح همون جا ماشینش رو پارک کرده بود و منتظر بود.

خبری از مانیا نبود.

نیمه های شب بود که دیگه نا امید شد.

همین که خواست برگرده مانیا کمی دورتر ظاهر شد.

با عجله پیاده شد و سمتش رفت.

کمی مونده بود بهش برسه که مانیا گفت :

_جلوتر نیا !!

_ خواهش می کنم به کمکت نیاز دارم .

_ چی میخوای؟

_ پانا رو،

هر چی میگردم نیست ....

_ میدونم .

_ یعنی تو هم نمیدونی کجاست؟؟؟

خواهش می کنم!!

_ پانا رو بردن.

نباید اون کار رو میکردیم تا تو حافظت برگرده، احمقانه بود .

_ کی برده؟

_ نمیدونم. ولی هر کسی یا هر چیزی بوده خیلی حساب شده کار کرده.

حتی خواب بین ها هم نمیتونن ببیننش ...

_ کمکم کن پیداش کنم.

_ من تلاشم رو میکنم.

بودن تو اینجا خطرناکه !!

سامی ناامید گفت:

_ کاری هست که من بتونم انجام بدم؟؟؟

_ فردا بیا همون ساحلی که پانا چند وقت قبل بود؛اونجا یه چیزی هست که شاید بشه یه جوری پیداش کرد.

****

شب بعد کنار ساحل مانیا و سامی نزدیک دریا ایستاده بودن.

مانیا چندتا دایره و نماد عجیب روی زمین کشید و رو به سامی گفت :

_ به خونت نیاز دارم.

یخورده از خونتو بریز وسط این دایره !!

بعدم چاقویی رو طرف سامی گرفت .

سامی کف دستش رو برید و چندتا قطره خون وسط دایره ریخت.

_ خون تو میتونه جای بچت رو بهمون نشون بده. فقط باید صبر کنیم ماه کامل بشه !!

_مطمئنی این کار جواب میده ؟؟؟؟

_ امیدوارم!

وقتی مد کامل شد و آب روی دایره رو پوشاند دایره زیر آب روشن شد و از جایی که خون بود نوری سمت وسط

دریا روشن شد.

_ میدونستم توی آب نگهش داشته که نمیشه پیداش کرد.

سامی به سمت مانیا رفت و گفت :

_حالا باید چیکار کنیم ؟؟؟

_ باید بریم دنبال نور.

ولی زیاد وقت نداریم.

توی آب جادو و نیروهای ماوراء درست عمل نمیکنن.

باید یه چیزی باشه که سریع بریم وسط دریا

سامی به اطراف نگاه کرد.

یادش افتاد به قایق موتوری ماکان.

سریع سمت انباری ویلا رفت و اون رو آورد.

نیم ساعتی بود که با مانیا توی دریا داشتن میرفتن ؛ولی خبری از هیچ چیزی نبود.

سامی داشت فکر میکرد آیا اعتماد به یه دختر بچه عجیب درسته یا نه؟؟؟

که مانیا گفت :

_ قایق رو خاموش کن .

سامی سریع قایق رو خاموش کرد.

_ولی اینجا که چیزی نیست.

_ ساکت باش.

فقط یادت باشه به هیچ عنوان هر چیزی دیدیم به چشم هاشون نگاه نکن !!!اصلا!

سامی واقعا ترسیده بود.

ولی داشت وجود پانا رو حس میکرد.

حس میکرد بهش نزدیکه خیلی نزدیک ...

موج ها آروم قایق رو سمت تاریکتر دریا بردن!!

کمی کـه جلـوتر رفـتن یـه قـایق بادبـانی بـزرگ قـدیمی وسـط آب بـود ولـی از سـطح آب فاصـله داشت...

_این چرا روی هواست؟!

_ بهتره سؤال نپرسی.

فقط دنبالم بیا !!

آروم از پشت قایق رفتن داخل .

سامی پانا رو دیـد کـه تـوی جـایی مثـل محفظـه شیشـه ای کـوچکی پـر از آب نقـره ای خوابیـده بود.

_خوش آمدی پسر زمینی !!

مانیا و سامی به پشت سرشون نگاه کردن.

یه مرد باشنل سیاه .

وقتی کلاه شنلش رو برداشت،

شباهت عجیبش به پانا مشخص شد.

_ تو کی هستی؟

چرا پانا رو آوردی اینجا؟

_تند نرو دختر کوچولو.

در واقع من پانا رو نجات دادم.

از دست یه موجود جادویی بی فکر.

از یه مرگ قدرت !

سامی با تعجب به مانیا نگاه کرد.

مانیا حالت دفاعی به خودش گرفت.

_ بیخودی تلاش نکن،

اینجا قدرتات آنقدر ضعیف هستن که نمیتونی کاری بکنی .

_ تو هم از هر نژادی باشی اینجا قدرتی نداری !!

_ دختر باهوشی هستی.

آره من قدرتی اینجا ندارم.

بهش نیازی هم ندارم.

چون نمیخوام به کسی آسیب بزنم.

سامی گیج شده بود.

دلش برای پانا تنگ شده بود.

بی تاب بود.

خواست سمت پانا بره !!

_ صبر کن پسر ،

اون هنوز بیهوشه.

آنقدر قوی نشده تا به هوش بیاد. بخاطر کار احمقانه ای که انجام داد برای برگردوندن حافظه تو !!

_ از کجا فهمیدی پانا اینجاست؟

_ خون این زمینی توی رگ بچه ی پاناست.

_ پس حقیقت داره.

تو نیمه ی پانا هستی.

ولی این یه اعلام جنگه تو دنیای ماست.

سامی بالای سر پانا رفت.

_تو پدر پانایی؟

_اگه قبولم کنه آره .

سامی دستای پانا رو گرفت.

به محض لمس دستاش پانا کمی بالاتر اومد.

آب شروع به جوشیدن کرد.

پدر پانا سمت سامی دوید و گفت :

_اینکارو نکن.

پانا قدرت نداره، ممکنه از دستش بدیم.

صورت آروم و معصوم پانا باعث شد سامی بی تاب تر بشه.

نیروی کشش عجیبی به پانا حس میکرد.

نیرویی بالاتر از هر قدرتی.

سامی لبهاشو روی لب های پانا گذاشت و محکم بوسید.

چشمای پانا آروم باز شد و لبخند محوی به سامی زد.

پدر پانا فریاد زد :

_ حالا وقتشه

به محض اینکه پدر پانا این حرف رو زد

چند نفر شنل پوش درست مثل خودش سمت سامی اومدن و اون رو زیر همون آب فرو بردن.

مانیا خواست به سمتشون بره ولی دو نفر اون رو هم گرفتند.

جوشش آب بیشتر شد و کم کم رشته هایی سیاه از طرف سامی سمت پانا حرکت کرد.

سامی کم کم دست و پا زدنش کمتر شد .

مانیا با فریاد گفت :

_ داری میکشیش!!!

ناگهان صدای مهیبی بلند شد و آب اطراف پانا منفجر شد.

برای چند لحظه همه جا روشن شد.

وقتی نور خیره کننده خاموش شد.

پانا و سامی کف قایق افتاده بودن.

پانا آروم از جاش بلند شد و سمت سامی رفت. سامی چشم هاش رو باز کرد.

_حالت خوبه؟

_ خوبم عزیزم.

تو و بچه خوبید؟

_ آره ولی باید یه نفر باید یه چیز هایی رو توصیح بده !!

سامی و پانا سمت مانیا رفتن و کمکش کردند بلند بشه.

پانا رو کرد به سمت پدرش و گفت :

_ هیچ معلومه داشتی چیکار میکردی؟

اصلا تو کی هستی تا حالا کجا بودی؟

پدرش به سمتش اومد ولی پانا ازش چند قدم فاصله گرفت.

_ببین پانا ،تو تنها کسی هستی که برام مونده. قدرت تو بخشی اش پیش نیمه ات بود که باید برمیگشت بهت و من

فقط اینکارو کردم.

حالا دیگه تو قدرتت کامله،

فقط دیگه نه به اون سازمان نزدیک شو نه به اون آرسن احتشام !!!

میدونم سؤالای زیادی داری همش رو جواب میدم. فقط بذار خیالم از بابت سلامتی بچت راحت شه بعد !

پدر پانا دستش رو سمت پانا دراز کرد.

پانانگاهی به سامی کرد و با تردید دستش رو توی دست پدرش گذاشت.

_ خدا رو شکر هیچ مشکلی نیست !

پانا به اطرافش نگاه کرد و گفت :

_ اینجا چه خبره؟

تو چجوری اینجا قدرت داری؟

چجوری زنده ای؟؟؟

_ من از دست آتشبانها که فرار کردم به زمین اومدم و به کمک چند تا نفوذی تونستم اینجا پنهان شم تا موقعش برسه

و برگردم !

پانا سوالی به پدرش نگاه کرد .

_ برگردی؟

موقعش؟

_وقتی که مهرواره بعدی پیدا بشه و اون تویی، حالا داری به اوج قدرتت میرسی.

مهرواره ها با پیدا کردن نیمه قوی ترم میشن.

حالا وقتشه برگردیم و آتشبانارو سر جاشون برگردونیم و مادرت رو آزاد کنیم !

مانیا با عجله گفت :

_باید برگردیم.

افراد سازمان مشکوک شدن.

دارن میان؛باید حواسشون رو پرت کنیم.

پدر پانا سمت سامی رفت و گفت :

_ ازش کاملا محافظت کن.

تا زمانی که بهتون خبر بدم و برگردیم.

اونن نباید بفهمن قدرتای پانا برگشته.

و تو بهتر از همه میتونی توی دنیای خودت ازش مراقبت کنی .

سامی دستای پدر پانا رو فشرد و گفت :

_ مطمئن باشید.

مثل جونم مراقبشم .

پانا و سامی و مانیا سمت ساحل رفتند.

***

صبح پانا با صدای در اتاق از خواب بیدار شد.

توی ویلای ماکان خوابیده بودند.

پانا با غرولند گفت :

_ چه خبره اول صبحی؟؟؟

حالا خوبه نصف شب خوابیدیم.

سامی در رو باز کرد و با یه سینی داخل اومد.

پانا به صبحانه مفصل توی سینی نگاه کرد و گفت :

_ همه رو خودت آماده کردی؟!

_ تقدیم به عزیزترینام .

پانا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ آها پس بگو بخاطر بچه ست!!

سامی کنار پانا نشست و یه لقمه برای پانا گرفت .

_ نخیر حسودم.

برای عشق زندگیمه.

که قراره به زودی بشه خانم رسمی خودم شه.

_ اول صبحی شوخیت گرفته ؟؟؟

_نخیر شوخی چیه؟؟؟

تو دنیای تو که فک کنم حالا حالا ها باید تلاش کنم که بشی مال من ولی تو دنیای خودم سندتو میزنم به نامم اونم شش

دنگ.

حالام بهتره عجله کنی آخه مراسم اخر هفته ست و عروس خانم هنوز اینجا تو رختخوابه.

پانا قند تو دلش آب شد ولی با ناز گفت:

_ بی خیال سامی.

خوابم میاد .

پانا خواست دوباره بخوابه که سامی گوشیش رو گرفت جلوش .

پانا نگاهی به صفحه گوشیش کرد.

کلی تماس و پیام از مریم داشت.

پانا گوشی رو گرفت و با خوندن اولین پیام فهمید سامی راست میگه و آخر هفته قراره عروسی بگیرن !!!

_ سامی تو دیوونه ای؟؟؟

پس سارا چی؟

_حلش کردم نگران نباش.

با اون نامزدی الکی عمو حضانت سارا رو به من داد.

_ ولی میدونی چقدر کار داریم ؟؟؟

_ کاملا !

سامی لقمه رو توی دهن پانا گذاشت و سینی رو گذاشت کنار تخت و گفت :

_ و اولین کار خلاص شدن از این دلتنگی لعنتیه!!!

پانا رو توی آغوش گرفت و پتو رو روی سرشون کشید.

صدای اعتراض پانا بلند شد ولی خیلی زود لبهاش توسط سامی اسیر شد.

یه هفته خیلی سریع گذشت.

تمام کارا به کمک بقیه انجام شد.

سامی توی همه چیز سنگ تموم گذاشته بود.

بهترینارو برای پانا انتخاب کرده بود.

صبح روز جشن پانا رو رسوند آرایشگاه و کلی سفارش کرد که هیچکس قبل از خودش حق نداره ببینتش!!!!

***

پانا با لباس دکلته و خوش فرم عروسی و آرایش ملیح و موهای مشکی شنیون شده

واقعا زیبا شده بود.

وقتی خودش رو توی آینه سالن آرایش دید باورش نشد که خودش باشه .

به محض اینکه حاضر شد به سامی زنگ زد.

چند دقیقه بعد سامی پشت در سالن منتظر پانا بود.

به محض دیدن پانا ادای غش کردن در آورد طوری که پانا واقعا باورش شده بود فشارش افتاده !!!

ولی وقتی زد زیر خنده؛

پانا فهمید داره فیلم بازی میکنه.

کل راه تا سالن عروسی سامی سر به سر پانا گذاشت و خندیدن !

رو ابرا بودن هردو.

وقتی وارد سالن شدن همه با دست و سوت و هورا بدرقه شون کردن سمت جایگاه عروس و داماد!!

به محض اینکه نشستن مریم خودش رو رسوند کنار پانا و محکم بغلش کرد .

سامی_ هی ماکان جلوی خانمت رو بگیر

اینجوری که این بغلش کرده دیگه برای من چیزی نمیمونه ها !!

پانا از توی بغل مریم چشم غره ای به سامی رفت. ماکان هم زد زیر خنده .

سامی_ مگه دروغ میگم چرا میزنی؟

بعدم آروم اضافه کرد:

مردشور چشاتو ببرن زندگی نمیذاره واسه آدم.

ماکان_ نه مثل اینکه تو اصلا تو یه فاز دیگه ای. بیا بریم مریم جونم که این شاه دوماد طاقت نزدیک شدن هیچکس به

عروسش رو نداره !

پانا_ مریم نمیخوام ناراحتت کنم ولی تقریبا له شدم !!

مریم همینجور که اشکاشو پاک میکرد از پانا کمی جدا شد و با بغض گفت :

_ خفه شو بی احساس.

از أولم بی احساس بودی.

من رو بگو چقدر برات احساس دلتنگی میکنم.

سامی با اخم گفت :

_ ماکان این خانمت رو میبری قبل از اینکه اشک خانم من رو دربیاره یا بزنم لهت کنم ؟؟؟

مریم_ شما نمیخواد نگران خانمت باشی.

این آنقدر بی احساسه، عمرا گریه اش بگیره !!

سامی_ آخه مگه من میخوام ببرمش اسیری که گریه کنه؟

از گریه مریم همشون میخندیدن.

دی جی عروس و داماد رو صدا زد که وسط پیست برن واسه رقص .

پانا و سامی با موزیک ملایم شروع به رقصیدن کردن و کم کم کلی زوج دیگه هم به سالن اضافه شدن. رقص نور

فضای زیبا و عاشقانه ای رو ایجاد کرده بود.

پانا سرش رو روی سینه ستبر سامی گذاشته بود و توی عطر تلخ همیشگیش گم شده بود.

سامی_ خیلی حسودی !!

پانا_ چرا؟!!

_ من اینجوری نمیتونم اون صورت فرشته مانندتو ببینم و توی دریای اون چشمای خمارت غرق شم.

پانا عشق میکرد از این حرفای یهویی سامی.

_ لوس !

_ مگه دروغ میگم ؟؟

یعنی باید اشکت رو رو دربیارم ؟؟

_ دیوانه !

_ آره تو بگو دیوونه.

من میگم عاشق .

_ سامی ؟

_ جون سامی ؟؟؟

_ فکر میکنی چقدر مشکلات توی دنیای من سر راهمون باشه تا بهم برسیم؟؟؟

_الان که با همیم و یه مسافر کوچولوی نازم داریم.

اونجام اگه لازم باشه تا آخر عمر با مشکلات میجنگم ولی تو رو از دست نمیدم !!

_ ممنون که هستی عشقم .

_ میبینی زندگی من رو ؟؟

_ چشه؟

_ هیچی مردم میرن زن میگیرن.

منم رفتم زن گرفتم ؟؟؟

_ سامی ؟

_ چیه خوب راست میگم دیگه.

نهایت کاری که میکنن اینه که یه ماشین و خونه و یخوردم پول عمل میدن حله !!

ولی من بدبخت تازه باید برم جنگ رستم رو از اول شروع کنم .

_واقعا که ،

پشیمونی همین الان بگو !!!

_ ا ا کور خوندی حالا که دختر گلم دیگه کم کم اندازه خودت شده؟؟؟

عمرا باید بشینی بچه داری کنی !

_ حالا کی گفته دختره؟

_ من میگم.

و البته باید کپی مامانش بشه .

_ ولی من میگم پسره و طرفدار سر سخت مامانش !!

_ اون که منم هستم.

خصوصا طرفدار اون لبای برجسته و نازششش .

با اسیر شدن لبای پانا توسط سامی، نور روشون ثابت شد و صدای سوت و جیغ دست بلند شد.

پانا سرش رو عقب کشید و سرش رو پایین انداخت .

_ قربون اون شرم و حیات بشم من،

ولی فکر نمیکنی یکم دیره؟؟

سامی زد زیر خنده و پانا مشت آرومی به سینه سامی زد.

همه یکصدا گفتن:

دوباره دوباره !!!

سامی خنده اش شدت گرفت و گفت :

_ تو که نمیخوای دل این همه آدم رو بشکنی ؟؟میخوای ؟؟

_ چقدرم که تو به فکر دل بقیه هستی .

_ پس چی فکر کردی؟؟؟

با تند شدن موزیک پانا و سامی رفتن سمت جایگاه.

پانا حس کرد کسی داره اون رو فرا میخونه.

ولی نه با صدا بلکه با چیزی مثل یه حس قوی توی ذهنش!

_ سامی من باید یه لحظه برم ؟؟

_ کجا ؟؟

بودی حالا !

_ ا جدی گفتم.

یکی داره صدام میکنه.

_ من که چیزی نشنیدم !

_ حسش میکنم،

توی ذهنم.

نمیدونم چجوری بگم ؟؟!

_ خیلی خوب فهمیدم.

حتما ذهن بنده توی درکش عاجزه.

باشه بریم .

_ تو کجا؟!

_ چه من بفهمم چه نفهمم؛

چه قدرتی داشته باشم چه نداشته باشم.

تو دیگه مال منی و همیشه ازت مراقبت میکنم.

دیگه خصوصا امشب که یه همچین آلبالویی شدی !!

_ بی مزه.

خیلی خوب بیا بریم .

پانا چیزی رو که حس میکرد از پشت محوطه باغ بود.

به سختی از دست جمعیت در رفتن.

وقتی رسیدن هیچکس اونجا نبود.

_ بیا دیدی الکی این همه آدم رو پیچوندیم اومدیم اینجا.

هیچکس نیست که !!

_ یه دقیقه صبر کن تا من بهش اطمینان بدم امنه!!

_ بفرمایید فقط زودتر وقت شامه ها !

_ باشه .

پانا آروم تمرکز کرد و توی ذهنش جوری بهش اطمینان خاطر داد.

از پشت چند تا درخت ابرکام و آبرتا بیرون اومدن.

پانا به سمتشون دوید و هر دوشون رو توی آغوش کشید.

_ از دیدنتون خوشحالم !!!

سامیم جلو اومد با هر دو دست داد.

و البته یه چشم غره به پانا رفت و کنارش ایستاد.

ابرکام_ امیدوارم بتونید این عشقو به همه ثابت کنید!!!

آبرتا_ واقعا زیبا شدین بانوی من!!!

_ ممنون.

چجوری اینجا رو پیدا کردین ؟؟

سامی خیلی آروم گفت :

_ مثل اینکه یادت رفته اونام قدرت دارن.

کلا از ذوق زیاد گیج شدی.

پانا چشماشو براش کج کرد.

ابرکام_ در اصل اومدیم دنبال شما بانوی من. آتشبان ها شک کردن و تیرداد پسر آذر الهه آتش تقاضای ملاقات شما

رو دارن !!

سامی با عصبانیت گفت :

_ بیخود کرده پسره بی غیرت!!!

همگی خندیدن.

ولی با ظاهر شدن پدر پانا سکوت سنگینی حاکم شد. وقتی پدر پانا کلاه شنلش رو درآورد آبرتا و ابرکام چند قدم عقب

رفتن؛

چیزی رو که میدیدن باور نمیکردن!!!

ابرکام با تعجب گفت :

_ابرداد بزرگ؟؟؟!

ولی این غیر ممکنه .

آبرتا با ناباوری گفت :

_ واقعا شما زنده اید؟

این یه معجزه است ؟؟؟

_ ولی زنده ام درسته؟؟

و این ناراحتتون کرد ؟؟

ابرکام به سمت ابرداد پدر پانا رفت و اون رو توی آغوش کشید و گفت :

_ چی داری میگی؟؟؟؟

این یکی از بهترین لحظات عمرمه !

پدر پانا ستی به پست ابرداد زد و گفت:

_ چطوری تازه کار؟؟؟

_ دیگه تازه کار نیستم !

_ از قدرتت حس کردم.

شدی نگهبان ابر !

_ وقتی ارشدم غیبش زد مجبور شدم .

سامی با اشاره به سالن گفت :

_ باید بریم پانا،

مهمونا شک میکنن.

پانا_ شما همدیگر رو میشناسید؟

ابرکام_ البته ،

من شاگرد پدرت بودم.

اون یکی از بهترین سر ارشدهای قلمرو بودن.

ولی بخاطر کارای آتشبانا همه چیز بهم ریخت.

ابرداد_ بهتره شما برید دخترم.

البته اگـه مـن رو بـه عنـوان پـدر قبـول کـرده باشـی!!!راسـتی هـر کـاری لازمـه میکـنم تـا نـذارم آتشبان ها خوشبختیت رو

خراب کنن .

پانا چند لحظه به پدرش خیره شد.

بعد به سمتش رفت و اون رو توی آغوش گرفت.

ابرداد هم موهاش رو بوسید.

قطره اشکی از چشم پانا چکید.

رعد و برقی در آسمان زده شد.

آبرتا_ خدای من بانو آنادیا شما هر روز دارید قوی تر میشید.

خواهش می کنم خودتون رو کنترل کنید.

سامی رو به پانا گفت :

_ تا سیل راه نینداختی بیا برگردیم.

بعدا هم میشه به این کارا رسید.

ابرداد_ حق با اونه.

شما خیلی فرصت ندارید. و

بهتره از همین فرصت کم بهترین استفاده رو بکنید.

سامیا و پانا از اونا خداحافظی کردن و برگشتن پیش بقیه توی سالن .

اون شب همه چیزش رویایی گذشت.

هر لحظه و هر ثانیه اش برای پانا مثل یه خواب بود که به حقیقت تبدیل شده باشه.

شب وقتی همه ماشینا دنبال ماشین عروس بودن سامی سرعتش رو بیشتر کرد و گفت :

_ بهتره محکم بشینی فرشته کوچولوی من !!

_ هیچ معلومه چیکار میکنی؟؟

_ آره ،

دارم بقیه رو قال میذارم؛

همین !

_ وا دیوونه شدی؟

سامی با حرص خاصی به پانا نگاه کرد و گفت :

_ آره دیوونه یه دختر عجیب و غریب ولی محشر

بعدم دست پانا رو گرفت و عمیق بوسید.

_ و الان میخوای کجا بریم؟؟

_ هیچ جا ،

فقط یه کوچولو میخوایم بریم ترکیه و اگه تا نیم ساعت دیگه نرسیم از پرواز موندیم !!

پانا با صدای بلند گفت :

_ چی؟!!!!!

_ یواشتر بابا کر شدم .

_ ببخشید ولی چجوری؟؟!!

_ همه کارارو ردیف کردن و چمدونام آماده توی صندوق عقب ماشینه.

یه سفر ده روزه که بیشتر نیست .

_ ولی بقیه دارن دنبالمون میان .

_ عزیزم خیلی راحت از دستشون در میریم.

_ لباسام؟؟؟

_ فکر اونجاشو هم کردم.

تو فقط باید یه کاری کنی.

_ چه کاری؟

_ اینکه فقط خوش بگذرونی ؛

همین !

_ سامی ؟؟

_ جان سامی ؟

_ دوست دارم .

_ ولی من دوست ندارم !!

_ سامی ؟؟

_ چیه خب ؟؟

دوست ندارم.

عاشقتم

بعد بلند فریاد زد:

-عاشق

سامی ماشینو توی پارکینگ فرودگاه پارک کرد و به ماکان زنگ زد و اطلاع داد.

با پانا به سمت سالن فرودگاه رفتن.

ده دقیقه ای بود که منتظر پانا بود تا لباسش رو عوض کنه و بیاد.

کم کم حوصلش سر رفت و به یکی از کارکنای خانم گفت پانا رو صدا کنه.

اون خانم رفت و چند دقیقه بعد برگشت و گفت کسی اصلا توی اتاق نیست.

سامی اون خانم رو کنار زد و از راهرو رد شد. چندتا اتاق بود.

همه رو باز کرد ولی خبری نبود؛

فقط توی یکی از اتاقا کفشای پانا روی زمین افتاده بود و چند قطره خونم روی زمین ریخته بود.

برگشت و به همون خانم گفت :

_ اینجا در دیگه ای هم داره ؟؟؟

_ آره آخر راهرو !

_ لعنتی !!!

سامی شروع به دویدن کرد و با فریاد پانا رو صدا میزد.

همه جا رو زیر رو کرد ولی اثری از پانا نبود.

پلیسو خبر کرد و شروع کرد به نگاه کردن دوربینای مدار بسته .

ولی دقیقا دوربین اونجا از کار افتاده بود!

سامی هر لحظه عصبی تر میشد.

به ماکان زنگ زد؛ولی هیچکس خبری نداشت.

تنها حدسی که میزد آرسن بود.

سوار ماشینش شد و با سرعت سر سام آوری سمت عمارت آرسن رفت.

جلوی عمارت به آرسن تلفن کرد و چند دقیقه بعد آرسن از عمارت بیرون

اومد.

سامی به سمتش رفت و با یه مشت آرسن رو زمین زد.

_ یالا بگو کجاست؟؟

_ هی چیکار میکنی؟

چه خبرته؟

افسار پاره کردی؟؟

_ آرسن فقط بگو پانا کجاست؟

باور کن اگه نگی میکشمت.

به نفعته تا کل این عمارت کوفتی رو به آتیش نکشیدم اون رو برگردونی .

_ پانا؟؟؟؟!

مگه امشب عروسی شما نبود؟؟؟

تو چرا باید سراغ پانا رو از من بگیری ؟

سامی خیلی سریع یک اسلحه کمری از زیر کتش درآورد و درست گذاشت روی شقیقه آرسن !

_ ببین پسره عوضی،

پانا اسباب بازی نیست که تا بخوای بابات برات بخره.

اون مال منه و این یعنی یه خط قرمز برای تو و امثال تو !!!

به جون خودش قسم همه چیزت رو نابود میکنم اگه کوچکترین بلایی سرش بیاد .

آرسن بدون توجه به اسلحه از روی زمین بلند شد.

_ حالا تو گوش کن بچه زرنگ،

اگه یک هزارم کار من بود الان تو حتی نمیتونستی سایه من رو هم ببینی.

برام مهم نیست میخوای بزنی بزن.

فکر میکردم لیاقت پانا رو داری و اون خوب کسی رو انتخاب کرده ولی میبینم خیلی راحت از دستش دادی !!!

سامی فریاد زد :

_ خفه شو.

خودت خواستی !

همون موقع کلی از افراد آرسن از عمارت بیرون اومدن و همه مسلح

به سمت سامی نشونه گرفتن

آرسن دقیقا جلوی سامی ایستاد !

_ ببین نمیدونم دقیقا چه بلایی سر پانا اومده.

ولی فکر کنم به من نیاز داشته باشی پیداش کنیم

آرسن رو به افرادش کرد و گفت :

_ برید داخل ،

یه مسئله شخصیه.

بعد با فریاد گفت :

_ چرا منو نگاه میکنی؟؟؟

سریع برید داخل.

یالا

وقتی همه رفتن رو به سامی گفت :

_ اون اسباب بازی رو بذار کنار که منم ازش زیاد دارم.

حالا درست بگو چیشده ؟؟

سامی از بین دندونای کلید شده گفت :

_ افراد تو پانا رو دزدیدن !

_ شاید کار احتشام بزرگ یا سازمان باشه.

دقیقا کجا و چقدر وقت قبل ؟؟؟

_ توی فرودگاه بیست دقیقه ای میشه !

_ تو چجوری توی بیست دقیقه اومدی اینجا؟؟

_ اگه حتی تو دخالتی توی این کار داشته باشی قسم میخورم زنده ات نمیزارم !!!

سامی با اسلحه اش سر آرسن رو به عقب حل داد و گفت :

_ ده دقیقه وقت داری.

پیداش کن !

آرسن گوشیشو برداشت و شروع به تماس گرفتن کرد.

همون موقع ماکان هم از راه رسید.

ماکان سمت آرسن دوید و نرسیده یقه اش رو گرفت و گفت :

_ فکر نمیکردم تا این حد پست باشی !!!

آرسن ماکان رو کنار زد و گفت :

_ اگه یک جو عقل داشتی میفهمیدی اگه کار من بود آنقدر جا داشتم برم که حالا حالا ها پیدام نکنی.

حالا بذار ببینم میتونم ردی پیدا کنم ؟؟!!

ماکان سمت سامی رفت که تند تند راه میرفت.

_ دقیقا بگو چیشد؟ شما که رفتین فرودگاه.

یهو چیشد؟؟

_ نمیدونم پانا رفت لباسش رو عوض کنه که غیبش زد و فقط کفشاش بود و یخورده خون.

همین.

فیلمای دوربین مداربسته رو هم دستکاری کرده بودند.

آرسنم داشت به حرف سامی گوش میداد و سریع گفت :

_ هیچ چیز خاصی توجه ات رو جلب نکرد؟؟

حتی یه چیز کوچیک !

_ نه ..نه لعنتی.

من خون رو که دیدم تقریبا دیونه شدم .

_ ولی خیلی عجیبه.

سامی یادش به پدر پانا افتاد و مانیا ؛

به سمت ماشینش رفت و گفت :

_ من میرم یک ری پیدا کنم ولی بهت توصیه میکنم قبل از اینکه نفست بریده بشه پیداش کنی.

بفهمم ردی از تو توی این قضیه هست با دست خودم میکشمت!!!

آرسن سمت عمارت راه افتاد و گفت :

_ منم باید چند جا سر بزنم !

ماکان گفت :

_ هم بریم

_ نه ،

تو هم بگرد!

من یه جاهایی رو باید برم که تو نمیتونی بیای !

هر کدوم به سمتی رفتن.

سامی به سمت مجتمع های حفاظت شده رفت و جلوی محوطه ماشین رو پارک کرد ولی همین که خواست شروع کنه

به صدا زدن مانیا

درست پشت سرش ظاهر شد !

_ تو نباید بیای اینجا!!!

سامی برگشت و به سمت مانیا رفت.

ولی قبل از اینکه بهش برسه مانیا با نگرانی گفت :

_ چطور ممکنه؟؟

مگه همنوع های خودش دیگه ازش حفاطت نمیکردن؟؟؟

تازه اون قدرتش خیلی قوی بود !!!

_ تو از کجا فهمیدی؟؟!

_ آنقدر ذهنت آشفته هست که از دور میشه فهمید!

_ کمکم کن.

اگه بلایی سرش بیاد من میمیرم.

اون زندگیمه.

برام پیداش کن مثل قبل که اینکارو کردی !!

_ به این سادگی نیست.

اگـه کسـی بـوده کـه تونسـته قـدرت پانـا رو مهـار کنـه بعیـد میـدونم راه هـای ردیـابی خـونی رو مسدود نکرده باشه !!

_ خواهش میکنم.

من حتی نمیدونم پدرش رو چجوری پیدا کنم

_ صداش کن فقط همین !

_ چجوری؟؟!

_ اسم و سمت یا نژادش رو در نظر بگیر و بعد به پانا فکر کن.

خودش رو بهت میرسونه.

سامی هر چی تلاش کرد هیچ اتفاقی نیافتاد !!

_ نمیشه،

من که قدرتی ندارم.

میدونم نمیشه !!!

_ وقتی چیزی رو باور نداشته باشی هرگز اتفاق نمیافته .

پس باور داشته باش تا بشه !

سامی با تمام وجود به پانا و پدرش فکر کرد

به تمام اتفاقات عجیبی که براش افتاده بود!!

و بعد کفشا و خون روی زمین رو تصور کرد.

مانیا هم روی ذهن سامی تمرکز کرد و چند لحظه بعد باد شدیدی وزید و ابرداد ظاهر شد.

به طرف سامی رفت .

_ میشه بگی چیزایی که ذهنت داره میگه تخیله یا یه ترس؟

سامی به طرفش رفت و همین که درست رو به روش رسید؛ابرداد مستقیم به چشم های سامی نگاه کرد و دستش رو

گرفت و همه چیز رو از دید سامی دید.

عقب کشید و دستاشو روی سرش گذاشت و گفت :

_ خدای من

این امکان نداره.

پانا الان قدرت داره و خیلی هم زیاد.

این ممکن نیست.

مانیا جلو اومد و گفت :

_ قدرت داره ولی هنوز کامل بهش تسلط نداره و این یه نقطه ضعف عالی برای کسیه که بخواد سو استفاده کنه.

ابرداد اخم غلیظی کرد و گفت:

_ولی کی؟؟

پانا آزارش به هیچکس نرسیده بود!!

مانیا_ ولی قدرت داشت و ممکنه کسی احساس خطر کرده باشه .

سامی درمونده به ابرداد نگاه کرد و گفت :

_ خواهش میکنم،

جادویی،

وردی،

کاری،

طلسمی.

نمیدونم هر کاری که بلدین انجام بدین تا پیداش کنیم.

شما مگه نیروهای فوقالعاده ندارین؟ پس به چه درد میخورید؟؟

سامی زانو زد روی زمین

ابرداد دستش رو روی شونش گذاشت و گفت :

_آروم باش پسر پیداش میکنیم.

ولی یادت باشه همین قدر که ما قدرت و فکر داریم دشمنم داره و شاید بیشتر

پس باید راه درست رو بریم .

سامی با فریاد گفت :

_ ولی اون شراطش جوری نیست که بشه صبر کرد.

ابرداد_ و بخاطر همین فرصت اشتباه نداریم

مانیا_ رد خون رو انجام بدیم شاید جواب داد.

سامی بلند شد و گفت :

_ خیلی خوب زود باش چرا معطلی؟؟

صبر کن توی ماشین چاقو دارم الان میارم.

سامی خواست بره سمت ماشین که با فریاد ابرداد سر جاش ایستاد.

_ نمیتونیم اینکار رو بکنیم.

و تو هم بهتره آرامشتو حفظ کنی .

سامی عصبی برگشت سمت ابرداد و گفت :

_ هیچ میفهمی چی میگی؟؟؟

آروم باشم؟؟

اونم وقتی زن و بچه ام معلوم نیست دست کی هستن و حالشون چجوریه؟؟؟

_ اگه زن تو دختر منم هست.

منم به اندازه تو نگرانم!

_ مطمئن نیستم.

کسی که یه عمر تونسته دوری پانا رو تحمل کنه بازم میتونه .

سامی سمت مانیا رفت و گفت :

_ لطفا !!

همین الان اون کارو انجام بده.

هر چی بخوای بهت میدم فقط پانا رو برام پیدا کن

_نمیتون برای کسی توضیح بدم.

خصوصا یه زمینی بی قدرت و معمولی!!!

ابرداد به مانیا نگاه کرد و گفت :

_ رد خونی ممکنه بجای اینکه به ما نشون بده پانا کجاست به اونا نشون بده که پانا بچه یه زمینی رو بارداره و این

خیلی خطرناکه !!

حالا چه دشمن از این دنیا باشه چه از دنیای خورشید.

ابرداد شنلش رو پیچید اطرافش و خیلی سریع توی باد شدید غیب شد.

سامی سمت مانیا رفت ولی هنوز نزدیک نشده بود که مانیا گفت :

-حق با اونه. من میرم یک راه دیگه پیدا کنم.

مانیا که غیب شد، سامی لگدی به ماشینش زد و راه افتاد. خودش هم نمیدونست کجا باید بره و چیکار بکنه. بی

هدف توی خیابونها میرفت.

تلفنش که زنگ خورد بدون نگاه کردن به شماره جواب داد

-چیه؟

-چه خبرته سامی؟ ماکانم.

-بگو ماکان خبری شد؟

-نه ولی باید بیای اینجا.

-برای چی؟

-مریم فهمیده و میخواد تو رو ببینه.

-ماکان تو مثل این که حالیت نیست،من دارم دیوونه میشم. اون وقت تو میگی بیام به زن تو توضیح بدم؟!

سامی خواست قطع کنه که ماکان گفت:

-میگه یک چیزی هست که شاید کمک کنه بفهمیم پانا کجاست.

-ده دقیقه دیگه اونجام.

سامی خیلی سریع خودش رو رسوند در خونه باغ ماکان .

رفت داخل .ماکان و مریم منتظرش بودن.سامی گفت:

-میشنونم فقط خدا کنه چیز به درد بخوری باشه.

مریم بی وقفه اشک میریخت. میون هق هقش گفت.

-این چند روز که برای خرید میرفتیم همش حس میکردم یک ماشین تعقیبمون میکنه.

سامی رو به روی مریم ایستاد و به دقت گوش داد.

-خب؟

مریم یکم اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

یک بار راننده اش رو دیدم؛ زن بود.

-خب مشخصه ای چیزی نداشت؟ چه شکلی بود؟ شماره ماشین؟ مدل ماشین؟ یک چیزی که بشه ردش رو زد. چرا تا

حالا نگفتی؟

ولی من مطمئنم؛ یک بنز مشکی بود. »! توهم زدم «: -راستش به پانا گفتم ولی اون مسخرهام کرد و گفت

سامی سرش رو بین دستهاش گرفت و گفت:

-بنز مشکی؟ بنز مشکی؟!

چند دقیقه فکر کرد و یهو بلند شد و به ماکان نگاه کرد و با شک گفت:

-نازنین؟

ماکان با حیرت گفت:

-اون مال این حرفها نبود.

-ولی بنز مشکی داره

مریم گفت:

-بیش از حد هم آرایش کرده بود.

سامی گوشیاش رو درآورد و گفت:

-ببینیش میشناسیش؟

مریم با تردید گفت:

-احتمالا !

سامی مشغول جست و جو توی گوشی اش کرد ولی چیزی پیدا نکرد

با حرص گفت:

-لعنتی! من هر چیزی که مربوط به نازنین بوده رو پاک کردم.

سامی به ماکان نگاه کرد.

ماکان گفت:

-چرا به من نگاه میکنی؟ وقتی تو نداری من دارم؟

سامی یک لحظه یک چیزی یادش اومد و گفت:

-پیجش! توی اون عکسش هست. صبر کن الان سرچ میکنم

-بیا این هم قیافهاش! خودشه؟

مریم به عکس نگاه کرد و گفت:

-آره تقریبا!

سامی سوئیچ ماشینش رو از روی میز چنگ زد و سمت بیرون رفت. ماکان دنبالش دوید.

-صبر کن سامی، من هم میام .

-نه !!

-صبر کن پسر، یک کار احمقانه میکنی همه چیز خراب میشه.

سامی برگشت سمت ماکان و گفت:

-دقیقا میشه بگی از این خراب تر دیگه چی؟؟؟

_ نازنین رو برای پیدا کردن پانا لازم داریم.

بلایی سرش نیاری ها

سامی سمت بیرون رفت و گفت :

_ آنقدر احمق نیستم.

سامی تلفنش رو درآورد و شماره گرفت .

_ تا ده دقیقه دیگه جای نازنین رو میخوام .

میدونم میتونی

ده دقیقه !

سامی راه افتاد.

آدرسی که براش فرستاده بودن یه خونه تک کنار یه باغ بزرگ بود .

ماشین رو جایی پارک کرد که زیاد توی دید نباشه.

اسلحش رو برداشت و از دیوار کناری خونه بالا رفت و پرید توی خونه .

سکوت خونه خیلی سنگین بود.

خیلی آروم رفت داخل.

در باز بود.

مشکوک شد.

اسلحه اش رو درآورد و رفت جلو

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که با صدای زنگ گوشی سر جاش ایستاد.

سمت صدا برگشت و نور گوشی رو دید

و چیزی رو که با روشنایی صفحه گوشی میدید رو باور نمیکرد.

نازنین غرق خون کف آشپزخانه افتاده بود.

سامی شوکه شده بود.

خیلی آروم سمتش رفت و نبضش رو گرفت.

اسلحه از دستش افتاد.

صدای آژیر ماشین پلیس باعث شد از جا بپره

خیلی سریع رفت بیرون و از همون دیواری که آمده بود بالا رفت و با بیشترین سرعتی که میتونست سوار ماشینش

شد و حرکت کرد.

کمی که دور شد؛نور ماشین های پلیس رو دید و صدای بلند آژیر رو شنید.

گوشیش رو درآورد و همون شماره رو گرفت.

یک ساعت بعد ماکان و سامی جلوی چند نفر وایساده بودن که تمام محافظینشون تا دندون مسلح بودن.

ماکان براشون توضیح داد چی میخوان و بعد بدون هیچ حرفی اونا اتاق رو ترک کردن.

دوجین محافظ مسلح ماکان و سامی رو زیر نظر داشتن.

سامی آروم گفت :

_ میشه بگی اینا کین؟؟؟؟

ماکان خیلی خونسرد گفت :

_ مافیا !

_چی؟!!

چه مافیایی که من تا حالا ندیدمشون نه اسمشون رو شنیدم؟

_ مافیای مواد !

یه مدتی همکار بودیم .

_تو!!!

_ آره و همون باعث شد مریم و پانا بیان توی زندگیمون!

_ چی داری میگی؟؟

_ در واقع پانا نفوذی یا تحریک شده آرسن بود !برای شناسایی من.

ولی به جای اینکه اونا به من رو دست بزنن من بهشون رو دست زدم.

-یعنی تو میدونستی؟

-آره !

-تو خیلی ...

-برای کار کردن با این آدم هاباید مثل خودشون بشی .

-ولی چشمم آب نمیخوره اینا کاری بتونن بکنن

همون موقع در اتاق باز شد و یکی از اون آدما اومد و بهشون گفت :

-تا صبح براتون پیداش میکنیم ولی نفوذیتون رو باید خودتون پیدا کنید !!

ماکان آروم گفت:

-و در عوضش؟

-فکر کنم خودت بتونی حدس بزنی. یک بار دیگه خودت رو به ما نشون بدی

-منتظریم .

مرد سمت در اشاره کرد.

خیلی سریع اونا بیرون رفتن

به محض اینکه سوار ماشین شدن و حرکت کردند؛

سامی برگشت سمت ماکان و گفت :

-فکر کنم یک توضیح درست و حسابی به من بدهکاری!

-باشه سامی، ولی اول بذار پانا پیدا بشه و اون خائن رو پیدا کنیم بعد .

-خیلی خوب .

چندتا خیابون مونده بود به خونه ماکان که سامی متوجه مانیا کنار خیابون شد.

خیلی سریع ماکان رو پیاده کرد و برگشت همون جا .

-پیداش کردین؟

مانیا چشماش دوباره غیر عادی شده بود. انگار اصلا اونجا نبود. چند بار سامی صداش زد ولی فایده ای نداشت .آرام

شونهاش رو تکان داد. ولی به محض اینکه دستش به مانیا خورد، حس کرد داره پرواز میکنه. همه چیز در اطرافش

محو شد و بعد یه درخت بزرگ جلوش ظاهر شد که پانا رو بسته بودن بهش.

سامی انگار بالای اون فضا در حال پرواز بود. با دیدن قیافهی خسته و داغون پانا خونش به جوش اومد. هر چی

تلاش کرد نتونست سمتش بره. چند نفر نزدیک درخت شدن و یکیشون یه کیف همراهش بود که پر از وسایل پزشکی

بود. کیف رو باز کرد و سرنگی رو سمت پانا گرفت. یکی از اون چند نفر سمت پانا رفت و چونش رو گرفت و

سرش رو بالا آورد و گفت:

-خیله خوب ملکهی شیطون من، حالا از شر این مزاحم خلاص میشیم.

پانا بیهوش بود. سرنگ که توی دستش فرو رفت از جا پرید و هراسون به اطرافش نگاه کرد. نگاهش به سرنگی که

توی دستش خالی میشد کرد. هر چی خواست تقلا کنه نتونست. به کسی که روبهروش بود خیره شد و گفت:

-داری چه غلطی میکنی پسر آتش؟

-تند نرو. تقلا هم نکن. فکر کردی من مردم که بذارم بیای توی این دنیا و هر غلطی خواستی بکنی. نه کور خوندی!

پانا هر چی تلاش کرد نتونست قدرتش رو آزاد کنه.

-تلاش نکن دختر آب! این بند هایی که باهاش بسته شدی و این درخت بهت اجازه نمیده از قدرتت استفاده کنی. یکم

دیگه اون مزاحم از بین میره و بعد با هم برمیگردیم به قصر آتش و آتشبان ها به طور کامل از قدرتت استفاده میکنن

پانا توی خودش پیچید و شروع به فریاد زدن کرد. سامی حس کرد نمیتونه نفس بکشه. حس کرد خونش داره یخ

میزنه. یک لحظه همه چیز دوباره محو شد و بعد سر جای اصلیش پیش مانیا برگشت. یکی اون رو به عقب هل داده

بود و با قطع اتصال سامی برگشته بود. دردش داشت شدیدتر میشد. صدای ابرداد رو شنید.

-تو حق نداشتی اینکار رو بکنی. تو نباید این کار رو میکردی. فکر کردی کی هستی؟ یک ابرقدرت؟ممکن بود

بمیره.

مانیا بی حال روی زمین نشسته بود، با کمک ابرداد بلند شد و هردو سمت سامی رفتن سامی روی زمین توی خودش

جمع شده بود.

-معذرت میخوام ولی بهم گفتن باید این کار رو بکنم و من هم انجامش دادم. یک جوری دست خودم نیست.

-نکنه اون سازمان عوضی؟

-نه اجدادم.

ابرداد سر سامی رو بلند کرد و اون رو نشوند ولی سامی هر لحظه دردش بیشتر میشد.

دستش رو روی قلبش گذاشته بود و به زور نفس میکشید .

ابرداد نبضش رو گرفت و گفت:

-سامیا حالت خوبه؟ نباید این کار رو میکردی.

-برای این نیست. دارن روی خونش یک کاری میکنن. پوستش رو ببین

-شاید، ولی شاید کار تو باعث شده

-چرا نمیخواید قبول کنید؟ خونش داره منجمد میشه. دارن بچهاش رو از بین میبرن، پس فهمیدن. حالا میشه از رد

خون استفاده کرد، قبل از این که دور بشه.

-خیلی خوب اگه مطمئنی باشه، شروع کن. من هم کمک خبر میکنم.

سامی به سختی گفت:

-تیر...داد

مانیا سمتش رفت و گفت:

-داره یه چیزی بهمون میگه.

ابرداد بالای سر سامی اومد و گوشش و نزدیک دهان سامی برد.

-تیر...داد

مانیا به ابرداد نگاه کرد و گفت:

-فکر کنم از نژادهای خودتون بوده.

ابر داد چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

-باید به ابرکام خبر بدم. سریع رد خون رو اجرا کن.

مانیا خیلی زود مشغول کشیدن دایره ها و خطهایی اطراف سامی شد. ابرداد نیروی محافظی اطرافشون اجرا کرد که

کسی اونارو نبینه. بعدم مشغول فرستادن چندین قاصدک نوری شد. چیزی طول نکشید که رد خون عمل کرد و نوری

از دایره سامی روشن شد. ابرداد سامی رو بلند کرد و توی یه لحظه با مانیا و سامی غیب شدن.

همزمان با ظاهر شدن اونا کمی دورتر از درخت

ابرکام و آبرتا و آنوش دختر الهه ابر هم ظاهر شدن!

مانیا همه تمرکزش روی نوری بود که هر لحظه ضعیف تر میشد.

با ترس گفت:

-خیلی وقت نداریم.

ابر داد خیلی سریع سامیا رو روی زمین گذاشت و سمت پانا دوید.

به محض اینکه از پشت درختا بیرون رفت

تیرداد جلوش رو گرفت !

ابرکام و بقیه هم بهش ملحق شدن.

جنگ آب و آتش و ابر در گرفت.

تیرداد خیلی خیلی قوی بود و هر لحظه شعله ور تر میشد .

ابرکام همینطور که سعی میکرد طنابی از ابر دور تیرداد درست کنه؛

با صدای بلند گفت :

_ اون طلسم قدرت افزون رو اجرا میکنه !!

ابرداد_ ولی این امکان نداره.

آبرتا هم سعی میکرد آب اطراف رو دور تیرداد جمع کنه ولی فایده ای نداشت.

تیرداد شعله ای سمت ابرداد پرتاب کرد که ابرکام خودش رو سپر ابرداد کرد و با برخورد شعله روی زمین افتاد.

مانیا سمت پانا رفت.

پانا بیهوش بود و زیر پاش کلی خون ریخته بود.

مانیا هر چی تلاش کرد نتونست طناب رو باز کنه.

تیرداد یه لحظه به عقب نگاه کرد و شعله ای سمت مانیا فرستاد.

مانیا با چشم هاش شعله به سمت طناب هدایت کرد

. ولی با تعجب دید شعله به طناب که میگیره خاموش میشه.

مانیا فریاد زد :

_ پانا به کمک نیاز داره!!!

حالش اصلا خوب نیست

سامی صدای مانیا رو شنید.

جون پانا در خطر بود. به سختی از جاش بلند شد.

بدون توجه به شعله ها و مه و دود ایجاد شده سمت درخت رفت.

مانیا با تمام وجود داشت برای سامی نیرو میفرستاد تا بتونه به پانا برسه.

سامی به درخت رسید؛

از دیدن پانا توی اون وضعیت دلش گرفت.

چاقوی جیبیش رو درآورد و شروع کرد به بریدن طناب ولی هیچ اثری نداشت

مانیا گفت :

- به یه نیروی خارقالعاده نیاز داریم طناب جادو و قدرت رو دفع میکنه !!

». نیروی عشق از هر چیزی قدرتمند تره «: سامیا یاد حرف های کویریس افتاد

دستای پانا رو گرفت و آروم لب هاش رو روی لب های پانا گذاشت. پانا با حس بوسه سامی چشم هاش رو باز کرد.

با دیدن سامی لبخند محوی زد. قطره اشکی از گوشهی چشم هر دو چکید. طناب شل تر شد.

تیرداد متوجه سامی شد و شعله بزرگی سمتش پرت کرد. پانا شعله ای که به سرعت به سمت سامی میومد رو دید.

چیزی رو توی شکمش حس کرد و بعد طغیان قدرت و بعد ناگهان آب نقره ای همه جا رو پوشوند. درخت پودر شد و

تیرداد بلافاصله غیب شد. شعله ها خاموش شد. برای یک لحظه همه جا با نور نقره ای روشن شد و بعد به یک باره

همه جا خاموش شد! هر کس به سمتی پرت شده بود. چند لحظه که گذشت همه به خودشون اومدن.ابرداد اولین نفری

بود که از روی زمین بلند شد. و به سمت پانا رفت که روی زمین افتاده بود. همه جا خیس بود. کمکم بقیه هم بلند

شدند.

سامی هم به محض این که تونستت از جاش بلند بشه، به سمت پانا رفت. دیگه درد نداشت. آرام سر پانا رو توی

آغوشش گرفت و موهای بلند مشکیش رو کنار زد. ابرداد هم رسید. سامیا گونه های پانا رو نوازش کرد و گفت:

-بیدارشو عزیزم، همه چیز تموم شد. چشمهات رو باز کن که دیگه طاقت ندارم.

مانیا هم بالای سر پانا رسید و گفت:

-یک لحظه صبر کن، الان به هوش میارمش.

مانیا با چشاش روی پانا تمرکز کرد و چند ثانیه بعد پانا تکونی خورد. تقریبا همه بالای سر پانا بودند. کمکم چشمهاش

رو باز کرد. سامی از خوشحالی دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و بوسهی محکمی روی لبهای پانا کاشت.

ابرداد چشم غره ای بهش رفت ولی سامی اهمیتی نداد. ابرداد به پانا کمک کرد بشینه و آروم گفت:

-بهتری دخترم؟

پانا به چهرهی نگران ابرداد نگاه کرد و گفت:

-آره، خوبم... بابا.

ابرداد باورش نمیشد که بالاخره پانا، اون رو بابا صدا کرده. محکم پانا رو بغل کرد و پیشونیاش رو بوسید.

ابرکام گفت:

-نمیخوام جلسه خانوادگیتون رو بهم بزنم ولی اینجا موندن درست نیست.

آبرتا گفت:

-حق با ابرکامه. آتشبانها حالا همه چیز رو میدونند و به زودی شورش میکنند.

سامی به پانا کمک کرد بایسته. ابرداد داشت فکر میکرد که مانیا گفت:

-بودن توی این دنیا دیگه برای پانا صلاح نیست. بهتره هر چه زودتر جایی باشه که افراد زیادی ازش محافظت کنن.

آبرتا آروم گفت:

-ولی اونها میخواستن برن مسافرت.

ابرکام با تلخی به آبرتا گفت :

-ایـن چیزهـا رو بریـز دور آبرتـا! الان سرنوشـت پانـا روی کـل قلمـرو اثـر میـذاره. اون بـانوی خورشید آیندهست و منتخب

ملکهی آتشبانها. پس باید از این چیزهای زمینی دست برداره.

آنوش جلوتر اومد و تو چشمهای پانا نگاه کرد و گفت:

-ولی درون این دو نفر پر از آشوب عشقه!

آبرتا سریع گفت:

-بچه رو یادمون رفت! ببینید حالش خوبه؟

ابرداد دست پانا رو گرفت و آنوش هم به شکمش خیره شد.

ابرداد گفت:

-آره، همه چیزش خوبه ولی ضربانش غیر عادیه.

آنوش گفت:

-معلومه که غیر عادیـه. بچـه تـوی آب نقرهـای وجـودی قـدرت پانـا شـناوره. آب دور بچـه بـا اون چیزی که بهش زده

بودن، تخلیه شده بوده و نمیدونم چهجوری ولی الان توی آب نقره ای شناوره.

پانا دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت:

-پس کار اون بود! حسش کردم.

وقتی شعله میخواست به سامیا بخوره، نیرویی از توی شکمم به جوش اومد و باعث شد طغیان نیرو شکل بگیره.

حتی با وجود اون درخت!

-بیاید باید از اینجا یکخورده دور بشیم تا بتونیم غیب بشیم یا پرواز کنیم.

آبرتا گفت:

-من برای بانو آنادیا و نیمهاش یک جای خوب سراغ دارم که هم مخفی بشن و در امان باشن و هم یک سفر خاطره

انگیز رفته باشن.

ابرکام رو به آبرتا کرد و گفت:

-میشه بس کنی؟

ابرداد نگاهی به پانا و سامی کرد و عشقی رو که بینشون موج میزد، حس کرد. رو به ابرکام کرد و گفت:

-بذار حرفش رو بزنه.

آبرتا که با گفتن این حرف از طرف ابرداد حس کرد یک پشتیبان پیدا کرده، ذوق زده گفت:

-کویریس.

ابرکام و آنوش با هم گفتن:

-چی؟!

-باور کنید تنها جایی که میتونن هم در امان باشن و هم با هم باشن، اونجاست.

ابرکام گفت:

-تو عقلت زمینی شده احتمالا.

پانا نگاهی به سامی کرد. سامیا با چشمهاش بهش اطمینان داد که تصمیم خوبیه که این نگاه از چشم تیزبین ابرداد

مخفی نموند.

ابرداد گفت:

-فکر میکنم تصمیم خوبی باشه. حداقل تا وقتی که بتونیم یک جای امن برای هر دوشون پیدا کنیم.

ابرکام به ابرداد نگاه کرد و گفت:

-کویریس غیر قابل اطمینانه. اون روح طبیعته و خروشان و احساساتی و البته سرکشه.

سامی آروم گفت:

-ولی ما قبلا هم اونجا بودیم، مشکلی پیش نیومد.

ابرکام با حرص گفت:

-اگـه اون اتفـاقی کـه باعـث شـده همهـی ایـن اتفاقـات افتـاده رو نـا دیـده بگیـری، بلـه چیـزی نشده.

و به پانا اشاره کرد.

ابرداد گفت:

-آبرتـا دروازه هـای کـویریس رو پیـدا کـن و ایـن دو نفـر رو بـه نزدیکتـرینش برسـون و وقتـی از رفتنشون مطمئن شدی،

برگرد به قلمرو خورشید و به ما ملحق شو. و تو دخترم مدتی اونجا باشید.

و بعد رو به سامی کرد و گفت:

-میـدونم جـایی کـه میخواسـتی ببـریش خیلـی بهتـر بـوده ولـی خوشـبختی رو همـه جـا میشـه لمس کرد. فقط کافیه عشق

باشه.

ابرداد راه افتاد. سامی گفت:

- من یکخورده کار با خانوادهام توی دنیا دارم، میتونم سریع انجام بدم؟

ابرداد رو به مانیا کرد و گفت:

-دوست زمینی ما این کار با تو.

مانیا لبخندی زد و گفت:

-البته، با کمال میل به شما کمک میکنم.

چند ساعت بعد سامی به ماکان و بقیه خبر داده بود برای مسافرت به یک کشور دیگه میره و با کلی وسایل پیش پانا

و آبرتا بر گشته بود.

پانا مانیا رو در آغوش گرفت و گفت:

-واقعا برام مثل خواهر بودی. با تمام وجود ازت ممنونم!

-تازه اول آشنایی من و تو ا . مطمئن باش ما پیوتیها تا پای جون پای دوستیمون هستیم، تا آخر عمر.

پانا و سامی دست در دست وارد دروازهی کویریس شدن و راهی ماه عسلی متفاوت و غیر قابل پیشبینی. به این

ترتیب سفرهای دو دنیای سامی و پانا شروع شد که با اتفاقهای هیجان انگیز زیادی همراه بود و عشقی که هر روز

دستخوش حادثههایی میشد ولی استوارتر و پابرجاتر میشد.

عشق یک الهه به یک پسر زمینی!

ابرداد و بقیه هم به دنیای خورشید رفتن.

پایان فصل یک

مرجع : telegram.me/caffetakroman